THE UNIVERSITY OF KASHMIR
ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

سخنوران دوران پهلوی

(جلد اول)

تالیف

دینشاه ایرانی سلیسیتر

حق طبع محفوظ

اول شهریور ۱۳۱۳ مطابق ۲۱ سپتمبر ۱۹۳۳

تقدیم

بروح فنا ناپذیر

سخن سرایان ایران

Allama Iqbal Library
63764

J & K UNIVERSITY LIB
Acc. No 63764
Date 21. XII. 66

9ધ(55)
S 34 S

CHECKED

فهرست مندرجات

	صفحه
ادیبة الزمان	۱ـ ٤
ادیب پیشاوری	٥ـ ١٩
ادیب السلطنه	١٩ـ ٣٠
ادیب الممالك فراهانی	٣٠ـ ٤٠
ادیب الممالك ـ فرهمند	٤١ـ ٤٩
ادیب نیشاپوري	٥٠ـ ٥٥
احمد	٥٦
احمدي	٥٦ـ ٥٩
اخگر مرزا احمد خان	٥٩ـ ٧٨
اخگر مرزا حسین خان	٧٩
آزاد أصفهانی	٧٩ـ ٨١
آزاد شیرازی	٨٢ـ ٨٤
آزاد همدانی	٨٤ـ ٨٦
اشتری	٨٦ـ ٩٠
اشرف	٩٠ـ ٩٠ ایف
افسر	٩١ـ ٩٦
افشار	٩٧ـ ١٠٢
الفت	١٠٢ـ ١٠٤
انصاری	١٠٥ـ ١٠٦
اورنگ	١٠٧ـ ١٢٢
ایرج	١٢٣ـ ١٧٧
ایزدی	١٧٧ـ ١٧٨ دی
بدیع الزمان	١٧٨ ای ـ ١٩٤

	صفحه
برجیس	۱۹۵
بهار	۱۹۶_۲۲۶
پازارگاد	۲۲۷_۲۳۴
پژمان	۲۳۴ اِ_۲۳۴ دی
پور داود	۲۳۵_۲۶۹
جنت	۲۷۰
حبیب یغمائی	۲۷۱
حسام	۲۷۲_۲۷۴
دانش	۲۷۴_۲۷۶
دهخدا	۲۷۷_۲۸۰
ذره	۲۸۰
رازی	۲۸۱_۲۸۳
رشید یاسمی	۲۸۴_۳۰۷
رعدی تبریزی	۳۰۷_۳۱۰
روحانی	۳۱۰_۳۱۱
ساکت	۳۱۱
سالار	۳۱۲_۳۱۳ ایف
سپنتا	۳۱۴_۳۲۵
سرخوش	۳۲۵
سرمد	۳۲۶_۳۳۶
سنا	۳۳۶_۳۳۹
سودائی	۳۳۹_۳۴۰
سینا	۳۴۰_۳۴۴
سعید نفیسی	۳۴۴-۱_۳۴۴-۱۸
شعاع الملک	۳۴۴ اِ_۳۴۴ دی

	صفحه
شفق	۳۴۵_۳۴۸بی
شمس	۳۴۹_۳۵۰
شمشیر	۳۵۰_۳۵۱
شوریده	۳۵۲_۳۶۵
شهریار	۳۶۶_۳۶۸
شیدا	۳۶۸_۳۶۸بی
شیوا	۳۶۸بی_۳۶۹
صبوری	۳۶۹_۳۷۳
صدقی	۳۷۴
صغیر	۳۷۵_۳۸۵
صفا	۳۸۵_۳۸۷
ضعیف	۳۸۷
عارف	۳۸۸_۴۳۰
عبرت	۴۳۰_۴۳۶
عشقی	۴۳۷_۴۸۵
غمام	۴۸۶_۴۹۱
غمگین	۴۹۲_۴۹۳
غیرت	۴۹۴_۵۰۳
فرات	۵۰۴_۵۱۳
فرخی خراسانی	۵۱۳_۵۱۴
فرزام	۵۱۴_۵۱۵
فلسفی	۵۱۵_۵۴۱
فروغی	۵۴۱اِ_۵۴۱دی
قلزم	۵۴۲_۵۴۵
کامگار	۵۴۶_۵۴۷

	صفحه
گلزار	٥٤٨_٥٤٧
گلشن	٥٦٦_٥٤٩
لسان	٥٦٩_٥٦٧
مجنون	٥٦٩
مسرور	٥٧١_٥٧٠
منعم	٥٧٤_٥٧٢
منور	٥٧٤
موحد	٥٧٦_٥٧٥
موزون	٥٧٦
مهندس دستگردي	٥٩٤_٥٧٧
ناصح	٥٩٨_٥٩٥
ناصح طهرانى	٥٩٩_٥٩٨
ناصر	٦٠١_٦٠٠
ناظم	٦٠١
ناهيد همدانى	٦٠٢
نزهت	٦٠٣_٦٠٢
نصرت	٦٠٥_٦٠٣
نظام وفا	٦١٩_٦٠٦
نو بخت	٦٢٥_٦١٩
نيسان	٦٣٨_٦٢٦
نيم تاج خانم سلماسى	٦٣٩_٦٣٨
وثوق الدوله	٦٤٥_٦٤٠
وحيد دستگردى	٦٦٦_٦٤٥
يحيى	٦٨٩_٦٦٦
يحيى واعظ	٦٩٣_٦٩٠

شعر

یك شاخه گل خوشبو را ما با کمال مواظبت و نرمی بدست خود گرفته نگاه میداریم، با محبت بآن نظر داریم، زیبائی آنرا بدیدهٔ شگفت مینگریم، برگهای لطیف آنرا با دست شفقت بملایمت نوازش میدهیم از شمیم روح بخش آن متلذذ و محظوظ میگردیم و سپس مانند مادر مهربانی که فرزند محبوب خود را در مهد آسایش جای میدهد مجدداً آن گل را در گلدان میگذاریم.

مردم با یك قطعه شعر نیز بدین منوال رفتار مینمایند، با تعجب آنرا میخوانند، از تأثیرات شعف انگیز آن بهیجان میآیند، از تصورات غمناك آن افسرده میگردند، با کمال رغبت و عشق آنرا مکرر میخوانند، سپس آن کتاب را مجدداً در گنجینهٔ کتابخانهٔ خود جای میدهند.

نیکو گفته اند که شعر دسته گلی است که از ازهار و ریاحین احساسات و تخیلات و اوزان و آهنگها و الفاظ شیرین و لطیف بسته شده، ولی ما این دسته گل را فقط برای یکدو روزی دوست نداشته و آنرا مانند گل های معمولی پس از پژمرده شدن دور نخواهیم انداخت بلکه مانند عطاری خواهیم بود که فقط ببوئیدن گلها قانع نیست و قبل از اینکه گل پژمرده شده بخشکد او بوهای آنها را تمیز داده و عطر آنها را گرفته شمیم جانبخش آنها را برای همیشه حفظ مینماید زیرا شعر دارای حسن فنا ناپذیر و عطر معنوی میباشد که آن را جاودانی میسازد بطور خلاصه شعر از سه جزو ذیل تشکیل مییابد و جمیع اشعار معروف باید آنرا دارا باشد و ما باید مانند عطاری بتوانیم آنها را تمیز داده بدست آوریم.

اول آنکه شعر باید دارای حسن مخصوص و لطافت دائمی باشد که دماغ انسان در نتیجهٔ تأثیرات آن متلذذ گردیده و در قلب شخص مؤثر واقع گردد همانطور که مجسمهٔ ونوس دومیلو Venus de Milo وصد ها مجسمهٔ های زیبا که

در حسن و لطافت گوئی اشعاریست که در مر مر تظاهر نموده بواسطه محسنات و لطافتی که در آن بودیعه نهاده شده بیك نظر مارا مجذوب خود میسازد همانطور نیز شعر باید دارای حسن و لطافت مخصوصی باشد که افکار ما را بخود تمرکز داده و مجذوب گرداند و این جذابیت فوری علامت جاودانی بودن آن میباشد.

ثانیاً شعر باید دارای مقصد و نتیجه ای بوده فواید آن عملی باشد شاید کسی تعجب کند که ما برای شعر نتیجه عملی قائل میشویم، منظور ما نتایج مادی و فواید معمولی یا مقاصد شخصی نیست بلکه مقصود این است شعری که قابل جاودانی بودن است نباید فقط بظاهر ساختن یك فکر و تصور لطیف شاعرانه خاتمه پذیرد و مقاصد موقتی یا قضایای گذشتنی نباید آخرین نقطهٔ آمال و منظور اصلی آن شعر قرار گیرد. «دانته شاعر معروف ایطالیا» در تألیف کتاب مشهور خود موسوم به ویتَ نوئوَ Vita Nuova مقصودش اظهار عشق خود نسبت به بیاتریس Beatrice نبود. فردوسی کتاب بزرگ خود را فقط برای شرح شجاعت پهلوانان قدیم تدوین ننمود و نیز حافظ اشعار بزمی خود را برای اظهار عشق خود نسبت بمعشوقه مجهول نسرود.

تمام این اشعار دارای مقاصد عالیه و نقطهٔ نظر عملی میباشد این قبیل ریاحین جان پرور همواره بوستان ادب عالم را سرسبزو خرم میدارد و بمثابه عطر گلهاي خوشبوئی است که جاودان باقیمانده و مشام جان صاحب دلان را از شمیم روح بخش خود تا ابد متلذذ و محظوظ میگرداند و سایر گلهای بی بو و کم بها چندی شکفته شده در بوستان خود نمائی نموده و بالاخره در کنار راه پژمرده شده از بین میرود.

سومین شرط شعر خوب آنست که بتواند شخص را بمقامات عالیه روحانی دلالت نماید مقصود کلمه روحانی در این مورد نه آن معني است که دو زوایای خانقاه و در کنج مساجد و معابد حاصل گردد بلکه منظور معنویت و حقیقتی است که در مقابل مادیت و مجاز وجود دارد بطوریکه در ذیل خواهیم دید هرشاعر

بزرگ را که سخنانش بشرایط ثلاثه فوق متصف باشد، باید دارای نیم مقام نبوت دانست و نیز خواهیم دید که انبیاء کرام نیز شاعر بوده اند و طبیعت لطافت بیان و فصاحت زبانی بآنان بخشیده بوده است تا بوسیلهٔ آن نوع بشر را بپیروی کلام خود ترغیب نمایند؛ بنا بر شرح فوق جز شعری که ما را بافکار عالیه راهنمائی نماید و جز آن شعری که جامعه را در سیر ترقی پیشوا و مشوق گردد، همان سیر ترقی ای که اولین شاعر و پیغمبر دنیای متمدن آنرا « ترقی بسوی کمال » خوانده، سایر اشعار قابل بقاء و دوام نیست و چنانکه گفتیم مثل آنها مثل همان گلهای بی بوئیست که در اندك مدتی پژمرده شده معدوم میگردد.

نیکو گفته اند بطور عموم تنها مقصد شایسته و آخرین نقطهٔ آمال شعار بزرگ باید این باشد: در هنگامی که عوارض مادی و تعلقات دنیوی از هر سو هجوم آورد بتواند بقدرت معنوی خود قسمت علوی طبیعت بشر را تحریك و تهیج داده او را بوسیلهٔ حقایق عظیمه بمؤثرترین طرزی نجات بخشد.

هنگامیکه بهترین افکار و شریفترین صفات و احساسات در قالب زیبای سخنان شیرین ریخته آید و بفرومانده در گل و لای یأس و خود بینی ارائه داده شود آن افکار و تخیلات نیك مانند پیام مقدس روحانی او را بحرکت آورد و دری از حقیقت بروی او کشوده منظره زندگانی عالی و شریفی را بر او جلوه گر سازد آنگاه عناصر علوی که در وجود او مختفی میباشد بیدار شده و او باشعف مخصوصی که پاکترین و شریفترین شعفی است که ممکن است بنوع بشر روی نماید از حضیض ذلت برخاسته و بسوی آن منظّره عالی روی خواهد نمود.

بطور خلاصه مقصود اصلی و غایت آمال شعر را میتوان بطریق ذیل تعریف نمود.

اول ـ بیدار ساختن و حاضر گردانیدن قلب انسانی از برای درك حقایق روحانی جمیع موجودات.

دوم ـ ظاهر نمودن و مجسم ساختن حسن بیکرانی را که جمیع کائنات بدان آراسته گردیده است.

سوم ـ در تجلی آوردن جوهر مقدسی را که گاهی در روح انسانی مختفی میماند.

چهارم ـ یادآوری نمودن حافظه را از حقایق فراموش شده.

پنجم ـ بیدار ساختن حس رحم و رأفت نسبت به بیچارگان و افتادگان

ششم ـ شعله ور ساختن آتش عشق و محبت در قلوب بشری و راهنمائی بسوی آزادی و نیکی و شرافت.

هفتم ـ آگاهی بخشیدن بشر از ذرهٔ مینوی مقدسی که در وجود او بودیعه نهاده شده و ترغیب او بسوی مقام عالی روحانی.

نوابغ ملت ایران

نوابغ ایران همواره تجلّیات خود را در بهترین اشکال بظهور رسانیده اند از قدیمترین دوران تاریخی که هنوز دست تحقیقات بشر بآن نرسیده آثار و اسنادی در دست است که وجود نوابغ عظیمی را در صنایع و ادبیات و شعر آن عصر ثابت مینماید. چه قدیمترین ازمنه تمدن بشر با پیام زرتشت شاعر و پیغمبر ایران شروع میگردد و آن عبارت از سرودهائیست که در گاتها دیده میشود.[1] اگرچه زبان آن قوم کهن بلطافت و روانی زبان کنونی فارسی نبوده که بتواند بآسانی سیلی از سخنان موزون جاری سازد معهذا چنانکه خواهیم دید همان مقدار کمی نیز که از آن دوره در دست است ثابت میکند که جمیع لوازم و حوائج

---

۱ گاتها [illegible] قدیمترین قسمت اوستا سرودهای زرتشت، یعنی سرودها آمده رجوع شود به گاتهای پور داود ص ٦١

مهمه ادبی در اشعار نخستین شاعر ایران، بلکه عالم، وجود دارد. یعنی در آن آثار کهن به بهترین و لطیف ترین تفکرات و تعالیم بر میخوریم که با مؤثرترین بیانی در قالب سخنان موزون ریخته شده. برای آنکه بدانیم ایران در طی ادوار مختلفه بلندی و پستی و در بین جزر و مدّهای حیات خود درمیان بدترین بلایا و مصائبی که بر آن غلبه نموده چگونه در هر دوره ای نوابغ خود را در اشکال مختلفه بظهور آورده لازم است لا اقل بیك نظر سطحی بجذر و مدهای حیاتی آن مملکت بنگریم آنگاه خواهیم دید روح ایران همواره باقی و فنا ناپذیر بوده و میباشد.

بدون هیچ بیم انتقاد و مخالفتی میتوان بجرأت ادعا کرد که روح ایرانی همیشه زنده و جاودانی بوده و خواهد بود و هیچ یك از بلایای عظیمه که بر آن ملت و مملکت نازل گردید نتوانست آن روح را ضعیف یا نابود گرداند. بهترین سند این ادعا همان تاریخ پریشان ایران است. تجربیات و مصائب سختی که ایران متحمل گردیده بهیچیك از ملل قدیمه عالم وارد نیامد. ایرانیان جمیع صدمات را تحمل نموده و روح خود را هماره جاودانی داشته اند در روح ایرانی خاصیّتی است که مکرراً در استیلا و صدمهٔ بیگانگان نابود پنداشته شده اما دیری نگذشت که از نو جلوه کرده و بقای خود را بعمالیان ثابت نمود.

بر طبق قانون جزر و مد و بلندی و پستی ایران در ایامی که دارای قدرت بود فروشکوه فوق العادهٔ خود را بر جمیع ملل عالم آشکار ساخت و پس از بمرور زمان عادت بعیاشی که در اثر زندگانی مجلل موروثی درمیان آن ملت بحد افراط رسید مغلوب بلایا و مصائب مختلفه گردیده آن قدرت و شکوه رو بانحطاط نهاد. ولی در تمام این مدتهای پستی و بلندی و سر افرازی و سر شکستگی روح ایرانی جاودانی و باقی بوده هیچ عارضه ای نتوانست بآن لطمه وارد آورد. قرنهای متمادی را بسختی گذراند ولی باز روح شکوهمند ایران پاك و منزه و رخشنده از بوتهٔ گداختهٔ سوزان بلایا بیرون آمد

و بسا شده که عناصر خوب آن بوته را نیز در حین عبور بر خود گرفته جزو خود گردانید.

کورش کبیر از قدیمترین مظاهر روح پاك ایرانی بود که با میل و اشتیاق فراواني که بآزادی و استقلال داشت یوغ اسارت بیگانگان را از گردن ایرانیان برداشته و سلطنت شاهنشاهی ایران را تشکیل داد. جمیع مورخین بي تعصب تصدیق نموده اند که کورش را در اثر روح ایرانی و علاقه نسبت به نیکیها و زیبائیها نه فقط باید یك قائد و شاهنشاه عظیم دانست بلکه باید او را مظهر راستی و خداوند عدالت شمرد چنانکه می بینم در تورات, بني اسرائیل او را مسیح موعود و از جانب خداوند برانگیخته دانسته اند و نام او را با تقدس زیاد و احترام فوق العاده ثبت نموده اند. همچنین جانشین کورش داریوش کبیر که عظمت و صنعت عمارت با فرو جلال تخت جمشید یاد آور فرو شکوه و سر افرازی آنشهریار داد گر است. نه فقط این آثار صنعتی بلکه طرز حکمرانی داریوش و عدالت فوق العادهٔ او بهترین نمونهٔ آثار روح ایرانی است داریوش با ملل مغلوبه بطوری با عدل و محبت رفتار مینمود که مصریان اسم او را در طومار مقدس اسامی جاویدان که مخصوص ثبت نامهای مقدسین و ارواح پاك بود ضبط نمودند هیچیك از سلاطین بجز این دو نفر ایرانی چنین نام نیکی در کتب مقدس سایر ملل از خود باقي نگذاشته اند.

افکار و روحیات داریوش از مندرجات کتیبه هائی که از آن پادشاه باقیمانده بخوبی معلوم است بطوریکه بهترین یاد داشتهائی که ممکن است یك نفر پادشاه از خود بیادگار گذارد در کتیبه بهستان دیده میشود این آثار حقیقت روح ایرانی و علویت افکار و اخلاق آن ملت را بخوبي ثابت مینماید.

داریوش دارای فکری باز و احساساتی خالی از تعصب بوده چنانکه از کلماتش برمیآید پیروان جمیع مذاهب در نظر او یکسان و برای هیچیک

امزیتی قائل نبوده است ولی تنها وظیفه ای که عموم رعایا مکلف باداي آن بوده اند پیروی راستی و درستی بوده است.

داریوش درکتیبهٔ خود میگوید خداوند او را شاهنشاه گردانید، او بتوفیق اهورا مزدا سلطنت یافت تا دروغ و نا درستی را مغلوب و معدوم سازد. و نیز درهمان کتیبه پیامی به آیندگان داده ملت خود را چنین وصیت و نصیحت میکند که اگر مایلید هماره شادمان بوده و وطن خود را از سختی و بدبختی محافظت نمائید عموماً باید پیرو راستی بوده از دروغ و نا درستی دوری گزینید. اندرز فوق در واقع بهترین وسیله ترقي و تعالی هر مملکت میباشد ولی از آنجائیکه بشر بی متانت است پس از چندي افراط در عیش و عشرت که عامل مهم اضمحلال هر قومی میباشد چنان ایرانیان را فرا گرفته که شجاعت نژادی آنان را سلب نمود و رفته رفته نصیحت پادشاه بزرگ خود را فراموش نمودند از زمان خشایارشا ببعد متدرجاً ولی یقیناً ملت ایران رو بقهقرا رفت تا آنکه بالاخره در حمله اسکندر از پا در افتاد حملهٔ اسکندر بسلطنت هخامنشی خاتمه داده لطمهٔ سختی بایران وارد آورد و در آن حمله قصر ستخر وکتابخانهٔ بزرگ ما در فارس طعمهٔ آتش جنون اسکندر گردیده بعضی از کتب مهمه غارت شده بیونان رفت ایران برای چندی ظاهراً رنگ و روی یونانی برخود گرفت ولي از آنجا که روح ایرانی باقی بود پس از قرنها معلوم شدکه یونانیهائی که در ایران بودند بیشتر در تحت نفوذ ایرانی در آمده اند تا آنکه بعکس. در این بین بتوسط پارتها روح مغلوب شده ایران باز شروع بخود نمائی نمود تا آنکه در آغاز دورهٔ ساسانی باز آن روح فنا ناپذیر در شخصیت اردشیر بابکان جلوه گر شده و پس از پانصد و پنجاه سال فرو شکوه کهن خود را بدست آورد.

همچنین در استیلای عرب که حتی ایرانیان حق مکالمه بزبان فارسی نیز نداشتند، بالاخره ظهور صفاریان تجلی روح ایرانی را از نو اعلام داشت و بانگ سخنوران پارسی زبان مانند فردوسی طوسي ایرانیان را یادآور دوران کهن گردانیده و عظمت روح ایرانی را بجهانیان مدلل ساخت،

فتنه مغول و تتار خونخوار دیگر باره دوران سعادت ایران را در نوردید چنگیز و تیمور از شرارهٔ ظلم خود مملکت را ویران ساخته برجها از سر مردم برپا ساختند حتی بزنان و اطفال نیز ترحم روا نداشته ایران را صفحهٔ خونینی گردانیدند. هیچ یك از ملل عالم چنین بلایا و مصائب را تحمل ننموده و روح خود را مانند ایرانیان محافظت نکرده اند

مغول وحشی را ایرانیان بتمدّن آشنا ساخته آنها را تربیت نمودند تا در زمان صفویه ظهور شاه عباس کبیر روح ایرانی دیگر باره تجلی نمود ابنیهٔ عظیمه یادگار این عصر در اصفهان ثابت میکند نه فقط روح ایرانی در آن دوره در ادبیات و اخلاق ظاهر گردید بلکه در زیبا ترین شکل صنعتی نیز جلوه گر شده که هنوز دیدهٔ صنعت گران عالم را مبهوت و خیره میگرداند.

نویسنده بسیار مسافرت نموده ام و در آسیا و اروپا ابنیهٔ عظمیه کهن زیاد دیده ام ولی تا کنون منظرهٔ با ابهت و شکوه مندی مانند خرابهٔ تخت جمشید ایران یا مناظر صنعت ظریف کاشی کاری ابنیهٔ با عظمت صفویه در اصفهان ندیده ام.

بعد از دورهٔ صفویه مدتها باز جزر و مدّ حیاتی ایران دچار طوفانهای مختلفی گردیده قرنها روح ایرانی چهرهٔ خود را از این مرز و بوم پوشیده داشت

تا بعد از چند قرن باز مقدرات ایران در دست یکنفر سردار ایرانی نژاد قرار گرفته و باظهور شاهنشاه و قائد کنونی ایران اعلیحضرت رضاشاه پهلوی دورهٔ سعادت ایران از نو تجدید گردید ایران افتاده که بسرعت تمام رو بقهقرا میرفت در پرتو جدیت این قائد توانا در ظرف ده سال ترقیات فوق العاده نموده و موجب شگفت عالم گردید.

این تاریخچهٔ مختصر اشاره ایست که چگونه نوابغ ایران در اشعار ظاهر گردیدند.

اولین شاعر ایران

هر چند که این ادعا شگفت آمیز بنظر آید با وجود این باید گفت که اولین شاعر ایران زرتشت میباشد چنانکه از آثار او برمیآید گذشته از اینکه او اولین پیغمبریست که راه وحدانیت را به بشر نشان داد بعلاوه احساسات و تخیلات بسیار عالي و شریف شاعرانه ای نیز از گفتار او هویدا است.

زرتشت بلند ترین تعلیمات اخلاقی که در تاریخ جهان سابقه نداشته بیك زبان ساده ولی کاملاً شاعرانه سروده که ما آنرا اوستا مینامیم. و قدیمترین قسمت این سرودها، چنانکه در پیش آمد. گاتهاست که در واقع آنچه از اشعار و تعالیم زرتشت باقیمانده در آن مندرج میباشد.[1]

گرچه سرودهای مزبور اوزان و قوافی معمولهٔ امروزی را دارا نمیباشد معهذا بحر و طرز بیان آن کاملاً شاعرانه است وچون نیکو بنگریم از هر حیث در خور چنین کتاب بزرگی میباشد. صرف نظر از اینکه قرأت این اشعار مقدس در سامعهٔ شخصی که با آن آشنا نباشد چه تأثیری خواهد داشت ولي بگوش آشنایان و معتقدین باین سرودها، گذشته از معنی لطیف، دارای یك بحر دلپذیر و آهنگ مؤثریست که از معنویت آن حکایت مي کند؛ از آن جمله نخستین قطعه گاتها که دارای قافیه و وزن معینی بوده و یکی از سرود های فوق العاده جالب توجه اوستا ست.

در خصوص اشعار فارسی بعد از رودکی همه گونه اطلاعات واسناد در دست است متأسفانه راجع باشعار قدیم ایران کمتر تحقیقات شده و بهمین جهت قسمت مهمي از ادبیات باستان برما مستور مانده است. اینك برای آنکه

---

۱ گاتا Gatha معنی لغوي آن سرود و شعر میباشد در سانسکریت گاتا و در پهلوی گاس آمده است.

از آن گنجینهٔ کهن که از دوران پارینه باقیمانده بهره مند گردیم سه قطعه از قدیمترین اشعار ایران را که سرودهای زرتشت باشد برای نمونه انتخاب نموده در اینجا مینگاریم.

در نخستین قطعه از یسنا ۲۹ مختصراً ولي پر معني با طرز شاعرانه‌ای از وظیفهٔ مقدسی که بر عهده زرتشت نهاده شده و طرز تقبل و مسئولیت مهم وی و در ضمن اظهار تواضع پیغمبر و عدم اطمینان دنیا برسالتش سخن رفته است این قطعه یکی از بهترین قطعات گاتها ست که از آن تخیلات بسیار عمیق شاعرانه و لطافت بیان شاعر را بخوبی میتوان فهمید در این قطعه شاعر جهان را بهمان نظری مینگرد که امروزه ما می بینیم، بیچارگان و زیردستان گرفتار و مقهور توانایان و زبردستان اند، قدرت بر هر چیز تفوق دارد، جمیع حقایق از خاطر بشر محو گردیده، زبردستی و شقاوت در سراسر عالم حکمفرماست. در آن دوره مانند امروز کنفرانس خلع سلاح بی نتیجه تشکیل نیافته بود ولی در گوشه و کنار کسانیکه در تحت تأثیر اوضاع زمان بفکر چاره جوئی بودند وجود داشتند در چنین موقعی بود که تخیلات شاعرانه و قوت نبوت زرتشت توام گردیده موجب انشاد این سرود گردید، زرتشت با بیانی فوق‌العادهٔ ساده و لطیف مجسم مي کند که جمیع کائنات بوسیلهٔ روان آفرینش در پیشگاه خداوند کائنات شکایت میبرند و برای مساعدت و پناه استغاثه مینمایند.[1]

همانطور که وقتی رعایا شکایتی بدربار پادشاه میبرند مشاورین و وزرا نیز حضور دارند شاعر نیز با بیان شاعرانه ای چنین مینماید که در بارگاه لایزال ایزدی نیز دو مقدسان جاودانی اشا و وهومنه[2] که نظم و آرامش جهان با آنهاست و در سراسر اوستا از صفات ایزدی تعریف شده اند شاهد سخنان روان آفرینش

---

۱ کلمه اي که بروان آفرینش ترجمه شده در متن اوستا گئوش اوروں 𐬔𐬈𐬎𐬱 𐬎𐬭𐬬𐬀 Gēuš urvan بمعني روان آفرینش و روح نخستین آفریده آمده است رجوع شود به گاتها ص ۹۷

۲ اشا 𐬀𐬴𐬀 بمعني راستی و درستی و قانون ایزدی است وهو منه 𐬬𐬊𐬵𐬎 𐬨𐬀𐬥𐬀𐬵 بمعني نیك نهاد هردو از صفات اهورا مزدا و جزو امشاسپندان میباشند.

میباشند. روح آفرینش ناله کنان با دست بر افراشته بدرگاه ایزدی رفته میگوید :—

„روان آفرینش بدرگاه تو گله مند است، از برای که
مرا ساختی، که مرا بیافرید، ستم وستیزه وخشم و
زور مرا بستوه درآورده مرا جز تو نگهبانی نیست
یك زندگانی پایدار و خرمی بمن بخش.“

(یسنا ۲۹ قطعه ۱)

در این قرن تمدن اگر بما اجازه چنین درخواست و شکایت داده شود قطعاً همان الفاظ را تکرار خواهیم نمود که هزاران سال پیش زرتشت از قول روان آفرینش بیان نموده است. این دلیلي است که روزگار همیشه در بدیهای خود یکسان بوده بطوریکه ممکن است آن را از فطرت بشر نامید زیرا قرنها پس از تعلیم اشو زرتشت و حضرت بودا و حضرت عیسی و حضرت محمد هنوز انسان بحال وحشت اولیه باقیست و تا کنون آن نصایح و تعالیم نتوانسته او را بسوی نیکی و راستي راهنمائي نماید. از جنگ عالمگیر که عالم در اثر شقاوت بشر غرق خون بود و ملیونها نفوس فدای هوا و هوس گردیدند چند سالی بیش نگذشته هنوز هم این تجربیات سهمگین مایه عبرت بشر نگردیده هنوز زور باقي و حکمفرماست و حقیقت در بدر بدریوزه میرود آیا کنفرانس ژنو میتواند اورا نجات دهد؟ یا آنکه عرفان مشرق نجات دهنده او خواهد بود؟ بشرط آنکه مغربیان منتی برعالم گذاشته لا اقل آنرا بخوانند.

خلاصه شاعر دنباله تخیلات لطیف خود را گرفته چنین شرح میدهد که پس از شکایت و استغاثهٔ روان آفرینش خالق کائنات و سلطان علی الاطلاق اشا یعنی روح راستي و قانون ایزدی را مخاطب قرار داده سئوال مي کند، مگر کسی نیست که این ظلم و ستیزه را باز دارد مگر شخص نیکوکاری بر زمین

وجود ندارد که عالم را از خشم و کینه برهاند و صلح و سلامتی را در گیتی مستقر گرداند:ـ

"آنگاه آفریدگار روان آفرینش از اشا بپرسد، آیا تو داوری برای روان آفرینش میشناسی که بدو آسایش بخشد، یار و غمخوار او گردد، کیست آنکه سزاوار چنین محاکمه است کسیکه خشم وهوا خواهان دروغ را درهم تواند شکست"

(یسنا ۲۹ قطعه ۲)

بخصوصه در قسمت آخر قطعه فوق اشارهٔ ایست که سعادت عالم منوط و محول بکار و کوشش و ستیزه برعلیه بدی و زشتی میباشد و کار و کوشش و راستی تنها پیش آهنگ قافله ترقی بشر است، هما نطور که یکنفر وزیر صدیق اطلاعات لازمه را بعرض پادشاه رسانیده و منتظر صدور فرمان میماند زرتشت نیز در اشعار خود روح راستی (اشا) را یکی از مشاورین خاص و متواضع دربار ایزدی معرفی نموده میگوید:ـ

"اشا در جواب آفریدگار گوید یاور توانائی برای روان آفرینش نیست درمیان مردمان کسی نیست که بداند چگونه با زیردستان رفتار کند (اهورا گوید) همان درمیان خاکیان توانا ترین کسی است که من از اثر استغاثه اش بیاری اوشتابم."

"(اشا گوید) مزدا از همه کس بهتر بیاد دارد که درگذشته از دیو و مردم چه اعمالي سرزد و از این پس چه از آنان بروز خواهد کرد با خود اهوراست محاکمه، آنچه ارادهٔ اوست ما بدان خشنودیم."

(یسنا ۲۹ قطعه ۳-٤)

دو قطعهٔ فوق بسیار قابل تأمل است گذشته از اینکه زرتشت با بیان شاعرانه خداوند را آگاه از جمیع امور و رموز عالم دانسته هر وسف آگاه معرفي مینماید بعلاوه از جملهٔ فوق چنین برمیاید که زرتشت اگرچه در آغاز رسالت خود میباشد معهذا چون از طبیعت بشر بخوبی اطلاع دارد میداند که جهانیان پیام او را میشنوند ولي برای همیشه آن را بیاد نخواهند داشت و بشر فراموشکار و ناپایدار بآن تعالیم که موجب استقرار صلح عمومی و آرامش کامل در جهان میباشد وقعی نخواهد گذاشت از اینجاست که میگوید "مزدا از همه کس بهتر بیاد دارد که در گذشته از دیو و مردم چه اعمالي سرزد و از این پس چه از آنان بروز خواهد کرد و درخاتمه شاعر با یك جملهٔ شیوا که کمال تسلیم و رضا را میرساند شعر خود را تمام کرده گوید:—

"آنچه ارادهٔ اوست ما بدان خشنودیم"

جمله ای که پیشرو عقیده و تعلیم معروف انجیل است که گوید:

"آنچه تو خواهی بشود"

اوضاع عالم چنان بد و اسفناك است که اگر خداوند و اشاره نجاتي برای حفظ روان آفرینش معین نکنند خلقت در خطر خواهد بود لهذا روان آفرینش متحیر شده و بدرگاه ایزدی استغاثه مینماید که راستکاران دچار تباهی نگردند:—

"ما دو، من و روان آفرینش دستها را بسوی اهورا بلند
کرده وی را میستائیم که روا ندارد نکوکاران دچار
زوال شوند و هوا خواهان دروغ بکارگران درست
غالب گردند."

(یسنا ۲۹ قطعه ۵)

در قطعهٔ بعد با طرز شاعرانه اي بشرح صحبت خداوند با منش پاك "وهومن" بر میخوریم، وهومن میداند که یکنفر در دنیا هست که بندای وجدان خود گوش داده و از ارادهٔ مقدس ایزدی آگاه است، و او تنها کسي است

که حاضراست مسئولیت بزرگ نجات روان آفرینش را بعهده گرفته بشر گمراه را از پیام ستودهٔ مزدا آگاهی بخشد. بنابراین وهومن زرتشت را بدرگاه خداوند معرفی مینماید، همانطور که ممکن است اظهار یکنفر وزیر در درگاه پادشاهی بدون دلیل مورد اثر و قبول واقع نگردد وهومن نیز پیشنهاد خود را با یك جمله زیبا خاتمه داده و قول میدهد که "به او گفتار دلپذیر داده شده" و بقوهٔ کلام میتواند اندیشهٔ راستی و آئین نیك مزدا را در عالم منتشر گرداند.

در سراسر این سرودها شاعر در کمال خوبی توانسته است نقشهٔ اوضاع را نشان داده و دقیق ترین نکات فکر خود را ببیان آورد بخصوصه چیزی که فوق العاده جالب توجه است، اول طبیعي بودن موضوع، و دوم تواضع فوق العاده شاعر میباشد روان آفرینش که مظهر افکار دنیوی است بعقل و قوه دماغی خود چنین مي پندارد که تنها زور و توانائی ممکن است؛ قادر بحفظ او باشد و این اندیشه و تدبیر همان است که امروز نیز گریبان گیر بشر شده و بین ملل عالم سبب مسابقه و رقابت درتزاید قواء گردیده. این طرز تفکر از ساختمان دماغی است که می پندارد قوه شمشیر بیشتر از قلم است و زور و ظلم بر رحم و شفقت ترجیح دارد. بدیهي است روان آفرینش که نماینده تفکرات دنیوی است برای نجات خود خواستار یك سردار شجاع و مرد جنگي رزم آزمائی میباشد نه شخصی که فقط اسلحه اش اندیشه نیك و گفتار نیك و کردار نیك میباشد و از همین جاست که چون زرتشت برای نجات و محافظت او برگزیده شد روان آفرینش که امیدار شخص توانا و زورمند بود در عجب میماند:—

"آنگاه از روان آفرینش خروش برخاسته (گوید)،
آواز مرد ناتوانی بمن رسید،
مرا خواهش مرد دلیر و زورمندی بود،
کي چنین دلاور زبردستي بفریادم خواهد رسید."

(یسنا ۲۹ قطعه ۹)

خود شاعر "زرتشت" نیز چون از ماموریت عظیم خود آگاه میگردد در عجب مانده و با کمال فروتنی برای انجام این خدمت از خداوند طلب امداد نموده گوید:ـ

"ای اهورا بروان آفرینش تاب و توانائی بخش،
از راستي و پاك منشی اقتداری بر انگیز،
که از نیروی آن صلح و آسایش بر قرار گردد،
آری ای مزدا من دریافتم که خود آنرا توانی برانگیخت."

شاعر از بد بینی و اشتباه روان آفرینش مایوس و متاثر نشده و سبب آنرا ضعف فکر و جهل تشخیص داده میداند که تنها بیاری نیکی و راستی میتوان برعلیه جمیع بدیها و کژیها ستیزه نموده و فقط منش پاك "وهومن" است که میتوان بوسیله آن صلح و سلامت را در سراسر جهان مستقر گردانید از اینجاست که در آخرین قطعه از این سرود بدرگاه خداوند استغاثه نموده امداد میطلبد:ـ

"کجاست عدالت و پاك اندیشی و شهریاری"

در یسنا ٤٤ از سرودهای زرتشت به سؤال و جوابی که بین شاعر و خداوند با طرز شاعرانه ای رویداده برمیخوریم. موضوع این پرسش و پاسخ و طرز آن بسیار شاعرانه و موثر است چنانکه جواب هر سؤالي از خود همان سؤال بطور غیر مستقیم مفهوم میگردد.

در یسنا ٤٤ قطعه ۳ و ٤ و ٥ راجع بآثار مختلف طبیعت و خط سیر معین خورشید و کواکب و کاهش و افزایش ماه، قانون جاذبه و دافعه در اجرام سماوی، سبب سرعت وزش بادها، حرکت ابرها، کیفیت روز و شب، سبب کار و کوشش و آرامش و خواب در زندگانی اشاره شده و شاعر از آموزگار خود راجع بسبب و حقیقت اصلي این کیفیات سؤال نموده گوید:ـ

"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما،

کیست آن کسیکه روز نخست از آفرینش خویش پدر
راستی گردید؟
کیست آن که بخورشید و ستاره راه سیر بنمود؟
کیست آن کسیکه ماه از او گهی پر است و گهی تهی؟
ای مزدا این و بسا چیزهای دیگر را میخواهم (بدانم)."
"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاهی ده؟.
کیست نگهدار این زمین در پائین؟
و سپهر در بالا که بسوی نشیب فرود نیاید؟
کیست آفریننده آب و گیاه؟
کیست که بباد و ابر تند روی آموخت؟
کیست ای مزدا آفریننده منش پاك؟"
"از تو میپرسم اي اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
کیست آفریننده روشنائی سود بخش و تاریکی؟
کیست آفریننده خواب خوشی بخش و بیداری؟
کیست آفریننده بامداد و نیمروز؟
و شب که مردم را برای بجای آوردن نماز همی خواند؟"

یسنا ٤٤ - ٣ - ٤ - ٥

شاعر پس از آنکه سؤالات راجع بعالم طبیعت را تمام کرد از عالم معقولات و مجردات صحبت داشته و از خداوند در باب حقیقت پیامی که بنوع بشر میدهد پرسش مینماید، و از صفات ایزدي که در پیام خود بآسامی آن برمیخوریم و نسبت های هریك از آنها با یکدیگر و تاثیرات و وظایف آنها استفسار مینماید.

از جملهٔ سؤالات بسیار ساده و شیرینی که در این اشعار بآن برمیخوریم این است که میپرسد "چگونه احساسات عشق آمیز و عاطفه نسبت بپدر

در خاطر فرزندان تولید میگردد." و در خاتمه از موفقیت خود در انجام رسالت عظیم و مسئولیت مهمی که بعهده او نهاده شده پرسش مینماید:-

"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما
آیا از آنچه من خبر خواهم داد در واقع هم چنین است؟
روزی "اشا و آرمئیتی" بیاری ما خواهند آمد؟
"وهومن" بنا بفرمان تو کشور جاودانی را از آن ما
خواهد داشت؟
از برای کیست که سعادت و خوش آفریدی؟"
"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
کیست آفریننده خشتر او آرمئیتی ارجمند؟
کیست که از روی خرد احترام پدر در دل پسر نهاد؟
من میکوشم ای مزدا که ترا بتوسط خرد مقدس آفریدگار
کل بشناسم؟"
"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
میخواهم آنچه را که ارادهٔ تست ای مزدا بخاطر خویش
بسپرم.
و آن آئین زندگانی را که از وهومن و اشا میپرسم
درست دریابم.
که آیا چگونه روانم از پاداشهای خرم کننده تو بهره مند
خواهد شد؟"

(یسنا ٤٤. ٦-٧-٨)

بطور کلی از قطعات آخر سرود ٤٤ چنان بر میآید که پس از رسالت پیغمبر پیروان آئین کهن که روان آفرینش از ظلم آنان به خداوند شکوه برده بود با زرتشت بنای مخالفت نهاده اند.

زندگانی چادر نشینی آنها بر تاخت و تاز و غارت برقرار شده بود و مطابق آئین کهن خود خدای قتل غارت را که خدای مونث بود مقدس میداشتند و برای آن فدیه های خونین بجای میآوردند و بدیهی است پیام جدید زرتشت که مبنی بر یکتا پرستی و صلح و سلامت و عشق و رافت بنوع بشر بود بر آنان بسیار ناگوار آمده در صدد دفع آئین جدید همت گماشتند.

در این موقع است که شاعر با قلب پرهیجان موقعی که دو دسته سپاه بد و نیک را در مقابل یکدیگر می بیند میگوید ـ

"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما،
ترا قدرت آن خواهد بود که او را (دشمن را) بدستیاری،
راستی از من دور داری؟
در هنگامی که لشکریان کینه جوی،
هر دو گروه (راستی و دروغ) در مقابل هم ایستند،
چنانکه از روی سرنوشت نخستین ناگزیر از آنیم
بکدام یك از دو دسته جنگ آوران تو پیروزی خواهی
بخشید ای مزدا؟"

"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما
کیست آن پیروزمندی که از روی دستور تو باید مردم
را در پناه خود بگیرد؟
بواسطه یك الهام بمن بگو؟
کیست داور نجات دهنده این جهان که باین کار گماشته گردید؟
چنین داوریکه بنزد او اطاعت و پاك منشی مقام گزینند؟
داوریکه تو خود او را خواستاری ای مزدا؟"

یسنا ٤٤. ١٥ ـ ١٦

از مندرجات گاتها بخوبی واضح است که خود زرتشت از این حقیقت بخوبی

آگاه است که او هم پیغمبر است و هم شاعر چنانکه در یسنا ۲۸ فقره ۳ گوید:-

"منم آن کسیکه ای مزدا اهورا و ای اشا و ای وهومن
شما را و از برای کسانیکه آرمئیتی کشور فنا ناپذیر
را میآرایید سرود گویانم،
سرودهائیکه تاکنون کسی نسرود،
تاوقتی که شما را بیاری میخوانم برای دستگیری من بشتابید."

و نیز در یسنا ۵۰ قطعه ۱۱ گوید:-

"تا مرا تاب و توانائی است مایلم که ثنا خوان شما باشم
ای مزدا ای راستی آفریننده بشر،
بتوسط منش پاك طلب میکند از آنکه او (بشر) بجای آورد
آنچه را که بهتر موافق ارادهٔ اوست (خدا)."

از شواهد فوق بخوبی معلوم است که ایران در عصر کهن که هنوز تاریخ از حقیقت زمان آن محروم است دارای نه فقط یك پیامبر عالیقدر بوده بلکه شاعر سخنور بزرگی را نیز دارا بوده که بقوهٔ کلام شیرین و تعالیم مقدس و مفید خود عالم بشریت را مرهون خدمت خود داشته شاعری که ثنا خوان آثار خلقت و مداح عالم طبیعت بوده ما را از اثر بموثر و از ظاهر بحقیقت راهنمائی مینماید در یسنا ۵۰ قطعه ۱۰ گوید:-

"اعمالی که پیش از این از من سرزد،
و آنچه بعد بجای آورم،
و آنچه ای وهومن دیدگان را مسرت بخشد،
چه از نور خورشید و سپیده صبح درخشان،
جمله از پی تسبیح تست ای راستی و اي مزدا."

چقدر این فکر پاك نزدیك است به فکری که شاعر جدید ایران سعدی شیرازی پس از قرنها در این بیت گنجانیده است.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

Jammu & Kas[hmir] [Un]iversity Library,
Accession No. 63764

فلسفه زندگاني و پس از آن

اساس عرفان ایران قدیم

در این کتاب که موضوع آن بر شعر و شاعریست ما بطور مستقیم با فلسفه ربطی نداریم ولي از آنجاکه از دوران کهن شعر فارسي با فلسفه و عرفان و معرفت الروح همزاد و توام بوده است لازم است برای آنکه از زمینه اصلی اشعار عرفانی حافظ و عمر خیام و امثالهم مطلع گردیم مجملاً به بینیم ایرانیان قدیم راجع بحیات چه عقیده داشته اند و نسبت بزندگان آینده بچه قائل بوده اند.

زرتشت اولین شاعر و حکیم ایران تعلیم میدهد که وجود بشر دارای روح معنوی فنانا پذیر یست و این جهان خود بیعانه و نمونه ایست از سلطنت آسمانی، مقصود و نتیجهٔ زندگانی ما آن است که جهان را سعادتمند گردانیده و در پر تو آن خود ما نیز از سعادت بهره مند گردیم یا بزبان دیگر آمال و آرزوی مادر زندگانی این است که ما خود به اوج کمال رسیده و عالم را نیز در ترقی بسوی کمال یاری دهیم.

در نتیجه همین تعلیم بود که ایرانیان قدیم زندگانی را بسی مقدس و محترم داشته و عالم را بنظر خواری ننگریسته معتقد بودند که باید در جهان زندگانی کامل و مفیدی را بسر برد و از جمیع نعمات ایزدی و محسنات خلقت بهره مند گشته قدردانی نمود. در جهان پر از گیر و دار وظیفهٔ ما این است که بنیروی راستی و نیکی مانند سربازي شجاع همواره منتظر ستیزه بر علیه وزشتی بدی بوده در مقابل راستی و درستی از هیچگونه مانعی نیندیشیده سعی کنیم سلطنت معنوی و مقدس آسماني را در جهان خاکي مستقر ساخته لوای آزادی و محبت و صلح و سلامت را بر سر عموم بشر بر افرازیم.

وظیفه و نجات بشر تنها بدوری جستن از بدیها ادا نمیگردد بلکه باید اعمال نیک را ادامه داده و آنرا همیشه سبب ترقی دانست . ایرانیان قدیم بنابر تعلیم زرتشت در فلسفه خود راجع بخداوند چنین معتقد بوده اند که اوست یگانه مسبب الاسباب ومظهر بلند ترین و شریفترین صفات؛ او مظهر کمال است و همانطور که مسبب اولیه است خاتمه آخرین نیز با اوست؛ او را بهر نام بخوانیم و بهر طور در نظر بیاوریم ممکن است ولی فکر و ایمان باو لنگر گرانی است که کشتی حیات مارا کوه آسا از هر آسیب محفوظ و بر جای دارد.

ایرانیان قدیم معتقد بودند که کشتی حیات باوجود چنین لنگر عظیم هرگز در دریای طوفانی جهان گرفتار تلاطم نخواهد شد و با متانت و آرامش کاملی که علامت اطمینان و ایمان کامل اوست خط سیر خود را بسوی مقصود طی مینماید.

دیگر از تعالیم ایرانیان قدیم این بود که در وجود جمیع بشر یك ذره مینوی بودیعه نهاده شده آنرا بهر اسمی خواه روح یا وجدان وغیره بنامیم آن ذرهٔ مقدس تنها وسیله ایست که ما را باصل و مرکز دایره خلقت مربوط و متصل میگرداند تنها این پرتو ایزدیست که بشر را از عالم حیوانی نجات بخشیده و بمقامات علوی ملکوتی راهنمائی مینماید.

زرتشت راجع باین ذره مینوی چنین معتقد است که آن در طی زندگانی بشر درجهان مادی نیز قادر است که ما را بترقیات عالیه نائل گرداند و از سعادت و کمال بهره مند سازد.

بنابراین، فلسفهٔ ایرانیان قدیم بر اصل متینی استوار بوده و عقیده آنها این بوده است که هرفردی از افراد بشر باید از اهمیت و استعداد آن ذرهٔ مقدس که در وجود او مختفی است آگاه گردید و درطی زندگانی در شاه راهی قدم بزند که در همین حیات مادی از زندگانی سعادتمند و مسرت بخش برخوردار گردد؛ در ضمن دیگران را نیز در پرتو سعادت خود بهره مند ساخته عالم را بدین

وسیله مانند فردوس برین جایگاه سعادت و انسانیت گرداند و در سر انجام هنگامیکه ندای دعوت از مقام مقدسی که کیفیت آن ما فوق فهم ماست در رسید باقیافهٔ بشاش و دل راضی در حالتیکه جمیع وظایف خود را در زندگانی ادا نموده پیك دوست را استقبال کرده و با قلب تسلی یافته از اینکه حقیقت حیات را دریافته درجایگاهی که بعقیده مومنین مملکت سعادت است داخل خواهد شد. و مانند ذره ای از وطن دور افتاده باز در دریای بیکران نور وصل باصل میگردد.

بعقیدهٔ کسانیکه در حیات آینده شك دارند از راه نا معلومی میگذرد. بعقیده یکنفر منکر بقای روح در دریای فنا محو میشود، استاد بزرگ ایران البته از دسته اولیه یعنی معتقدین به زندگانی دیگر و بقای روح است ولی فلسفه خود را با منطقی توام ساخته که حتی یکنفر مشکوك و یا منکر نیز ممکن است آن را فقط برای نیل سعادت درطی زندگانی جهان خاکی قبول کند.

در اینجا از بیان فلسفهٔ ایران باستان و تعالیم زرتشت چون خارج از موضوع ماست خودداری کرده میگذریم؛ خوانندگانی که مایل باطلاعات بیشتری در این زمینه میباشند ممکن است به دو جلد کتاب « اخلاق ایران باستان » و « فلسفهٔ ایران باستان » تالیف نگارنده رجوع نمایند.

نگفته نماند که این افکار و معنویات که ما آنرا عرفان مینامیم درطی قرون متمادی و اعصار مختلف همواره در دماغ و روح ایرانیان وجود داشته و همین تفکرات عالی بود که بعد از اسلام اساس عرفان شعرای ایران قرار گرفت.

در قدیمترین آثار ادبی ایران باستان تنها راه کمال و یگانه وسیلهٔ وصل باصل را راه راستی میشمارد چنانکه در یك فقرهٔ اوستا آمده است:ــ

« ایوه پنتو یو اشاهه » 𐬀𐬉𐬎𐬎𐬋. 𐬞𐬀𐬧𐬙𐬃. 𐬫𐬋. 𐬀𐬴𐬀𐬵𐬈.

یعنی « فقط یك راه است و آن راه راستی است ». « فیثاغورث » حکیم

بزرگ «یونانی» در مراجعت از ایران بهموطنان خود گوید:- "ایرانیان میگویند خداوند نورالانوار و روح راستی است و عقیده دارند فقط راهی که میتوان باو تقرب جست راه راستی میباشد" بر طبق تعلیمات گاتها مرد باید روح خود را منزه و لایق گرداند تا در راه راستی «اشا» قدم زده در اثر اکتساب صفات مقدسه ایزدی یعنی منش پاك (وهومن) و قدرت معنوی و بی غرضی «خشترا» و عشق و فداکاری (آرمئیتی) بتواند خود را از مقام حیوانی و انسانی ترقی داده ذره وار از پرتو خورشید یزدانی برخوردار گردد.

برای آنکه نشان دهیم چگونه پس از قرنها این عقیده در یشت هفتن هایتی بزرگ[1] نیز وجود دارد ذیلاً بچند قطعه از آن قسمت اشاره مینمائیم.

در فقرات اول از این یشت شاعر و نویسندهٔ گمنام سعی دارد ما را متوجه گرداند که فقط بوسیلهٔ راستی میتوان مقرب درگاه اهورا مزدا گردید چنانکه گوید:-

«ای اهورا مزدا، ای اشای زیبا،
ما خواستاریم آن چیزی را از برای خود بر گزینیم،
و آن اندیشه و گفتار و کرداری را بجا آوریم،
که درمیان اعمال موجوده برای اعمال هر دو جهان
بهترین باشد."[1]
"در حقیقت از برای کسی سلطنت روا میداریم،
و آنرا حق کسی میشماریم و آنرا برای کسی خواستاریم،
که بهتر سلطنت کند،
برای مزدا اهورا و برای اشا و هیشتا"[2]

سپس شاعر و پیشوا متذکر میگردد کسانیکه از نعمت این راستی برخوردار

---

۱ هفتن یشت بزرگ فقره ۳ یسنا ۳۵

گردیدند باید آنرا عملاً ظاهر ساخته و تاثیرات نیک آنرا بدیگران برسانند،

,,آنچه را مرد پارزنی دانست که درست و خوب است،
باید آنرا با غیرت از برای خود بجای آورد،
و آنرا بدیگران بفهماند تا آنطوریکه بایست بدان رفتار
نمایند.,,[۳]

,,ای اهورا مزدا این کلام الهام شده را ما خواستاریم
که بهترین اندیشه راستی را منتشر سازیم،
اما تورا فرمانده و آموزگار آن بشناسیم،.,,[٤]

سپس شاعر با بیانی لطیف چنین زندگانی را به هدیه ای تشبیه مینماید که شایسته تقدیم بدرگاه اهورا مزدا و خداوند یکتا میباشد:—

« برای خاطر اشا و وهومن و شهریور نیک،
اکنون ای اهورا ما سرود نیایش پی در پی،
و دعای پی در پی و نماز (خود را تقدیم تو می کنیم.)»[٤]

در یسنای مذکور راه تقرب بدرگاه خداوند را چنین شرح میدهد:—

« (ای اهورا مزدا)[٤]
« با خیال پاک، با راستی و درستی،
با کردار و گفتار و آئین نیک ما میخواهیم بتو نزدیک شویم.[٥]
« تورا ثناخوان، تورا سپاسگذاریم ای مزدا اهورا.
با سراسر پندار نیک،
سراسر گفتار و کردار نیک،

---

۱ هفتن یشت بزرگ فقره ٥ یسنا ۳٥
۲ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ۹
۳ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ۹
٤-٥ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ۱۰

ما میخواهیم بتو نزدیك شویم.[۱]

«ای مزدا اهورا ما سرود گویان و پیمبران تو موسوم هستیم،

و میخواهیم که این چنین باشیم و خود را از برای مزدیکه،

تو برای دین مانند ما کسانی مقرر داشتی مهیا سازیم،

ای مزدا اهورا»[۲]

«تو از برای، این (مزد را) در این جهان،

و (در جهان) مینوی مقرر داشتی،

از این رو که بدان وسیله بمصاحبت تو نایل شویم،

و با تو و با راستی جاودان بسر بریم.»[۳]

چند قطعه ادبی از اوستای باز پسین

چنانکه دیدیم زرتشت در گاتها با بیان شاعرانه ای جمیع آثار زیبای طبیعت را ستوده و همه آنها را نماینده آفریدگار توانا و ستایشخوان مزدای یکتا میداند.

شعرای گمنامی که بعد از زرتشت رشته تعلیمات و سرودهای او را تعقیب نموده اند نیز این اصل را در مد نظر داشته و بجمیع محسنات عالم و آثار زیبای طبیعت که در زندگانی عملی آنها مفید و موثر بود با نظر محبت و احترام نگریسته و قصاید مفصل در مدح و توصیف هر یك سروده اند یکی سرود سپاس برای خورشید سروده که پرتو و حرارت خوش آیند خود را بجهان بخشیده و شب های وحشت ناك ظلمانی را از طلوع خود به سپیده دم نورانی مبدل گردانیده جمیع آفریدگان را از پرتو روح بخش خود حیات و توانائی می بخشد.

---

۱ هفتن یشت بزرگ یسنا ۴۱ فقره ۵.

۲ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳۶ فقره ۵.

۳ هفتن یشت بزرگ یسنا ۴۱ فقره ۶.

شاعری در قصیده دیگر در مملکت خشك خود از آب هاي پهناور قدردانی نموده و از این بخشش خداوندی اظهار سپاسگذاری مینماید و شاعر دیگر دنبال این موضوع را گرفته از ابرهای غلیظی که با نعمت باران بر آن مرز و بوم سایه افگن میگردند توصیف نموده آنها را عامل بزرگ خوشبختی و آسایش عالمیان مي پندارد که بدون آنها رودها و جویبارها خشك و قحط و غلا نمودار خواهد شد و در ضمن با بیان شاعرانه ای از ستیزه سختي که بین دیو قحط و غلا و فرشته باران در کار است داستان میگوید و در آن بیان شاعرانه فرشته باران را با ستارهٔ تشتر نسبت میدهد چون طلوع آن در مشرق با فصل باران در ایران قدیم مصادف میشده است.

بطور خلاصه از قرائت یشتها [1] ادبیات مزدیسنا بخوبی معلوم میگردد که ایرانیان قدیم طبع و افکار شاعرانهٔ خود را صرف چگونه موضوع های مینموده اند در سراسر این آثار به مدح یکی از سلاطین مقتدر و اشخاص نامي بر نمیخوریم ثنا خواني و اغراق گوئي هائی که متکی بر ریاکاری و تملق اشخاص نا قابل باشد در سراسر اشعار قدیم ایران وجود ندارد تمام سرودهای باستانی متضمن شرح محسنات طبیعت و توصیف و تمجید خلقت و بدین وسیله پی بردن از اثر بموثر و یاد آوری بشر را از خالق یکتائی که جمیع این کائنات زیبا بقدرت مطلق او بوجود آمده است میباشد.

گرچه متن این سرودها درهم و نا تمام بما رسیده است لکن ما به اوزان و طرز شعر و حتی صحت متن نیزکار نداشته فقط منظور ما اشاره به افکار شاعرانه ایست که قرنها پیش بین اجداد ما وجود داشته است و برای نیل باین مقصود چند قطعه از یشتها را انتخاب نموده و بطور نمونه ذیلاً ذکر میکنیم:

---

۱ یشتها [illegible] معنوی لغوی آن ستایش و نیایش است اوستاي باز پسین بدین نام خوانده شده و آن عبارتست از ۲۱ یشت رجوع شود به اسامی یشتها در یشت پور داود جلد اول.

قصیده در وصف آب روان

اردویسور ناهید[1] فرشتهٔ موکل آب روان و پاك میباشد که با تصور شاعرانه‌ای سر چشمهٔ آن در آسمان فرض شده، منبع آن ابرهای غلیظ و تیره گونی است که مستعد بارش میباشند ابرهائی که بر قلهٔ کوه موهومی افسانهٔ موسوم به " هوکر " که در جوّ پر از ستارگان جای دارد میباشد و آبشخور تمام آبهای جهان از آن محل است و در این باب گوید:—

" برومندی که در همه جا دارای شهرت است،
کسی که در بزرگي باندازهٔ همه آبهائي است که در روی
این زمین جاري است،
زورمندی که از کوه هکر بدریای فراخ کرت[2] ریزد،
" سراسر سواحل دریای فراخ کرت بجوش در افتد،
وکلیه وسط آن بالا بر آید،
وقتی که بسوی آن روان گردد و بسوی آن سر از یر شود،
اردویسور ناهید کسی که دارای هزار دریاچه وهزار رود است،
و هر یك از این دریاچه ها و هر یك از این رودها
ببلندی چهل روز راه مرد سوار تند رو است."
" از این آب یك رود بهمه هفت کشور منتشر شود
و این یك (رود) از آب در زمستان و تابستان
یکسان جاری است،

---

۱ ارد ویسور ناهید در اوستا اردویسور اناهیت 𐬀𐬭𐬆𐬛𐬬𐬍.𐬯𐬏𐬭𐬀.𐬀𐬥𐬁𐬵𐬌𐬙𐬀 یعنی زور قوی پاک یا آب توانای بي آلایش آمده و همان کلمه است که در فارسي امروزه ناهید گوئیم رجوع شود به یشتهای پور داود جلد اول ص ۱۹۴.

۲ فراخکرت در اوستا واوروکش 𐬬𐬊𐬎𐬭𐬎.𐬐𐬀𐬴𐬀 معنی تحت اللفظي آن بزرگ ساحل و فراخ کنار میباشد.

او (اردوی) از برای من آب را، او نطفه مردان را او مشیمهٔ زنان، او شیر زنان را پاك میکند.»[۱]

در تعقیب این تفکرات شاعرانه چنانکه گفتیم سر چشمه جمیع این هزار دریاچه و هزار رود را در قصر اناهیتا فرض نموده است[۱] همانطور که قصور عظیم شاهنشاهان بزرگ ایران دارای باغها و جویبارها و استخرها بوده قصر اناهیتا فرشته‌ای که حافظ پاکی آبها مسئول و حفظ‌الصحه عالم است نیز منبع جمیع آبها و رودها پنداشته شده است:—

«کسی که داری هزار دریا چه و هزار رود است،
هر یك از این دریا چه ها و هر یك از این رود ها
ببلندی چهل روز مرد سوار تندرو است،
در کنار هر یك از این دریا چه ها یك خانهٔ خوب
ساخته شده برپاست،
با یکصد پنجره درخشان و هزار ستون خوش ترکیب
یك خانه جسیمی که در روی هزار پایه قرار
گرفته است.»
«در هر یك از این خانه ها در روی دیوانی بستر زیبا
و معطری با بالشها گسترده است،
ای زرتشت در این جا ارد ویسور ناهید از یك بلندی
هزار قد آدم میریزد،
او ببزرگی همهٔ آبهائی است که در روی این زمین
جاری است،
کسی که باقوت تمام روان است،
برای فروغ و فرش من اورا با نماز بلند میستایم.»[۲]

---

۱ آبان یشت فقرات ۳-٤-٥

۲ آبان یشت کرده ۲۳ فقره ۱۰۱،۱۰۲

آب در نزد ایرانیان قدیم مایه زندگانی و آبادانی مملکت و یکی از نعمات ایزدی بوده و از این جهت برای آن سرود ستایش منفصلی موسوم به آبان یشت سروده شده و از آنجائیکه همواره ایرانیان خواستار جاه وجلال وفرو شکوه بوده اند در آن اشعار جایگاه اردویسور فرشتهٔ مونث آب را با فرو شکوه فوق العاده ای توصیف نموده که در حقیقت مارا یاد آور طرز زندگانی و عظمت و جلال ایرانیان کهن میسازد:—

”براستی همانطور که در قاعده است او برسم در دست،
با یك گوشواره چهار گوشه زرین جلوه گر است،
آن اردویسور ناهید بسیار شریف یك طوق بدور،
گلوی نازنین خود دارد،
او کمر بند بکمر می بندد تا سینه هایش ترکیب زیبا بگیرد،
و تا آنکه او مطبوع واقع بشود“
”در بالای سر اردویسو ناهید تاجی با صد ستاره
آراسته گذارده شده است،
با نوارها زینت یافته،
یك تاج زرین هشت گوشه بسان چرخ ساخته شده،
یك تاج زیبای خوب ساخته شده،
که از آن چنبری پیش امده است“
”اردویسور ناهید جامه‌ای از پوست ببر در بردارد
از سیصد ببری که چهار بچه زاید از ببر[1] ماده

---

۱ ”ببر در اوستا بوری [illegible] و این کلمه بهمین املا بمعنی شهر بابل است، در اینجا ببر بفتح باء اول و سکون باء ثانی و راء که جانوریست درنده ببزرگی شیرو در عربی موسوم به نمرو به لاتینی تیگریس tigris مقصود نیست بلکه ببر بفتح باء اول و ثانی و سکون را مقصود است و آن جانوریست شبیه بگربه آن را وَبر گویند در لاتینی فیبر fiber در آلمانی قدیم Bibar و حالیه بیبر Biber و درانگلیسی بیور Beaver در روسی ببرو Babru خوانند در سانسکریت ببهرو babhru بمعنی سرخ تیره (بور) میباشد این جانور بواسطهٔ رنگ مخصوصش

برای آنکه از ببر ماده زیباترین است، چه موی آن ابنوه تر است، ببر یك جانور آبی است درصورتیکه پوست آن در وقت معین تهیه شود بنظر مانند سیم و زر بسیار میدرخشد[1]

قصیدۀ در توصیف باران

گفتیم در سرزمین خشک ایران باران یك نعمت ایزدی محسوب میگردید و ایرانیان بانظر احترام و تقدس به آن منگیریستند ایرانیان بخوبی میدانستند که در فصل تابستان آب رودها و دریاها تبدیل به بخار شده بشکل ابر مبدل میگردد بنا بر این با دیدگان پر انتظار به آن ابرها نگریسته و منتظر بخشایش ایزدی بودند، ایرانیان در اثر اطلاع از نجوم میدانستند که طلوع ستاره تشتر "تیر" از مشرق مصادف است با شروع فصل باران از این رو ستاره مذکور را باتصورات شاعرانه یك جسم آسمانی که علامت سعادت و تفأل نیك است تصور نموده بودند که باطلوع خود عالم را از پرتو رحمت خداوندی سیراب میگرداند.

در تیریشت[2] به اشعاري برمیخوریم که در توصیف و ثنای ستاره تشتر

چنین نامیده شده است در فرانسه موسوم است به "کاستور catar پوست آن بسیار قیمتی است هم چنین دوغده ای که در زیر دم دارد در طب باسم کاستوراوم castareum معروف و از دواهای پربهاست و آن عبارتست از دو نافه خوشبو که در طب قدیم ایرانی نیز باسم جند بید ستر معروف است و بفارسي آش بچگان گویند. در خصوص قندز حیواني که از آن جند بید ستر استخراج کنند برهان قاطع چنین مینویسد :- جانوریست شبیه روباه و دارای پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند بعضی گویند جانوریست شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعض گویند سگ آبی است. (از یشت پورداود جلد ۲ صفحۀ ۲۹۸-۳۰۱)

۱ آبان یشت فقرات ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹

۲ تیر در اوستا تیشتریه 𐬙𐬌𐬱𐬙𐬭𐬌𐬌𐬋 همان ستاره ایست که در عربي آنرا شعری یمانی نامند و یکی از یشتها بنام این ستاره که بفرشتۀ باران منسوب است مندرج است در یشت هشتم مفصلاً از او صحبت شده است ستاره تشتر در ماه تیر طلوع می کنند راجع بشرح مفصل آن رجوع شود بمقالۀ تشتر ص ۳۲۴ یشتهای پور داود جلد دوم.

سروده شده و از آن جمله است فقره ٤١ که میگوید:-

"تشتر ستاره رایومند فرهند را میستائیم، کسی که
آبهای راکد و جاری و چشمه و جویبار و برف و
باران مشتاق اوست."
"چه وقت تشتر را یومند فرهمند از برای ما بدر
خواهد آمد؟"
"چه وقت چشمه های آب سترك تر از (شانه) اسبی
بجریان در آید.؟
"چه وقت چشمه ها بسوی کشت زاران زیبا و منزل
گاهان و دشتها جاری شود و ریشهٔ گیاهها را از
رطوبت قوی خود نمي بخشد.؟
برای فروغ و فرش او را میستائیم."
"تشتر ستاره رایومند فرهمند را میستائیم،
که از تمام موجودات با آب جهنده خویش هول و
هراس فروشوید.
(این چنین) او شفا بخشد آن توانا ترین
در صورتیکه او را ستوده اورا معزز بدارند
(وی را) خشنود سازند و خیر مقدم گویند." [۱]

در این قصیده با بیان شاعرانه‌ای از ستیزه بین فرشته تیر با دیو قحط و غلا سخن رفته که بالاخره بنابر خواهش پارسایان و پاکان فرشته تیر بر آن دیو غلبه نموده و رحمت ایزدی را بجهان منتظر میرساند:-

"آنگاه ای اسپنتمان زرتشت تشتر رایومند و فرهمند
بپیکر اسب سفیدی زیبا با گوشهای زرین و لگام

---

۱ تیر یشت فقره ٤١ و ٤٢ و ٤٣.

زر نشان بدریای فراخکرت فرود آید.»

«برضد او دیو اپوش[1] بپیکر اسب سیاهی بدر آید،

یك اسب کل با گوشهای کل

یك اسب کل با گردن کل

یك اسب کل با دم کل

یك اسب گر مهیب.»

«هر دو ای اسپنتمان زرتشت تشتر رایومند و فرهمند و دیو اپوش بهم در آویزند

هر دو ای اسپنتمان زرتشت با یکدیگر بجنگند

در وقت ظهر تشتر رایومند فرهمند بدیو اپوش چیر شود او را شکست دهد.»

«پس از آن او تشتر او را بمسافت یك هاثر[2] از دریای فراخکرت[3] دور براند

تشتر رایومند و فرهمند خروش شادکامی و رستکاری بر آورد،

خوشا بمن ای اهورامزدا

خوشا بشما ای آبها و گیاهها،

خوشا بدین مزدیسنا،

خوشا بشما ممالك آب جوهاي شما بدون مانعی بطرف محصول بادانه های درشت و چراگاه بادانه های ریز و بسوی جهان مادی روان گردد.»

---

۱ دیو اپوش در اوستا اپئوش [Avestan script] [Avestan script] دیوخشکی و قحطی است»

۲ هاثر [Avestan script] Hathra = مقیاس مسافتی است.

۳ فراخکرت اسم پهلوی دریائیست که در اوستا و اوروکش [Avestan script] که معنی لغوي آن بزرگ ساحل و فراخ کناره میباشد محل اصلی آن را بطور قطع نمیتوان معین نمود.

در توصیف فرشته مهر و پیمان

شاعر گمنام دیگری از عصر اوستا قصیده مفصلی در شرح فرو جلال و قدرت و شوکت «میترا» فرشته مهر و پیمان سروده و اورا بر اندازه و مخالف پیمان شکنان و بی مهران معرفی مینماید:—

«مهر دارندهٔ دشتهای فراخ،
از گرزمان درخشان برای محافظت پاکدنیان با بازوان
کشوده روان گردد.
کسی که گرداننده گردونه ایست زیبا و یکسان و برا
زنده با زینتهای گوناگون آراسته و زرین»
«این گردونه را چهار اسب سفید یکرنگ جاودانی
که از آبشخور مینوی غذامی یابند میکشند، سمهای
پیشین آنها از زر و سمهای پسین از سیم پوشیده
است و این اسبها همه بعالبند و قلاده و یوغ بسته شده
که بواسطه پیوستن بیك قلاب شگافدار خوب ساخته
شده از فلز قیمتی پهلوی هم می ایستند.»
«از طرف راست او دادگر ترین «رشن» مقدس
میتازد کسی که بهترین مدافع است و از طرف چپ
درستکردار «چیستا» میتازد آن زور نیاز کننده مقدس
که سفید و سفیدپوش است و او بمن دین مزدیستا»
«داموئیش اوپمن[1] دلیر سواره بدر آید بصورت یك
گراز با دندانهای تیز یك گراز نر با چنگالهای
تیز گرازی که بیك ضربت هلاك کند گراز
غضبناکی که بآن نزدیك نتوان شد با صورت خال

---

[1] داموئیش اوپمن [illegible] در یشتها از یاران و همراهان مهر شمرده شده

خال دار یك گراز دلیر چالاك تند تاز؛ از پی او
مهر و آذر شعله‌ور و فر توانای کیانی میتازند.»

«در گردونه مهر دارندهٔ دشتهای فراخ هزار کمان خوب
ساخته شده موجود است بسا از این کمانهای نیزه
آراسته از زه گوسن ساخته شده است. آنها کمانها
بسرعت قوه خیال پران بسرعت قوه خیال بسوی
سر دیوها پرتاب شود.»

«در گردونه مهر دارنده دشتهای فراخ هزار تیر بپر
کرکس نشانده ناوك زرین باسوفارهائی از استخوان
خوب ساخته شده موجود است
بسا ز چوبه های آنها آهنین است
آنها بسرعت قوه خیال بسوی سر دیوها پرتاب شود»

«در گردونه مهر یك هزار نیزه تیغه تیز خوب ساخته شده
و یك هزار تبر زین چکش دو تیغه پولادین خوب ساخته
شده موجود است

«در گردونه مهر یك هزار خنجر دوسره و یك هزار
گرزه آهنین و گرز زیبای سبك پرتاب با صد گره
و صد تیغه موجود است که آنرا حواله کنان
مردان را برافکند
این گرز از فلز زرد ریخته شده از زر سخت ساخته شده
است محکم ترین سلاحی است
پیرو زمند ترین سلاحی است
آن بسرعت قوه خیال پران بسرعت قوه خیال بسوی
سر دیوها پرتاب شود.»

«پس از کشتن دیوها پس از برانداختن پیمان شکنان

مهر دارنده دشتهای پهن سواره از بالای کشور ارزهی[۱]
و سوهی[۲] بگذرد

از بالای فردذفشو[۳] و ویدذفشو[۴] از بالای
واوروبرشتی[۵] و واوردجرشتی[۶]

و از بالای این کشور درخشان خونیرث.»[۷]

«براستی اهریمن بسیار تبه‌کار بهراس افتد
براستی دیوخشم مکار بدکنش بهراس افتد
براستی بوشنیت دراز دست بهراس افتد
براستی همه دیوهای غیرمرئی و دروغ پرستان ورن
بهراس افتد.»[۸]

قصیده در توصیف علم و عقل

هیچ جای تعجب نیست شعرائی که برای جمیع محسنات طبیعت مدیحه سرائی نموده اند نه فقط برای اینکه در زندگانی دنیوی و عوالم مادی محتاج آنها بودند بآن آثار طبیعت بنظر احترام و تقدس مینگریستند بلکه سرودها نیز در توصیف علم و عقل سروده و آنرا راهنمای عملی و بزرگ زندگانی بشر و مایه ترقی

---

۱ ارزهی 𐬀𐬭𐬆𐬰𐬀𐬵𐬌 یعنی کشور غربی در پهلوی ارزه آمده است رجوع شود به:—
Eransahr von Marquart S. 29 No. 2

۲ سوهی 𐬯𐬀𐬎𐬎𐬀𐬵𐬌 کشور شرقی از آن اراده شده است

۳ فردذفشو 𐬟𐬭𐬀𐬛𐬀𐬜𐬀𐬟𐬱𐬎 یعنی کشور جنوب شرقی

۴ ویدذفشو 𐬬𐬍𐬛𐬀𐬜𐬀𐬟𐬱𐬎 کشور جنوب غربی

۵ واوروبرشتی 𐬬𐬊𐬎𐬭𐬎 - 𐬠𐬀𐬭𐬆𐬱𐬙𐬌 کشور شمال شرقی

۶ واوروجرشتی 𐬬𐬊𐬎𐬭𐬎𐬘𐬀𐬭𐬆𐬱𐬙𐬌 کشور شمال شرقی

۷ خونیرث 𐬓𐬀𐬥𐬌𐬭𐬀𐬚𐬀 کشور مرکزی

۸ رجوع شود به مهر یشت فقرات ۱۲۴-۱۲۵ و قطعات ۱۲۶ تا ۱۳۴

بسوی سعادت میدانسته اند چنانکه در دین یشت که در ثنای دئنا[1] (وجدان) و چیستا[2] (علم و معرفت) سروده شده آمده است :-

"راست ترین علم مزدا آفریده مقدس را ما میستائیم
که راه نیک نماید.

"آن علم را زرتشت بستود از برای نیک اندیشیدن و
نیک گفتن و رفتار نمودن در اندیشه و گفتار و
کردار و از برای این کامیابی." [3]

"که باو راست ترین علم مزدا آفریده مقدس قوت در
پاها وشنوائي در گوشها و قوت در بازوان و صحت
در سراسر تن و دوام در سراسر تن به بخشد" [4]

"زرتشت از جای خود برخاسته و از خانه به بیرون
شتابنده علم را چنین بستود: ای راست ترین علم
مزدا آفریده مقدس اگر تو در پیش باشی منتظر
من بمان اگر در دنبال باشی بمن برس. [5]

"آن (علم) را بستود رئیس مملکت و بزرگ مملکت که
صلح و سازش از برای مملکت خواستار و قوت
از برای تن خواستار بود" [6]

---

۱ دئنا 𐬛𐬀𐬉𐬥𐬁 در گاتها بمعانی مختلف از جمله خصایص روحی و وجدان آمده است و همان کلمه است که در عبری و عربی دین گویند برای شرح مفصل راجع بآن رجوع شود به یشت پور داود جلد دوم ص ۱۵۹.

۲ چیستا یا چیستي در اوستا 𐬗𐬌𐬯𐬙𐬁 یا 𐬗𐬌𐬯𐬙𐬌 هر دو بصیغه مونث و بمعنی دانش و معرفت است.

۳ دین یشت فقره ٦

٤ دین یشت فقره ۱۳

٥ دین یشت فقره ۲

٦ دین یشت فقره ۹

قصیده در توصیف روان

"روان (پس از آزادی از تن) بر بالین جای نموده،
شنود گاتا سرایان این چنین آمرزش درخواست کنند،
"رحمت بر او رحمت بر آن کسی که مزدا اهورا باراده
خود بر او رحمت فرستد."
در این شب روان باندازهٔ تمام زندگانی جهانی خوشی
در یابد."
" (در شب دوم روان) بسر بالین جا نموده
اشنود گاتا سرایان آمرزش طلب کنند."
" درشب سوم نیز بدین گونه بگذرد."
" پس از سپری شدن شب سوم،
در سپیده دم روان مرد پاکدین را چنان مینماید
که درمیان گیاهها باشد،
بوهای خوش دریابد،
چنین نماید که باد معطری از نواحی جنوبی بوی میوزد،
بادی خوشبو تر از بادهای دیگر.
مرد پاکدین را چنین مینماید که این باد را بمشام
خود دریافته (پس گوید)
از کجا میوزد این باد این خوشبوترین باد که هرگز بمشام
خود درک نکرده ام؟
آنگاه دین وی (وجدان وی) به پیکر دختری با و
نمودار شود،

دختری زیبا و درخشان بابا زوان سفید،
دختری نیرومند، خوشرو و راست بالا،
دختری با سینه های بر آمده، تن نیکو آزاده و
شریف نژاد،
دختری که بنظر پانزده ساله آید،
دختری که کالبدش باندازه جمیع زیبا ترین مخلوقات
زیباست.
آنگاه روان مرد پاکدین بدو خطاب کرده بپرسد،
ای دختر جوان تو کیستی تو اي خوش اندام ترین دخترها
که من دیده ام.
پس وجدان گوید: تو ای جوانمرد نیک پندار نیک گفتار
نیک کردار نیک، من خود وجدان، تو هستم
(جوانمرد پارسا پرسد) پس کجاست کسی که تو را دوست
داشت از برای بزرگی و نیکی؟
از برای زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت
بدشمن غلبه کنندهٔ (تو)
آنچنان که تو بنظر میآئی؟
(دختر پاسخ دهد)
ای جوانمرد نیک پندار نیک گفتار نیک کردار نیک دین
آن کسی تو هستی که مرا دوست داشتی،
وقتی که تو میدیدي دیگری (لاشه) میسوزانید،
و به بت پرستی میپرداخت،
ستم میورزید و درختها را میبرید

آنگاه تو نشسته گاتها میسرودی و آبهای نیك و آذر
اهورا مزدا را میستودی مرد (مهمان) نیك را که
از نزدیك و دور میرسیده خشنود میساختی،
(وجدان گوید) محبوب بودم تو مرا محبوب ترساختی،
زیبا بودم تو مرا زیبا تر ساختی،
مطلوب بودم تو مرا مطلوب تر ساختی،
بلند پایه بودم تو مرا بلند پایه تر ساختی،
روان مرد پاکدین نخستین گام فرا برداشته بهومت
(پندار نیك) در آید
روان مرد پاکدین دومین گام فرا داشته بهوخت
(گفتار نیک) در آید،
روان مرد پاکدین سومین گام برداشته بهو ورشت
(کردار نیک) در آید،
روان مرد پاکدین چهارمین گام برداشته بانیران
(فروغ بی پایان) در آید.[۱]
«آنگاه مرد مقدس که پیش از او بدرود زندگانی
گفته بدو خطاب نموده پرسد،
چگونه توای پاکدین بدرود زندگانی گفتی؟
چگونه ای پاکدین از منزلهای پر از ستور این
جهان هو او هوس رستی؟
چگونه از جهان مادی بجان معنوی و از جهان فانی
بجهان جاودانی در آمدی؟
چگونه مینماید تورا این سعادت طولانی؟

---

۱ رجوع شود به هادخت نسک فقره اول تا ۱۶

"آنگاه اهورا مزدا فرماید از او مپرس زیر او کسی است
که راه پر بیم و سهمگین و تباه را پیموده و جدائی
روان را از تن تحمل نموده."[۱]

شعر در عصر هخامنشی

گرچه مدت بین عصر اوستا و دوره هخامنشی بطور یقین بر ما معلوم نیست بعلاوه از عهد هخامنشی هیچگونه سندی در دست نمی باشد که مارا از وجود و یا چگونگی شعر در آن عصر آگاهی بخشد ولی جای شك نیست که نوابغ ایران در آن دورهٔ نیز قطعاً خود را در شعر و ادبیات ظاهر نموده اند باقیماندهٔ ابنیه عظیم شگفت آور یادگار دورهٔ هخامنشی و درجهٔ استادی صنعتگران آن عصر دلیلی است بر اینکه چنان مملکت معظم و صنعتکه از وجود شعرا و ادباء نیز بی بهره نبوده است. اگر قول زنوفون را قبول کنیم و در واقع نیز هیچ دلیلی بررد آن نیست باید بطور قطع بوجود ادبیات و شعر در دورهٔ هخامنشی قائل شویم چنانکه گوید:—

"در زمانی که کورش کبیر هنوز جوان بود دربار سلطنت
ماد "استیاج" از سرودهای ملی و اشعار شورانگیز
بسیار مسرت بخش بود."[۲]

و نیز چارس Chares از اهل مایتیلین Mytilene که در چهار قرن قبل از مسیح میزیسته گوید:—

یونانیها در سپاه اسکندر سرودهای ایرانی را از یك
افسانهٔ عاشقانه که زریدرس = Zariadres و اداتیس =
Odatis (زریرو او زایتی) نام داشت یادگرفته بودند
در افسانه مذکور معشوقه عاشق را در خواب دیده

۱ هادخت نسك فقره ۱۷,۱۶

۲ رجوع شود به The Cyropaedia by Xenophon p. 1, 8-10

Jammu & Kashmir University Library, Accession No.

و بالاخره بوصال او میرسد"

بعلاوه چارس chares میگوید:ــ

ایرانیان نقوش این داستان را در معابد و منازل خود نگاه میدارند.[1]

گذشته از دلایل فوق مطابق تاریخ و مندرجات پهلوی در دو کتابخانهٔ بزرگ هخامنشی موسوم به گنج شپیکان و دژ نپشته که بوسیلهٔ اسکندر طعمهٔ حریق شد مجلدات بسیاری از کتب مختلفه ادبي و مذهبی فارسی وجود داشته که بر پوست گاو با خطوط طلا نوشته شده بوده است قطعاً وجود چنین کتابخانهٔ معظمی دلیل کافی است بر وجود توسعه ادبیات در آن عصر بعلاوه دلیل قطعی که ما را بوجود ادبیات آن دوره یقین میسازد شرحی است که در کتاب استر در تورات مندرج است:ــ

"در آن شب شاه نتوانست بخوابد پس فرمان داد تا طومار اعمال شاهان را آوردند و در حضور او خواندند.[2]

و نیز در محل دیگر گوید:ــ

"مگر شرح تمام قوت و قدرت و عظمت "مردخا" درکتاب تاریخ شاهنشاهان ماد و ایران نوشته نشده است؟"[3]

چنانکه گفتیم اسکندر در حال مستی کتابخانهٔ عظیم هخامنشی را دچار حریق ساخت و پس از او جانشینانش در محو و تباه ساختن آثار ادبی، ایران کوشیدند، از دوره پارتهای اشکانی هیچ گونه آثار ادبی باقی نیست ولی بنابر اسناد و شواهدی که در دست است در عصر ساسانیان ادبیات پهلوی معمول بوده بعلاوه مطابق دلایل دیگر اشعار و موسیقی و صنایع مستظرفه نیز در آن عصر بایکدیگر دوش بدوش پیش میرفته است.

۱ رجوع شود به تاریخ اسکندر کتاب دهم ۲ کتاب استر در تورات فصل ٦ آیه ۱
۳ کتاب استر در تورات ۱۰-۲.

چنانکه افسانه وامق و عذرا و ویس و رامین از اثر یادگار های ادبیات پهلویست که تا کنون باقیمانده.

روایت معروفي را که بطبع شاعرانه بهرام گور و خسرو و شیرین دلالت دارد میتوان بآسانی باور نمود پرفسور جکسن در کتاب خود وقتي باین موضوع میرسد میگوید باید بطور قطع قبول کرد که صنعت شعر در عصر ساسانیان بخوبی معمول بوده است. و نیز گوید داستان وامق و عذرا که بآواز باربد در دربار خسرو سروده میشده است پس از قرنها ما را یاد آور شعر و سرود عصر ساسانی میگرداند و از طرفی ما را متاسف میسازد بهیچ وجه نمیتوانیم از چگونگی آهنگ این سرودهای پهلوی عصر ساسانی اطلاع حاصل نمائیم گرچه آهنگ و اشعار آن عصر امروز متروك و فراموش گردیده ولی نام چند نفر خنیاگران که باقیمانده است کافي است که بعالمیان ثابت نماید روح موسیقی ایران همواره و در هر عصر زنده و بزودی به تجلیات نوین خود آغاز خواهد نهاد.

خوشبختانه از ادبیات و اشعار عصر ساسانی که بزبان و خط پهلوی نگاشته شده چند قطعه مختلف در دست است که از دستبرد یغماگران بجا مانده گرچه این قطعات بسیار مختصر میباشد ولي برای نمونه ای از ادبیات آن عصر کافی است که مارا یادآور طرز فکر و تفکرات شاعرانه آن دوره گرداند اینك ما چند فقرهٔ آنرا ذیلاً ترجمه نموده واز اینکه قسمت زیادی از این قبیل آثار در دست نمانده است باید با پرفسور جکسن موافقت نموده اظهار تاسف نمائیم.

در یکي از قطعات پهلوی موسوم به "ائوگه مده چه" که بظن قوی باید در اواسط عصر ساسانیان نوشته شده باشد بافکار شاعرانه جالب توجهی بر میخوریم که از طرز فکر و روحیات آن دوره حکایت میکنند در قطعه فوق الذکر گوید:—

"مزدا خداوند یکتا چنین گفت بزرتشت،

ای اسپنتمان زرتشت، منم آفریدگار مطلق،
«از من است آفرینش ستارگان آسمانی،
و از من است خلقت ماه و خورشید نورانی.
«آتش فروغ بخش از پرتو من شعله ور باشد،
و حیات کائنات بقدرت من وابسته گردیده،
در میان سراسر آفریدگان انسان را نیکوتر آفریدم،
،گوهر راستی را در کف او نهادم،
اما انسان بواسطه استفاده نکردن عقل خود،
خویشتن را پابند قیود هواو هوس گردانید،
از سر انجام کار نیندیشید،
بنا بر خواهش های نفسانی مرگ را از یاد برد
فراموش کرد که در زندگانی هر دمی در گذر است،
و این جسم خاکی در سر انجام فانی گردد،
در گرداب هواو هوس گرفتار طوفان شهوات نفسانی شد
برقامت انسانیت جامهٔ ناراستی و کینه پوشانید،
آری از اینجاست که بشر نادان،
برای چیزهای فانی و درگذشتنی در ستیزه وجدال است.
در جوانی از بادهٔ غرور سرمست،
و در انجام زندگانی افسرده و ملول میباشد.
بقوهٔ اندیشه در نمی یابد، و نمی بیند،
که مرگ در پردهٔ خفا در کمین است،
و در سرانجام گلوی هر جنبنده‌ای را باچنگال خود فشرده،
و هر انسانی را بسرای عدم میفرستد.
کس چون آهنگ سفر کند توشه بهمراه برد،
برای سفر ده روزه احتیاطاً توشه پانزده روز برگیرد

و چون براه افتد در دل امید بندد
که دگر باره بخویشان و خانهٔ خود باز گردد
شگفت است از آنکه برای سفر جاودانی،
برای راهی که انتهای آن نامرئی است،
راه دور و خطرناکی که باید به تنهائی پیمود،
سفری که در آن همسفر و یاری را اجازه همراهی نباشد
راه و سر منزل نامعلومی که باید برای همیشه در آنجا
بسر برد.
برای چنین سفر بزرگ توشه‌ای آماده نسازد.
روزی رسد که شبان رمهٔ خود را رها کند،
شبی آید که رمه از پاسبان خود جدا گردد،
هنگامی فراز آید که روان پاك بدن خاکی را بدرود گوید.
زمانی رسد که بدن پر از هوا و هوس بي پاسبان ماند
آنگاه همه چیز ناپدید و معدوم گردد،
همه چیز اورا وداع کرده از او دور شود.
آنگاه تنها یك چیز است که اورا بکار آید،
تنها یك چیز است که اورا تنها نگذارد،
و آن بزرگترین و زیبا ترین و بهترین چیزها ست
آری آن چیز کردار نیك و اخلاق پسندیدهٔ اوست.
جهل انسان را بخرابی میکشد
مرگ معین شده است برای معدوم ساختن انسان،
هیچکس را از آن امان نباشد،
هیچکس را از آن راه فراری نبوده،
در آینده نیز هیچکس نتواند از آن برهد،
انسان مرگ را واقعه ای غیر منتظره و فریبنده میپندارد،

مردم مرگ را بد و زشت میدانند،
مرگ بهیچ گونه از نکوهش یا ستایشی باک ندارد،
هیچکس را احترام نگذارد،
بدون رحم و شفقت همه کس را از حیات محروم سازد،
هر کس مجبور است از راهی که نرفته برود،
و آنچه ندیده است به بیند،
نادنان و بدان مال گرد آورند ولی گنجه‌ای از اعمال نیك ذخیره ننمایند،
دانایان و نیکان گنجوری از اعمال نیك با خود همراه برند.
زیرا خزانهٔ اعمال نیك تنها ثروتی است که در آن سرای بکار آید،
تنها مایهٔ نجات همان است و بس،
سیم و زر بخاك تیره مبدل گردد،
مال و منال چون گرد بر هوا رود،
اندام دلیران و بازوان قوی خاك ره گردد،
آن چیست که بخاك مبدل نشود؟
آن چیست که فنا نپذیرد؟
آن کردار نیك مرد و جدان پاك مرد نیکوکار است،
بشود که راستی و نیکی چیر گردد،
بشود که نیکی بر بدی ظفر یابد،
بشود که ما از اندیشه و گفتار و کردار نیك برخوردار گردیم!
بشود اندیشه و گفتار و کردار نیك که در این جا و همه جای دیگر بعمل آمده در سراسر جهان منتشر گردد!
بشود که همهٔ مادر آغوش فرشته راستی و درستی بسر بریم!

قطعات شاعرانه پازند

چند قطعه ادعیهٔ از اواخر دورهٔ ساسانیان بزبان پازند باقی مانده اگرچه قطعات مزبور را نمیتوان شعر نامید ولی چون دارای افکاری شاعرانه میباشد لازم است از آنها نیز سخن رود.

یکی از این قطعات موسوم است به «آفرین اردا فروش» وآن عبارتست از سرودی در توصیف روح مقدس راستی و درستی در این قسمت چیزی که فوق‌العاده جالب توجه میباشد آزادی فکر نویسنده است که بدون هیچ گونه تعصب همهٔ نیکوکاران را که در سراسر جهان پراگنده اند ستوده و آنها را بهر آئین و عقیده باشند نجات یافته میداند.

قطعه فوق به نثر و با بیانی جذاب و لطیف سروده شده چنانکه گفتیم اگرچه شعر نیست ولي افکار و تصوراتی که در آن گنجانیده شده است میتواند موضوع بسیار خوب شاعرانه‌ای را تشکیل دهد.

اینک متن پازند و ترجمهٔ فارسی امروزه قطعهٔ فوق:ـ

هما زور باد،	همکار و هم زور باد،
هما زور، هما اشو باد،	همکار و هم زور بوده پاك و راست باد،
هما زور، هما نیکی باد،	همکار و هم زور و نیك باد،
هما زور، هما خوره باد،	همکار و هم زور و نورمند باد،
هما زور ویش کرفه باد	همکار و هم زور و ثواب کار باد،
هما زور کم گناه باد،	همواره کم گناه باد
هما زور باد زرتشتی دین،	همکار و هم زور باد آئین زرتشتی
راستی ها بختار باد!	راستی ها نجات یافته باد
دین مزدیسنا حقیقت درست باد	دین مزدیسنا براستی درست باد
هما زور باد دادار هرمزد رایومند خوره مند!	همکار و هم زور باد دادار هورمزد نورمند
هما زور باد امشاسپندان،	همکار و هم زور باد امشاسپندان
هما زور باد خوره دین ویژه و اویژه مزدیسنان	همکار و هم زور باد نور دین مزدیسنان

هما زور باد وهان انجمنان وهدینان و پاکدینان
زمین کو به وهدین پوریوتکیش،
کو به‌اویژه وهدین مزدیسنان استوار هند،
ایشان اما امان، و اما اوا ایشان هما همکار و
هم کرفته.
هما زور باد هم پزشن و هم بهر نیایشن وهم
یا رُهم،

همکار و هم زور باد بهان انجمان بهدینان و
پاکدینان زمین کسانیکه به آئین قدیم باشند
کسانیکه به دین به مقدس مزدیسنان استوار باشند
آنها با ما و ما با ایشان همه همکار و در ثواب
هم بهره باشیم
همکار و هم زور باد هم دعا باد و هم بهره باد

دومین قطعه از ادعیه پازند موسوم به آفرین بنام بزرگان بقرار ذیل است:—

بنام دادار هرمزد آفرین
چون پیشگاه خدای آفرین
بآن کرد توبان په شهر . . . .
کام انجام بید چون هورمزد خدای
په دامان خویش،
فرخ و پاشوتر بید چون کیخسرو
خوب مهر بید چون مهر ایزد
دشمن ز داد بید چون زریر
هودین بید چون سیاوش،
بامی بید چون بیژن،
اشو بید چون ویشتاسپ شاه
زورمند بید چون سام نریمان
او جوا نور بید چون روستم
نیزه ور بید چون اسفندیار دین یاور
گویا بید چون جاماسپ په دانش زیج
اور ویژان بید چون اردا فروش،
راد بید چون تشتر
چرب بید چون واران، وینا بید چون
خورشید.
بیش کرفه بید چون زرتشت
دیر ز یوشنی بید چون زروان پادشاه
برومند بید چون سپندارمذ زمین،
بیش پیوند بید چون رود ناوداد
بیش انبار بید چون زمستان
خرم بید چون بهار

درود بنام دادار هورمزد
همانطور که سابقاً بنام خداوند درود شد
همانطور در این شهر . . . نیز توان کرد
عاقبت بخیر باد چون هرمزد خداي
در مملکت خویش،
فرخ و بزرگتر باد چون کیخسرو
خوب مهرباد چون مهر ایزد
براندازندهٔ دشمن باد چون زریر
نیک دین باد چون سیاوش
با فر و شکوه باد چون بیژن
پاك و راست باد چون وشتاسب شاه
زورمند باد چون سام نریمان
قوت مند باد چون رستم
نیزه ور باد چون اسفندیار دین یاور
سخنور باد چون جاماسب داننده زیج
بي گناه باد چون فروهر،
راد باد چون تشتر
شیرین باد چون باران، بینا باد چون خورشید

ثوابکار باد چون زرتشت
با عمر طولاني باد چون زروان پادشاه
برومند باد چون سپندارمذ زمین.
متحد باد چون رود ناوداد
مانند زمستان با انبار زیاد باد
خرم باد چون بهار

هو بوی بید چون مشك	خوش بوی باد چون مشك
اواسهی بید چون زر، روا بید چون درم	معروف باد چون زر، روا باد چون پول،
کردار بید چون اهورمردا خدای پدامان خویش.	در شهر خود نیك کردار باد چون خداوند
این آفرین اوی تن شما آیدون باد	این آفرین برتن شما باد
چون ماه و خورشید و آتش و می	چون ماه و خورشید و آتش و می
و سرو و مشك و یاسمن و گل و مرزان گه	و سرو و مشك و یاسمن و گل و مرزان گه
هما انجمن را هزار سال زندگانی عمر دراز باد	همه انجمن را هزار سال زندگاني دراز باد
از آن بندگان خوش مستش کنند	از آن بندگان خوشی کنند
به خیزشن و پاك اسپرن، عنبری واژنه خوش بینی ها	با گلها و اسپرن و عنبری واژنه خوش
نراشو فرزند زایاد، که ایران داراد نام براد دشمن زناد ودود افروزاد	فرزند پسر زاید که ایران را حفظ کند و نام برآورد و دشمن را بر افکند و خاندان را روشن نماید.

این بود نظر مختصري به شعر و افکار شاعرانه ایرانیان قدیم بطور خلاصه آمال شاعرانه ؛ مقصد اخلاقی ایرانیان را بطوریکه از این آثار بر میآید میتوان بقرار ذیل تعریف نمود.

اول — آنکه مرد را درس شجاعت داده و مهیای اعمال بزرگ سازد.

دوم — آنکه حب وطن و شاه پرستی و خدمت ملت را وظیفه هر فردی از افراد قرار دهد.

سوم -- آنکه شخص قدر زندگانی را دانسته و از محسنات و زیبائی که بانسان بخشیده شده است استفاده بجا و درست نماید،

چهارم — آنکه مرد را به راستي و درستی دلالت نماید،

پنجم — آنکه شخص را اسلحه ای از اعمال حسنه بخشیده و بستیزه برعلیه زشتی و بدی ترغیب نماید.

ششم — آنکه نیکی ها و زیبائی های عالم طبیعت را قدر داني نموده و محسنات خلقت را بر انسان آشکار گرداند.

هفتم — آنکه مرد را فاعل مختار خود قرارداده دارای قوت اراده گردانیده تقدیر اورا بدست او وا گذارد.

هشتم — در سر انجام زندگاني اورا به کشور فروغ بی پایان راهنمائی نماید.

این است مختصر آمال و مقصد شعرای قدیم ایران

عرب و ایران

اعراب مانند طوفان سهمگین رمل از ریکزار عربستان بایران هجوم آوردند، با شور و اتحادی که در اثر آئین نو تولید گردیده بود بدون آنکه هیچ مقاومتی در مقابل آنان بعمل آید بایران تاختند و سر زمیني را که برای قرنها بر جهان فرمانروائی و سیادت داشت پایمال ساختند.

این قضیه مایه عبرت جهان گردید که چگونه ملت عظیمی که در تاریخ عالم بشجاعت و وطن پرستی مشهور بود عادت بعیاشی چنان از قدرت و عظمت آن کاست و اغراض شخصی و اختلافات داخلی بطوری رشتهٔ اتحاد و نظم آنرا کسیخت که در اندك مدتی آن ملت قدیم و توانا را اسیر و مغلوب اعراب گردانید. فاتحین نه فقط دین خود را بر آنها تحمیل نمودند بلکهآنها را از مکالمه با زبان مادری خود نیز منع نمودند برای مدتها زبان عربی زبان رسمی دولتی گردید و حتی مکالمه بزبان فارسی مستوجب قتل بود چنانکه حکایت عباس مرو نمونه‌ای از آن اوضاع است:ـ

مامون خلیفه در سنه ۱۹۹ در مرو روز عیداضحی بار عام داده بود وقتی مجلس پر از اعیان و اشراف و رؤسای عشایر عرب شد مامون سئوال کرد « آیا کسی هست که فارسی ر خوب حرف بزند و بنویسد و شعر بگوید عباس نام که جوانی بیست و پنجساله بود برخاست گفت تکلم و نظم بلغت فارسی را خوب میدانم خلیفه پس ز تحسین گفت

پیش که تحصیل کرده ای؟ جوان گفت پیش پدرم که فاضلی عالم و نحریری کامل است و هر روز مرا در سردابه میبرد و لغت فارسی تعلیم مینماید خلیفه گفت اگر راست میگوئی مر تجلاً اشعاری بفارسی بگو و مرا مدح نما جوان کاغذی در دست گرفته قصیده ای گفت . . . . . . مامون امر بقتل او کرد سکوت بر همه مستولی گشت آنگاه مامون گفت سیاست اسراری دارد که مردم جهالت از آن دارند و از جمله یکی این است که هر گاه میان امت مغلوبه شاعری ماهر پیدا شود ممکن است که بشعر خاطر ها را بر انگیزاند و همت مردم را در تلافي خون امت و پدران خویش بر ملت غالبه تحریك نماید که غالبین را در عذاب و اضطراب اندازد . . . . »

مادر صحت اصل حکایت صحبت نداریم زیرا بنا بشهادت تاریخ مامون یکی از خلفای عادل و خوش نیت بوده و چنین حکایتی از چنان شخص بسیار بعید بنظر میرسد تنها مقصود نشان دادن مخالفتهای اعراب بر علیه زبان پارسی است ، اعم از اینکه این حکایت صحت دارد یا خیر ولی بطور یقین نظیر این قبیل وقایع اتفاق افتاده و در طی تاریخ مکرر به شواهدی بر میخوریم که بخصوصه اعراب سعی کلی در بر انداختن و محو آثار فارسی بکار برده اند اینك بدون آنکه در این باب ما از خود اظهار عقیده‌ای نموده باشیم فقط ذیلاً به سه دلیل تاریخی معروف اکتفا کرده از این موضوع میگذریم :—

« عبدالرحمن ابن خلدون که در سال ۷۳۲ در تونس تولد یافت و در سال ۸۰۸ هجری در قاهره در گذشت در فصل معنون به « العلوم العقلّیه واصنافها » پس از یك صفحه مطلب دیگر که ربطی به ما نحن فیه ندارد گوید « و اعلم ان اکثر من عنی بها (ای بالعلوم العقلیه) في الاجیال الذین عرفنا اخبارهم الامتان العظیمتان قبل الاسلام و هما فارس و لروم . . . . و اما الفرس فکان شان هذه العلوم العقلیته عندهم عظیما و نطاقاً متسعاً لما کانت علیه دولتهم من الضخامته

و اتصال الملك ولقد يقال ان هذه العلوم انما وصلت الى يونان منهم حين قتل الاسكندر دارا و غلب علي مملكته الكينيه فاستوى (فاستولي ؟) علي كتبهم و علومهم مالا ياخذه الحصر، ولما فتحت ارض فارس و وجدوا فيها كتباً كثيرة كتب سعد بن ابى وقاص الي عمر بن الخطاب ليستاذنه فى شانها و تنقيلها للمسلمين مكتب اليه اليه عمران اطرحوها فى الماء فان يكن ما فيها هدى فقد هدانا الله باهدى منه و ان يكن ضلالاً فقد كفانا الله فطرحوها فى الماء او في النار و ذهب علوم الفرس فيها عن ان تصل الينا[1]

يعني : و بدآنكه مابين امى كه اخبار و تاريخ احوال ايشان بما رسيده است اقوامى كه از همه بيشتر بعلوم توجه نموده اند همانا دو قوم بزرگ قبل از اسلام يعنى ايرانيان و يونانيها بوده اند . . . اما ايرانيان اهميت اين علوم عقليه نزد ايشان بغايت عظيم بوده است و دامنهٔ آن بغايت وسيع بمناسبت عظمت و فخامت دولت ايشان و طول مدت سلطنت آنان و گويند كه اين علوم بيونان از جانب ايران منتقل شده است وقتي كه اسكندر دارا را بكشت و و سلطنت كيانيان را منقرض نمود و بر كتب و علوم ايرانيان كه از حد و حصر بيرون بود استيلايافت و وقتى كه مملكت ايران بدست عرب مفتوح گرديد كتب بسيارى در آن سر زمين بدست ايشان افتاده سعدبن ابى و قاص بعمر بن الخطاب در خصوصى آن كتب نامه نوشت و در ترجمه نمودن آن كتب براى مسلمين رخصت طلبيد عمر باو نوشت كه آن كتب را در آب افكنيد چه گر آنچه در آنهاست رهنمائى است خداوند مارا برهنما تر از آن رهنمائي كرده است و اگر گمراهى است خداوند مارا از شر آن محفوظ داشته است؛ لهذا آن كتب را در آب يا در آتش افگندند و علوم ايرانيان كه در آن كتب مدون بود از ميان رفت و بدست ما نرسيد.[2]

---

۱ مقدمه ابن خلدون طبع مصر سنه ۱۳۱۱ ص ۲۸۵ ـ ۲۸۶ رجوع شود به يشت
۲ پور داود جلد دوم ديباچه صفحهٔ ۲۰

ابو ریحان بیرونی نیز که در ۳ ذی الحجه ۳۶۲ در خوارزم تولد یافت و در ۲ رجب ۴۴۰ هجری درغزنه درگذشت درخصوص وطنش خوارزم که یکی از ایالتهای ایران قدیم بوده در آثار الباقیه مینویسد:ـ

و لما فتح قتیبه بن مسلم خوارزم المرة الثانیه بعد ارتداد اهلها ملك علیهم اسكجموك . . وكان قتیبه آباد من یحسن الخط الخوارزمی و یعلم اخبارهم و یدرس ما كان عندهم و مزقهم كل ممزق فخفیت لذلك خفاء لایتوصل معه الی معرفته حقایق ما بعد عهد الاسلام به "[1]

یعنی :ـ "و چون قتیبه بن مسلم ثانیاً خوارزم را پس از مرتد شدن اهالي آن فتح کرد اسکجموك را بر ایشان والي گردانید وقتیبه هرکس را که خط خوارزمي میدانست و از اخبار و اوضاع ایشان آگاه بود و از علوم ایشان مطلع بکلی فانی و معدوم الاثر نمود و ایشان را در اقطار ارض متفرق ساخت و لهذا اخبار و اوضاع ایشان بدرجه مخفی و مستور مانده است که بهیچ وجه وسیله برای شناختن حقایق امور در آن مملکت بعد از ظهور اسلام بدست نیست."

باز ابوریحان در صفحه ۴۸ از همان کتاب گوید:ـ

"ثم لما كان من اهلاك قتیبه بن مسلم الباهلی كتبتهم (ای كتبة اهل خوارزم) وقتله هرابذتهم و احراقه كتبهم و صحفهم بقوا امیین یقولون فیما یحتاجون الیه علی الحفظ فلما طال علیهم الامد فانهم ما اختلف فیه وحفظو اما اتفق علیه"

یعنی :ـ "و چون قتیبه بن مسلم نویسندگان ایشان (یعنی نویسدگان اهالی خوارزم را) هلاك نمود و هربذان (پیشوایان دینی) ایشان را بکشت و کتب

---

۱ الآثارالباقیه عن القرون الخالیه باهتمام زاخو Sachaw چاپ لیپسیك ۱۹۲۳ ص ۳۵ و ۳۶ از یشت پورداود جلد دوم ص ۲۰-۲۱

و نوشتهای ایشان را بسوخت اهل خوارزم امی ماندند و در اموری که محتاج الیه ایشان بود فقط بمحفوظات خود اتکا نمودند و چون مدت متمادی گردید و روزگار دراز بر ایشان بگذشت امور جزئیه مختلف فیه را فراموش کردند و فقط مطالب کلیه متفق علیه در حفظ ایشان باقیماند.»

دولت شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا مینویسد:- حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشاپور نشسته بود شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است؟ گفت:- این قصه و امق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام انوشیروان جمع کرده اند؛ امیر فرمود که ما مردم قران خوانیم بغراز قران و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم، ما را از این نوع کتاب درکار نیست و این تالیف مغانست و پیش ما مردود است؛ فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هرجا که از تصانیف عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند.»

با چنین پیش آمدهای المناك جای عجب نیست اگر در طي يك قرن یا يك قرن و نیم مدت حکمرانی خلفای بغداد از ملت مغلوب صدائی شنیده نشد ولی بمحض آنکه در مرکز قوه و تسلط اعراب رو به سستی نهاد ایرانیان در نقاط دور دست علم استقلال بر افراشته و بر علیه اعراب همت گماشتند. متدرجاً دایره طغیان وسعت یافته و در مدت قلیلی سلسلهٔ اسارت ایرانیان گسیخته شد ادبیات و شعر فارسی نیز با این دورهٔ جدید احیا گردید؛ کسانیکه با تاریخ و اخلاق ایرانیان آشنا هستند بخوبی میدانند، ایرانیان نژادی هستند بسیار با استعداد و حس اکتساب واقتباس در آنها بسیار قوی و سریع میباشد، و بهمین جهت در طی ادوار مختلفه تاریخی ایرانیان هرچیز نیك را از ملل سایره دیدند بفوریت آنرا رنگ و روی ایرانی داده از خود گردانیدند، راجع بزبان و شعر فارسی نیز همین اتفاق افتاد، ایرانیان خط عربی را از اعراب اقتباس نمودند

و بعضی عناصر و خصایص زبان عربی را داخل در فارسی ساختند که زبان فارسی امروزه نتجهٔ آن میباشد که از هر هیث شیرین تر از زبان پهلوی قبل از اسلام و در ضمن نیز روان تر و آسان تر از زبان عربی است. ایرانیان راجع به آئین و فلسفه نیز بدین منوال رفتار نموده معتقدات خود را با افکار و عقاید نیك و تعالیم عالی قوم غالب مخلوط ساخته اساس تشیع را بر نهادند، عقیده ای که ایرانیان همیشه آنرا از خود میدانند؛ چنانکه گفتیم راجع بفلسفه نیز عرفان و تصوف اسلامي را تشکیل داده و آنرا موضوع لطیف اشعار زیبای خود قرار دادند.

اولین شعر و شاعر ایرانی بعد از اسلام

بر سر این موضوع که آیا اولین کسی که بعد از استیلای عرب بزبان فارسی شعر سروده که بوده است؟ مباحثات زیادی بین مورخین و محققین رویداده و عقاید مختلف وجود دارد نگارنده بهتر چنان دید که به اقتباس قسمتی از مقالهٔ فاضلانه دوست محترم خود آقای میرزا محمد قزوینی راجع باین موضوع که در واقع بهترین تحقیقاتی است که تاکنون بعمل آمده کفایت نمایم:—

بنابر عقیده جمعی اولین شعر فارسی شعریست که عباس مرزوی در دربار مامون سروده و مادر صفحه ٥٠ اشاره بدان کردیم؛

بعقیده آقای میرزا محمد خان قزوینی حکایت فوق بدلایل چندی عاری از صحت بوده قابل اعتبار نمی باشد نخست آنکه آثار وضع و تجدد بروجنات این اشعار لایح میباشد. چه ایرانیان در قدیم اگر شعري داشته اند بلا شك تابع عروض عرب نبوده است در صورتیکه شعر فوق منسوبه بعباس مروزی از بحر رمل مثمن مقصور (و محذوف است) که قطعاً مدتها بعد از انتشار عروض خلیل بن احمد فراهیدی در ایران بظهور آمده باشد.

دوم آنکه جز عوفی در لباب الالباب (در حدود ٦١٧) از متقدمین

و معاصرین عوفی مثل رشید الدین وطواط صاحب حدایق السحر و نظامی عروضی سمرقندی صاحب چهار مقاله و شمس قیس صاحب معایبر اشعار العجم کسی را سراغ نداریم که متعرض ذکر این فقره شده باشد.

و نیز وفور کلمات عربی در این قصیده در آنزمان یعنی دویست سال قبل از فردوسی خود قرینهٔ دیگریست که این قصیده مصنوعه جدید است و مدتی طویل بعد از عصر مامون ساخته شده است.

و نیز فاضل مذکور نسبت اولین شعر فارسی را به ابو حفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی که بعضی مدعی شده اند رد میماید.

و اما راجع باینکه اولین شاعر و شعر فارسی بعد از عرب که و چه بوده؟ بعقیدهٔ ایشان اول شعر فارسی از زمان یزید بن مفرغ باقیمانده و دوم از عهد ابو منذر اسد بن عبدالله القسری؛ برای شرح مفصل و تحقیقات دقیق ایشان رجوع شود به مقالهٔ "قدیمترین شعر فارسی" در بیست مقالهٔ قزوینی صفحهٔ ۲۶.

بمرور ایام قدرت خلفا رو به انحطاط نهاد و بالاخره قیام ایرانیان ربقهٔ آنها را درهم شکسته اولین کسانیکه پیش قدم این امر گردیدند طاهریه بودند که در خراسان سلسلهٔ خود را تشکیل داده ولی از آنجائیکه نژاد آنان عربی بود به احیا ادبیات فارسی وقعی ننهادند طغیان صفاریان و تشکیل سلسلهٔ آنها را باید آغاز آزادی ایران از اسارت عرب شمرد در این عصر که ایرانیان در باز گردانیدن تمدن و زبان از دست رفتهٔ خود میکوشیدند زبان فارسی نیز از نو روانی یافت.

راجع بتاریخ این عصر لازم است متذکر گردیم حمله عرب در سنه ۶۵۱ میلادی شروع گردیده و در ظرف ده سال ایران بکلی مغلوب گردیده و کاملاً

در تحت فشار واقع بود تسلط عرب در سراسر آن مملکت قوت تمام یافت: اولین سلسلهٔ خلفا که در بغداد حکمرانی داشتند برای ۱۹ سال یعنی از سال ۶۶۱ الی ۷۴۹ میلادی در ایران فرمانروائی داشتند، سپس خلفای عباس قریب یکقرن از ۷۴۹ تا ۸۴۷ باکمال قدت حکمرانی نمودند. در این مدت که قریب دو قرن میشود ایرانیان بتمام معنی پایمال نفوذ عربی بودند و زبان و قانون عربی در سراسر ایران معمول و حکمفرمابود.

از ۸۴۸ م متدرجاً قواء خلفای عباسی شروع بانحطاط نمود و ظهور طاهریه برای جنبش ایرانیان مقدمه گردید، محل امارت طاهریه در خراسان بود در ظرف سنوات سال ۸۲۰ تا ۸۷۲ م، بتعاقب ایشان اولین سلسلهٔ ایرانی نژاد یعنی صفاریان بظهور آمدند.

(۸۶۵—۹۰۳ م) پس از صفاریان اولین سلسلهٔ ملی ایران یعنی سامانیان در خراسان و ماورا النهر از ۸۷۴ الی ۹۹۹ م مستقر گردید.

در عصر صفاریان و سامانیان زبان و ادبیات فارسی دوره نوزادی خود را طی نمود؛ و شعرای فارسی زبانی مانند حنظله بادغیسی (۸۵۰ م)؛ فیروز مشرقی در حدود ۸۹۰ م؛ و ابوسالك گرگانی حدود ۹۰۰ م؛ و ابوشکور؛ شهید بلخی و شعرای کوچك دیگر ظهور نمودند که از هر یك آثار فارسی باقي مانده تا زمان رودكي (حدود ۸۸۰ تا ۹۵۰ م) که در حقیقت باید او را پدر اشعار فارسی دانست.

تاریخ شعر و شعرای ایران را از عصر رودكي تا کنون دانشمند ایران دوست معروف پرفسور برون در چهار جلد کتاب ذیقیمت خود ضبط نموده و در حقیقت از این خدمت نام نیك خود را تا ابد در خاطر هر ایرانی و ایران دوست بیادگار و باحترام باقي نهاد معروفیت و اهمیت پرفسور برون نه برای چهار جلد کتابی است که راجع بادبیات ایران نوشته بلکه ارزش حقیقی

و محبت فوق‌العاده او که در قلب عموم ایرانیان وجود دارد بواسطه محبت بی آلایش و صمیمیت فوق‌العاده ایست که نسبت بایران و آرزوهای ملی ایرانیان ابراز نموده.

و بسی جای خوشوقتی است که ایرانیان قدردان و حق شناس نیز این صمیمیت و خدمت براون را فراموش نکرده و در آثار خود نام نیك او را ضبط و بر لوح دل ثبت دارند.

برای نمونه ای از احساسات ایرانیان در جواب محبتهای براون رجوع کنید به صفحه ۳۸۸ این کتاب، این شعر در جز و اشعاریست که از طرف عموم شعرای ایران درجشن شصت سالگی برون تقدیم او شده.

بنظر نگارنده بهتر است که خوانندگان را برای اطلاع از ادبیات ایران بعد از اسلام به کتاب و تحقیقات عمیق این مستشرق ایران دوست حوالت دهم، چه ماخذ اطلاعات پرفسور برون از مهمترین و بزرگترین کتب ادبی فارسی میباشد که بقرار ذیل است:—

چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی ۱۱۵۵ میلادی

لباب الالباب محمد عوفی در نیمه اول قرن ۱۳

تذکره شعرای دولتشاه سال ۱۴۸۷.

مجمع الفصحا رضا قلیخان هدایت سال ۱۸۷۸.

بنا بر این خوانندگان ایرانی و انگلیسی دان برای شرح مفصل تاریخ شعرای ایران در ظرف هزار سال از رودکی تا آخر قرن ۱۹ میتوانند به چهار جلد کتاب انگلیسی پرفسور براون و کتب فوق‌الذکر فارسی رجوع نمایند.

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
۱ اوستای قدیم		قبل از یکهزار سال پیش از میلاد	زرتشت	گاتها، سرودهای مقدس و تعالیم اخلاقی
۲ اوستای باز پسین		قبل از هفتصد سال پیش ازمسیح	شعرای گمنام یشتها	قطعات شاعرانه در یشتها در ستایش خداوند و نیایش آفریدگان.
۳ هخامنشی		از ۶۰۰ تا ۳۳۱ ق. م	شعرای گمنام و خنیاگران، برطبق اسناد یونانی	اسناد و آثارهمه از دست رفته کتابخانه سلطنتی بوسیله اسکندر سوخته و غارت گردید.
۴ سلوکید و پارتها		۳۳۰ ق. م. تا ۲۲۶.م	اطلاعی در دست نیست؛	آثار و اسنادي در دست نیست
۵ ساسانیان		۲۲۶ - ۶۶۱.م	ابرطبق تاریخ شعرا و خنیاگران وجود داشته اند شعرا گمنام ادعیه و قطعات شاعرانه پازند.	همه اسناد وآثار از دست رفته باستثناء جزوی از ادبیات و ادعیه مذهبی که بتوسط پیشوایان دینی محفوظ مانده است کتب بوسیلهٔ اعراب معدوم گردید
۶ خلفای بني امیه		۶۶۱ - ۷۴۹.م	هیچ اطلاع در دست نیست.	زبان و ادبیات فارسی درتحت فشار عرب، رجوع کنید به ابن خلدون در صفحهٔ ۵۰ البیروني صفحهٔ ۵۲ دولتشاه صفحهٔ ۵۳ در این کتاب
۷ دوره قدرت عباسیان		۷۵۰-۸۴۷.م		” ”

		۸۴۷ - ۱۲۵۸ م.	حنظله بادغیسي، متوفی ۸۴۱ یا ۸۴۰ م.	قطعات مختلف موجود است
۸ دوره انحطاط عباسیان	طاهر به خراسان	۸۲۰ - ۸۷۲ م.		
	صفاریان خراسان	۸۶۸ - ۹۰۳ م.	فیروز مشرقی متوفی ۸۹۰ یا ۹۰۵ م.	
	سامانیان ماوراالنهر و بعد در خراسان	۸۷۴-۹۹۹ م.	ابوسالك گرگانی متوفی ۹۰۰ م.	بیست مقالهٔ قزوینی
	آل بویه	قرن دهم؟	ابو شکور بلخی ۹۴۱ م؟	عوفی لباب الالباب
	آل زیار در طبرستان و نواحي ساحل خزر	۹۲۸-۱۰۴۲ م.	شهید بلخي ۹۵۰ م؟	
			حکیم خباز نیشابوری ۹۶۵ م. وسایرین	
			رودكي ۸۸۰ تا ۹۵٤ م.	پدر شعر فارسي، دیوان
			دقیقی طوسی حدود ۹۷۵ م.	اولین سراینده شاهنامه و شروع کننده تاریخ باستان بنابر عقیده جمعی زرتشتی مذهب
	غزنویان سلطان محمود	۲۹۹۸ تا ۱۰۳۰ م.	عنصري متوفي درحدود ۱۰٤ م.	عصر مداحی و ثناگوئی‌هائی امرا و سلاطین قابل و نا قابل
			منوچهری دامغان ۱۰٤۱ م.	
			فرخی سیستاني ۱۰۳۷ م.	
			عسجدی هروی یامروی ۱۰۳۰	
			اسدی بزرگ	
			فردوسی طوسی ۹۳۵-۱۰۲۵ م.	گنجینهٔ فنا ناپذیر ادبي ایران شاهنامه شاهکار حماسه سرائی

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
٨	سلجوقی			شروع عصر تصوف
دورۀ انحطاط	سلجوقیان	١٠٣٥ تا ١٠٩٢	بابا طاهر عریان متوفی ١٠٣٥ م.	دیوان،
باسیان	طغرل	١٠٤٧ تا ١٠٦٣	ابو سعید بن ابوالخیر ٩٦٧ تا ١٠٤٩	اولین شاعر صوفی
	الب ارسلال	١٠٦٣ تا ١٠٧٢	انصاری هرات از ١٠٨٨ تا ١٠٠٦	مناجات و رباعیات
	ملك شاه	١٠٧٢ تا ١٠٩٢	ناصر خسرو	دیوان؛ روشنائي نامه؛ سعادت نامه
			اسدي کوچك	گر شاسب نامه ١٠٦١ م.
			امر قطران تبریز	
			فخرالدین اسد	ویس و رامین ١٠٤٨
			فصیح گرگاني	وامق وعذرا ١٠٤٦ م.
			عمر خیام متوفی ١١٢٣ م.	رباعیات
	سلجوقیان بعد سنجر	١١٢٧ تا ١١٥٦	سنائی متوفی در حدود ١١٤٨ یا ٥١	حدیقه الحقیقة، دیوان، اولین شاعر مثنوی سرای صوفی،
	بهرام شاه غزنوي	١١١٨ تا ١١٥٢	امیر معزي متوفی ١١٤٨	مداح سنجر
			رشیدالدین وطواط متوفی ١١٨٣	شاعر درباري
	خوارزمشاهیان	١١٢٧ تا ١١٥٦	نظامی عروضی سمرقندي	چهار مقاله ١١٥٥ یا ٦٠
			انوري متوفی ١١٨٩ یا ٩٠ م.	قصاید، دیوان، شاعر درباری، سنجر،
	آتسیز		خاقاني ار ١١٠٦ تا ١١٨٥ م.	دیوان؛ تحفة العراقین،

			ازرقی	حبسیه
			مسعود سعد سلمان متوفی در حدود ۱۱۳۱م.	قصیده
			ادیب صابر متوفی ۱۱۴۳م.	حبسیات
			امیر عمعق بخارا ۱۱۴۸م.	شاعر مصایبه سرا
			عبدالواسع جبلی	
			حکیم سوزنی	
			نظامی گنجوی ۱۱۴۰ تا ۱۲۰۳م.	خمسه
	ایل ارسلان و محمود	۱۱۵۶ تا ۱۱۷۲م.	ظهیر فاریابی ۱۱۵۶ تا ۱۲۰۱م.	مداح سلطنت رجوع شود به برون ۴۱۲ تا ۴۲۵
	تکش	۱۱۷۲ تا ۱۱۹۹م.	فرید الدین عطار ۱۱۲۰-۱۲۲۹م.	شاعر صوفی، منطق الطیر؛ پند نامه؛ تذکرة الاولیا
	علاء الدین	۱۱۹۹ تا ۱۲۲۰م.		
	اتابکان فارس	۱۱۴۸ تا ۱۲۴۱م.	کمال الدین اسمعیل اصفهانی متوفی ۱۲۳۷م.	
	سعد بن زنگی			
			مهستی	شاعره
عصر مغول	ایلخانی	۱۲۵۸ تا ۱۳۳۷م.	رومی ۱۲۰۷-۱۲۷۳م.	شاعر صوفی معروف، مثنوی مولوی، دیوان شمس تبریز
	هلاکو	۱۲۵۸ تا ۱۲۶۵م.	سعدی	شاعر مشهور عالم، گلستان ۱۲۵۸ بوستان، طیبات بدایع، خواتیم وغیره
	اباقا	۱۲۶۵ تا ۱۲۸۲م.		
	وغیره		عراقی همدان متوفی ۱۲۸۹م.	قصاید؛ عشاق نامه؛ لمعات
			محمود شبستری	گلشن راز؛ حق الیقین وغیره برون تا ۱۵۰ جلد سوم
			پور بهای جامی	
			امامی هروی	

عصر	سلطنت	تاریخ	آثار شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
			مجدالدین همگر	
			اوحدالدین کرمانی	
			اوحدی مراغه متوفی ۱۳۳۷م.	
			ربیعی متوفی ۱۳۹۹م.	
			همام تبریزی متوفی ۱٤۱٤م.	
			فرید احول	
			سلطان واله	
			ابن یمین متوفی ۱۳٦۸م.	
مغول	تیموریان	۱۳۳۵ تا ۱٤۰۵م.	خواجوی کرمانی متوفی ۱۳۵۲م.	مثنوی نو روز و گل؟ همای و همایون، روضة انوار
			عبید زاکانی متوفی ۱۳۷۸م.	شاعر مطایبه سرا
			سلمان ساوجی متوفی ۱۳۷۳م.	مثنوی و قصاید
			حافظ شیراز متوفی ۱۳۸۹م	
			کمال خجندی متوفی ۱۳۸۱م.	
			مغربی تبریز ۱٤۵۷م.	شاعر صوفی
			ابواسحق اطعمه متوفی ۱٤۱٦م.	
			نعمت‌الله کرمانی ۱۳۳۰ تا ۱٤۳۱م.	اشعار صوفیانه
			قاسم الانوار ۱۳۵٦ تا ۱٤۳۳م.	
			کاتبی نیشابور متوفی ۱٤۳٤م.	

صفویه تا قاجار ۱۷۹۷ تا ۱۹۰۵ م.	شاه صفی	عارف هرات ۱۳۸۹ تا ۱۴۴۹ م.	
		جامی از ۱۴۱۴ تا ۱۴۹۲ م.	آخرین شاعر استاد کلاسیك بزرگ، سه دیوان، خمسه
		میر علی شیر نوائی متوفی ۱۴۹۲ م.	
		هاتفي ۱۵۲۰ م.	برادر زاده جامی، مثنوی
		بابا فغاني شیراز ۱۵۱۹ م.	مثنوی دیوان
		امیدی طهران ۱۵۲۳ م.	
		هلالی ۱۵۲۶ م.	
		لسانی متوفی ۱۵۳۳ م.	
		وحشی بافقی متوفی ۱۵۸۳ م.	فرهاد و شیرین
		عرفی شیراز متوفی ۱۵۹۰ م.	
		سحابی استرا باد متوفی ۱۶۰۱ م.	
		نظیري نیشاپور متوفی ۱۶۱۲ م.	
		صائب تبریزي متوفی ۱۶۷۷ م.	
		علی حزین گیلان ۱۶۹۲ تا ۱۷۶۶ م.	
		لطفعلی آذر ۱۷۱۲ تا ۱۷۸۱ م.	

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
			هاتف اصفهانی ۲۸٤ تا ۲۹۷.م	
			سحاب اصفهانی متوفی ۱۸۰۷.م	
			مجمر اردستانی متوفی ۱۸۱۰.م	
			صبا ۱۸۲۲.م	دیوان شهنشاه نامه
			نشاط اصفهانی ۱۸۲۸.م	
			وصل متوفی ۱۸٤٦.م	
			قاآنی متوفی ۱۸۵۳.م	
			فروغی متوفی ۱۸۵۸.م	
			یغما جندق	

در این کتاب فقط برای نشاندادن نقشه‌ای از تاریخ ادبی ایران جدول فهرست مانندی از اسامی تقریباً تمام شعرای بزرگ با انضمام تاریخ تقریبی زمان آنها را تهیه نموده و در دسترس خوانندگان قرار میدهم برای شرح حال بطور خلاصه ادوار ادبی ایران را میتوان بطریق ذیل تقسیم نمود:-

(۱) عصر حماسه سرائی از رودکی تا فردوسی (۸۵۰—۱۰۲۵) م

(۲) عصر مدیحه خوانی و داستان نویسی از عنصری تا نظامی گنجوی (۱۰۲۵ تا ۱۲۰۰) م

(۳) عصر عرفان و اخلاق یك قرن که سعدی نیز جز و آن عصر است تا ۱۳۰۰ میلادی

(٤) عصر غزلسرائی برای یك قرن که حافظ جز و آن است تا ۱٤۰۰م

(٥) عصر غزل و تصوف که جامی معاصر آن است و او آخرین شعرای کلاسیك قدیم شمرده میشود تا ۱۵۰۰ م

(٦) عصر تقلید و انحطاط شعری از ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰م

(۷) عصر وطن پرستی از ۱۹۰۵م تا کنون

عصر حماسه سرائی

رودکي را که پدر ادبیات فارسی میخوانند اولین شاعر یست که اشعار درباری سرود رودکي در اشعار خود با کمال سادگی و صمیمت و بدون هیچگونه باک برای اولین دفعه بعد از عرب احساسات ملي و هیجان درونی خود را به بیان میآورد و در ضمن توصیف یارو تمجید باده ظاهر میسازد روح ایرانی باز قیود اسارت را گسسته و شروع بآزادي نموده است معروف است رودکي اشعار زیادی داشته ولي قسمتی که از او باقیمانده کافي است که شخصیت اورا معرفي نموده وادعای کسانیکه اورا پدر شعر فارسی میدانند ثابت نماید.

بعد از رودکي میرسیم به دقیقي بشهادت چند بیت از اشعار او و بنابر

عقیده نویسندگان و محققین اروپا مانند اته Ethe و نولدکه Noldeke و هرن Hern صرف نظر از اسم او که از اسامي عربی اسلامیست دقیقی زرتشتی بوده یا قطعاً علاقهٔ مفرطی بآئین زرتشت داشته است.

بطوریکه از اشعار دقیقی برمیآید او اسناد تاریخی قدیم ایران را در زیردست داشته و با آن مایهٔ گرانبها شروع به نظم شاهنامه خود نموده است اگرچه اشعار شاهنامهٔ دقیقی بما نرسیده است ولي از هزار بیتی که فردوسی در شاهنامهٔ خود از او نقل مینماید ارزش ادبی و تاریخی اشعار او بخوبی مشاهده میشود بطوریکه اگر فردوسي خود اشاره نکرده بود که هزار بیت شرح ظهور زرتشت از دقیقی است تمیز اشعار او از فردوسی کاری دشوار بلکه محال بود.

اگرچه دقیقی اولین شاعر حماسه سرا محسوب میگردد ولی بحقیقت پادشاه حماسه سرائی فردوسی طوسی است که شاهنامه اش برای هزار سال بزرگترین شاهکاریست که نه فقط به تاریخ و ملیت ایران خدمت فوق العاده نموده بلکه در روح و اخلاق خوانندگان نیز همواره موجد تاثیرات فوق العاده و موجب هیجان ملی بوده است.

حجم کتاب اشعارش حوصلهٔ خواننده بیگانه را بسر میبرد ولي برای یك ایراني شاهنامه کتاب الکتب شمرده شده و همواره جالب توجه و قابل قرائت است کتاب مذکور امروز نیز مانند هزار سال قبل دارای همان شهرت فوق العاده و مقام عالي است؛ بلکه برعکس باید گفت امروز حقیقت ارزش این کتاب بیشتر از عصر خود فردوسی نمودار شده و اهمیت واقعی فردوسي و خدمات او نسبت بملیت و ادبیات ایران چنان که باید واضح شده است چه هزار سال پیش فردوسی در حالی که از عدم قدردانی پادشاه عصر و هموطنان جاهل خود با یاس و نا امیدی عالم را بدرود گفت. ما امروز نه فقط در خانهٔ هر ایرانی منورالفکر یکجلد شاهنامهٔ او وجود دارد بعلاوه در سنوات اخیر بفرمان قائد و شاهنشاه عظیم ادب پرور و هنرگستر ایران بنام

یادگار بنای معظمی بر مقبرهٔ فردوسی ساخته میشود، نه برای آنکه حق شاعر ملی ایران ادا شود بلکه تا بدین وسیله لکه ای که در اثر کوته نظری و لئامت سلطان محمود بر نام سلطنت وارد آمده پاك و جبران گردد.

یک نظر به شاهنامه ثابت میکند که نه فقط فردوسی را باید خداوند حماسه سرائی و مفسر و شارح داستهانهای ملی و تاریخی ایران دانست بلکه عظمت مقام او از اینجاست که باضافه مزایای فوق اشعار او از نقطه نظر داستانی و عشقی وغیره نیز او را یکی از استادان بزرگ صنعت شعر معرفی مینماید، حکایت زال و رودابه و داستان رستم و تهمینه و بیژن و منیژه همچنین داستانهای ضحاك و جمشید، سیاوش و فرنکیس، رستم و سهراب شواهدیست که قوت بیان و توسعهٔ علم و اطلاع شاعر ملی طوس را بما نشان میدهد. فردوسی در بیان موضوعهای مختلف مانند شجاعت، حب وطن، عشق، توصیف طبیعت بطوری کامل از عهده برآمده است که استحقاق آنرا دارد که او را پادشاه شعر فارسی بخوانیم.

عصر مداحی و داستان سرائی

سلطان محمود سعی داشت که بوسیلهٔ حضور شعرای معروف بر فروشکوه دربار خود بیافزاید و بدیهی است در چنین دربار مدیحه سرائی اولین نقطهٔ نظر هر شاعر واقع میگردد بنابر این مسئولیت مداحی‌های بجا و بیجا و سبك تملق گوئی از مقتدرین را باید بیشتر بعهده او نهاد؛ رسمی که بدبختانه در شعر فارسی هم ممکن است بجا و آنرا جزو محسنات شمرد و هم آنرا تملق بیجا و عیب دانست.

عنصری بلخی ملك الشعرای دربار سلطان محمود بود و رقبائی مانند فرخی و عسجدی و اسدي داشت آنها در نظم پیروان سبك منوچهری دامغانی بودند، و نیز خاقانی و ظهیر فاریابی وغیره نیز از شعرای معروف بودند که در دربار سلاطین و امرا به مدیحه سرائی اشتغال داشتند از آنجائیکه وجود این قبیل

شعرا منوط بسخاوت ممدوحین بود لهذا جای تعجب نیست اگر از اشعار بعضي از آنها بوی تملق آید.

درطي این عصر بعضی شعرای دیگر نیز وجود داشتند که نام خود را بطریق دیگر معروف نمودند مانند ناصر خسرو که دیوان و روشنائی نامه از او باقیست.

و بابا طاهر عریان که اشعار او ما را یاد آور شاعر اسکاتلندی «رابرت برنز Robert Burns» میگرداند و اسدی ثانی ناظم گرشاسب نامه و انصاری هراتی مؤلف مناجات و ادعیه معروف و عمر خیام سراینده رباعیات معروف خود که بعد از ترجمه Fitzgerald در تمام دنیا معروفتی خاص حاصل نمود، و آخرین شاعر ولي نه کمترین نظامی گنجوی است.

نظامی را عموماً استاد داستان سرائی شمرده اند و چنانکه ادوارد برون راجع با و اظهار میدارد تاکنون هیچ یك از اساتید نظم نتوانسته اند در سبك مذکور بر نظامی سبقت جویند پنج شاهکار ذیقیمت او موسوم به خمسهٔ نظامی در بین کتب فارسي دارای مقامی بس بلند میباشد برون راجع به اشعار و اخلاق و روحیات نظامی شرح جالب توجهی مینکارد و از گفته نقادین ایرانی و غیر ایرانی شواهدی اقامه مینماید که نظامي در عالم ادبیات ایران دارای مقامي بسیار عالي و بی شك از سرآمد سخنوران و اساتید بزرگ محسوب میشود چه او مخترع سبك نويني است که قبل از او باین خوبی کسی از عهده آن برنیامده بود بعلاوه بطوریکه از زندگاني و آثار او برمیآید نظامی دارای یك روح فوق العاده و اخلاق صحیح و فکر آزاد و راستی و متانتی بوده است که باید گفت اگر این نابغهٔ شعر در ایران در عالم ادبیات و شعر نیز رقیبی داشت ولي اخلاق او حتماً بی نظیر بوده است. تاحدی که میتوان از شخصیت این شاعر گرانمایه اطلاع حاصل نمائیم شخص بوده است با زهد و تقوی و راستگو و درستکار در او هیچ گونه تعصبات و تکبر راه نداشته است، گرچه نظامی شخصی دارای حیثیات عالي بوده ولي در ضمن هرگز خود نمائی ننموده

و در سراسر آثار او علائم تواضع بطور کامل نمایان است . همچنین در زندگانی داخلی خود نیز نسبت بخانوادهٔ خود او یك شوهر و پدر پر محبت و علاقه بوده است . بطور خلاصه باید گفت که با روح عظیم این شخص یك اخلاق بی الایش مقدسی نیز توام بوده بطوریکه پس از دقت در جزئیات زندگانی بسا از شعرای بزرگ بهیچوجه نظامي را نمیتوان با آنها مقایسه و مطابق نمود .

عصر عرفان و اخلاق

گرچه اولین شاعر معروف سالك راه عرفان و تصوف سنائی است (متوفي ۱۱۴۸ یا ۱۱۵۱م) ولي بهتر است اورا با دو نفر همکاران خود فريد الدين عطار (متوفی ۱۲۳۰م) و مولانا جلال الدين رومی (۱۲۰۷ تا ۱۲۷۳م) که هر سه از پیشروان متصوفه میباشند نام ببریم .

بین شعرای ایران سه نفر مذکور از اساتید معروف اشعار صوفیانه محسوب میگردند که در آثار خود مانند حديقة الحقیقه و منطق الطیر ، و مثنوی بنای تصوف را اساس نهادند؛ این اسامی معروف در مثل طلسمی است که عموم ایرانیان بخصوصه منوالفکرين وعلاقه مندان بعرفان را مجذوب خود داشته است . لکن در نظر یکنفر اروپائی دیوان شمس تبریزی از سه کتاب فوق الذکر بیشتر قابل توجه واقع میگردد چه در آن کتاب تخیلات عارفانه مولای رومی در قالب شیرین و خوش آهنگ غزلیات ریخته شده است که با اشعار دلفریب حافظ شیراز شباهت دارد .

لازم است مجدداً متذکر کردیم که سه نفر شاعر معروف فوق الذکر در واقع ظاهر کننده و بنا نهندهٔ اساس تصوف کنونی ایران میباشند؛ گرچه بسیاری از شعرای دیگر نیز سالك این طریقت بوده اند ولي از آنجائیکه قدمت عقیدهٔ عرفان نیز با قدمت تاریخ بیش میرود و همیشه در روح نژاد ایرانی وجود داشته است باید اعتراف نمود که بنای اساس آن بعد از اسلام بدست این سه پیشوایان

تصوف نهاده شده است، بعضی شیخ شیراز و خواجه لسان الغیب را نیز به تصوف منسوب میدارند گرچه ممکن است بعضی عقاید صوفیانه در اشعار این دو شاعر بزرگ دیده شود ولی نمیتوان آنهارا صوفی دانست ما در طی قرائت مثنوی مولای رومی و منطق الطیر شیخ عطار به بسا اصطلاحات و تصورات متصوفه بر میخوریم که در اشعار حافظ و سعدی نظیر آن کمتر دیده میشود بخصوصه عقیده تصوف و صوفی گاهی در خود اشعار حافظ طرف حمله وایراد شاعر واقع گردیده است و همانطور که زاهد و شیخ مورد مذمت واقع شده اند از خرقهٔ ریائی صوفی نیز اظهار تنفر شده است. تنها عقیدهٔ عرفانی که در اشعار حافظ وجود دارد همان عقیده و مسلك قدیمی است که گفتیم همواره در نژاد ایرانی وجود داشته است. عرفانی که از قید قانون و مسلك معین آزاد بوده و نه در مسجد و نه در خانقاه یافت میشود تنها وسیله آشنائی با عقیدهٔ حافظ رجوع بخود اشعار اوست عرفان و فلسفه ای را که حافظ در اشعار خود تعقیب مینماید در اصول مرتب و منظم هیچ فلسفهٔ معین نمیتوان یافت بعبارة الاخر عرفان حافظ عرفان آزاد و معینی است که اختصاص بخود او دارد.

نیکو گفته اند تصوف آخرین نتیجه اجتماع چندین عقاید و آراء معنوی مختلف است که در اوقات مختلف و باشکال گوناگون با یکدیگر توام گردیده است. بعضی پایهٔ تصوف را بر آئین اسلام می پندارند و جمعی آنرا جنبش آزادی فکر آریائی بر علیه عقاید سامی میدانند و گروهی آنرا شعبه و بازماندهٔ فلسفهٔ ایران باستان یا هنبد قدیم میشمارند و نیز جمعی هستند که معتقدند منشاء تصوف از یونان بوده و آبشخور آن فلسفهٔ آفلاطونی های نوینی است که در دربار انوشیروان آمدند و مطابق این عقیده تصوف ایران را مرهون فلسفهٔ افلاطونی میدانند.

همچنین پرفسور برون و پرفسور Nicholson نیز بین فلسفهٔ یونان و تصوف ایران بعد از اسلام ارتباط ومناسباتی می بینند. در اینجا بسیار لازم است بخصوصه راجع به فلسفهٔ ایران قدیم نیز تحقیقاتی بعمل آورده شود و تا معلوم گردد چون

آن فلسفه از ایران رخت بربست هیچ اثر و علامتي از خود نگذشته است که بتوانیم آنرا جستجو کنیم؟ جای شك نیست که از عصر فیثاغورس تا زمان انوشیروان فلسفهٔ یونان بسیار با افکار ایران نزدیك شده بود بنا بشهادت تاریخ میدانیم که کتب مختلفهٔ فارسی بیونان رفته و در آنجا ترجمه شده در کتابخانهٔ معروف اسکندریه موجود بوده است. بعلاوه باقیمانده کتب پراگندهٔ ادبیات ایران باستان ثابت میکند که ایرانیان قدیم دارای فلسفه و عرفان مخصوصی بوده اند و چنانکه درپیش آمد معتقد بوده اند که خداوند راستي است و در طلب او باید سالك راه راستی و حق گردیده بوسیله تزکیه روح و پیروی صفات نیك شایسته آن گردید که وصل باصل شد.

فیثاغورس خود باین حقیقت تصدیق نموده گوید:— بنابر عقیده مغان انسان میتواند مثل خداوند شود و بوسیله راستی با و تقرب جوید.

در هر حال مورخین و نویسندگان خارجی در این موضوع دارای عقاید و آراء مختلف میباشند ولي يقين است بالاخره بتوسط نویسندگان دقیق و حق جوی خود ایران مانند آقای میرزا محمد خان قزوینی و آقاي تقي زاده و اقبال آشتیانی و امثال ایشان پس از تطبیق و مقایسه سه فلسفهٔ یونان و ایران قدیم و تصوف بعد از اسلام حقیقت امر مکشوف خواهد شد.

این عصر با دو شاعر معروف دیگر خاتمه میآبد. عارف دیگر شیخ محمد شبستری نویسنده گلشن راز است که کتاب مذکور سؤال و جوابي است که در ضمن آن قسمتی از عقاید متصوفه شرح داده شده است.

دوره‌ای که ما آنرا عصر عرفان و اخلاق مینامیم با شاعر معروف شیراز شیخ سعدی که یکی از نویسندگان و شعرای بزرگ عالم محسوب میگردد بخاتمه میرسد.

راجع بسعدی نیز پرفسور براون شرح جالب توجهی نگاشته است که ذیلاً نقل مینمائیم:—

«روی‌هم رفته میتوان گفت سعدی از اخلاق ایرانی قسمت ذکاوت و هوشی

را که در عین زهد و ورع علم دنیا داری را نیز دارا میباشد بما نشان میدهد همانطور که شیخ عطار و مولای رومی طاعت و عرفان را تعلیم میدهند بدون هیچ تردید باید گفت سعدی سیاست دنیاداری را بیشتر از سایرین اهمیت میدهد گلستان معروف او یکی از بهترین کتبی است که شاهد ادعای فوق میباشد در طی قرائت این کتاب باحساسات زهدآمیز و آمال نیك برمیخوریم ولی جمیع نصایح تعالیم آن بخوبترین وضع عملی تعلیم داده شده و آن تفکرات و تصورات غیر عملی که بخصوصه در بین عرفا دیده میشود در اشعار سعدی وجود ندارد.»

بنا برعقیدهٔ نگارنده صرف نظر از قضاوتی که پرفسور برون راجع به سعدی مینماید بطور قطع میتوان گفت که سعدی یکی از شعرای بزرگ و توفیق یافته عالم بوده است و در اشعار بزمی و اندرز و در غزلیات باستثنا بلبل ایران حافظ شیراز هیچ کس دیگر یارای آنرا ندارد که در مقابل او خود را جلوه دهد؛ بدایع و طیبات سعدی دارای اشعاریست که خوبی فکر و طرز گفتار آن مارا فوق العاده مجذوب خود میسازد و بین قصاید فارسی قصیده بی مثال او که در مرگ آخرین خلیفه عباسی سروده شده در تاثیر و زیبائی و لطافت بیان نظیری نمیتوان برای آن پیدا کرد.

عصر غزلسرائی

درمیان این دسته از شعرا مانند ابن یمین و خواجوی کرمانی و عبید زاکانی شاعر مطایبه سرا و سلمان ساوجی فقط بلبل شیراز حافظ است که در عالم معروفیتی فوق العاده را داراست. قریب شش قرن از زمان حافظ میگذرد ولی هنوز هر ایرانی از پیرو جوان مجذوب او و اشعار او میباشد از اینجاست همانطور که فردوسی را پادشاه حماسه سرائی دانستیم باید سلطنت غزلسرائی را نیز تفویض بحافظ نمائیم. غزلیات او ممکن است مکرر خوانده شود ولی هرگز خسته کننده و کهنه نخواهد شد، همواره تازه و روح بخش میباشد.

چنانکه گفتم بعضی حافظ را شاعر صوفی خوانده اند ولی بعقیدهٔ نگارنده اگر اورا شاعر عرفانی بنامیم سزاوار تر است زیرا فلسفه ای را که او تعلیم میدهد در واقع بیشتر میتوان عرفان کامل نامید تا آنکه تصوف دانست. بارها سؤال شده است که راجع بفلسفهٔ حافظ چه باید فکر کرد، بنظر نگارنده حافظ چنان شاعر کاملاً ایرانی و نماینده نابغه روح ایرانی است که تنها فلسفهٔ اورا باید عرفان حافظ نامید؛ اینک برای آنکه شمه ای از عرفانی را که بشخص حافظ اختصاص دارد آگاهی حاصل نمائیم از خوانندگان اجازه میطلبم چند بیت از حافظ را تفسیر کرده در اینجا بیفزایم. بدیهي است این ابیات از نقاط مختلفه دیوان حافظ انتخاب شده و رشته ای از تفکرات عارفانه خواجه را بما نشان میدهد.

ابیات بمنزله درری هستند که در رشته غزل کشیده شده اند گمان نمیکنم اگر درّر چندی را از رشته های مختلف انتخاب نموده و مجموع آنرا در رشتهٔ جداگانه ای بترتیب کشیده بمعرض نمایش بگذاریم عیبی خواهد داشت البته در این قبیل تفسیرات نظریات شخصی همواره دخالت تام دارد و برای آنکه اگر این عیبي باشد در علاج آن کوشیده باشیم برای هر تفسیری بیك بیت از اشعار خواجه استناد و استشهاد کرده و قضاوت آنرا بخوانندگان واگذار مینمائیم، اینك درس عشق حافظ.

درس عشق حافظ

به نعمات و عطا یائیکه طبیعت به ما بخشیده نباید با نظر بد نگریست بخصوصه بدل پر محبتی که قادر است مادیت فنا شدنی را بروحانیت جاودانی مبدل سازد، چه اولی فقط برای بیان و اعلام دومي است. برای آنکه تخم گلی نمو کرده و بعدها خود را ببوته پر از شگوفه ارتقا دهد که عطر روح بخشش اطرافیان آنرا معطر سازد لازم است که در خاك کاشته شده حتی با رشوت بد بو تقویت یابد با وجودیکه برگ گلهای معطر هیچ اثری از زمین با خود ندارد

و عطر روح افزایشان نشان هیچ گونه ارتباطی را با محلی که از آن برآمده است نمیدهد معهذا جز از گل نا چیز گل فرح انگیز بعمل نیاید.

عین این حقیقت است که لزوم عشق مجازی را برای پرورانیدن شگوفه های عشق حقیقی در روح بشر میرساند، زیرا همین عشق مجازی ممکن است پلی بروی دریائی گردد که ما را از محبوب حقیقی دور میسازد.

از این رو در اشعار حافظ سرودهای عشق مجازی با عشق حقیقی همراه سروده شده و این اشاره ایست که این نعمت ایزدی بایستی چنان درزندگانی پرورش یافته و بحد کمال رسد که بتواند واسطه شناسائی حق و آرزوئی گردد که همیشه روح بشر در جستجوی آن بوده و هست.

حافظ معتقد است که خدا و عشق یکی است و تمام جهان از آغاز خلقت در پرتو این مشعل ایزدی منور گشته است و نه تنها عشق ورزي امری تازه نیست بلکه از روزی که اشعهٔ گرم خورشید درخشان بزمین تابیدن گرفته است و روح زندگانی در کالبد عالم دمیده شده وجود داشته است و تخم محبت با تولد هر بشری در قلب او کاشته شده و وسیله ایست که در عشق او را بمقصود نزدیکتر سازد سپس خواجه ما را براه محبت هدایت مینماید تا بادیده حق بین نگریسته و سعی کنیم عشق مجازی را بعشق حقیقی مبدل گردانیم:—

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق است و بود

تسلیم کامل عاشق بمعشوق منتها درجه عشق مجازیست، در این مقام حافظ از خود گذشتن و تسلیم بمحبوب یعنی تقدیم و حاضر شدن عاشق را برای قربانی در راه عشق تعلیم میدهد در آن حال احساسات مادی معنوی و غیر شخصی گردیده و اذات حواسی که با آن عشق مجازی شروع گردیده بحس از خود گذشتگی مبدل میگردد و این نتیجه و ظفر عشق مجازیست.

اینجاست که دری بزندگانی فداکاری که بشر در آن فدای حقیقت و خداوند میگردد باز میشود و تخم عشقی که در قلب کاشته شده نمو نموده ببوته سبز و خرمی تبدیل می یابد و مستعد شگفتن گلهائی میگردد که از عطر خود جمیع را سرمست تواند ساخت از این رو هزار دستان شیراز در این مورد سفارش میکند؛ قلب خود را منزلگه عشق سازید، وجود را از محبت مملو گردانید، تا بتوانید این درجات را طی نمائید برای طی درجات مختلفه کمال انسانی راه عشق کوتاه ترین و زیبا ترین راه هاست اما باید درطي راه عجله نمود قبل از اینکه روز موعود فرا رسد بقول طوطی شکر شکن بنگال «رابیندرانات تاگور» «پیش از آنکه موعد آن رسد که او را در پیش خود یابید هدایاي خویش را برای نیاز بسلطان آسماني آماده سازید» برطبق این عقیده حافظ فوراً و قطعاً آهنگ مینماید یا محبوب حقیقی را جسته و یادر جستجویش جان دهد.

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود　　در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی　　که سودها بری ار این سفر توانی کرد

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید　　نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ اولین دروس عشق را در مکتب پیر مغان و در کنار خم میکده

فرا گرفت و پس از آن مصمم گردید که خود را در اقیانوس محبت پرتاب نموده و در اعماق این دریای بیکران غوص کند:—

عشق دردانه است ومن غوّاص ودریا میکده سرفرو بردم در آنجا کجا سر بر کنم

دست از طلب ندارم تا کارمن سرآید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

هر آن خجسته نظر کزپی سعادت رفت بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

گوهر گرانبهائي را که این غواص زبردست اقیانوس عشق بدست آورد حیرت آور تر و عجیب تر از فانوس افسانهٔ علاء الدین است چه بحقیقت حیات واقعی را یافته و از سعادت جاوداني برخوردار گردیده چنانکه میفرماید:—

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روزحشر هرکه چون من درازل یك جرعه خورد ازجام دوست

شاعر در این موقع در یافته است که این جرعه از روز ازل نصیب او گردیده و تا ابد نشهٔ آن مایهٔ سرمستی او خواهد بود بنابر این خطاب بدل کرده گوید، همواره در سوز و گداز باش با صمیمت و همدردی برای دیگران بسوز چه تنها دعای چنین دلیست که تاثیرات عمیقی با خود همراه خواهد داشت:—

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند دعای نیمشبی دفع صد بلا کند

شاعر گوید وقتی این پیام باو رسید محیط قلب و سراپای وجودش از از نغمهٔ عشق مملو گردیده و این نغمهٔ عشق نه فقط مدتی وجود اورا فرا گرفت بلکه برای همیشه با او بود تموج آهنگ شیرین عشق تارهای دل اورا چنان زخمه

زد که برای همیشه در آواز است و آن آهنگ فنا ناپذیر گردیده و انعکاس شیرین و دلنشین آن همواره در قلب شنیده میشود.[۱]

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

فراموش نباید کرد که لذات معنوی حواس حافظ را بدرجه بالا میبرد که در هر زیبائی دست خالق یگانه را می بیند در این حال کدام قلب بشری میتواند حافظ را برای محبت و عشق فوق العاده ای که نسبت به جمیع محسنات خلقت و زیبائی طبیعت در آن جا گزین بود نبخشد وقتي که در اشعار خود میگوید:—

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند که حسنش بستهٔ زیور نباشد

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش فیض یك شمّه ز بوی خوش عطّار منست

بطوریکه گفتیم حس تسلیم کامل برای نیل به مقصد عشق و احساساتی که شخص را وادار بادای وظیفه و فداکاری میگرداند در خود وجود پنهان است، و آن همان احساساتی است که جمیع محسنات و شرافت انسانی را بظهور میآورد احساساتی که انسان را بمقام خداوندی راهنمائی مینماید، احساساتی که جزء را به اصل ملحق میگرداند، احساساتی که ما را به مبدء کل رجعت میدهد، همان مبدء ازلی که روح از آن صادر گردیده است.

عشقي را که حافظ از آن سخن میراند حقیقت از خود گذشتگی است و چنانکه در فوق گفتیم عشقی که در اثر آن فدا کاری حاصل نگردد فایده ای بر آن متصور نباشد و حافظ بچنین عشق بانظر تحقیر مینگرد آنانکه خود را

---

۱ این قسمت از صفحهٔ ۶۷ تا اینجا از درس عشق حافظ اقتباس شده است که جزو نطق نگارنده در شیراز بود و بوسیله آقای شاه بهرام شاهرخ از انگلیسی ترجمه شد

عاشق دانسته و در مقابل موانع از پا در آیند عاشقان بی حقیقت بوده شایسته نام عشق نباشند و هرگز از سعادت حقیقی بهره مند نخواهند گردید، آنکس که در راه عشق حاضر به نثار ساختن بزرگترین قربانیها نیست ننگین است بنظر حافظ عاشق حقیقی کسی است که منصور وار بدون هیچ گونه باك بدار رود؛ کسی که در این راه قدم نهاده و در فکر مراجعت باشد یا درد عشق را پذیرفته و در جستجوی درمان بر آید گمراه بوده و در ظلمت جهل معدوم و محوخواهد شد. از اینجاست که حافظ سالکین راه عشق و مترددین را بصبر و طاقت دلالت نموده و آنانرا برای نیل بسعادت فداکاری چنین راهنمائي مینماید:—

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف عشقبازان چنین مستحق هجرانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

حافظ صبور باش که در راه عاشقی هر کسی که جان نداد بجانان نمیرسد

حافظ از تجربیات خود در این راه حکایت کندکه وقتی پیش آمد که آرزوی او با مراد و مقصد او موافقت حاصل نمود و در آن حال حافظ فنا را بر بقا ترجیح داد.

تنها چنین عدم خود خواهي و فداکاری بدون هیچگونه غرض امتحان عشق حقیقی و نیز پاداش آن میباشد، زیرا بمحض آنکه فداکاری رسد ظفر نیز نصیب فداکار خواهد بود. چه در همان دم مقصود عاشق که بهبودی معشوق است پاداش عشق او نیز داده شود زیرا درهمان هنگام نیز مقصود معشوق بهبودی عاشق خواهد بود:—

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترك کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

حافظ ما را مطمئن میگرداند که در سر انجام معشوق با نظر بي اعتنائی بعاشق خود نخواهد نگریست، چنانکه وقتي از حال دل سوخته حافظ آگاهی میبابد

دوای درد شاعر شوریده را از عناب لب بخشیده او را از وصل خود قرین سعادت میگرداند:ـ

عاشق که شد؟ که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار منست

هنگامیکه عشق شخص با احساسات درست تحریك یافته باشد هرگز آن احساسات بمحض رسیدن بمقصود ووصل بمعشوق او را قانع نخواهد ساخت، زیرا اگر در واقع سر انجام آن احساسات و آخرین نقطهٔ آمال عشق این باشد، پس جمیع افکار و آمال لطیف از دست رفته است، آن جواهر گرانبها بسنگ ریزه تبدیل یافته و آن زر ناب بفلز کم بهائی فروخته شده است.

فکر نیل بآمال و آرزو و رسیدن بمقصود یعنی طپش هم آهنگ دو دل باید در عین حس رضایت خاطر در عالم مجاز با یك نا رضایتی و آمال معنوی نیز توام باشد. همان آمال و احساساتی که ما را بمبدء اصلی عشق و مرکز جمیع زیبائی ها راهنمائی نماید. حافظ برای تشریح این نکته حکایت بلبلي را شاهد میاورد که در عین وصل در زاری بوده هم نشینی او با گل برای تسلی خاطر و رضایت دل او کافی نبود:ـ

بلبلي برگ گلي خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش:ـ در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟
گفت:ـ ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

این ناله و زاری بیهوده و بی اثر نیست زیرا آنهم علامت ترقی روح بشریست این عدم رضایت نشان بلند پروازی روح عاشق است که بدون شك در پیشگاه معشوق نیز پسندیده و شایسته خواهد بود چه این احساسات عشق سر شار از روح بیداریست که در جمیع آثار و اسباب زیبای کائنات موثر و مسبب اصلي را

جلوه گر می بینند از اینجاست که فرط وجد و درد فراق او را بیتاب کرده بزاری و امیدارد.

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

اینک ما بسر حد مملکت عشق مجاز رسیده ایم و این مقامیست که از آنجا بدارالملك عشق حقیقی قدم می نهیم زیرا در این مرحله در عین حالت وجد و کامیابی یك حس فداکاری در شخص تولید میگردد که مانند کیمیا که فلزی را به زر مبدل میگرداند احساسات مادی را به معنوی تبدیل میسازد. چنانکه حافظ در یك غزل شیرین خود باین موضوع اشاره مینماید:—

شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم — رخت میدیدم وجامی زلعلت بازمیخوردم
کشیدم دربرت ناگاه وشد در تاب گیسویت — نهادم برلبت لب را وجان ودل فدا کردم

اینک شاعر بطوری از خود بیخود گردیده مجذوب معشوق میگردد که خود را آماده فدا میسازد و در آخرین دقایق امیدوار است که اگر روی روشن یار شمع بالین او گردد مستقیماً به بهشت خواهد رفت، اینجا سرود عشق نزدیك با تمام است؛ زیرا در هنگام کامیابی درس فداکاری آموخته میشود، در این مقام مادر مقابل دری ایستاده ایم که چون باز شود منظرهٔ بیکران عشق برما جلوه گر میگردد همان مقامي که عشق محدود مجازی به عشق غیر محدود حقیقی متصل میشود.

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

بروای طبیبم از سر که خبرز سر ندارم — بخدا رها کنم جان که زجان خبر ندارم

بسا کسان در اولین قدم میدان عشق در اندیشه جلب و بدست آوردن میباشند ولي همینکه در این راه پیش رفتند متدرجاً خود را فراموش کرده هیچ گونه منفعت را خواستار نخواهند شد و این است مرحله ای که عرفا آنرا بیخودی از خود و وارستگی از ما و من میخوانند در این مقام عاشق در عوض خواجگی با کمال اشتیاق خواستار بندگی است و عجب تر آنکه در این مرحله عشق مرگ خود بیمرگی است و فناعین بقا میباشد:ـ

چنان پر شد فضای سینه از دوست　　　که فکر خویش گم شد از ضمیرم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم　　　هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

هر کو بدست عشق توشد کشته بر درت　　　اورا دران جناب سؤال وجواب نیست

پس از شرح فوق خوب است به بینیم عشق چیست؟ بعقیدهٔ حافظ عشق فقط در حسن و زیبائی پیکر انسانی جلوه گر نمیگردد. عشق در لب لعل و چشم خمار و عارض گلگون و یا زلف پر شکن وجود ندارد:ـ

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد　　　که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف وعارض وخال　　　هزار نکته در این کار و بار دلداریست

عشق پر توی است که در دل میدرخشد و سر چشمه این فیض حیات بخش بسیار دور و عمیق است و وصل بآن کار معمولی نیست:ـ

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار　　　میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه زهرسوخطراست　　　میرود حافظ بیدل بتولاّی تو خوش

و چنانکه دیدیم تنها بوصل معشوق آرزوی دل برآورده نمیشود حافظ پس از آنکه اشاره میکند چه چیزهائی عشق نیست میگوید:ـ سعادت در خود حس عشق است و مورد خارجی ندارد. سرانجام طلب فناست و مقصد عشق تسلیم

کامل و فداکاری محض است که انسان خود را در مقصد و معشوق خود محو و نابود سازد،

این است سر انجام عشق، تنها این است درس عشق
و بالاخره این است فتح عشق

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاك کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یك اشارتست کردم اشارتي و مکرر نمیکنم

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اینك شاعر بحاصل مطلب و نتیجه این درس اشاره مینماید؛ بعقیده حافظ عاشق حقیقی نمیتواند بفراق یا وصال یار وقعی نهد چه تنها آرزو و آمال او اراده و خشنودی دوست است و بس:—

فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنائی

مهر رخت سرشت من، خاك درت بهشت من عشق تو سر نوشت من، راحت من رضای تو

چون عاشق پیرو معشوق و مطیع ارادهٔ اوست هیچ چیز دیگر جز او قابل خواستن نیست، و هنگامیکه آرزوی عاشق فنای در راه دوست باشد عین بقا را دریافته است:—

شور شراب و سوزعشق آن نفسم رود زیاد کآن سر پرهوس شود خاك درسرای تو

هنگامیکه آخرین آمال او این است که خاك در یار گردد شایستهٔ تاج سلطنت عشق گردیده است، این فداکاری و از خود بیخود شدن علامت صفای نیت سالکان راه یار میباشد، عاشقان چنین هنگامیکه جمیع لذات دنیوي و اسباب موقتی عالم را فراموش نمودند به تجلیات نور حقیقت افزوده شده و بمقام بلندی رسند که با اطمینان خاطر میدانند در هنگامیکه جان بلب برسد لب معشوق بر لب آنها رسیده است و آنگاه فیض نجات و بقاي جاودانی برایشان بخشیده گردد

این است سرانجام فداکاری، در این جا همهٔ فواصل و موانع رفع شده و احساسات انسانی جزو یك حقیقت روحانی خواهد گشت :ـ

گر بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق صفای نیّت پاکان و پاکدینان بین

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت که قلم برسر اسباب و دل خرّم زد

این بود درس عشق حافظ اینك برگردیم بسر مطلب این عصر با کمال خجندی و مغربی تبریزی و سایر شعرای درجهٔ دوم این دوره خاتمه میابد، پس از این عصر میرسیم بآخرین دورهٔ استادان کلاسیك که آن را عصر غزلسرائی و تصوف میخوانیم و این عصر منتهي میشود به ۱۵۰۰ میلادی

پس از شاه نعمت الله کرمانی و قاسم الانوار تبریزی و سایر شعرای کوچك میرسیم بجامي بزرگترین شعرای این عصر که با تجلی خود بطوری سایر روشنائی های ادب معاصر خود را تحت الشعاع قرار داده است که باید گفت این عصرعصر جامی است و بطور قطع میتوان گفت سلسلهٔ سلاطین شعر که از فردوسی شروع میگردد بجامی ختم میشود؛ جامی شاعری ماهر و نویسنده ای زبردست است که آثار زیادی از نثر و نظم از خود باقی گذاشته سه جلد دیوان غزلیات و هفت قسمت مثنوی او بهترین معرف طبع بلند و عظمت فکر او میباشد.

چنانکه برون میگوید جامی در زمان حیات خود نیز معروفیتی بسزا داشته بطوریکه نویسندگان معاصر شرح حال او را لازم بضبط ندانسته اند.

یکی از خصایص روحی و مزایای اخلاقی جامی بلندی همت اوست که هرگز در مقابل غنی و فقیر خود را حقیر نشمرده و در سراسر تالیفاتش آثار عزت نفس و علوهمت هویداست.

جامی برعکس بسیاری از شعرای مداح و متملق ننگین که قرون پیش از او میزیستند دارای اخلاقی متین و سبکی سنگین بوده و بهمین جهت مورد احترام نه فقط عموم ایرانیان بلکه دربار سلطنتی نیز بوده است چنانکه در تشیع جنازه او که باحترام فوق العاده و جلال شاهانه انجام گرفت اعضاء خاندان سلطنتی حضور داشتند.

عصر تقلید و انحطاط

از سنه ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰ میلادی مدت چهار قرن شعرای ایران اشعار فارسی را در قالب قدیم خود ریخته و مقلد و پیرو سبك پیشین بودند اشعار این دوره با قرون سابق بطوری به یکدیگر شبیه و یکسان است که پرفسور برون با زحمت میتواند بین غزلیات آن عصر و سنوات ۱۳۰۰ امتیاز گذارد.

زبان فارسي بسیار مناسب شعر میباشد، در ایرانیان یك طبع طبیعی شاعرانه و قدرداني از شعر وجود دارد که بسیار قابل توجه میباشد ولی میل به تقلید استادان سابق آنها را در دایرهٔ محدودی نگاه داشت و براي چهار صد سال به تقلید قدما پرداخته از سبك کهن خارج نگردیدند، از اینجا ست که گرچه در این عصر چند شاعر خوب بظهور آمدند ولی ما نمیتوانیم آنرا جز عصر تقلید و انحطاط نامی بنهیم.

خودداری و عدم تمایل سلاطین صفوی به مداحی هائی که سابق معمول بود سبب شد که شعرای آن عصر از مداحی سلاطین خودداری کرده و بسرودن منقبت ها و مراثی برای ائمهٔ شروع نمودند از این زمان بود که شعرائی مانند محتشم کاشاني ظهور نموده و یك سلسله اشعار و نوحه های مذهبی سرودند که در ایام محرم و سایر اوقات سال در مراسم بکار میآمد.

بطور خلاصه قرن ۱۸ فقیر ترین قرون ادبیات ایران محسوب میشود پرفسور برون که با حوصلهٔ مخصوصی از شعرای هر قرن با دقت کامل نام برده

و نمونه ای از آثار آنها را حفظ نموده است در قرن ۱۸ یعنی از ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ شاعر معروفی را که معرفی مینماید هاتف اصفهانی و عرفی شیرازیست و بقیهٔ اسامی را که در صفحات ۲۵۰ تا ۹۹۷ کتاب جلد دویم ادبیات خود ضبط نموده هیچیك را شاعر معروف نمیشمرد.

در قرن نوزدهم نیز ادبیات ایران در همان حال باقی بود، گرچه در این عصر مجدداً شعر فارسی بسبك اساتید میل نموده وشعرائی مانند قاآنی و یغمای جندقی پیدا شده اند ولي از حیث افکار بکر و تغیر در سبك قابل اهمیت نمی باشد.

پس از این قرن میرسیم به دور وطن پرستی که با فاصلهٔ روشنی از عصر سابق جدا میگردد.

عصر وطن پرستي

گفتیم عصر وطن پرستی ایران از آغاز انقلاب مشروطیت شروع میشود و از همان موقع نیز آغاز سرودن اشعار ملي و وطنی گردید گرچه بنظر بیگانگان که معتقدند وطن پرستي و احساسات ملي ایران نو در اثر تعلیم و تربیت و در تحت نفوذ تمدن اروپا بوجود آمده! این ادعا شگفت آور میباشد ولی این عقیده غلط بین بیگانگان در اثر پیش آمد های ناگواری تولید شده است که در ظرف هزار سال اخیر در ایران رویداده بخصوصه عدم توجه بعضی نویسندگان و شعرای ایران به موضوعهای ملي و وطنی در قرون سابق سبب شد که اروپائیان ایرانی ها را ملتی کاملاً از احساسات وطن پرستي بی بهره پنداشتند و هیجان ملي مارا ار مغان امروزی مغرب زمین معرفی نمودند.

واضح است بدیهی است وقتی شخص بیگانه ای از وطن دوستی ایرانیان در عصر هخامنشی اطلاع حاصل نماید و سپس به دوره استیلای عرب نظر افکند متعجب خواهد گردید که چگونه یکنفر نویسندهٔ ایراني در آثار خود ثنا گوی اعراب

فاتح گردیده و از اینکه اعراب زنان و اطفال هموطن اورا برده و ار بعربستان برده حراج نمودند اظهار خوشوقتی مینماید و همچنین آیا یکنفر خواننده اروپائي نباید متحیر شود که یکی از مورخین و نویسندگان ایرانی فتوحات چنگیز خونریز را با تحسین فوق العاده توصیف نموده و اورا یك فرستاده الهی شمرده راجع بقشون خوانخوار او که جز قتل و غارت هیچ آمال و آرزوئی نداشته هزاران پیر و جوان و زنان و اطفال معصوم را قصاب وار سر بریده و شکم دریدند تا هوس خونریزی و قساوت فوق العاده خود را فرونشانند مینویسد پیشا پیش چنین جمعی فرشتگان الهی در پرواز بودند. بدیهی است چنین نویسندگان بی حقیقت و مغرض را باید دشمنان ملت و براندازندگان روح شهامت دانسته خائن نامید.

فرض کنیم پس ازصلح ومتارکه جنگ بین المللي وقتي که قواء متفقه شروط و غرامت خود را بر آلمان تحمیل نمودند و قرارداد ورسای Treaty of Versailles را منعقد گردانیدند آیا ممکن است یکنفر آلمانی اشعاری در مدح مارشال فوش Foch و قشون فاتح او بسر اید؟ یا از مسیو کلامن سون Clemenceau ثنا گوئی نماید؟

لیکن در ایران شعرای بي درد و عاری از احساسات وطن پرستی و عواطف انسانیت بودند که برای حفظ مقام خود یا جلب رضایت دشمنان؛ نسبت به ملل غالبه مداحی نمودند و بنام چنگیز و تیمور کسانیکه بزرگترین آمالشان خونریزی و یغماگری بوده عالیترین ابنیه آنها برجهائی بود که از سر ایرانیان بنا نمودند کتابها نوشتند و مدیحه سرائی ها نمودند.

در حملهٔ عرب و فتنه مغول هزران ایرانی بگناه وطن پرستی با کمال سکوت و آرامي جان داده درزیر لجهٔ خونین فراموشی معدوم الاثر گردیدند و نتوانستند بدبختانه هیچ گونه آثاری از فداکاری و وطن پرستی خود بیادگار گذارند؛ هیچ شاعر درباری نبود که در اشعار خود از ایشان نامی ببرد،

و هیچ مورخی نبود که شرح این قضایای خونین را از خود باقی گذارد لکن بدبختانه آثار شرم آور شعرای درباری و ریزه خواران سفره چنگیز و تیمور و مدیحه سرائی ها در توصیف آن وحشیان عاری از مزایای انسانیت باقیمانده و تاکنون ما را یادآور دنائت طبع سرایندگان آن میگرداند.

بدیهی است وقتی یکنفر بیگانه که از آن فداکاریها اطلاع نداشته و بچنین اشعار ننگ آور برمیخورد خواهد اندیشید که ایرانیان بکلی از احساسات ملی بی بهره بوده اند و گمان میکنند جنبش ملی جدیدی که از آغاز دورهٔ مشروطیت شروع شده نتیجهٔ نفوذ تمدن غرب میباشد!

کتیبه داریوش از عصر هخامنشی و ادعیهٔ ساسانیان برای ایران، و از همه جدید تر شاهنامه فردوسی طوسی بهترین سند ماست که ایران اگرچه برای قرون متمادی در تحت فشار بیگانگان واقع بود معهذا روح وطن پرستی هرگز از آن سلب نشده و هر وقت موقعیتی دست داده و توانسته به تجلی خود ادامه داده است. چنانکه ظهور وطن پرستی و احساسات ملی در عصر کنونی شاهد صادق این مدعاست.

باید تصدیق نمود که برای علم و هنر ما باید مرهون تمدن مغرب باشیم لکن در وطن پرستی و سایر صفات حسنه و اخلاق حمیده روح ایران هرگز محتاج دیگران نبوده و نمی باشد.

شاید نظریات فوق بعقیده بعضی شگفت آور آید ولی از آنجائیکه نویسندهٔ این سطور ایرانی است البته از ایرانی جز این احساسات نباید توقع داشت.

آغاز این عصر از سال ۱۹۰۵ شروع میگردد، همانطور که درجای دیگر گفته شده است برای آنکه از ارزش واهمیت ادبیات و اشعار این عصر درست اطلاع حاصل نمائیم باید بطور اجمال از تغیراتی که در مدت بیست سال اخیر در جریانات امور سیاسی ایران رویداده آگاهی حاصل نمائیم

« پروفسور برون Browne » که هرگز از تکرار نام نیکش خسته نمیشوم و مانند او دوست صمیمی نسبت بایران و ایرانیان در انگلستان نمیتوان نشان داد بعضی وقایع تاریخی دورهٔ مشروطیت ایران را در کتاب مختصر خود موسوم به (مطبوعات و اشعار ایران نو) « Press and Poetry of Modern Persia » بطور اختصار شرح داده ولی تاریخچه فوق ازسال ۱۹۰۶ شروع شده و به ۱۹۱۲ خاتمه مییابد. بعقیدهٔ نگارنده یك نظر اجمال بگذارش ایران در ظرف سنوات بین ۱۹۰۵ و ۱۹۲۵ نه فقط مارا از تاریخچه جنبش آزادیخواهی و فداکاری یك ملتي در راه احقاق حق و استرداد آزادی از دست رفته خود آگاهی می بخشد بعلاوه متوجه احساسات ملی ایرانیان میگرداند

نظر اجمالی بجنبش آزادیخواهی ایران

برای مقصود ما کافی است که مختصراً بتاریخچه ایران از سال ۱۹۰۵ که اولین سال بیداری و جنبش آزادیخواهی ایرانیان محسوب میگردد تا ۱۹۲۵ که مصادف با انقراض سلسلهٔ قاجاریه و استقرار دولت با عظمت کنونی و تفویض سلطنت ایران از طرف مجلس شورای ملی به بهترین مظهر روح رشادت ایران اعلیحضرت پهلوی میباشد نظر افکنیم.

در اواخر قرن نوزدهم هنگامیکه متدرجاً آسیا با اروپا دارای روابط نزدیکتری گردید ملل شرقي متدرجاً منافع خود را دریافته و بفقدان حقوق وحیثیات خود برخوردند. و از همان وقت در جبران و استرداد آن مصمم گردیدند.

پس از جنگ روس و ژاپون و فتح ژاپون در سال ۱۹۰۵ ملل شرقی باتکان سختی بحرکت آمده و در سراسر آسیا علائم بیداری آشکار گردید از آن تاریخ بطلان مزیتی که مغربیان براي خود نسبت بمشرقیان قائل شده بودند واضح گردیده عموم شرقیان دانستند آنچه شاعر انگلیسی "کیپلین Kipling"

گفته که «مشرق مشرق است و مغرب مغرب» معنی اصلی خود را از دست داده است.[۱]

در سال ۱۹۰۵ در ایران علناً برای تاسیس مجلس و استقرار مشروطیت از طرف عموم ملت اقدامات شروع گردیده و در ژویه ۱۹۰۶ شاه قول داد که مجلس ملی را مفتوح گرداند در ۱۲ ژویه ۱۹۰۶ فرمان مشروطیت صادر شد ولی مدتها گذشت و نتیجهٔ عملی ای از آن ظاهر نگردید. ملیون متدرجاً ملتفت مقصود دولت که فقط گذراندن وقت بود گردیده در ماه جولیه ۱۹۰۶ جمعی محصلین و عده ای از تجار و روحانیون از طهران خارج و بقم پناهنده گردیدند عده ای نیز در سفارت انگلیس متحصن شدند.

پنجم اوت ۱۹۰۶ مظفرالدین شاه بالاخره راضی با عطای مشروطیت گردید و مجلس ملی را تاسیس نمود، این موفقیت نشان فتح ملیون بود و بمناسبت آن جشن مفصلی در همه جا گرفته شد و سلطنت مشروطه ایران با افتتاح مجلس در ۱۹ اوت اعلام گردید. مجلس به تهیه و وضع قانون اساسی شروع نمود و در ۳۰ دسمبر ۱۹۰۶ بصحه شاه رسیده بموقع اجرا گذاشته شد.

پس از مرگ مظفرالدین شاه و جلوس پسر ظالم و مستبد او محمدعلیشاه مجدداً بین شاه و ملیون مخالفت شروع گردید و در نتیجه در اواسط سال ۱۹۰۸ حکومت نظامی اعلام گردید و در ۲۳ ژون همان سال بحکم شاه مجلس شورای ملی بمبارد شده قائدین مشروطه طلب دستگیر گردیدند دولت نویسندگان وطن دوست و مدیران جراید آزادی خواه مانند «میرزا جهانگیر خان صور» و ناطقین مشروطه طلب چون ملك المتکلمین «و آقا سید جمال الدین اصفهانی» وغیره را کشته حتی خانه های ملیون و مجاهدین را نیز غارت و خراب نمود؛ محمدعلیشاه فرمان مشروطه را لغو و برای اعدام طرفداران

---

۱ East is East and West is West

مشروطه » کلنل لیاخوف » بدکار روسی را بریاست قشون منسوب گردانیده و حکومت نظامی را در کمال سختی اعلام نمود.

هنگامیکه در مرکز چنین اوضاع خونین و تاثر آوری در جریان بود اهالی «تبریز» برای اعاده مشروطیت و مساعدت با مجاهدین طهران بضد دولت وقت قیام نموده با شجاعت و هیجان مخصوصی درظرف ۹ ماه دفاع از قشون دولت موفق گردیدند که مستبدین را از شهر رانده و حکومت ملی را از نو مستقر گردانند فتح ملیون تبریز سبب جنبش سایر ولایات گردید و در همین موقع بود که دو دسته قشون ملی یکی از رشت و دیگری از بختیاری در تحت ریاست سردار نامور ایرانی نژاد مرحوم سردار اسعد بطهران حمله آورده و بعد از ٤ روز زد و خورد » کلنل لیاخوف » و فوج قزاق دولتی مغلوب ومنکوب گردیده شاه بسفارت روس پناهنده شد ملت محمدعلیشاه را از سلطنت خلع نموده و پسر دوازده ساله او احمد میرزا را بر تخت نشانده از نو سلطنت مشروطه را بر قرار نمود.

پس از این وقایع میرسیم بتاریخي که دولت روس تزاری در امور ایران دخالت جابرانه نموده تا سال ۱۹۰۷ که بدبختانه سال انعقاد قرار داد بین روس و انگلیس میباشد که در نتیجهٔ آن دولت انگلیس از عملیات روس در ایران چشم پوشی نموده و از این تغافل بنام نیك و حیثیاتی که در ایران حاصل کرده بود لطمهٔ سختی وارد آورد.

از طرفی نیز بواسطه اقامت متمادی قشون روس در نواحي شمالي ایران قائدین ملیون مانند سردار اسعد مرحوم که راه چاره را از هرسو بسته دیدند زکار کناره گیری نمودند حتی در سال ۱۹۱۰ نیز ایرانیان برسم سوگواری عید ملی نو روز را جشن نگرفتند.

در تمام این مدت در مقابل هر اقدامي که ایرانیان در راه ترقي و آزادی خود کردند روسها اشکال تراشي نموده و مخالفت ورزیدند ، «مورگان شوستر»

مستشار مالیه که در ماه مه ۱۹۱۱ بطهران آمده بود در هر کاری خواست اقدام نماید بموانع بر خورد حتی در ماه ژویه ۱۹۱۱ دولت روس بایران اعلام داشت که عایدات گمرك ایران نباید در دست شوستر باشد و برای این کار سفارت روس شخص دیگری را معرفي و معین نمود.

نمایندگان فرانسه و ایطالیا نیز در تمام این امور با روس مساعد بوده و برای مراجعت پادشاه مخلوع به تخت سلطنت لازمه مساعی را بجای آوردند. لکن بالاخره ملیون فاتح شده و محمد علي میرزا از ایران فرار نمود. در این موقع دولت روس التیماتوم سختی مبنی بر اخراج شوستر از ایران بمجلس فرستاد و چون دولت از قبول آن استنکاف ورزید بلا فاصله قشون روس داخل ایران گردیده نواحی شمال ایران را در تحت تصرف خود آورد

در همین اوقات در روز نامه تیمز لندن مورخه ۱۱ دسمبر ۱۹۱۱ مینویسد "روسها گمان میکنند که وجود مجلس در ایران برای آنها ضرر دارد."

بد بختانه بواسطه قرار داد متفقین انگلیس نتوانست در مقابل هیچ یك از پیش نهادات روس جواب منفي بدهد. و بالاخره مجلس مجبور شد التیماتوم روس را پذیرفته ناچار در ۲۳ دسمبر ۱۹۱۱ شوستر را ازکار خارج نماید، باجود این قشون روس مانند سیلاب خانمان بر افکنی ازشمال ایران سرازیر شده تمام نواحی شمالی ایران را در تحت تصرف خود آورده منتهای ظلم و وحشی گری را ظاهر ساخته تبریز را بمباارد نمود، روزنامه روسی (نواورمیا) Novoe Vremya در همین اوقات واضحاً مینویسد:— "باید بایرانیان با کمال بي رحمی مجازات داده همهٔ وطن پرستان آنها را معدوم ساخت."

خوانندگان ما تا هر اندازه‌ای احساسات ملي و وطنی در قلبشان دارند میتوانند از شرح فوق حدس بزنند که ایران در دورهٔ مشروطه خواهی خود چه مظالم جگر خراشی از خارجیان دیده و تا چه اندازه دچار دست اندازی همسایگان خود بوده است.

پرفسور برون در کتاب خود موسوم به "دوره خونریزی در تبریز "The Reign of Terror in Tabriz" جنایات و مظالم روسها را در تبریز مفصلاً شرح داده است

قائدین مشروطه و وطن پرستان تبریز را علناً در میدان عمومی شهر و در زیر بیرق روس بدار کشیدند و خانه آزادیخواهان رافقط بجرم وطن پرستی باقوه دینام محترق و ویران ساختند و بالاخره زشت کاری و جنایات خود را بمنتهی درجه رسانیده بدون هیچ سبب و بهانه گنبد مقدس حضرت رضا رادر مشهد بتوپ بستند و از این عمل عموم مسلمین را از خود متنفر گردانیدند اوضاع ایران و طرز رفتار روسها بحدی بد بود که در شروع جنگ بین المللي در سال ۱۹۱٤ با وجود اینکه ایران بی طرف بود معهذا از بلایاي مختلفه محفوظ نماند و لطمات سختی بر این مملکت بی پناه وارد آمد.

بطوریکه سر پرسی سیکس (Sir Percy Sykes) مینویسد :— "روس وعثماني برای نیل بموفقیت خود سر زمین ایران را بدون هیچ حق برای تهیه های قشونی بازیچهٔ خود قرار داده و ایالات شمالی ایران پایمال قشون روس و ترك شده خراب و ویران گردید."

از طرفي نیز تبلیغات پروپا گاند چیان آلمانی سبب شد که بعضی وطن دوستان منورالفکر که از عملیات روسها فوق العاده خسته خاطر بودند مدنی فریفتهٔ وعده و وعید آلمانیها شده برای نجات مملکت خود دست بدامان آلمان زدند انگلیسها که پروپاگاند آلمان را برخلاف مصالح خود میدانستند برای حفظ نفط جنوب ولوله های آن که برای جهازات انگلیسی بمثابه آب حیات میبود اهواز را تصرف نموده و تمام نواحی جنوب ایران را تا شیراز در تحت نفوذ خود در آورده قواء نظامی خود را در آن حدود بر قرار گردانیدند.

وطن پرستانی که بامید مساعدت ترکها باسلامبول رفته بودند چون از خیال قواء ثلاثه مرکزی یعنی المان و متفقین مطلع گردیدند متوجه اشتباه خود

شده ودانستند آنها میخواهند در بازیهای سیاسی خود ایران را مانند مهره ای بازیچهٔ خود قرار دهند و هر یك مقصود مخصوصی دارند، چنانکه در آخر جنگ ترکها باکمال پر روئی خواستند قطعهٔ آذربایجان را بلع کنند.

شکست روس و ختم سلطنت تزاری در سال ۱۹۱۷ ابتدا امیدی در خاطر ایرانیان تولید گردانید لکن بزودی باکمال تعجب دیدند که روس بلشویك هم در آن موقع وارث همان رژیم کهن و سیاست سابق میباشد چه مجدداً در سال ۱۹۱۹ ولایات شمالي ایران مورد دست اندازی روسیه واقع گردید.

در سال ۱۹۲۱ اوضاع سیاسی ایران بطوري خراب بود که سر پرسی سیکس Sir Percy Sykes کتاب خود را با این جمله خاتمه میدهد:-

« اوضاع بسیار تاریك است و امیدی نمیتوان داشت، ایران نمیتواند برای حفظ خود جنگ کند مالیهٔ او خالي است، دوستان ایران باکمال تأسف به حال آن مملکت مینگرند و امیدوارند تا دیر نشده است آن ملت و مملکت بیدار شده و ملتفت شود راهی را که طی میکند سر انجام به تباهی منتهی خواهد شد.»[۱]

مختصر آنکه در جنگ بین المللی ایران مانند بلژیك بازیچهٔ دول متفقه گردیده بود آلمان میخواست همانطور که ترکها را بر ضد دشمنان خود برانگیخته بود ایران را نیز داخل مبارزه نماید، ترکها بآذربایجان چشم دوخته و بعذر اینکه در آن نواحی زبان ترکي معمول است آن قطعه ر از خود میپند اشتند روس بدون هیچ حق شمال ایران را در تحت تسلط و نفوذ خود قرار داده بود انگلیس برای حفظ احتیاط قواء خود را در جنوب ایران تمرکز داده بود ایران در حالتیکه بی طرف بود باین طور تمام مدت جنگ گرفتار تجاوزات همسایگان خود شده بود چنانکه گفتیم جمعی از وطن دوستان که از سستی زمامداران وقت بجان آمده بودند مجبور شدند ایران را وداع گفته بعضی باروپا و چند نفر

---

۱ رجوع کنید به کتاب Persia by Brigadier General Sir Percy Sykes, 1922, p. 179

باسلامبول وسایر نقاط مهاجرت نمایند ولی مهاجرین نیز بزودی ملتفت شدند که وعده و وعید خارجیان بمساعدت ایران حقیقت نداشته و ایران در این میدان مانند گوئي است که بازیچه چوگان بازیگران سیاسی عالم میباشد آنوقت بخوبی به این نکته منتقل شده دانستند که ترقیات ایران جز بهمت و کوشش خود ایرانیان صورت پذیر نخواهد بود و بهیچوجه نباید بامید مساعدت متکی باین وآن گردید.

با این اوضاع جگر خراش و بلایای غیر قابل تحمل که از هرسو ایران را فرا گرفته بود باید از ادبیات ایران در چنین عصر چه امید و توقع داشت؟ روبن لوی Reuben Levy در کتاب مختصر ولی مفید خود راجع بادبیات ایران که در سال ۱۹۲۳ یعنی ده سال قبل منتشر ساخته مینویسد:—

«این جنبش آزادیخواهی ایران که مورخی دلسوز مانند پرفسور برون شرح آنرا در کتاب خود نگاشته ترقیات جدیدی را در حیات و روح ایران نوید میدهد:—

«بخصوصه آنکه ایران در حیات سیاسی خود دچار کشمکش است و سعی دارد که برای خود حکومت شایسته ای تشکیل داده بین آمال خود و نظریات همسایگان با روابط دوستانه موافقت دهد نظریه بیگانگان نسبت بایران برای آن مملکت بالاخره بسرانجام وخیمی منتهی خواهد گردید، در این موقع در بعضی ایرانیان علائم امید و ترقي مشاهده میشود، وآن توجه مخصوص ایرانیان به کتب و آثار ملي آنهاست که در اثر احساسات وطن پرستی و ملیت است که نتیجهٔ تربیت جدید مغرب میباشد! آن احساسات وطن دوستی ایرانیان را وادار ساخته است که از کتب ملي خود مانند شاهنامه تمجید نموده و بموضوع های ملی و وطن ابراز علاقه ومیل میکنند بطوری این تمایل قوت یافته است که اشعار و آثار متصوفه و عرفا که آنها را باید بهترین و مقبولترین اشعار ایران دانست از شهرت و اهمیت خود کاسته است، ایرانیان نسبت باین قبل اشعار خوش بین نیستند زیرا جامعه را از سعی و عمل باز داشته و

بگوشه نشینی و انزوا وامیدارد. اغلب آثار ادبی ایران در این عصر در جراید و مجلات سیاسی طبع و منتشر میگردد، معروفترین شعرای معاصر بهار خراسانی وعارف قزوینی و اشرف گیلانی است انها اشخاص معدودی هستند که حیات فکری در ایران براي ایشان تا اندازه ای معنی دارد برای این قوم هرگونه آمال وآرزوئی راجع بحیات روحی و فکری باشد باید در زاویه سکوت بماند تا وقتی که بتوانند مملکت خود را آزاد و از قیود کهنهٔ و پوسیده قرون سابقه که حالیه در آن مقید هستند خود را برهانند.»[1]

نویسنده دیگر Elizabeth A. Reed در کتاب خود موسوم به «ادبیات ایران» Persian Literature که در سال ۱۸۹۳م نوشته شده در آخرین فصل موقعی که راجع باوضاع ایران آنزمان صحبت میدارد میگوید:-

«این بود نظریات ما راجع بادبیات ایران از تاریخ کهن تاکنون، در این عصر نفوذ ملا ها با حکومت استبدادی توام شده و شعلهٔ روح ایران را خاموش میسازد.[2] «ملل مانند افراد دارای دوره های ترقی و تنزل و بهروزی وتباهی میباشند و بسیار نادر واقع شده است که ملتي پس از اضمحلال سخت مجدداً قدرت وعظمت اولی خود را دارا گردد، بر خلاف این قانون عمومي تاریخ ایران نشان میدهد که آن مملکت مکرر مورد حمله و استیلای بیگانگان واقع گردیده و مجدداً توانسته است خود را نجات داده استقلال کامل حاصل نماید.

ایران سه مرتبه دچار هجوم دشمنانی گردید که سعي داشتند به ملیت وعلم و هنر حتی نام و اثر آن مملکت خاتمه دهند ولي در هر مرتبه ایران خود را از تحت فشار بیگانگان آزاد گردانیده و آزادی و عظمت خود را تجدید نمود. واساس نوین ادبیات خود را بر خرابه های کهن ادبیات سابق مجدداً بنا نهاد، گرچه دشمنان ایران در بر انداختن آثار ادبی ایران منتهی کوشش را بکار بردند معهذا ادبیات ایران مجدداً وسعت قدیم خود را دارا گردید، امروز ادبیات ایران

---

۱ رجوع شود به: Persian Literature by Levy, London 1923. p. 103

۲ رجوع شود به کتاب Persian Liteature by Elizabeth A. Reed, 1893. p. 403.

وسیع و کتب بسیار ادبی و داستانی بآن زبان وجود دارد ولی بهترین قطعات ادبی ایران قسمتهائی است که از قرون سابق باقیمانده شاید ایران برای بار چهارم نیز از نو زنده گردد و در ادبیات عظمت گذشته خود را بدست آورد ولی متاسفانه ایران فعلی در خواب جهالت و گرفتار سستی و رخوت فوق‌العاده ایست که در اثر نفوذ و قدرت آخوندها و بی لیاقتی و بدی سیاستمداران و زمامداران آن مملکت حاصل گردیده اوضاع سیاسی ایران ابداً رضایت بخش نمی باشد. از افق شمالی آن مملکت ابرهای تیره گون شقاوت (مقصود دورهٔ تزار است) پیش میآید، عقابهای سیاه تزاری همیشه منتظر فرصت و در کمین میباشند که ایران را در چنگال آورند.

«باچنین اوضاع تاریك و تاسف آور هیچگونه امید برای احیای ادبیات ایران نمیتوان داشت، مگر آنکه قواء روحی و فکری آن ملت روبقوت و ترقی نهد و مدد ملل متمدن اروپائی آن مملکت را نجات دهد. یوغ ملاها باید از گردن ایران برداشته شود، و ظلم و تجاوزات همسایهٔ شمالی باید خاتمه پذیرد تا آنکه فکر و قلب ایرانیان مجدداً برای ترقی روحی و اخلاقی حاضر شود.»[1]

ما در صحت عقیده یا اشتباه نویسنده فوق صحبت نداریم ولی تقدیر چنین بود که آرزوی صمیمی الیزابت رید بر آورده شود ولی نه بطوریکه او متوقع بود چنانکه دیدیم ایران مجدداً همانطور که الیزابت رید میگوید برای چهارمین بار از زیر فشار ظلم و جهالت خود را نجات داده ترقیات خود را از نو تنها مستقلاً بکوشش خود ایرانیان حاصل نمود ایران از پا افتاده و از دست رفته که شمه ای از نظریات و عقاید خارجیان را نسبت بآن در صفحات گذشته خواندیم در پر تو نیرو و عزم یکی از بزرگترین فرزاندن خود از نو نیرو گرفته و بتجدید عظمت باستانی خود آغاز نهاد، ظهور چنین سردار نامور و شهریار دادگر بجهانیان ثابت و مدلل نمود که ترقی و نجات

---

۱ رجوع شود به کتاب Elizabeth A. Reed. pp. 412—408

ایران تنها بدست فرزندان خود آن مملکت نهاده شده و این حق موروثی از زمان کهن بخود ایرانیان بخشوده شده،

یوغ بیگانگان و نفوذ ملا نمایان که الیزایت رید آنها را پیشوایان حقیقی پنداشته بود از گردن ایران برداشته و درهم شکسته شد در صورتیکه در عین حال ملت ایران بمذهب و عقاید مقدسه خود وفادار و پایدار ماند.

و نیز فکر و روح ایرانی در معنویات و اخلاق تحریك شده موجد آثاری گردید که در این کتاب به نمونه ای از آن بر میخوریم،

و بالاخره بنا بقول خانم ایران دوست الیزایت رید ایران برای دفعهٔ چهارم از نو زنده گردید و هموانطور که در جمیع ترقیات خود بسرعت پیش میرود یقین است در آینده نزدیکی در عالم ادبیات نیز شئون و اهمیت باستانی خود را بدست آورد.

طلوع دوره مشعشع و ترقیات ایران نو

در سال ۱۹۱۹. احمد میرزا پادشاه سابق ایران در صدد عقد قراردادی با انگلیس برآمد که بنا بعقیده ملت بوسیلهٔ آن تمام قواء ایران در دست اجنبیان واقع میشد. و نیز در همین موقع روسها شاید در نتیجهٔ همین امر یا برای تبلیغ عقیده خود بنواحی شمالی ایران شروع بدست اندازی نمودند؛ در چنین موقعیت خطرناکی در قزوین که بین قواء روس و مرکز واقع بود کلنل رضاخان بسرکردگی جمعی قلیل نظامی منسوب بوده و با قلبی سوزان حالت اسفناك وطن خود را نگریسته و آیندهٔ وخیم یعنی اضمحلال ایران را برای العین مشاهده مینمود. بالاخره آن سردار دلاور که تقدیر نجات ایران را بعهده او نهاده بود با عدهٔ خود که از چند صد نفر تجاوز نمی نمود بطهران حمله برده و در ۲۳ فبروری ۱۹۲۱ در نتیجهٔ کودتای معروف اساس سیاست قدیمی طهران را بر هم زد اولین غرش توپ کودتا ندا داد که قائدی برای

نجات ایران ظاهر گردید و ملت دانست روزگار نوینی فرا رسیده است ملت ستمدیده ایران خود را در پناه این نجات دهنده و سردار نامور جای داده و اول وزارت جنگ و سپس فرماندهی کل قوا و بعد ریاست وزرا و بالاخره تاج و تخت سلطنت را دربد قدرت آن شهریار عظیم‌الشان تفویض نمود (۱۶ دسمبر ۱۹۲۵) از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۲ در ظرف قلیل مدت هفت سال ایران در پرتو حمایت اعلیحضرت شاهنشاه خود بترقیات شگفت آور و معجزنمائی نائل شد که در تاریخ ایران کمتر نظیر آن دیده میشود ملت از پا افتاده و از دست رفته ای که شرح مصائب آن را در صفحات گذشته خواندیم در اثر سعی و کوشش خستگی ناپذیر این نابغهٔ عصر امروز ملتی است که هم برای خود دارای شئون عالیه گردیده و هم در نظر بیگانگان حیثیات خود را دریافته و محفوظ نموده اینک برای آنکه شمه ای از ترقیات ایران را در تحت توجهات این پادشاه ترقی خواه در اینجا یاد آور شده باشیم مختصراً بآنچه خود نگارنده در مسافرت سال گذشته در ایران مشاهده نموده ام اشاره میکنم.

بجای کوره راه های کاروان رو سابق امروز ایران دارای قریب ۷۰۰۰ میل راه شوسه متور رو میباشد که غالباً با بهترین راه های اروپا میتوان آنرا مقایسه نمود.

بجای قوافل شتر که در مدت مدیدی بین دو شهر را طی مینودند اینک متور های سریع السیر تسهیل مسافرت را بخوبی فراهم آرود.

راه آهن ایران که از شمال بجنوب منتهی خواهد شد تقریباً نیمهٔ عملیات راه سازی وغیره آن خاتمه یافته و امید است در ظرف پنج سال بطور کامل حاضر گردد.

بجای قشون ایران که هفت سال پیش قریب چهار هزار نفر بود امروز در حدود صد هزار نظامی و نظام وظیفه شجاع و دلیر ایرانی ما را یاد آور لشکریان عهد هخامنشی میگرداند.

صاحب منصبان رشید و جوان تربیت یافته ایرانی را میتوان بتمام معنی با صاحب منصبان نظام اروپا مقایسه نمود.

در نتیجهٔ تشکیلات صحیح نظامی قدرت کامل دولت در سراسر مملکت حکمفرماست و روسا و سرکردگان ایلات و عشایر همه تسلیم دولت میباشند و امنیت کامل در تمام نواحی مملکت مستقر است.

در سراسر ایران تشکیلات عدلیه جدید وجود دارد و جریان امور قضائی بحدی صحیح و درست است که عموم رعایای سایر ملل نیز از الغاء کاپیتولاسیون خوشنود میباشند.

ایران سابق فقط ششصد مدرسه بی نظم و بدون پرگرام صحیح داشت اینک تعداد مدارس بچند هزار میرسد و چند صد هزار محصلین و محصلات مطابق پرگرام جدید و با کتب جدید مشغول تحصیل میباشند دورهٔ های تحصیلی کنون با فیزیك و شیمی و ورزش های بدنی بالاخره انچه را حوائج دنیای کنونی ایجاب مینماید صورت میگرد.

چند سال اخیر وزارت معارف هرساله جمعی از شاگردان ایرانی را برای تحصیل در ینیورستهٔ های عالی و کسب علوم مختلفه باروپا میفرستد.

در هر شهر ایران دوایر بلدیه وجود دارد و راه سازیها و ترتیب و تنظیف شهرها موضوع یومیه شهرها قرار گرفته است.

دفاتر پست و تلگراف بطرز جدید در تمام نواحی مهمه دایراست و تلفون جمیع شهرها و دهات را با مرکز متصل میگرداند.

بطور خلاصه باید گفت که ایران جمیع قیود کهنه را درهم شکسته و بدون هیچ مساعدت خارجی در پرتو اقدامات شاهنشاه خود و بجدیت دولت فعال وقت و بکوشش و خدمت ایرانیان وطن دوست و ترقی خواه راه ترقی و کمال خود را طی مینماید.

تجدید ادبیات ایران

در آخرین جلد تاریخ ادبیات ایران پرفسور برون در ص ۲۲۳ راجع باشعار جدید ایران شرحی مرقوم داشته و آثار قابل توجه خوب و ملي این دوره را ضبط نموده است و از اسامي شعرای معروف مانند عارف دهخدا و اشرف و بهار نام برده است که خوشبختانه نام آنها سبب زیب صفحات این نامه نیز میباشد گرچه در آثار اغلب شعرای جدید علائمی از سبك اساتید و قدما دیده میشود ولی چنانکه مي بینیم در عین حال موضوعهای بکر را که نتیجه افکار جدید امروزیست بسبك و طرز اساتید قدیم بیان نموده و ظاهر میسازد. مانند اشعار ملی ادیب پیشاوری و اشعاری که عارف در موقع ورود نگارنده به طهران سروده بود و به بنده رسیده، در صفحه .... این کتاب مندرج است و قصیده دماوند ملك الشعرای بهار، پیام کوه ادیب السلطنه، امشاسپندان پورداود، بیچارگان فلسفه، جنگ آینده اخگر، ربابیه نظام وفا، حقیقت وثوق الدوله، بهار وحید دستگردی.

همنیطور مانند ادیب نیشابوری و از شعرای جدید مانند گلشن ایران پور در اصفهان اشعار و موضوع اشعار خود را بطرز اساتید تعقیب می کنند و از طرف دیگر عشقی و هم عقیده های او پابند به قیود ادبی نبوده آنها احساسات و تصورات خود را در اشعار و جملات موزون خود بطوری سروده اند که در نظر خود شایسته بوده است ولی باوجود این بعد از خواندن رستاخیز عشقي و ایدال هیچ خوانندهٔ اروپائی برای طرز و سبك او گمان نمیکنم ایرادی بگیرد.

گذشته از شعرای فوق شاعر خوش قریحه و شیرین زبان این عصر ایرج است که مطابق واقع و طبیعي بودن اشعار او ما را یادآور اشعار زولا Zola فرانسوی میگرداند و ما را متاسف میسازد که مرگ او را از ختم کتاب و شاهکار او

موسوم به زهره و منوچهر جلو گیری کرد بعلاوه صدها اشعار از شعرای معاصر در وطن پرستی حاضر است که برای خوانندگان لذت مخصوصی دارد که در شعرای سابق جز در شاهنامه فردوسي در هیچ جانظیر آن وجود ندارد و با این همه در موضوع های دیگر برای وصف طبعیت و محبت و عاطفه و خدمت و نوع پرستي که موضوعهای تازه شعرای جدید است این عصر و عصرهاي سابق را با خط روشنی از یکدیگر جدا میسازد.

صنایع غیر طبیعی شعر که برای قرون متمادي در ایران معمول بود در این عصر وطن پرستی آزادي و به یك سبك آزاد، شرین و ساده و طبیعی تبدیل یافته نثرهم دارای حالت طبیعی متانت مخصوصی شده است جمیع این قضایا که با وضعیات کنونی توام پیش میرود شخص را جرئت میدهد که پیش بینی کند که ایران بسرعت در عصر جدیدی داخل میشود عصری که دارای ارزش و توسعه فوق العاده ادبیات خواهد بود با این کلام من مقدمهٔ خود را خاتمه داده و کتاب خود را در تحت نظر خوانندگان قرار میدهم،

و اما اینکه کدامین از شعرائي که در این کتاب از ایشان نام و آثاری باقی میماند بمقام عالی معروفیت نائل گردیده اند یا نائل خواهند شد و آیا کدام اسم آنها در گوشه نسیان خواهد ماند، بحث راجع به این موضوع با ما نبوده و قطعاً آیندگان راجع بآن قضاوت خواهند نمود.

اول شهریور ۱۳۱۳

دینشاه ایرانی سلیسیتر

Page.	Persian.	English.
555	بچشم	With all my heart.
	قرص خورشید	Orb of the sun.
550	قرص نان	Round loaf.
	(قرص گنه گنه)	(Quinine tablet).
568	بست	A sanctuary.
572	دندانه	Indentation, teeth of a wheel, notches of a key, levers of a lock.
"	جان کندن	To struggle hard, to be in agonies.
574	سرایدار	The man left in charge of a house.
581	خانخانی	The regime of independent tribal chiefs.
582	عوام	Illiterate.
583	پتك	Hammer.
"	لته	Vegetable bed. پالیز یا جالیز
"	لات	A penniless fellow.
584	قالب صابون	A cake of soap.
585	پتیاره	(A term of abuse) A shameless woman.
"	نوك	Bill, beak.
"	پوز	The snout of a quadruped.
"	نوك و پوز	Ugly face.
"	چارقد	A head-cover of ladies; lit. four-fold.
"	لش	Carcase; also a reckless lazy fellow.
"	لوند	A coquette.
"	طفل زبان بسته	A helpless child.
"	جلب	Counterfeit coin, hence a dissembler.
"	سجل	Identification card.
590	نون کور (نان کور)	A niggardly fellow.
607	موقع	Chance; opportunity.
616	هم مسلك	Of the same school of thought.
617	افق	Lit. horizon; view-point.
638	رنگ و رو کردن	To decorate outwardly.
672	سربسر نهادن	To tease jokingly.
"	وصلهٔ همرنگ	A piece of cloth that matches; hence, an agreeable companion.

Page.	Persian.	English.
424	سر بزاد	May no harm befall you!
,,	وصلهٔ ناجور	Misfit.
426	سر بي کلاه ماندن	To be duped.
432	سر سبز	Thriving ; prosperous.
435	چراغان	Illuminations.
438	سفید آب	A kind of powder.
,,	چشم انداز	View ; prospect.
440	لا بلا	Chinks and crevices.
,,	کبکم خروس میخواند	To be in a joyous or admiring mood (a very peculiar usage of the phrase).
,,	موشکاف	Over-punctilious.
,,	حباب چراغ	A lamp-shade.
442	سراغ	Trace ; whereabouts.
,,	چادر نماز	A woman's head-dress used in the house.
,,	ایوائی	O, alas !
444	ماچ	A kiss.
,,	یارو	That fellow.
448	شنگول	Beautiful ; lovely ; joyous.
,,	مقبول	Originally agreeable, now, beautiful.
,,	دست من بند است	My hands are occupied.
,,	پکر	Uneasy and perturbed mind.
452	لند لند	To mutter and grumble.
456	عمر خودرا بشما داد	He breathed his last.
,,	خواستگار	A suitor.
458	بو بردن	To get a scent of something.
,,	جگر گوشه	A pet child.
460	جان بدر بردن	To escape with one's life.
478	پیش آهنگ	Pioneer ; leader.
,,	پدر در آوردن	(An abusive term) To disgrace oneself and one's forefathers.
542	توده	Nation.
,,	روضه خوان	Chanters of passion plays, and religious songs.
545	جامعه	Nation.

Page.	Persian.	English.
334	دست از سر برداشتن	To leave one undisturbed.
,,	دل دردل نبودن	To be upset, unnerved.
,,	بکاري مگرفتن	Regard one as useless.
340	هایهو	Clamour.
,,	دست دادن	To make an alliance.
345	کار ازکارگذشتن	To be past remedy.
349	پشت هم اندازی	Meaningless repetition.
350	سربار	Additional burden.
353	نور بصر	The light of the eyes (used by parents for their children).
354	از نظر افکندن	To discard.
356	پرده دریدن	To divulge one's secrets.
366	شب زنده دار	A keeper of vigils.
375	گل سرسبد	The best of the lot.
376	پشت سر انداختن	To neglect.
380	گره گشائی	Solution of a difficulty.
384	دست بردار بودن	To relinquish.
385	چار سوق	Market square.
386	بد شیر	Ill-bred ; vicious.
390	تمیز	Clean.
392	وجدان کشی	To smother one's conscience.
394	رنگ ثابت	Fast colour.
,,	بار بر بستن	To feather one's nest.
396	فکر پوسیده	Antiquated, hackneyed ideas.
398	بازگوش	Frolicsome ; impish.
,,	بي پدر و مادر	Of obscure origin.
400	لب سوزشدن آش	To suffer harm.
408	برادر کشتگی	Blood-feud.
415	گران جان	Sullen.
,,	رجزخوانی	Singing in one's praise.
416	سربیاباني	One sick of city-life and inclined to solitude.
,,	دل دریائي	A dare-devil heart.
421	دربای	For the sake of.

Page.	Persian.	English.
207	تیپا	To kick.
,,	تف سر بالا	The disgrace re-acting on an evil-doer.
208	طرح کردن	To lay the foundation of a thing.
211	آستر	Lining.
225	پافشاري	Firmness ; steadfastness.
233	چشم پوشیدن	To connive at.
275	گره در کارافکندن	To put obstacles in the way of some one.
279	پیش رس	The first fruits of the season.
293	کار گاه	A weaver's framework and instruments.
307	طاق نصرت	The triumphal arc.
308	جولاهه	A spider.
,,	خرکوف	An owl.
309	تن زدن	To shirk one's duty.
,,	سر تافتن	To disobey.
313	چه بیاید بسرم	What miseries will befall me.
314	تار و مار	Gloomy and ruinous.
315	سرافکنده	Abashed.
,,	هم خدا هم خرما	To eat the cake and keep it.
,,	زمزم اوستا	The chanting of the Avesta.
316	نمك خوردن و نمکدان شکستن	To be ungrateful to one's benefactor.
325	قیل و قال	Noisy discussion.
328	تر دماغ	To regale ; refresh the mind.
,,	سرد دماغ	To be in the mood : to be in one's elements.
329	خوش آمد گفتن	To flatter.
,,	بیخود	Aimlessly.
330	خدا نکرده	God forbid !
333	سنگ تمام به میزان نهادن	To do full justice to.
,,	وعدهٔ خام	A pledge not possible of fulfilment.
334	سنگ پیش پا نهادن	To put a spoke in the wheel.
,,	خام بودن	To be raw and inexperienced.

Page.	Persian.	English.
162	حد زدن	To inflict the punishment prescribed by the Quran.
164	کلاه برداری	To cheat ; deceive.
166	نوبر	The first fruits of the season.
,,	تخته زدن	To play backgammon or chess.
,,	پا بگل رفتن	To be in trouble.
,,	ورجلا	To run away.
,,	سرگرم شدن	To be engaged in work.
168	رانده وو	Rendezvous (French).
170	پاچین	Skirt; lower dress of a woman.
,,	بادزن	Fan.
,,	مالامال	Overflowing.
,,	چاشنی	That which gives flavour to a dish.
172	سر بسر نهادن	To make fun of.
,,	براه افتادن	To set out.
,,	کانوا	Canvas (French).
,,	رو سفیدي	Honour ; reputation.
174	ول کردن	To leave.
,,	هم قد	Of the same age.
,,	گو بردن	To excel.
176	جنس دوپا	Man.
,,	عطسه	Sneezing.
,,	صرفه	Cough.
,,	پا گرفتن	The capability of a child to stand.
,,	جان کندن	To labour hard.
178B	آب و رنگ صورت	Lustre ; comeliness.
178C	کار در پرده	Secret work.
,,	تیغ جوهردار	The sheen of a sharp sword.
178G	گرفتن قمر	Eclipse of the moon.
184	بادپا	Fleet.
189	آب از آسیا افتادن	The matter has ended.
195	رنگ	Stratagem.
,,	تنگ آمدن	To be tired to death.
202	تنک	Thin ; slender.

Page.	Persian.	English.
130	دست از جان شستن	To despair of life.
,,	دست و پازدن	To struggle in the water.
133	آخدا	Abridged form of آقا خدا Mr. God (humorous).
138	رخت بستن	To prepare for departure.
140	حوله	Towel.
142	کارگر	Effective.
,,	یك دل نه بصد دل	With all one's heart ; deeply.
144	گل و گوش	The nape of the neck and ears.
,,	چشم بد دور	May the evil eye be averted !
146	جفت زدن	To jump with both the feet together.
,,	جاگرم کردن دردل	To have a warm place in the heart ; to love.
,,	سرخوردن	To slip.
154	جر زدن	To be a defaulter in gambling.
,,	سر به پی نهادن	To pursue.
,,	خیس	Moistened ; wet ; soaked in water.
,,	اطو	Iron for smoothing out linen.
,,	کیس	Crumpled.
,,	ورجه	Colloquial for برجه jump up.
,,	بشکن بزن	To snap one's fingers.
,,	قلقلك	Tickling.
,,	نشکان	Pinching.
156	تلنگر	To tap with fingers.
,,	باز شدن مشت	Secret becoming divulged.
,,	قرق	Preserve.
158	زاغ ببامش نه نشسته	To have no news of a thing.
,,	آرنج	Elbow.
160	قلم	Painting.
162	ترسو	Coward.
,,	خونسرد	Apathetic ; unfeeling.
,,	قلعه بیگی	Military police.
,,	حاکم شرعی	The judge of the ecclesiastical court.

Page.	Persian.	English.
70	روی نما	A present made by the bridegroom to the bride when she unveils herself for the first time.
74	کیسهٔ سیاه	A sarcastic reference to the Pardah.
77	هوا نورد	An aviator.
79	پی کردن	To disable ; (here) to ruin.
81	قلم کردن	To lop ; cut.
85	پخته شدن	To be mature and experienced.
86	پشت پازدن	To spurn ; to take no notice of.
87	سر لوحه	Headline.
90	پرپر شدن گل	The shedding of the petals of a flower.
92	حساب و کتاب	The rendering of account on the Day of Judgment.
,,	فلسفه بافی	Indulging in vain philosophical disquisitions.
92B	افتادن از کار	To become useless.
,,	بسر دویدن	To go with perfect willingness.
92E	دو روئی	Hypocrisy.
92P	افکندن جنین	Miscarriage.
,,	ریشه کندن	To uproot.
,,	سرپرست	Guardian.
95	برسر خواستن	To marry again in spite of a living wife.
97	پرتو افکن	Searchlight.
98	سد	Barrier.
103	ازپا در آوردن	To make one trip and fall.
106	سروکار	Dealing ; concern.
107	بی سروپا	The mean and low.
114	دامن زدن بآتش	To fan the fire ; to inflame.
122	برچیدن بساط	To wind up a business.
127	نظربازی	Ogling.
129	دست گل روی آب دادن	To play an underhand trick.
,,	چشم دوختن	To gaze intently.
130	دل بدریا زدن	To launch forth into a venture.

GLOSSARY
OF
MODERN PHRASES AND IMPORTANT WORDS

Page.	Persian.	English.
41	پرسه زدن	To wander aimlessly.
42	طفل دبستان	Inexperienced, like a child that has just joined school.
43	نماز نافله	Supererogatory prayers.
44	دست شکسته وبال گردن است	A broken arm is a calamity for the neck, as the neck, has to endure the burden of the arm in the sling.
45	ساختن	To put up with.
46	دست و پا کردن	To strive; to make efforts.
,,	وق وق	The barking of the dog.
47	آب را گل کرده ماهي گرفت	To fish in troubled waters.
49	درد	Zeal; regard.
51	خدا را	For God's sake.
52	غبرا	Earth.
53	سلب	Clothing.
,,	شمال	North wind.
,,	مشکو	Ladies' apartments in a palace.
,,	چغانه	A note in music.
56	هم نفس	Fellow-comrade.
,,	خیابان	Street.
60	شیرازه	The binding (of a book).
,,	خاك بسر ریختن	To bemoan one's misfortune.
61	شکستن دنده	To suffer.
64	فرونت	A French word; battle-front.
65	غرامت	Reparations; War indemnity.
,,	هوا پیما	Aeroplane.
,,	جهاز	A ship.
66	طیاره	Aeroplane.
70	شکراب	A slight quarrel between friends.

* 693 plus extra inserted in the book 66=759.

دلی خوش کرده با یك مشتی از الفاظ بی معنی
که دوران دور رنج و محنتم را آورد پایان

ز بس باشد نظر کوتاه با وهمی شود دلخوش
نماید فیل طبعش یاد آزادی «هندستان!»

گمان دارد طبیعت کرده با او میل یکرنگی
و یا مسند پرستان را شده با او سر احسان!

گمان کرده باین افسانه ها ظالم شود ساکت
و یا خوی تجاوز را توان بگرفت از آنان!

یکی گوید که من باید شوم بر دیگران سرور
چرا کز دودهٔ اشرافم و از نطفهٔ شاهان
یکی گوید شئون مالکیت کرده ماذونم
یکی گوید که اجدادم تصرف داشتند اینسان
یکی قدس ریائی را رسانده پایه تا جائی
که بر شاگردیش دارد مباهاتی ز جان شیطان
خطای اجتماعی را نهادند اسم قانونی
بهر عصری بیفزو دندیك سطری براین عنوان
قوانین نیست غیر از زاده افکار انسانی
که شدهر جمله اش خون دو ضد مظلوم راتاوان
که کرده جز بشر تدوین فصل و باب این دفتر؟
چه نفعی از وجودش غیر تحریك ز بر دستان؟
شده است این بی‌حسا بیها همه در سایهٔ قانون
ز قانون شد قوی اقوا وخوردی خون خلق آسان
همان قانون نفوذ سلطه کرد ایجاد در عالم
همان قانون شدی شمشیر دست حاکم و سلطان
ز قانون غالب و مغلوب در دنیا پدید آمد
ز قانون خانهٔ مظلوم شد از بیخ وبن ویران
ز قانون زاهد سالوس بار دوش مردم شد
ز قانون شیخ هرساعت بیك لونی است از الوان
بدست صاحب قدرت بود مظلوم چون گوئی
که با او میکنند بازی و برمغزش زند چوگان
بلی عاجز اسیر دست قادر هست و خواهد بود
عبث بهر نجات خویش کو بد مشت بر سندان

تمدن!

عیان شد عاقبت کین بی حسابیهای در امکان
ندارد منشائی جز کسب دست زادهٔ انسان
بر اسلاف گر بودی معما بعد از این گردد
بر اخلاف ظاهر آنچه اندر پرده بد پنهان
عیان گردد که این بی اعتدالیها چو یك بندی
بشر با دست خود بر پاي خود بسته است در کیهان
نگفتش هیچکس کا ماده کن از بهر خود ذلت
نگفتندش مهیا کن بدست خویشتن خذلان
باین پست و بلندیهای نا هموار در گیتی
دل دانا شود خون و بدامن ریزد از مژگان
یکی را از گلو بیرون بر آید لقمهٔ سیری
یکی از بهر یك نان جوین مانده است سرگردان
شده تاریك از ظلم و تعدی صفحهٔ عالم
تو پنداری شده نور تمدن در جهان تابان!
تمدن گر بود این لعنت حق بر تمدن کن
که کرد اولاد انسان را دچار درد بیدرمان
ز حال انفرادی چون بجرگ اجتماع آمد
برای خود بدست خود مهیا کرد این خسران
ز جمعیت پدید آمد حدیث آکل و ما کول
قوی مشغول خوردن شد ز خوان قسمت اخوان
قوی جنبید از جا تا که سهم غیر بر باید
طبیعت هم زسوء اتفاقش گشت پشتیبان
نخستین فکر او آنشد که در هر ظلم فحشائی
ز قانونهاي مجعول خود آرد جملهٔ برهان

يحي واعظ

میرزا یحی واعظ کیوانی قزوینی فرزند ملا ابو القاسم واعظ روزنامه نویس در «قزوین» مدیریت مدرسهٔ ملی فرهنگ را نیز دارا بود در مهر ماه ۱۳۰٤ شمسی در طهران به تیر شخص مجهولی کشته شد.

YAHIYA VA'EZ.

Mirza Yahiya Va'ez Kaivani of Qazvin, a journalist. Died at Teheran in 1304 Shamsi.

مدنیت

طرح مدنیت آغاز شد — مدرسهٔ مکر و حیل باز شد
بود معلم ز نخست احتیاج — کو به بشر هرقدم انباز شد
جامعه در تربیت احتیاج — رزل و دنی طبع و فسونساز شد
باد ز حق لعنت بر احتیاج — کاین همه آواز از او ساز شد
آری انسان ز پی احتیاج — بندهٔ حرص و طمع و آز شد
حاجت خود را چو بفهمید زود — در پی رفعش به تک و تاز شد
از پی دفع ضرر و جلب نفع — سر بکف آورده و جانباز شد
تا بدرد لاشهٔ مرغ ضعیف — چنگل او تیز چو شهباز شد
کی شود انسان را بینم چو مرغ — جسته از این دام به پرواز شد
کاین همه آشوب و عناد و لجاج — یافته شد از اثر احتیاج!

واعظ

وابسته ز مردم زمانی واعظ — آزاد ز قید ناکسانی واعظ
از مفتخوران کناره کن تا دانی — کاندر شمر کارگرانی واعظ

هی بمرکب زد و رکاب کشید — مرد و مرکب بپیچ و تاب کشید
ساعتی راه مانده تا مرداب — تن صیّاد از تعب در تاب
تا که از دور آمدش بنظر — شاهبازی خدنك بال و پر
سوی صیّاد آید او بشتاب — دل او بهر تیر گشته کباب
لیك صیّاد راد با همّت — روز گاریست دارد این عادت
جز بصیدی که باشدش بنظر — نزند تیر بر شکار دگر
خواست بیند ندیده و گذرد — باز را در کف هوا سپرد
کند از تیر خویش صید حلال — نه که مرغی حرام بی پرو بال
باز نزدیك شد بمرد دلیر — بی تحاشی ز برق و جنبش تیر
چند پیش اجل اقامت کرد — تا که صیّاد ترك عادت کرد
دست بر ماشه تفنك نهاد — لاشه باز روی خاك افتاد
خم شد از اسب و بال او بکشید — زیر چنگال او سیاهی دید
حیرت افزود کین سیاهی چیست؟ — زیر چنگال باز دارد زیست!
دید ساری بود فتاده بدام — میزند دل باضطراب تمام
کرد صیّاد باز چنگل باز — سار بنمود در هوا پرواز
عجبا بیشتر ز ضد ارزیز — شده در جسم باز در همریز
مگر آنجا که سار بوده مقیم — نیست جز قدرت خدای عظیم
که رساند ز راه دور سوار — تا کشد باز و وارهاند سار
نتوان شد ز لطف حق نومید — باز امیّد و باز هم امیّد

مسلک صاحب نظر

رحم و انصاف در آئین تو گر نیست گناه — میروی چون نکنی در عقب خویش نگاه
دل رود در عقب روی نکو نیست عجب — کهربائی بکشد جانب خود گر پرکاه
دستگیری ز فقیران چه ثوابیست بزرگ — بی پناهی چه شود گر تو بگیری بپناه
غم خود خوردن و غافل ز غم غیر شدن — شرط انصاف نباشد بر مرد آگاه
همه از بهر یك و یك بود از بهر همه — این بود مسلك صاحب نظر مردم خواه

چه آورده‌ای؟

ز پنجاه سالت فزون گشت عمر … بگو تا چه آورده‌ای در شمار؟
ز دنیا چه بنهاده ای درمیان؟ … ز عقبی چه افکنده در کنار؟
چه مظلوم را بوده‌ای دستگیر؟ … بر آورده‌ای از چه ظالم دمار؟
چه غمدیده را وارهانده ز غم؟ … چه بیکار را بر سپردهٔ بکار؟
چه خاطر ز خود کرده‌ای شادمان؟ … ز دوش چه دل بر گرفتی تو بار؟
پدر بودهٔ بر کدامین یتیم؟ … چه رنجور را گشته‌ای پرستار؟
بدفتر چه نقش و نگاریت هست؟ … که ماند ز تو در جهان یادگار.
کدامین رقم را ز کلك و بنان؟ … زدی؛ تازید از تو در روزگار.
چه کردی که چون رخت بر تافتی … ترا نام ماند همی پایدار؟
پس از عذر تقصیر زیبد ترا … بفضل خدا باشی امیّدوار

برد و باخت

یکی آمد از در دل از دست برد … یکی رفت از خویش و خاطر سپرد
در این آمد و رفت در نرد عشق … ندانم که خود باخت یا خود که برد

باز امید

از وزیران ترك «عاصم» راد … مرد نیکو خصال پاك نهاد
آن شنیدم که در جوانی خویش … بود او مستشار در «اطریش»
روز آسایشی بفصل بهار … از «وین» شد برون بعزم شکار
صید مرغابیش هوس میبود … مشکل این صید دسترس میبود
دشت مرداب دور و راه دراز … همه پیچ و خم و نشیب و فراز
ناگهان ابر و باد و طوفان شد … همه ره سیل جوی باران شد
خادمش گفت باز گشتن به … هم از این صید در گذشتن به
مرد با عزم زاندکی تشویش … برنتابد عنان ز مقصد خویش
باد و باران کجا و گرم و سرد … در بر عزم جزم همّت مرد
در دل رعد و برق و بارش و باد … سر خود را بگوش اسب نهاد

"Why hast thou to-night the brand of grief on thy heart?
Why has thy face a look of sadness now?"

It replied: "My heart is aggrieved by the cruelty of the sky, that if for one night it brings me up to the pitch of perfection,

"It repeatedly melts me down for thirty nights so that thou canst not find the full moon or the crescent in the sky (all this while)."

روح نوین

آنانکه شدند و جا بما بسپردند   روح سخنان خویش با خود بردند
با روح نوین سخن سرا باش و مخور   پس مانده آنچه دیگرانش خوردند

THE NEW LIFE.

Those who have passed away and left their place to us, have carried away with them the soul of their speech and words.

Breathing a new life, sing fresh in thine own way and enjoy not the remnants of a meal that others have eaten.

کعبه و دیر

سالك سوی مقصدش نداند در سیر   کاشانه کرکس است یا لانه طیر
راهب ز در مسجد آید بکنشت   حاجی سوی کعبه میرود از ره دیر

THE KAABA AND THE TEMPLE.

The traveller knows not his destination in all his travels.

He knows not whether it is the nest of the vulture or of some other bird.

The monk goes to the church by the door of the mosque,
The Haji goes to Kaaba by the way of the fire-temple.

The strife of love and beauty in the field of cruelty—look at the evidence left of this heart's struggle :
All have been consigned to the dust in the end by this mean earth ; O behold the end of it all !

ماه دو هفته

ز روی رشك بماه دو هفته گفتم دوش — خوشا بحال تو امشب در آسمان جلال
زمین ز نور تو روشن فلك ز روی تو خوش — تبارك الله از این جاه و عزت و اقبال
تو میدرخشی و نظّارگانت رو با روی — تو میخرامی و استارگانت در دنبال
دو هفته پیش ترا دیده ام کنار افق — ضعیف پیکر و لاغر بگاه استهلال
در این دو هفته فزودی بخویشتن همه شب — در این دو هفته رساندی تو خود بحد کمال
کنونکه پیکرت از نقص گشته است تهی — کنونکه عارضت از نور گشته مالا مال
بدل نهاده چرائی تو داغ غم امشب؟ — برخ گرفته چرائی دگر تو گرد ملال؟
جواب داد غم دل بود ز جور فلك — که یك شب ار برساند مرا باوج کمال،
بپایم بگدازد بسی شب او چندانك — نه بدر دیگر یابی بآسمان نه هلال

THE FULL MOON.

To the full moon out of envy I said last night: "Happy thou art to-night in this glorious sky!
"The earth is illumined by thy light, the world is happy to look at thee; may God be praised for this rank and glory and good fortune.
"Thou shinest and thy spectators gaze at thee face to face; thou movest and the stars follow in thy wake.
"Two weeks before I had seen thee at the edge of the horizon, weak-bodied and thin, at the time of thy crescent.
"In these two weeks every night thou hast grown and increased; in these two weeks thou hast brought thyself to the pitch of perfection.
"Now when thy shape has been made void of all imperfections, now when thy face is full to the brim with radiance,

در خم چوگان گیسوی سیاه   گویهای عاج پستانش نگر
روی همچون مهر و شام تار زلف   در دل شب مهر رخشانش نگر
تا که هر جمعیّتی بر هم زند   فتنه زلف پریشانش نگر
مستی حسن و غرور دلبریش   بندگان در بند فرمانش نگر
با همه حسن و جمال و عزّ و جاه   بیوفائیهای دورانش نگر
عاشقان خسته دل از هر طرف   دستها کوته ز دامانش نگر
ناله زار اسیرانش شنو   دیده باز رقیبانش نگر
جنك عشق و حسن و میدان جفا   این نبرد سخت و برهانش نگر
جمله را در خاك آخر ناپدید   اینجهان پست و پایانش نگر

LOVE AND BEAUTY.

Gaze at the shining moon rising from the collar of her dress! O behold, rising from her collar the shining moon!
Look at the amorous glances of her mischievous eyes! O behold the darting arrows of her eyelashes!
And lo! the soul-refreshing laughter of those ruby lips, the red corals with pearl-like teeth within!
And behold resting within the curve of the bat of her ringlets the ivory orbs of a white bust!
With a face like the sun and the tresses dark as night, O behold the sun shining in the heart of the night!
Look at the mischief raised by her ringlets dishevelled with the object of making distracted all people!
Intoxicated with beauty and proud of the power of fascination (as she is), look at the slaves that are ready to carry out their orders.
With all these beauty and grace and rank and position, look at the faithlessness of her life!
Lovers with wounded hearts on all sides have hands too short to touch her skirt, (have no approach to her).
Hear the wails of those captivated by her, look at the wakeful open eyes of her friends!

کلوخ انداز

چه غم دل را اگر از غصّه تنگ است؟   که در ساغر می عنّاب رنگ است
غم گردون چه میسازد بدانکس؟   که در بزمش حریف شوخ و شنگ است
ز دل از دست رفتن باك نبود   اگر زلف دلاویزی بچنگ است
دم عشرت غنیمت دان و خوش باش   که دور زندگانی بی درنگ است
بپای عشق ره پیمای و بشتاب   که در این ره خردرا پای لنگ است
تو با هر کس نکو باش و میندیش   که با ما کی بصلح و کي بجنگ است
وگر با چرخ گردون در ستیزی   کلوخ انداز را پاداش سنگ است

THE BRICK-BAT THROWER.

What cares the heart if it is straitened through grief, for in the bowl the red-coloured wine is there?
How can the woes of the world affect the person, in whose banquet the sprightly and vivacious friend is there?
One is not afraid to loose one's heart from one's hands, if the ringlets, to hang the hearts on, are within one's grasp.
Avail thyself of the moment of joy and be happy, for the duration of life tarries not.
With the feet of love traverse this path and hasten, for, on this path wisdom goes with a lame foot.
Be thou good to every one and care not to think who are at peace with us or who are at war.
Shouldst thou quarrel with the revolving sky, (remember) the reward of a brick-bat thrower is a stone in return.

عشق و حسن

از گریبان ماه تابانش نگر   ماه تابان از گریبانش نگر
غمزه های چشم فتّانش ببین   طعنه های تیر مژگانش نگر
خنده های روح بخش لعل لب   لعل مرجان دُرّ دندانش نگر

حسن عمل

یکتن بجهان چگونه آمد؟ وانگاه چگونه طرف بر بست؟
گویند که از کجا جدا شد؟ پرسند که بر کجای پیوست؟
آنرا که ندیده ایم بگذار کونیست بروزگار یا هست
یکروز ز خاك تیره بر خاست روز دگر او بخاك بنشست
کورانه در این جهان بیامد نگشوده هنوز دیده بر بست
میخواست که رشته ای ببندد پیوسته نگشته رشته بگسست
یك نکته در این میانه عالیست کانرا نتوان شمردنش پست
کز نیك و بد زمانه بر جای
زین آمد و شد از او چه مانده است؟

THE BEAUTY OF ACTION.

How does a person come into the world? And then what is the end and result?

They talk about the place we have separated from; they inquire where we shall link ourselves hereafter.

What we have not seen and experienced, let go; whether it exists in the world or not.

One day from the dark dust something rears up, the next day it is set at rest under dust.

Like a blind thing a person enters the world, before he opens his eyes, they are closed.

He wishes to bind a cord of attachment, but before the knot is bound the cord is snapped.

One point amongst all these stands out high and clear, which cannot be considered negligible:

Of good and evil of the world what has been left behind by his advent and departure!

یکی بحوزه دانشوران شود همدم   یکی بحلقه غارتگران شود همراز
یکی به بسته کمر بهر خدمت از دل وجان   برانی ار ز دری از دگر در آید باز
یکی ستمگر غدّار و گرگ آدمخوار   خطا شعار و خطا پرور و خطا پرداز
نموده بو قلمون وار رنگهای شگفت   گرفته همچو شتر مرغ داستان دراز
تو بار مینبری مرغ کی ببردی بار   تو باز مینبری کی شتر کند پرواز
زمانه بو قلمون پرور است و باهر کس   که نیست همچو شتر مرغ مینداردساز

THE CAMEL-BIRD (OSTRICH).

The door through which comes the tricky rival, is the very door through which the bounteous friend comes too.

The difference between the one who has love and patience and the other who has beauty and coquetry, is the same as exists between beneficence and supplication.

When words spring from the lips, who can ever say whether they are the essence of truth or a pure fantasy?

From the same family and descent two children come into existence, one chooses the nadir the other goes up the zenith.

One becomes an associate in the society of the wise, another becomes the confidante of a coterie of robbers.

One girts his loins for every service with all his life and soul, and even if thou wert to drive him away from one door he would come through another.

Another a cruel cheat, a wolf preying on mankind, one habitually revelling and gloating in mistake, a nourisher of the wrong,

Like a chameleon he adopts different wonderful colours, like the ostrich (camel-bird) he argues a lot :—

"Why dost thou not carry a load ?"—"A bird never does this work !" "Then why dost thou not fly ?"—"A camel never takes to wings !"

But the world cherishes such double-dealers, and never tolerates anybody who is not a camel-bird !

یعنی چه

صنما چهره بر افروخته‌ای یعنی چه   دل ما را ز غمت سوخته‌ای یعنی چه؟
صدرهت دست نیازاست بدامان وتوخود   جامه ناز بتن دوخته‌ای یعنی چه؟
از همه دیدن و آئین نکویان جهان   رسم عاشقکشی آموخته‌ای یعنی چه؟
طرّه غالیه سا ریخته بر گونه سرخ   آتش فتنه بر افروخته‌ای یعنی چه؟
درهمه شهرخریدارتویك تن چومن است   تو مرا برهمه بفروخته‌ای یعنی چه؟

WHAT DOST THOU MEAN BY IT?

O darling, thou hast lit up thy face; what dost thou mean by it? Thou hast consumed our heart with the pain of thy love; what dost thou mean by it?

From a hundred sides the hands of supplication are extended to thy skirt, and thou hast put on thy body, the cloak of coquetry; what dost thou mean by it?

From all the good religions of the world, thou hast learnt the mode and creed of killing lovers! What dost thou mean by it?

Thou hast dropped thy fragrant curls on thy rosy cheeks; thou hast kindled thus the fire of mischief; what dost thou mean by it?

In the whole city there is one person ready to buy thee up and that is I; but of us all, thou sellest me off! What dost thou mean by it?

شتر مرغ

دری کز آن بدر آید حریف شعبده باز   همان در است که آید شفیق بنده نواز
یکی بعشق و صبوری یکی بحسن و دلال   تفاوتی است که باشد میان راز و نیاز
سخن ز لب چو درآید که میتواند گفت؟   که این حقیقت محض است یاکه صرف مجاز
ز یك نهاد دو فرزند در وجود آیند   یکی نشیب گزینند یکی رود بفراز

چونکه خورشید شد ز ما پنهان   گشت تاریك نیمه‌ای ز جهان
یافت تکلیف‌های شب پایان   با دل شاد و خرّم و خندان

۲ وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز

☆ ☆ ☆

اي عزیزان برادر و خواهر   وقت آن شد رویم در بستر
قصّه گوید برای ما مادر   حرز جانها شود دعای پدر

۳ وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز

THE NIGHT.

It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

In the evening we returned from school; we had a walk till the fall of night.

We had our dinner with joy and delight, so that our bodies may shake of its fatigue.

1 It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

When the sun hid itself from us and half the world became dark,

When the duties of the night were terminated with a joyous heart, happy and laughing,

2 It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

O dear brothers and sisters, it is now time to retire to bed,

Our mother will tell us some tales, our father's prayers will act as a charm protecting our lives;

3 It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

THE MORN.

My eyes opened, awakened from sleep,
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

On the horizon the dawn ushered the morn, and the sky became white like shining silver.
In full majesty, pomp and dignity, appeared the king of the starry realms—the sun.
My eyes opened, awakened from sleep, 1
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

The dark night departed and the day dawned; and what a day, auspicious as my own good fortune!
The king of the stars was rising from the horizon, though it had not yet fully brought its head out.
My eyes opened, awakened from sleep, 2
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

From one side, the crowing of the morning cock was heard, from another, the cry of "God is Great,"
With the caressing voice of the mother, and the sweet and fond words of the father
My eyes opened, awakened from sleep, 3
Bravo for the sun shining over the world.

شب

وقت خوابست واستراحت باز
شب ما کوته است وقصه دراز

☆ ☆ ☆

عصر باز آمدیم از مکتب   بنمودیم گردشی تا شب
شام خوردیم با نشاط و طرب   تا شود جسم ما رهی ز تعب
وقت خوابست و استراحت باز 1
شب ما کوته است وقصّه دراز

☆ ☆ ☆

WITHOUT A MURMUR.

This world is like a sheet of water and we like a ship, it appears, as if the waters are passing away from us.

But when we look well, we find, that it is we that are helplessly passing away.

If this be so, then, it be not meet, that we should pass away without a single murmur !

صبح

باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

ازافق صبحدم سپیده دمید   آسمان همچو نقره گشت سفید
با شکوه و جلال و جاه رسید   پادشاه ستارگان خورشید

١ باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

شب تاریك رفت و آمد روز   وه چه روزی چوبخت من فیروز
شاه استارگان نمود بروز   از افق سر برون نکرده هنوز

٢ باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

یك طرف ناله خروس سحر   بانگ الله اکبر از یك سر
از صدای نوازش مادر   وز سخنهای دلپذیر پدر

٣ باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالم تاب

از چپ و راست هر طرف تازند　　بایشان تا بیفتد از رفتار
جسم ما ترکه است و جان کودک　　که ندارد از این سواری عار

پیغام آشنا

با آشنا بگوئید پیغام آشنا را　　مهجوری وصبوری ازحد گذشت مارا
از محنت جدائی جانها بلب رسیده　　تا چند بیوفائی ایدوستان خدا را
دیدار آشنایان آب حیات بخشد　　مینوش تا توانی خواهی اگر بقا را
شام فراق یاران بگذشت و در امیدند　　تا نور صبح صادق روشن کند هوا را
دوران عدل وداد است همت کنید یاران　　تا استوار سازیم بنیان این بنا را

A FRIENDLY MESSAGE.

Do convey to the loved one a message from the friends, that separation and patience have reached their utmost limit for us.

Through the worry of separation our lives have come up to our lips; O friends, for heaven's sake, how long this faithlessness?

The sight of friends bestows the water of life; drink as long as thou canst, if thou wishest for permanence.

The night of separation from friends has passed and they are in the hope that the light of the true dawn may brighten the atmosphere.

This is the age of justice and fair-dealing, help bravely O friends, that we may lay firm the foundation of this (new) edifice.

سرو صدا

این جهان همچو آب و ما کشتی　　مینماید که او زما گذرد
چون نکو بنگریم می بینیم　　بود این ما که بی نوا گذرد
اگر این است پس روا نبود　　که چنین بی سرو صدا گذرد

An old tree bears no fruit; thou art a young plant, thou must yield good fruit.

A bead-merchant talks of glass-beads; thou art a jewel-merchant, thou must possess gems.

To the low and the mean, accomplishments are unseemly; but thou art of high descent, thou shouldst be accomplished.

To one whose mouth is embittered, colocynth is allowable; thou art sweet-mouthed, thou shouldst have sugar (thy words must be well-weighed and sweet).

زشت و زیبا

ما باده پرستیم چه زشت است و چه زیبا   ما سرخوش و مستیم چه زشت است و چه زیبا
از خوردن می توبه چو کردند حریفان   ما توبه شکستیم چه زشت است و چه زیبا
قومی پی دینند و گروهی پی دنیا   ما از همه رستیم چه زشت است و چه زیبا
چون بیخردان خود بمیان پای نهادند   ما گوشه نشستیم چه زشت است و چه زیبا

WHETHER IT BE UGLY OR FINE.

We are the worshippers of wine, what do we care whether it looks ugly or fine? We are merry-headed and tipsy, what if it be ugly or fine?

Though our companions have repented of wine-drinking, we have broken our vows whether it be ugly or fine.

A group goes after religion, another after the world; we have got rid of both, whether it be ugly or fine.

As the ignorant and the unwise have come to the fore (lit. placed their foot in the midst), we have retired to a corner, whether it be ugly or fine.

بازي كودكان

کودکانرا نگر که در بازی   خویشتن را کنند ترکه سوار
ترکه را زیر پای خود بینند   اسب تازّی و مرکب رهوار

بعهدیکه «خاقان مغفور» بود   بمهتاب هم بیشتر نور بود
یکی گفتش این یاوه گوئی چرا   ره عقل و دانش نپوئی چرا
قمر را چه رخ داده ای بی شعور   که کمتر بگیرد ز خورشید نور
مبین نور مهتاب کمتر ز پیش   نظر کن بکم سوئی چشم خویش

LESSENING VISION.

I heard that an old man of faulty balance, complained of the times in this fashion :

That during the age of our forefathers everything was better than it is to-day.

In the times of the late lamented Khaqan (Fateh-ali-Shah), the moonlight had more brilliance than at present.

Someone said to him : Why utterest thou this nonsense ? Why not traverse the path of reason and wisdom ?

What has happened to the moon, O fool ! that it should receive less light from the sun ?

The moonlight has not been reduced in radiance than before, rather look at the lessening vision of thine own eyes.

اندرز بجوانان

بحال اسیران نظر بایدت   بکوی فقیران گذر بایدت
درخت کهن می نیارد ثمر   تو شاخ جوانی ثمر بایدت
ز خر مهره دم میزنند مهره خر   تو گوهر فروشی گهر بایدت
هنر عیب باشد بر سفله گان   تو والا تباری هنر بایدت
بکامی که تلخ است حنظل رواست   تو شیرین دهانی شکر بایدت

AN ADVICE TO YOUTHS.

For the condition of the poor captives thou must have consideration ; to the lane of the destitute thou shouldst repair.

بر گوش دل داشدگان حلقه کند تا   از حلقه گیسوی بیا راسته بر را
افکنده برون سینه رخشنده چو خورشید   تا روشنیش جلوه دهد صورت و سر را
تا جلوه ببالای دهد آن قد رعنا   رفتار جداگانه دهد زیر و زبر را
گه گوشه چشمی فکند از چپ و از راست   تا منتظران باز نگیرند نظر را
وز پرتو آن تا بدهد طبع گهر بار   در بستن این طرفه غزل داد هنر را

GOLDEN LOCKS.

She has let loose her tresses like a mass of gold on her face, that the eyes of the enlightened may be dazzled thereby.

That she may lay a brand on the hearts of those consumed in her love, she has kindled a fresh fire on her cheeks.

That she may have rings for the ears of the heart-lost ones (i.e. enslave them), she adorned her person, with the rings of her ringlets.

She has displayed her shining bosom like the sun, that its light may bestow splendour on her head and face.

To exhibit the beauty of her tall and fascinating stature, she gives an adequately graceful motion to the different parts of her body.

At times she glances from the corner of her eyes to the right and to the left, so that the expectant ones may not again withdraw their eyes from her face,

And that through its auspicious influence my gem-pouring nature may do justice to art in composing this unique ode.

چشم کم نور

شنیدم یکی پیر ناقص عیار   همی شکوه میکرد از روزگار
که ما را بدوران پیشینیان   همه چیز بهتر بُد از این زمان

آمده‌ام از بر آیندگان — قاصد تغییر بیابندگان
آمده‌ام تا تو شوی با خبر — ز آنچه بیاید پس از اینت بسر
یاد ز پیری بجوانی کنی — و آنچه در این روز توانی کنی
آمده ام تا کنی امروز زود — آنچه بفردا نتوانی نمود

A SINGLE GREY HAIR.

A young man freshly had a grey hair which was vividly apparent amongst his other dark curls.
The more he looks into the mirror, the more he is hurt at the sight of it.
At times he shoves it behind his black hair, at times he plucks it out of the root.
It again however grows from the root and comes to sight and angers that fresh young man.
"Now art thou not one single stray hair? Why art thou teasing me?
"Thou art not a harmonious coloured-patch; what art thou, from where hast thou come?"
(It replied:) "I have come on behalf of those who are to come; I am the messenger of those who are going to have a change.
"I have come that thou mayest become aware of what is to come over thy head henceforth.
"That thou mayest think of old age whilst thou art in thy youth; that thou mayest think of what thou canst do to-day.
"I have come that thou mayest forthwith do to-day what to-morrow thou wilt not be able to do."

موی زرین

بر چهره فرو ریخته گیسوی چو زر را — تا خیره کند دیده ارباب نظر را
تا داغ نهد بر جگر سوختگانش — افروخته بر گونه خود آتش تر را

THE ROSE AND THE THORN.

In the garden, at the sight of the joyous, fresh plantlings, the period of youth came back to my mind.

At the sight of the rose and the wail of the nightingale, past stories like dreams, came back to my mind.

Passing friendships of the heart in every phase, all of a sudden unveiled, came back to my mind.

The joyous times of gratified wishes, like a mirage came back to my mind.

All the unpleasant troubles of life, countless, from every side, came back to my mind.

All the disappointments of life, greater in number than fulfilled wishes, came back to my mind.

Then I thought about this life of mine, and the picture of a bubble resting on water came to my mind.

The radiance of the sun of life, like the colour of moonlight, now appeared (weak) to my mind.

I said to my heart: the spring and the garden and the orchard, why do they look so desolate to my mind?

Then, a thorn was noted at the foot of every rose, and the answer to my question came to my mind.

یک موی سفید

تازه جوانی شده موئی سفید — در همه گیسوی سیاهش پدید
هرچه در آئینه نظر می کند — در دل او سخت اثر میکند
گه عقب موی سیاهش زند — گه کند از بیخ و تباهش کند
باز ز بن روید و آید بچشم — آورد آن تازه جوان را بچشم
نیستي ایدون که [1] یکی تارمو — سر بسر من بنهی از چه رو
وصله همرنگ نه ای چیستی؟ — آمده ای تو ز کجا کیستی؟

---

[1] بجای مگر استعمال شده

گل تنها

دور ز گلها همه در گلستان / رسته گلی خسته دل و ناتوان
ای گلي تنها ز چه پژمردهٔ؟ / این همه شادند و تو افسردهٔ؟
قامت تو گشته خمیده چرا؟ / رنگ ز روی تو پریده چرا؟
داشته‌ای رنگ پسندیده‌ای / از چه نبرده است دل از دیده‌ای؟
بوی خوشت گشته نصیب هوا / درد دماغي ننموده دوا
دامن گل را ندرد جز هزار / دامن تو از چه بود دست خار؟
زین همه غوغای که در گلستان / بر سر گلها بود از بلبلان
بر سر تو نیست فغانی چرا؟ / در بر تو نیست نشانی چرا؟
چونکه ز یاران شده ام در کنار / دست فلك کرده مرا خوارو زار
زینهمه کایند تماشا بباغ / هیچ نگیرد کسی از من سراغ
مانده مرا دیده حسرت براه / بلکه نماید بر خم کس نگاه
هر که ز یاران خود افتد جدا / هست سزا این و همینش جزا

گل و خار

ببستان از نشاط نو نهالان / مرا عهد شباب آمد بخاطر
ز دیدار گل و فریاد بلبل / حکایتها چو خواب آمد بخاطر
تعلقهای دل در هر هوائی / یکا یك بی حجاب آمد بخاطر
نشاط آمیز عهد کامرانی / بمانند سراب آمد بخاطر
ملال انگیز محنتهای دوران / ز هرسو بي حساب آمد بخاطر
همه ناکامیابیهای ایام / فزون از کامیاب آمد بخاطر
بعمر خویشتن اندیشه کردم / حبابي روی آب آمد بخاطر
فروغ آفتاب زندگانی / برنگ ماهتاب آمد بخاطر
بدل گفتم بهار و باغ و بستان / چرا اینسان خراب آمد بخاطر
بپای هر گلی خاری نشان داد / سئوالم را جواب آمد بخاطر

THE PICTURE OF TRUTH.

As the picture of Truth got itself erased, consequently there is this philosophic talk that Truth is not to be found in this lane.

Truth is there, but far from the sight of wild and bestial people; Truth exists but not for the inner sanctum of the idol temple.

Truth manifests itself but not in the gathering of the untruthful; Truth shines but not on evil-natured men.

No words are uttered in this assembly except boasting; no solid work can proceed from these people save clamour.

We are followers of Satan in the dark realm of ignorance; and have falsely styled ourselves: "Seekers of God."

Our friends have all departed and have reached their goal; we only are here wandering distracted from this lane to that.

We are like a ball, which the treachery of times has thrown to the bat of Fate and Destiny.

We are like a blade of straw which through the blowing wind of the sphere, is flung every moment on this side and that.

Alas! that within the body of this old hag of a world, the arteries of existence are hanging by a mere hair.

Who is there to relieve men from the grip of death? What is that which would remedy this disease with a cure?

That cure is the high aspirations of a valiant man of generous instincts, with a powerful grip and with strength of arm,

The barrier which exists in the path of the flood of education, the barrier which is harder than iron and stronger than brass,

It will smash to bits like a glass before a stone; like an eagle falling upon and finishing the life of a swallow;

So that the soul which had receded, may come back to this body, so that the water which had been diverted from the stream, may again run into it.

آن بود طنطنه مرد و طنخواه دلیر — وان بود شعشعه علم و ادب فضل و هنر
مرد میخواهد؛ آری مرد وطن پروروراد — علم میخواهد؛ آری علم حقیقت پرور
مرد باید که از او علم بگیرد رونق — علم باید که از آن مرد بیاید بثمر
مشکل دور سخن را که نماید آسان — قابلیّت که بود فیض خدای اکبر
قابلیّت بدهد مرد و ز مرد آید کار — کار از کار فرا خیزد و نام از کشور
کشور ازمرد شرف یابد و مرد از دانش — چه توان کرد اگر نیست زن مردآور
دختران و پسر انرا پدر آرد بوجود — وان پدر را که بزاد است بغیر از مادر؟
مادر است آنکه پدید آید از او اصل گهر — پدر و مادر و فرزند چه دختر چه پسر؟
از پی بندگی مام دگر بسته کمر — کیست آنشخص فلک مرتبه عالیقدر
کیست آن مام گرانمایه فرخنده سیر — وطن ما است که مارا بگرفته است ببر؟

نقش حقیقت

چون نقش حقیقت شده بزدوده ازاینروی — حرفي است حکیمانه که حق نیست دراین کوی
حق هست ولي دور ز انظار ددو دام — حق هست ولیکن نه بهر بتکده مشکوی
حق جلوه کند، لیك نه در حوزه باطل — حق نور دهد، لیك نه بر مردم بدخوی
حرفي نه دراین جمع پدید است بجز لاف — کاری نه در این قوم بود غیر هیاهوی
ما پیر و شیطان و بظلمتکده جهل — خود را به غلط نام نهادیم خدا جوی
یاران همه رفتند و رسیدند به منزل — مائیم که سرگشته ازین کوي بدان کوی
مائیم چو گوئی که دغا بازی ایام — افکنده بچوگان قضا و قدر آن گوی
ما چون پر کاهیم که از صرصر گردون — هر لحظه بیفتیم از این سوی بدان سوی
ای وای که در پیکر این زال کهن سال — آویخته شریان حیات است بیك موی
۱ آن کیست که او را برهاند زکف مرگ — آن چیست که درمان کند این درد بداروی؟
آن همّت والای جوانمرد دلیری است — با قدرت سر پنجه و با قوت بازوی
سدّی که بود در ره طوفان معارف — سدّی که بود سخت تر از آهن وازروی
در هم شکند همچو زجاج از اثر سنگ — مانند عقاب افتد بر جان پرستوی
تا روح روان گشته رسد باز به پیکر — تا آب زجور رفته فتد باز باین جوی

خسرو و شیرین

یکی در «طاق بستان» شد که بیند
ز عهد باستان آثار «شیرین»
دو صورت دید بر دیوار از سنگ
بدست یار صنعت کار «شیرین»
یکی «شیرین» مهین بانوی ایران
دگر «خسرو» همایون یار شیرین
شکست آورده تاج خسروانی
گیاهی رسته با رخسار شیرین
پریشان گشته بر رخسار خسرو
بسان موی عنبر بار شیرین
عشق روئیده از تاج سر شاه
زبان بکشوده بر گفتار شیرین
که «خسرو» را بدوران افتخاری
نباشد جز بعشق یار «شیرین»

عشق فرومایه

شنیدم یکی پیر روشن ضمیر
همی دل بشوخی فرومایه بست
یکی گفت کوته نظر نیستی
ز بالا چرا دل نهادی به پست
فرومایه را دل سپردن خطاست
بجائی که یار گرانمایه هست
بگفت از خرد دُرّ پندی مراست
که در گوش هر کس شد از غصه رست
بهر آشیان مرغ دل نافتی
اگر دسترس نیست بردار دست
بغرور خود سر نبایست دل
فروبست و در کنج حسرت نشست

مرغ سحر

از آثار ۱٤ سال قبل

کی کند بوم شب شوم از این بوم سفر
تا شود بدرقه اش زمزمه مرغ سحر
نفخه صور دمد روح فزاید ببدن
مرده از گور برون آید و سازد محشر
ساخت بایست بنائی که توان زیست در آن
گرچه این خانه ویرانه شود زیر و زبر
خانه از خاره بنا کرد ببایدنه ز خشت
پایه بر آهن و فولاد نه بر خاکستر
چیست آنکو کند این خانه ویران آباد
کیست آنکس که کند این خزفانرا گوهر

روز وشب درپی اوباشی خویش   بیخبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود اوببر مادر پیر   یك گره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر   بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کردابا   گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند   بهر دامادیت انشاالله
حمله آورد پسر تا گیرد   آن گره بستهٔ زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد   بود از چاره چودستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر   سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت   بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند   کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او   تا نماید بته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد   ناله زار حزيني ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:—   آه فرزند نیفتی در چاه!

کتاب

چون عمرماست همچو حبابی بروی آب   ما میرویم و خانهٔ ما میشود خراب،
در چشم ما دگر چه تفاوت کند بخاك   خاکستر سیاه جهان یا که زر ناب؟
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر   مارا بچشم خویش به بیند مگر بخواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان   با هرچه خیر وشر که مراوراست باشتاب
وصل و فراق، دادوستم، اندوه و نشاط،   گفت وشنو، سکوت وفغان، پرسش وجواب.
تا روزگار هست همین ماجری بود   یك قوم در ذهاب و دگر قوم درایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد   وزما دگر خدیث نباشد بهیچ باب
باید اثر گذارد زخود در جهان ورفت   تا شد بزندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد؟ نیکی. دربارهٔ که؟ خلق،   نی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب.
باید چو میرویم بماند بروزگار   از ما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که درکشاکش ایام بهره ای   صاحبدلان دهر بگیرند ازآن کتاب

هر گز نبود بنزد عاقل با نصف بدن حیات معقول
باری است وظیفه یگانه افتاده بشانه دو مسئول
گر دست بدست هم ندادند خود را زده اند درجهان گول
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

ز بد سری زنان و مردان هرگز نرسد سری بسامان
زن جاهل و مرد همچنان وي فریاد ز زاده دو نادان
در خانه شوهر خرد مند زن ماند چو بیخبر ز دوران
این بار نمیرسد بمنزل این کار نمیرود بپایان
مرد و زن اگر شدند دانا هر مشکل خانه گردد آسان
ای دختر دوره طلائي بشتاب بجانب دبستان
درحاجت علم و فضل و دانش فرقی نبود ترا ز مردان
این گوشه نشيني است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

آید بجهان چنانکه دانی طفلی بامید زندگانی
جان در برد اگر سلامت از دست قضای آسمانی
با دست و زبان و رای مادر نوزاد رسد بنو جوانی
پروردن کودکان دانا با بی خبری و ناتوانی
دانی بمثل چگونه باشد کوری که نموده دیده باني
تا روح شرف توان دمیدن در پیکر نو رسان جانی
با پای شرف ره هنر پوی در پرده مطلق العنانی
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

مهر مادر

مادری پیر و پریشان احوال عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر یك پسر داشت سرور و خودخواه

بکشای ز دست خویش هر بند   بر خیز بپای عزم و همّت
امداد نما بزندگانی   بنمای بکار مرد شرکت
این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کي

این خانه که رفته است برباد   از سعي دو کس بگردد آباد
آن یك پدر خجسته فرزند   وین مادر کودکان نوزاد
آن رنج برد پي معیشت   وین سعی کند که ا‌ء زید شاد
پاینده بماند آن سرائی   کز مهر کنند این دو بنیاد
گر زن نبود شریك با مرد   از کار کسی نمیکنند یاد
آن مرغك نغز خوش خط و خال   کز جور فلك بدام افتاد
وقتست که بال و پر گشاید   وز قید قفس بگردد آزاد
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کي؟

زن تاج بود ولیك بر سر   زن جان و دل است لیك در بر
زن نافه بود ولیك با مشك   زن روح بود ولی به پیکر
زن گوهر و ارزشی ندارد   بیرون ز صدف نشد چو گوهر
زیور بزنان بود سزاوار   اما چکند بمرده زیور
در گوشه حجره بانوئي نغز   بنشسته چو صورت مصوّر
از پای خطا نمیکند دست   غافل ز جهان ز خیر و از شر
فرقي نبود میان این زن   با میز و کتاب و پرده و در
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

یکدست بگردن است مغلول   یك نیمه پیکر است معلول
برباد برفته نصف حاصل   در خاك بمانده نیم محصول
ما روز بهی بخود نه بینیم   تا کار بود بوضع معمول
وا مانده ز دست کار یك جمع   یك جمع نشسته غیر مشغول

که حاوی مقداری از اشعار ایشان است و کتاب حیات یحیی یا تاریخ معاصر که شرح حال ایشان مخلوط با اوضاع سیاسی و مذهبی و اجتماعی و اقتصادی ایران از اواسط قرن نوزدهم تا کنون در چهار جلد نوشته شده تا کنون بطبع نرسیده است

از آثار دیگر ایشان سرگذشت شهر ناز و سرگذشت درویش ایرانی با ترجمهٔ فرانسهٔ آن و ارمغان یحیی، دورهٔ زندگانی یا غصب حق اطفال، حقایق، حقیقت.

YAHIYA.

Haji Mirza Yahiya Daulatabadi, the son of Hadi, born in 1241 Shamsi at Daulatabad near Isfahan. One of the staunch supporters of the Constitution and a fighter for the cause of freedom. He is the author of many works, his book of poems being called Ardibehesht.

خطاب ببانوان

ای آنکه نمونه‌ای ز انوار — وی آنکه نشانه‌ای از اسرار
در باطن طینت تو مضمر — وز ظاهر خلقتت نمودار
ما را همه روزگار تاریك — ما را همه کارها بود زار
پیش از که تو سر برون بیاری — زین پرده نیلگون پندار
گل با همه پرده پوشی خود — بی پرده شود عیان بگلزار
این چیست گرفته‌ای بپیکر؟ — وآن چیست نهاده‌ای برخسار؟
از پیکر خویش پرده برگیر — وز صورت خود نقاب بردار

این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کی

آن پرده که پرده دار خلقت — پیچیده ترا در آن ز حکمت
ور پای از آن برون گذاری — از دست بداده‌ای شرافت
آن چادر زرنگار تقوی است — آن پرده عفت است و عصمت
فرض است ترا حجاب اما — آنسانکه رسیده از شریعت
بگذر ز مجاز پرده پوشی — بی پرده نگر تو بر حقیقت

یحیی

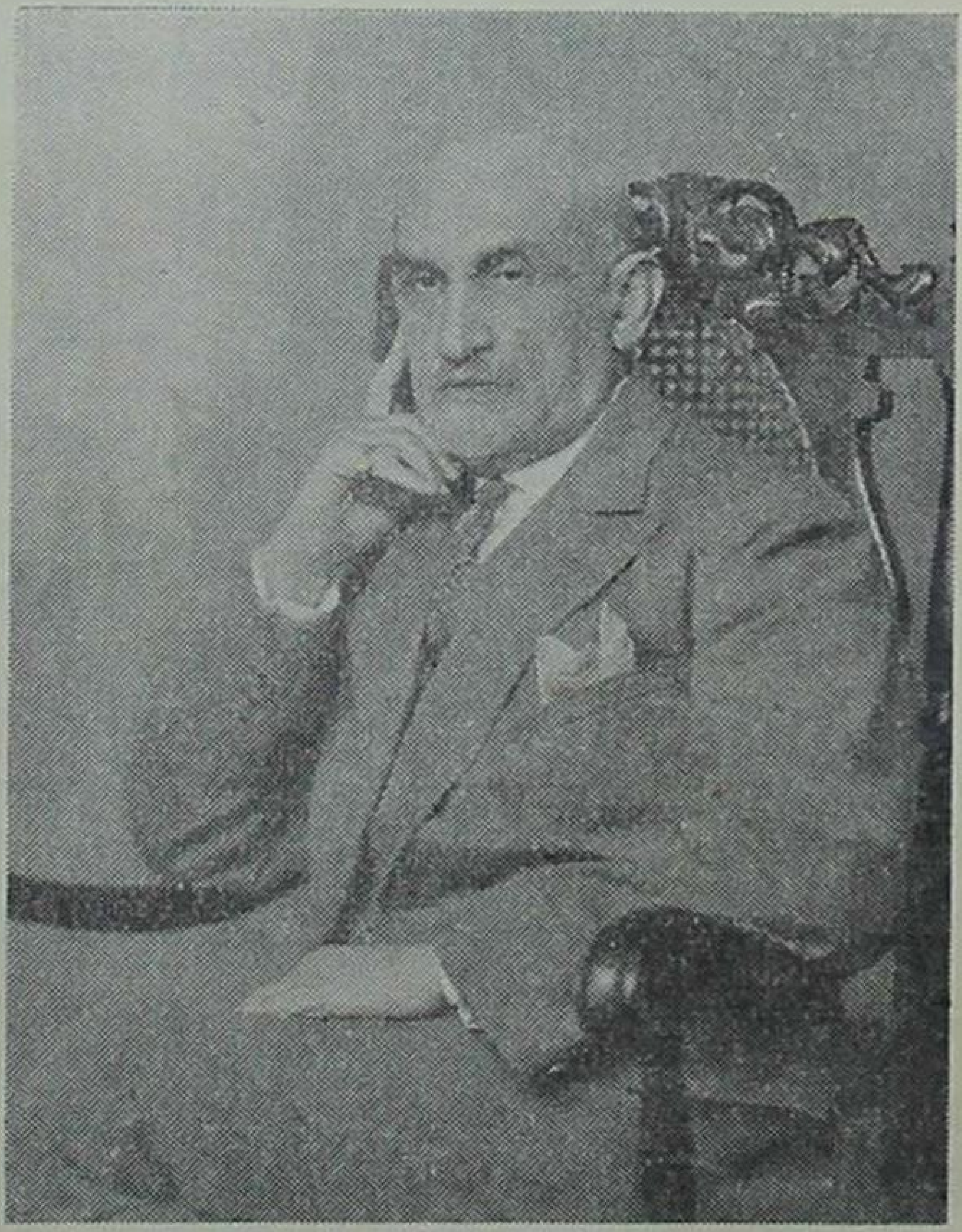

آقای حاجی میرزا یحیی فرزند هادی شهیر بدولت آبادی در ۱۲۴۱ شمس در دولت آباد در ناحیه برخوار از نواحی اصفهان متولد گردیده اند، از طرف پدر بقاضی نورالله شوشتری و از طرف مادر نواده ملا علی حکیم نوری میباشند.

پس از تحصیلات معمولی آن زمان بتحصیل ادبیات فارسی و عربی و حکمت الهی و فلسفه پرداخته در سن سی و سه سالگی بدوره تحصیلي خود خاتمه داده و بهمدستی جمعی معارفخواهان بتاسیس معارف برای دختران و پسران قیام نمودند.

در جنبش آزادیخواهي ایران نیز ایشان دخالت داشته پس از بمباردمان مجلس از ایران به اسلامبول تبعید گردیده اند.

در مجلس اول و دوم از طرف اصفهان وکرمان انتخاب بوکالت شدند در سال ۱۹۱۰ میلادی بعضویت کنگره بین المللی نژادی در لندن نامزد گردیدند و در سال ۱۹۱۱ برای شرکت در کنگره مزبور بنمایندگی از طرف ایران بلندن مسافرت نموده در سال ۱۳۰۵ هجری از طرف اصفهان بنمایندگی مجلس شورای ملي منسوب گردیدند در سال ۱۳۰۸ برای فراغت یافتن در تکمیل تالیفات خویش باروپا سفر نموده تاکنون در بلژیك اقامت دارند از آثار ایشان چند جلد تا حال بطبع رسیده است.

مانند کتاب علی و سایر کتب کلاسیك معارفي و نیز کتاب اردیبهشت

نیکی

چشم خوبی گر از جهان داری
تخم زشتی بباغ دهر مکار
نشنیدی که بهر دشمن ریخت
زهر در کاسه مرد دون هنجار؟
پسرش خورد و مرد و گفت پدر:—
زشتی آورد تخم زشتی بار
چاه کندن براه خلق نخست
چاه کن را کند بچاه دو چار
خواری مردم ای عزیز مجوی
خویشتن را اگر نخواهی خوار

THE SEED AND THE FRUIT

If thou hopest for good from the world, sow not the seed of evil in the garden of the world.

Hast thou not heard that a mean and unworthy fellow poured poison in a cup for his enemy to drink?

His son drank it and died; and the father said: An evil seed bears but evil fruit.

The digging of a pit in the path of people, confronts the pit-digger himself with a pit.

O dear, seek not the misery of men if thou wishest not thyself to be in misery.

CONSTANCY.

In a vast desert of sand, where the sands were moving as a sea on every side,

Nearby a hill, through the roaring hurricane wind, a heap of sand, as majestic as a mountain, rose up.

When in height, it equalled the mountain, it brought its face near the ears of the mountain and said :

" O thou, the years of whose life are beyond count, born from the womb of the world, together with Time,—

" The way in which I have newly sprung up, I am already taller and bigger than thou.

"Just wait and see how next year thou wilt be on my outskirts, below the waist line."

The rocky mountain thus replied to the tall heap : "O thou, ignorant of woe-inflicting times,

" My foundation is hard and my base firm, whilst from head to foot, thou art all weak and unstable.

" The dust which the tornado has raised up from its place, the cloud lays with a single downpour."

* * *

Whilst this conversation was still going on, a tempestuous wind rose from one side.

That heap of sand raised up in a day, was wiped off from the roots, but the mountain withstood and was victorious over the warring elements.

The saying proved right that the windfall eventually is carried away by the winds.

It befits a man to be steadfast in his actions, for the roof stands firm on its four bases.

When a man is unstable in his work, as with the heap of sand, the wind scatters the dust of his existence.

In the expanse of this world he resists destruction who is like the solid mountain and not like a heap of dust.

هرگز نبود بنزد عاقل — با نصف بدن حیات معقول
باری است وظیفه یگانه — افتاده بشانه دو مسئول
گر دست بدست هم ندادند — خود را زده اند درجهان گول

این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

ز بد سری زنان و مردان — هرگز نرسد سری بسامان
زن جاهل و مرد همچنان وي — فریاد ز زاده دو نادان
در خانه شوهر خرد مند — زن ماند چو بیخبر ز دوران
این بار نمیرسد بمنزل — این کار نمیرود بپایان
مرد و زن اگر شدند دانا — هر مشکل خانه گردد آسان
ای دختر دوره طلائي — بشتاب بجانب دبستان
درحاجت علم و فضل و دانش — فرقی نبود ترا ز مردان

این گوشه نشیني است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

آید بجهان چنانکه دانی — طفلی بامید زندگانی
جان در برد اگر سلامت — از دست قضای آسمانی
با دست و زبان و رای مادر — نوزاد رسد بنو جوانی
پروردن کودکان دانا — با بی خبری و ناتوانی
دانی بمثل چگونه باشد — کوری که نموده دیده باني
تا روح شرف توان دمیدن — در پیکر نو رسان جانی
با پای شرف ره هنر پوی — در پرده مطلق العنانی

این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

مهر مادر

مادری پیر و پریشان احوال — عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر — یك پسر داشت سرور و خودخواه

بگشای ز دست خویش هر بند بر خیز بپای عزم و همت
امداد نما بزندگانی بنمای بکار مرد شرکت
این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کي

این خانه که رفته است برباد از سعي دو کس بگردد آباد
آن یك پدر خجسته فرزند وین مادر کودکان نوزاد
آن رنج برد پي معیشت وین سعی کند که او زید شاد
پاینده بماند آن سرائی کز مهر کنند این دو بنیاد
گر زن نبود شریك با مرد از کار کسی نمیکنند یاد
آن مرغك نغز خوش خط و خال کز جور فلك بدام افتاد
وقتست که بال و پر گشاید وز قید قفس بگردد آزاد
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کي؟

زن تاج بود ولیك بر سر زن جان و دل است لیك در بر
زن نافه بود ولیك با مشك زن روح بود ولی به پیکر
زن گوهر و ارزشی ندارد بیرون ز صدف نشد چو گوهر
زیور بزنان بود سزاوار اما چکند بمرده زیور
در گوشه حجره بانوئي نغز بنشسته چو صورت مصور
از پای خطا نمیکند دست غافل ز جهان ز خیر و از شر
فرقي نبود میان این زن با میز و کتاب و پرده و در
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

یکدست بگردن است مغلول یك نیمه پیکر است معلول
بر باد برفته نصف حاصل در خاك بمانده نیم محصول
ما روز بهی بخود نه بینیم تا کار بود بوضع معمول
وا مانده ز دست کار یك جمع یك جمع نشسته غیر مشغول

که حاوی مقداری از اشعار ایشان است و کتاب حیات یحیی یا تاریخ معاصر که شرح حال ایشان مخلوط با اوضاع سیاسی و مذهبی و اجتماعی و اقتصادی ایران از اواسط قرن نوزدهم تاکنون در چهار جلد نوشته شده تاکنون بطبع نرسیده است

از آثار دیگر ایشان سرگذشت شهر ناز و سرگذشت درویش ایرانی با ترجمهٔ فرانسهٔ آن و ارمغان یحیی، دورهٔ زندگانی یا غصب حق اطفال، حقایق، حقیقت.

YAHIYA.

Haji Mirza Yahiya Daulatabadi, the son of Hadi, born in 1241 Shamsi at Daulatabad near Isfahan. One of the staunch supporters of the Constitution and a fighter for the cause of freedom. He is the author of many works, his book of poems being called Ardibehesht.

خطاب ببانوان

ای آنکه نمونه‌ای ز انوار — وی آنکه نشانه‌ای از اسرار
در باطن طینت تو مضمر — وز ظاهر خلقتت نمودار
ما را همه روزگار تاریک — ما را همه کارها بود زار
پیش از که تو سر برون بیاری — زین پرده نیلگون پندار
گل با همه پرده پوشی خود — بی پرده شود عیان بگلزار
این چیست گرفته‌ای بپیکر؟ — و آن چیست نهاده‌ای برخسار؟
از پیکر خویش پرده برگیر — وز صورت خود نقاب بردار

این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کی

آن پرده که پرده دار خلقت — پیچیده ترا در آن ز حکمت
ور پای از آن برون گذاری — از دست بداده‌ای شرافت
آن چادر زرنگار تقوی است — آن پرده عفت است و عصمت
فرض است ترا حجاب اما — آنسانکه رسیده از شریعت
بگذر ز مجاز پرده پوشی — بی پرده نگر تو بر حقیقت

یحیی

آقای حاجی میرزا یحیی فرزند هادی شهیر بدولت آبادی در ۱۲۴۱ شمس در دولت آباد در ناحیه برخوار از نواحی اصفهان متولد گردیده اند، از طرف پدر بقاضی نورالله شوشتری و از طرف مادر نواده ملا علی حکیم نوری میباشند.

پس از تحصیلات معمولی آن زمان بتحصیل ادبیات فارسی و عربی و حکمت الهی و فلسفه پرداخته در سن سی و سه سالگی بدوره تحصیلي خود خاتمه داده و بهمدستی جمعی معارفخواهان بتاسیس معارف برای دختران و پسران قیام نمودند.

در جنبش آزادیخواهي ایران نیز ایشان دخالت داشته پس از بمباردمان مجلس از ایران به اسلامبول تبعید گردیده اند.

در مجلس اول و دوم از طرف اصفهان و کرمان انتخاب بوکالت شدند در سال ۱۹۱۰ میلادی بعضویت کنگره بین المللی نژادی در لندن نامزد گردیدند و در سال ۱۹۱۱ برای شرکت در کنگره مزبور بنمایندگی از طرف ایران بلندن مسافرت نموده در سال ۱۳۰۵ هجری از طرف اصفهان بنمایندگی مجلس شورای ملي منسوب گردیدند در سال ۱۳۰۸ برای فراغت یافتن در تکمیل تالیفات خویش باروپا سفر نموده تا کنون در بلژیك اقامت دارند از آثار ایشان چند جلد تا حال بطبع رسیده است.

مانند کتاب علی و سایر کتب کلاسیك معارفي و نیز کتاب اردیبهشت

نیکی

چشم خوبي گر از جهان داری
تخم زشتی بباغ دهر مکار

نشنیدی که بهر دشمن ریخت
زهر در کاسه مرد دون هنجار؟

پسرش خورد و مرد و گفت پدر:—
زشتی آورد تخم زشتي بار

چاه کندن براه خلق نخست
چاه کن را کند بچاه دو چار

خواری مردم ای عزیز مجوی
خویشتن را اگر نخواهی خوار

THE SEED AND THE FRUIT

If thou hopest for good from the world, sow not the seed of evil in the garden of the world.

Hast thou not heard that a mean and unworthy fellow poured poison in a cup for his enemy to drink ?

His son drank it and died ; and the father said : An evil seed bears but evil fruit.

The digging of a pit in the path of people, confronts the pit-digger himself with a pit.

O dear, seek not the misery of men if thou wishest not thyself to be in misery.

CONSTANCY.

In a vast desert of sand, where the sands were moving as a sea on every side,

Nearby a hill, through the roaring hurricane wind, a heap of sand, as majestic as a mountain, rose up.

When in height, it equalled the mountain, it brought its face near the ears of the mountain and said :

" O thou, the years of whose life are beyond count, born from the womb of the world, together with Time,—

" The way in which I have newly sprung up, I am already taller and bigger than thou.

"Just wait and see how next year thou wilt be on my outskirts, below the waist line."

The rocky mountain thus replied to the tall heap : "O thou, ignorant of woe-inflicting times,

" My foundation is hard and my base firm, whilst from head to foot, thou art all weak and unstable.

" The dust which the tornado has raised up from its place, the cloud lays with a single downpour."

* * *

Whilst this conversation was still going on, a tempestuous wind rose from one side.

That heap of sand raised up in a day, was wiped off from the roots, but the mountain withstood and was victorious over the warring elements.

The saying proved right that the windfall eventually is carried away by the winds.

It befits a man to be steadfast in his actions, for the roof stands firm on its four bases.

When a man is unstable in his work, as with the heap of sand, the wind scatters the dust of his existence.

In the expanse of this world he resists destruction who is like the solid mountain and not like a heap of dust.

THE NIGHTINGALE AND THE NARCISSUS.

One night the nightingale said to the narcissus in the garden: "O, thou, who art awake with thy sleeping eyes,

"Sleep, safeguard thy health, day and night how long wilt thou be ill?"

The narcissus replied: "If sleep overpowers me, it will overturn my crown.

"A wakeful eye is deserving of a crown, for sovereignty cannot come from those who sleep."

پایداری

بهامون پهناوری ریگزار　　چو دریا روان ریگش از هر کنار
ز توفنده صرصر بنزدیك کوه　　بپا خاست تلی چو کوه از شکوه
شد ازسر بلندی چو با کوه جفت　　سر آورد در گوش کهسار و گفت
که ای سال عمر تو بیش از شمار　　ز بطن جهان زاده با روزگار
بدینسان که من تازه جا خاستم　　بر از تو به پهنا و بالا ستم
بمان تا به بینی که سال دگر　　مرا دامني باشی اندر کمر!
چنین گفت خارا به تل بلند　　که ای غافل از روزگار گزند
مرا پایه سخت است و پای استوار　　تو پا تا بسر سست و ناپایدار
غباریکه انگیخت صرصر ز جای　　بیک رشحه ابرش نشاند بپای

☆ ☆ ☆

هنوز این سخن بود اندر میان　　که برخاست طوفان باد از کران
زبن کند آن تل یکروزه خیز　　ولی کوه چربید از و در ستیز
مثل راست شد گانچه باد آورد　　هم آخر بناگاه بادش برد
سزد مرد در کارها پایدار　　که از چارپایه است سقف استوار
چو ناپایدار است در کار مرد　　برانگیزد از وي چو تل باد گرد
در این پهنه آن وارهد از هلاك　　که کوه گرانست نی تل خاك

جان فدای رخ یاری که بدامان لبش　　دست توصیف توانای سخندان نرسد
گفتمش وصل پس از هجر رسد گفت "وحید"　　میرسد آری اگر عمر بپایان نرسد

BE PURE.

O thou resplendent sun, the moon cannot come up to thy face, if the contaminations of the world does not reach (affect) thy perfect face.

The veil is ugly for this beautiful countenance which is thine, if, like the sun, the hand of none touches thy skirt.

It is not believable, that with such an open and care-free laugh as the rose's, the hand of a rose-plucker will not reach this joyous and laughing rose.

Open the collar fastenings and be happy like a rose if the hand of plunder catches not thy collar.

Be pure, for if Joseph of Canaan had been polluted, he could not have reached the throne of Egypt.

The beloved is stone-hearted and the flask of promise is in her heart; it would be difficult for the stone not to reach (and break) the glass of promise.

May life be dedicated to the face of the friend, to the skirt of whose lips, the powerful hand of praise of authors reacheth not.

I told her that union always succeeded separation; she replied: O Vahid, it does, provided life does not terminate by then.

بلبل و نرگس

گفت بلبل شبی بنرگس باغ　　کای بچشم تو خفته بیداری
خواب کن صحت مزاج بجوی　　روز و شب تا بچند بیماری
گفت اگر خواب در رسد از در　　افسر از سر کند نگونساری
در خور تاج چشم بیدار است　　ناید از خفتگان کله داری

بافیون هر که روزي شد دمي یار — بعمری زو نباشد دست بردار
کرا در گاهواره آشنا شد — نشد بیگانه تاجان زو جدا شد
بتلخی زان‌شد افیون گرم بازار — که با یاران بود گرم و وفادار
بسرد و تلخ نام ار میبرندش — ولیکن گرم و شیرین میخرندش

☆ ☆ ☆

مشو شمشیر آسا از وفا دور — که شد بیگانه چون شد ز آشنا دور
بسا شمشیرزن دارد جهان یاد — که از شمشیر خود سر داد بر باد
بتیغ زیر بالین پشتشان گرم — سر غفلت فراز بالش نرم
همان شمشیر را دشمن برافراخت — سر غفلت زده از پیکر انداخت
دو رو مردم چو شمشیر دورویند — که از هر کس حمایل یار اویند
بسا یارا که در دستت سپر بود — چو دشمن چیره شد شمشیر سر بود

☆ ☆ ☆

نغلطی تا چو «دارا» چاك پهلو — کران گیری کن از یاران دورو
«سکندر» وش بگو خونشان فشانند — چو «دارا» ورنه در خونت کشانند
در اسانی ترا آنان که یارند — همه «جانو سپار» و «ماهیارند»
پدید اید چو سختی آیدت پیش — رفیق از خصم جان‌و گرگ از میش
بزور سختی ار دیدی کسی یار — بآسان دامنش از دست مگذار

پاک شو

مه بگرد رخت ای مهر فروزان نرسد — گر برخ گردت از آلایش دوران نرسد
پرده زشت است بر این طلعت زیبا که تراست — همچو خورشید اگرت دست بدامان نرسد
با چنین خندهٔ بی پرده چو گل باور نیست — دست گلچین بگل خرم و خندان نرسد
بر کشابند گریبان و چو گل خرم باش — اگرت دست تطاول بگریبان نرسد
پاك شو پاك که هرگز بعزیزی در «مصر» — باشد آلوده اگر «یوسف کنعان» نرسد
دلبر سنگدل و شیشهٔ پیمان در دل — سنگ سخت است که بر شیشهٔ پیمان نرسد

Receivest thou the message of God from the follower of the devil? Do not; wilt thou have Abu-Jahal (enemy of the Prophet) as the companion of the cave? Do not.

* * *

In the place of a prick, dost thou expect apples from the thorny acacia? Do not; expectest thou the work of a fleet horse from a lame donkey? Expect it not.

Wilt thou relate the sufferings of thy heart to unsympathetic persons? Do not; hopest thou to receive the cure of a malady from the patient? Do not.

Wilt thou claim remuneration for the work which thou hast not done in the world? Do not; dost thou desire the felicity of deeds from mere words? Do not.

Wilt thou have thy pockets full with things belonging to others? Thou wilt not; wilt thou have thy bowl filled to the brim with the blood of the great ones? Thou wilt not.

* * *

Canst thou hasten towards love without relinquishing thy head? Thou canst not; saying thou art sacrificing thy head, thou wishest to have shoes on thy feet? Do not.

If thou art not thine own enemy, I have often told thee, O Vahid, that thou shouldst not expect to find friendship from a worldly-minded person.

عشق و وفا

اساس عشق جز رسم وفا نیست ... نباشد گر وفا عشقی بجا نیست

بدور کودکی عشق جهانگیر ... ز پستان وفاداری خورد شیر

اگر شیر وفا خشکی پذیرد ... نگشته کامل این کودك بمیرد

اگر «لیلی» نمیبودی وفادار ... نه «مجنون» دشت پیمودی نه کهسار

نمیبایست از اول عهد بستن ... و گر بستی خطا باشد شکستن

بمصر دهر از زنهار خواری ... عزیز «مصر» خواهد دید خواری

وفاداری زافیون باید آموخت ... که پیوند د بجان چون زآتشت سوخت

In the days of adversity, wishest thou to rely on the low and the mean? Do not; on a tempestuous evening hopest thou to be protected by the frog? Expect it not.

Dost thou hope for help from an unmanly fellow? Do not; expectest thou support from an enemy of thy friend? Expect it not.

Dost thou give the name of Solomon to Satan? Do not; wishest thou that the night-prowling thief should be the constable of the market-place? Expect it not.

Dost thou think the work of the ugly devil is straight? Think not; expectest thou humanity from a man-eating devil? Expect it not.

From the skirt of peace, wilt thou wash (the stain of) blood by (shedding further) blood? Do not; to an evil-natured one, dost thou wish evil to be the devouring fire? Do not.

Weighest thou good and evil with one standard of weight? Do not; wishest thou to value equally a stone and a ruby? Do not.

Hopest thou to water thy fields from the harvest-consuming lightning? Do not; expectest thou a flowing stream of water from a burning volcano? Expect it not.

Wilt thou invite a Turk as a minstrel at thy pleasure-banquet? Do not; wilt thou expect a flood to repair thy house? Expect it not.

Wishest thou to see the Shaikh and the pious as the backbone of religion? Do not; expectest thou religion from a long beard, and devotion from a big head-dress? Expect them not.

Dost thou believe that the base pietist is happy? Do not; dost thou wish to see the life's beloved, wretched and unhappy? Do not.

Wilt thou bind the volume of piety with the binding of hypocrisy? Do not; wilt thou open thy fast with the blood of the people for a light breakfast? Do not.

درد دل با مردم بیدرد میگوئی؟ مگوی!
داروی بیماري از بیمار میخواهی؟ مخواه!

کار نا کرده ز گیتی مزد میگیري؟ مگیر!
دولت کردار از گفتار میخواهی؟ مخواه!

کیسه از مال کسان لبریز میداري؟ مدار!
کاسه ازخون مهان سرشار میخواهی؟ مخواه!

✡ ✡ ✡

ترك سر نا گفته سوی عشق میپوئی؟ مپوی!
ترك سر گفتی و پاي افزار میخواهی؟ مخواه!

گر نه ای با خویش دشمن بارها گفتم «وحید»
دوستی از مرد دنیادار میخواهی؟ مخواه!

EXPECT IT NOT.

Expectest thou humanity from the worldly people? Expect it not; seekest thou a life-nourishing drink from the sting of the serpent? Expect it not.

Thou askest the way to thy destination, from the waylaying ghoul on the path? Do not; expectest thou the robber to be the leader of the caravan? Expect it not.

Dost thou hope to see the crab abandon its crooked walk? Do not; expectest thou to find rectitude from the crooked-going sky? Expect it not.

Wishest thou to call one infatuated with the world sober? Do not; dost thou wish those sleeping the sleep of ignorance to be wakeful? Expect it not.

Wilt thou see the waves of the sea in a scorching mirage? Thou wilt not; wilt thou hear the songs of a nightingale from a kite? Expect it not.

Canst thou make a friend of an enemy, a shepherd of a wolf? Thou canst not; expectest thou to have wine from vinegar and friendship from strangers? Expect it not.

پایمردی چشم از نامرد میداری؟ مدار!
دستیاری از عدوی یار میخواهی؟ مخواه!
نام اهریمن سلیمان مینهی؟ دیگر منه!
دزد شب را شحنهٔ بازار میخواهی؟ مخواه!
کار دیو زشت نا وارونه میدانی؟ مدان!
آدمی از دیو آدم خوار میخواهی؟ مخواه!
خون بخون میشوئی از دامان آسایش؟ مشوی!
خصلت بد را بدی ادبار میخواهی؟ مخواه!
خوب وبد را باهم از یك سنك میسنجی؟ مسنج!
سنگ را با لعل هم مقدار میخواهی؟ مخواه!
آبیار از برق خرمن سوز میگیری؟ مگیر!
چشمه سار از کوه آتش بار میخواهی؟ مخواه!
ترك را مطرب ببزم عیش میخوانی؟ مخوان!
سیل را در خانمان معمار میخواهی؟ مخواه!
شیخ و زاهد را بر آئین پشت میبینی؟ مبین!
دین ز ریش وطاعت از دستار میخواهی؟ مخواه!
زاهد دون را سعادت پیشه میگیری؟ مگیر!
شاهد جان را شقاوت کار میخواهی؟ مخواه!
دفتر زهد از ریا شیرازه می بندی؟ مبند!
روزه را از خون خلق افطار میخواهی؟ مخواه!
پیك وحی از پیرو ابلیس می گیری؟ مگیر!
برخود از بوجهل یار غار میخواهی؟ مخواه!

✡ ✡ ✡

جای آسیب از مغیلان سیب میجوئی؟ مجوی!
از خر لنگ اشهب رهوار میخواهی؟ مخواه!

O friend, boast not about freedom, that the enemy may not tauntingly ask thee: O freeman, how long wilt thou remain in prison?

How long wilt thou inquire, why the foreigner fools with thee (purchases thy coquetry)? Ask thy own people: How long will ye play the coquette?

The love for a table and a chair and the cravings for charitable funds thou hast; how long wilt thou boast about the love for the country and service to religion?

He who is afraid of his own life, will not find the road to the beloved; either the country or a pampered life; why all this deceit and disappointment?

میخواهي مخواه

مردمي از مرد دنیادار میخواهی؟ مخواه!
نوش جان پرور ز نیش مار میخواهی؟ مخواه!

راه سر منزل ز غول راه میپرسی؟ مپرس!
راهزن را کاروان سالار میخواهی؟ مخواه!

ترك کجرفتاری از خرچنك میجوئی؟ مجوی!
راستی از چرخ کجرفتار میخواهی؟ مخواه!

مست دنیا را بدل هشیار میخوانی؟ مخوان!
خفتگان جهل را بیدار میخواهی؟ مخواه!

موج دریا در سراب تفته می بینی؟ مبین!
از زغن گلبانگ بلبل سار میخواهی؟ مخواه!

دوست ازدشمن؛ شبان از گرگ میگیری؟ مگیر!
مي ز سرکه؛ یاری از اغیار میخواهی؟ مخواه!

روز سختی تکیه گاه از سفله میسازی؟ مساز!
شام طوفان از وزغ زنهار میخواهي؟ مخواه!

I am envious of those two friends, who like the two eyes are not separated from each other at any time.

Two friends with one heart, none has seen in this life, O Vahid! and if thou hast seen and they exist, they must be rare like the Philosopher's Stone.

افغان تا چند

استقبال از غزل شیخ

بس کن این زمزمه ایمرغ سحر خوان تا چند؟
غنچه خندان و تو در گریه و افغان تا چند؟
سرزد از چاك گریبان جهان صبح امید
شب تاریك بما دست و گریبان تا چند؟
لاف آزادهگي ایدوست مزن؛ تا دشمن
نزند طعنه، که آزاده بزندان تا چند؟
چند گوئی که چرا عشوه خرد بیگانه؟
باخودي گوی که ای عشوه فروشان تا چند؟
عشق میز است و غم صندلی و حسرت وقف
لاف عشق وطن و یاری ایمان تا چند؟
ره بجانان نبرد هر که ز جان میترسد
یا وطن یا سر و جان اینهمه حرمان تا چند؟

WAILING, TILL WHEN?

Do stop! O bird singing at dawn, how long wilt thou trill? The bud is smiling (blossoming), why art thou in wails and moans?

The morn of hope has pushed its head up through the opening of the world's collar; O dark night, how long wilt thou seize hold of us?

کسان که زحمت خلق خدا کنند قبول   همیشه در کنف رحمت خدا باشند
زمانه پیرهن عیش آن گروه قبا   نمیکند، که براندام هم قبا باشند
سعادت است از آن خانواده بیگانه   که اهل خانه باغیار آشنا باشند
مبارك است بر آن قوم استخوان خواری   که میمنت طلب از سایهٔ هما باشند
ز بلبلان چمن پای از آن ببوسد گل   که در ترانه هم آهنگ ویك نوا باشند
بران دو دوست حسد میبرم که همچو دو چشم   نشد که یکنظر از یکدیگر جدا باشند
دو دوست یکدله کس درجهان ندیده "وحید"   وگر تو دیدی و هستند، کیمیا باشند

TWO PERSONS WITH ONE SOUL.

Happy the two bodies which exist with one soul; partners in joy and grief, in prosperity and adversity.

Their affairs are not entangled by the hand of time—namely of those two hearts who single-heartedly are the solvers of the knots of each other's troubles.

The two patients, who are a cure to each other, will not go under the obligation of a doctor's whims.

That community the members of which are like soothing ointment to each other's wounds, will not become a target to the arrows of calamity.

Those who accept the labour of serving the creatures of God are always protected by the mercy of God.

Time will not reduce the means of joy of those people who are the protectors of each other's person.*

Happiness is foreign to that family, the members of which are intimate with strangers.

May a despicable life (lit. eating bones) be the lot of the community that seeks good fortune under the protecting wings (shelter) of the phoenix.

The rose kisses the feet of the nightingales of the garden because they together sing in harmony and unison.

* There is a beautiful pun on the word Qaba. Pirehan qaba kardan idiomatically means to be reduced to destitution, so that the shirt itself becomes the outer coat, there being no other garment to cover the body over. In the second line the word Qaba is used in the sense of something protective.

زمستان

رسد فراش دی جاروب در دست — بکهسار بلند و درهٔ پست
بروبد برگ و خار خشك و انبوه — ببستان پشته در هامون کند کوه
پس آنکه گرد باد از پیچش و تاب — کند اندر عدم آن پشته پرتاب
بسازددی در اطراف در و دشت — زیخ درجوی و دجله سیمگون طشت
پس از صابون برف و آب باران — بشوید دشت و باغ و کوهساران
درختان چون در این دمسرد حمام — ز چرك کهنگی شستند اندام
بهار رفته آید در چمن باز — کند آرایش پارینه آغاز
بپوشد بر یکایك جامهٔ نو — خوش این هنگام نو هنگامهٔ نو

چشم

شده است روز سپیدم شب سیاه از چشم — که یك نگاه بروی تو دیده آه از چشم
سیه دلي چه عجب زان بت سپید اندام — ندیده هیچکس الا دل سیاه از چشم
نظر به بند ز رویش که دیدن خورشید — کشاید اشك برخ خواه یا نخواه از چشم
غلام میکده را بنده ام که از مژه رفت — ره گدا و در افکند پادشا از چشم
ندیده است نکوروی چون تو چشم "وحید" — خدا بداردت از هر بدي نگاه از چشم

دو تن یک روح

خوشا دو تن که بیك روح در بقا باشند — شریك شادی و غم دولت و عنا باشند
بکارشان نزند دست روزگار گره — دو دل که یکدله برهم گره کشا باشند
نیازمند نخواهند شد بناز طبیب — دو دردمند که بر یکدیگر دوا باشند
نشان تیر حوادث نمیشوند آن قوم — که بر جراحت هم مرهم شفا باشند

خربوزه

ز خربوزه است در مشکوی و بستان فروغ بوستان زیب شبستان
چو باشد سبز گردون را همالست چو گردد زرد بدر ده هلالست
کدامین ماه را باشد چنین تاب که باشد آب جویش شکر ناب

گردگان و پسته بادام و فندق

درخت گردگان در دشت و بستان دهد بر صد هزاران گوی و چوگان
هزاران دست چوگان باز بازد بهر چوگان هزاران گوي بازد
بکوه و در ز شاخ و برگ انبوه کند سر همسري باقلهٔ کوه
زبان چرب شور انگیز بادام همیشه چرب و شیرین است درکام
دهان بسته چون پسته گشاید بخنده زمردین دندان نماید
نمکدان لبش از یك شکر خند کند کاسد متاع شکر و قند
شکست پسته و فندق گواهیست که از هر قشر سوی مغز راهیست
ز صورت پی بمعنی میتوان برد چنان کز قشر مغزی میتوان خورد

خزان

چوشد همسنگ روز و شب بمیزان خزان بیشه نماید برگ ریزان
صبا در باغ سر سبز از دم سرد رخ شنگرف گون گل را کند زرد
درخت بر فشان از پر فشانی کند در باغ آئین زر فشانی
صبا مشاطهٔ خوبان صحر است کند پیر است نا بتواند آر است
عروسانی که در تزئین بکوشند کهن جامه کنند و نو بپوشند
کسی کو خواست تن شستن بحمام برهنه میکند از جامه اندام
درختان در خزان عریان از آنند که در گرمابه تن شستن توانند
ولي گرمابهٔ خوبان بستان بود سردابهٔ فصل زمستان

درون در خیمه های سبز پیکر　　صراحی های زرین بالش زر
نشسته بالش زر بر کرانه　　صراحی ایستاده در میانه

خیار

خیار گل بسر در بوستان ها　　بود قوت دل و روح روان ها
ز برك خود کشوده چتر بر سر　　غنوده زیر چتر سبز پیکر
گله‌زر بفت و جامه سبز و دیبا　　ز بس زیبا نظر ز او ناشکیبا

انگور

به بستان طارم تاك اسمان وار　　هزاران خوشهٔ پروین دهد بار
بهر خوشه هزاران اختر شید　　هر اختر بکرو آبستن بخورشید
ز شیرینی چو شور انگیزد انگور　　بجوشد مشتری بر وی چوزنبور
هجوم ارند سویش شهد خایان　　چنان چون بر در شاهان گدایان
ز لب های مکنده در کمند است　　ز دندان گزنده در گزند است
گریزد عاقبت ز انبوه مردم　　شود چله نشین در گوشهٔ خم
سوی تلخی ز شیرینی گرآید　　مکس زادم بداین خوی آزماید
بتلخی اهل صورت را براند　　بکابین مرد معنی را بخواند
از ان تلخ است حرف دختر تاك　　که تلخی پاس دارد دامن پاك
چو شیرین است برلب نوش دارد　　پس از تلخی غذای هوش دارد

سیب

فراز شاخ سیب نو رسیده　　سپید و سرخ رو غازه ندیده
صبا مشکین دم از فیض وصالش　　فضا روشن دل از نور جمالش
بزیر غبغبش بر کنده چاهی است　　فراز چاه زمرد گون کیاهی است
بدن را قوت دل بوی سیب است　　خوشا جاني که سیب او را نصیب است
هران صورت که رنگ سیب دارد　　بباغ حسن فروزیب دارد

انار

درخت نار میباشد ببستان عروسی سبز جامه سرخ پستان
هزاران طفل گلناری بنا گوش چو پستان سرنگون دارد درآغوش
از ان‌خم در جوانی کشته چون پیر که از یك مام صد کودك خوردشیر
چو دارا کودکان پهلو در یده چو عاشق پرز خون دلها کفیده
چنین باید درون عاشقان پاك هویدا راز دل از پهلوی چاك
زیکدل اهل‌دل‌خون میخوردخون انارو اینهمه دل چون بود چون
بشر زان تشنه بر خون انار است که دریکسینه صد دل اشکار است
بجرم اینهمه دلها که با اوست برون آرند زنده از سرش پوست

انجیر

بمهد شاخ ناشسته لب از شیر جدا کردد ز مادر طفل انجیر
کشد چون دایه پستان از دهانش چکد شیر شکر ریز از لبانش
کدا مین طفل را این پایه باشد که در دامان مادر دایه باشد
نشسته لب هنوز از شیر مادر ز پستانش بجوشد شیر و شکر

هندوانه

زرنك و شکل و هیئت هندوانه بخاك از آسمان دارد نشانه
برون چون چرخ ماه و هاله دارد درون چون خاك باغ و لاله دارد
خمش سرشار از گلگون شراب است شراب بیخمارش شهد ناب است
اگر چه در چمن کوئی است کوئی بچوکان برده صد کوی نکوئی
همه پیکر سراست و سرهمه مغز ندارد هیچ سر مغزی چنین نغز
نمی چربد کسی‌را مغز بر پوست وگر چربد بتنها در جهان اوست

کدو

کدو خرکه فرازد شصت در شصت طناب اندر طناب ودست بر دست

نه گرد آلوده باشد دامن باد   نه گرد غم نشیند بر دل شاد
صبا از سبزه موج انگیز گردد   درخت از غنچه آتش خیز گردد
زمین دوشیزه آبستن چو "مریم"   "مسیحای" صبا جان بخش از دم
به پیری چون جوانان کوه سنگین   مرقع پوشد از گلهای رنگین
بپای سرو وبید از سبزه یاره   بگوش گل ز ژاله گوشواره
کشاید گل کتاب آسمانی   کند آغاز بلبل "زند" خوانی
بد ستان پروری حنجر کشاید   بموزون گستری طبع آزماید
کند بی زخمه و چنگ ارغنون ساز   بگیتی شور اندازد ز شهناز
وز آن شور شغب خیز طربناك   عروس غنچه پیراهن زند چاك
درختان در شگوفه نا پدیدند   عمود خیمهٔ سرخ و سپیدند
درون خیمهٔ دامن دریده   زده صف میوه های نا رسیده

تابستان

پس آنکه فصل تابستان رسد باز   کند گیتی بعیش و نوش انباز
دراید روز نو با روزی نو   شود در دشت خرمن گندم و جو
ز بس خرمن بهامون گردد انبوه   بدشت صاف خیزد پشته و کوه
ز یك دانه که دهقان ریخت بر خاك   میان خاك صد خرمن کند پاك
چمن پیرایه های تازه بندد   عروس باغ بر رخ غازه بندد
سهیل انگیز گردد تودهٔ خاك   ثریا خیز خیزد شاخهٔ تاك
زمین از گونه گون روشن روانها   کند سر همسری با آسمان ها

به

ز هر شاخه چو بازرگان عنبر   فرود آویخته صد طبله زر
طلائی طبله اش پر از گلاب است   گلاب آمیخته با شهد ناب است
وزان شاخه که طبله بار دارد   چو شاهان زر دست افشار دارد

ماهی بحر نیارد که شود کوه نورد ... یا بز کوهی در بحر شناور گردد
زاغ خواطیان هرگز نشود «فردوسی» ... لولی شنگ کی اسپهبد لشکر گردد؟
یك دبستان و یك استاد و دو کودك این یك ... «سعدی» گیتی و آن ناقل کشور گردد

☆ ☆ ☆

حبذا مدرسه طبع که کودك چو در آن ... تربیت یافت جهانگیر و فلك فر گردد
گر برون آمد صنعتگر «ادیسن» باشد ... ور عیان گشت سپهدار «سکندر» گردد
ور شهنشاه مهین خاست بپا «پهلوی» است ... که بر آراسته ز و کشور و لشکر گردد
ایزدی عزم و قوی حزمش در کشتی ملك ... بادبان آن یکی و این یك لنگر گردد

☆ ☆ ☆

دور ماندم ز سخن؛ مدرسه ساختگی ... بر بزرگان نه پدر بود و نه مادر گردد
کودن ذاتی در مدرسه مصنوعی ... طفل خرد است و گر شیخ معمر گردد
سخن حکمتی این بود و جز این نیست سخن ... دشمن فلسفه گو سفسطه آور گردد
زاغ بلبل نشود گرچه گلستان جهان ... سر بسر بر سپه زاغ مسخر گردد
گر خوش آمد گو بلبل شمرد زاغی را ... ابلهی باید کاین حرفش باور گردد
بوق حمام سحر خوانست اما چو هزار ... نتواند که بدستان و به حنجر گردد
دهل ماتم کز غرش آن لرزد جان ... از کجا همسر با بربط و مزمر گردد
خواهی آزاد گر از این دهل و بوق ترا ... خاطر غمزده و جان مکدر گردد
باید آکند بسیماب «وحید» آسا گوش ... خاطر آسوده شود گوش اگر کر گردد
چاره کار همین است چو بینی کس نیست ... که میان دهل و بلبل داور گردد

بهار

چو فر فرودین آید پدیدار ... زمین سرسبز گردد آسمان وار
برافروزد ز گل باد بهاری ... بصحرا مجمر عود قماری
هوا را نافه وش مشکین شود ناف ... بجام عیش دردی ها شود صاف
ز طرف کوهسار بر بهاران ... رسد دریا بدوش و قطره باران

شادمانی مکن ای خواجه، اگر یك دوسه روز — خوش بکام دلت این گوی مدور گردد
یاد از آن کن که بچوگان قضا روز دیگر — از تو برگشته بکام دل دیگر گردد
با دغل کوب حریفی چو فلك نرد مباز — که برین نطع ترا مهره ششدر گردد
زان جهان خصم تو آمد که توئی خصم جهان — دوستی کن که جهان دوست و یاور گردد
دوست را گر بگدازند شود دشمن جان — خصم را ور بنوازند برادر گردد

☆ ☆ ☆

حل و عقد سخنان دیگران پیشه مساز — که سیه رویت ازاین کار چو دفتر گردد
نان مضمون اگر از خوان کسان باید خورد — مرد بیهوده چرا موزون پرور گردد؟
لقمه کز حوصله تست فزون آن تو نیست — گر چه چندی بدهان تو مکرر گردد
صیرفی چون قدم صرف نهد در بازار — صیغه هایکسره ارجاع به مصدر گردد
پهنه قافیه سنجی است همان تنك فضای — که در آن صدره خورشید فلك خور گردد
از سبکساری ذره است که در این میدان — اسب جولان دهد و قافیه گستر گردد

☆ ☆ ☆

گفته شد اینهمه لیکن بجهان دانم مرد — نا گزیر است ز کاری که مقدر گردد
کار زیبا نتواند کند آنکو به نخست — زآب ناپاك و گل زشت مخمر گردد
همه محکوم سرشت ازلند از بد و نیك — پشك بد بوی شود؛ مشك معطر گردد
طینت آتش سوزندگیست و خشگی — نتواند که نسوزاند یا تر گردد
نطفه در زهدان آنگاه که شد شکل پذیر — این یکی آدم کامل دیگری خر گردد
آن شود بنده درگاه ببطن مادر — این یك از پشت پدر سید و سرور گردد

☆ ☆ ☆

تربیت راست اثر لیك نه چندان که بدان — رو بهی شیر شود پشکی عنبر گردد
خر باری نشود اسب بزور تعلیم — ور بر او رایض «عیسای» پیمبر گردد
اسب میبابد کز تربیت رایض خویش — غیرت برق شود خجلت صرصر گردد
می شود عنتر رقاص ز تعلیم ولی — هیچ عنتر نتواند که غظنفر گردد
بال پرواز گشایند همه مرغان لیك — زان میان پیك بتعلیم کبوتر گردد

مگریز از الم و درد که مرد بی‌درد
خواجه بود ار بهمه؛ بر همه چاکر گردد

چشم آنگاه ستوده است که باشد بیمار
دل در آنوقت که چون سینه مجمر گردد

دشت و کهسار مشو دیده بر افلاك مدوز
کزدم ابر ترا کام و روان تر گردد

ابر شو ابر که بس بارد بر پست و بلند
برسر کوه سر افراشته افسر گردد

☆ ☆ ☆

هر که سازد بتهی دستی در باغ وجود
سر فرازنده تر از سرو و صنوبر گردد

ور عقود گهر اندوخت چو تاك از عنقود
تاك وش پشت خم و کوفته خاطر گردد

هر چه اندوخته با تیغ از او بستانند
یافته رفته و خود چفته و چنبر گردد

ناتوان باشد با گنج زرو سیم حریص
بقناعت بود ار، مرد توانگر گردد

☆ ☆ ☆

ایکه بر ریختن خون کسان تا آرنگ
دست بیداد تو هر روز مشمر گردد

خوار مایه مشمر داد و ستم پیشه مکن
که پس از دورستم نوبت کیفر گردد

باد بر «عاد» شدار چیر و مگس بر «نمرود»
ستم است اینکه بهر شکل مصور گردد

زیر دستان را پامال کند هر که بجور
عاقبت دستخوش جور ستمگر گردد

پست افکن مشو و سوی بلندی مگر ای
که فروتر فتد آنکس که فراتر گردد

نه کله دار بود هر که رباید کالا
یا شود مهتر آنك آفت کهتر گردد

☆ ☆ ☆

خود گرفتم که بخونریزی وسعی شمشیر
هفت اقلیم زمین بر تو مسخر گردد

وز گداز تن وجان چون زر در بوته آز
جامه زر تار و گهر بر زر زیور گردد

چه کنی چاره که چون پیکر خاکی شد خاک
زر و زیور همه با خاك برابر گردد

زر وخاك و گهر و سنك بیك خاصیتند
دور پندار اگر از پیش هشیور گردد

نتوان زر را پوشید وزمرد را خورد
گر بشر در طلب پوشش یاخور گردد

گوهر پند سزد آدمیان را در گوش
گوش حیف است چو خربارکش زر گردد

جامه خلق کند هر که شود دیبا پوش
خون خردان مکد آنکس که کلانتر گردد

جامه گو دیبه مشو خانه زراندود مباش
که ز کرباس و گل این هر دو میسر گردد

چون کند کاخ زراندود بسیم دیگران؟
آنکه از کاخ بخاك آخر مضمر گردد

☆ ☆ ☆

مدرسهٔ طبیعت

پای تا چندم ازین کوی بدان درگردد؟ پس ازین گر همه کعبه است زدر بر گردد
نکنم روی سوی کعبه با هنگ طواف ور سقر جایگهم در صف محشر گردد
نبرم سجده بدرگاه خدا، ور بگناه قسمتم حرمان از حوری و کوثر گردد
سفت آسا اگر انسان را در حلقه چشم آهنین پاشنه های در خیبر گردد،
به از آنست که چون حلقه بی خواهش دل بی سرو بی پا کوبنده هر در گردد
مردمی کشته شمشیر نیاز آمد و بس مردم از عشق گریزنده از یدر گردد
هر که خم ساخت بدرگاه کسان پشت نیاز تا کسی بر قدوی جامه در خور گردد
مرد را سر ببرند از زقفا همچون زلف به که دل باخته زلف معنبر گردد
ماه بر دامن خورشید زده دست نیاز زان بهر مه نشده فربه لاغر گردد
بی نیاز است زهر اختر رخشان خورشید زان پدیدار چو شد پنهان اختر گردد
تا نخوانند بر آن خطبه ای ز اهل نیاز مسجد آن به که تهی دست ز منبر گردد
راستی در عجبم کز چه شود منبر ساز؟ آنکه بتواند بربط گر و در گر گردد
چون صراحی شودش خون دل انجام نصیب هر که ز آغاز بکرد لب ساغر گردد
هر که در دامن خود پای کشد همچون کوه کوه مانند سر افراز و موقر گردد
در همه عمر قفس بند شود طوطی وار هر که چون طوطی پیرامن شکر گردد
ور بدر یافته خویش قناعت ورزید بستر راحتش آتش چو سمندر گردد

✡ ✡ ✡

همچو "رستم" مبر اندر پر سیمرغ پناه ور تن از روی تنت شکل دو پیکر گردد
تن بطوفان ده و منت مکش از "نوح" ارچه لطمه زن موج بنه کشتی اخضر گردد
از پی دانه مکن لانه بهر خانه از آنك ما کیان زین ره شهباز سبك پر گردد
بوم شو برسر ویرانه خود بانگ برار کاخ معمور و گر نه خطر سر گردد
شمع مانند با آتش مسپر رشته جان تاشبی خانه تاریک منور گردد
خو بظلمت کن چون آب خضر نابتو «خضر» جاودان زنده چراغ آسا رهبر گردد
ساز گاری کن بادرد و مکش ناز طبیب دافع گرما کی شعله آذر گردد؟

شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست این خطاست

خلق تو گر یکسره قهر است و کین دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست دلربا است

منع تو شوق آورد ای نوش لب در طلب
منع که از لعل سخن گوی تست اقتضاست

پروراندن و راندن

براند یار جفا کار بازم از در خویش زماچه دید که ماوا ندید در خور خویش
بر یرخی که به یکدست پروراند مرا چرا براند ندانم بدست دیگر خویش
تنم بسوخت و باتن مرا نبود فزون از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
ولی به کشتن دل پردهٔ شکیب درید که می بریخت چو بشکسته دید ساغر خویش
بحسن منظر و بوی خوش و طراوت طبع تو ای گل از چه جهان کرده‌ای مسخر خویش؟
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید بنغمه های دل آویز روح پرور خویش

وحید دستگردی

آقای "وحید" دستگردی از شعرای معروف طهران و عضو انجمن ادبی ایران میباشند که مجلهٔ ارمغان در چهارده سال اخیر در تحت مدیریت ایشان طبع و منتشر میگردد[۱]

VAHID.

Aga Vahid-e Dastgardi one of the famous poets of Teheran. For fourteen years he has edited the literary journal "*Armaghan*", a work deserving high credit, which has been of great help in the compilation of this work.

---

۱ دورهٔ ۱۴ ساله مجلهٔ ادبی ارمغان مجموعه ای است که در طی قرائت آن به اسامی و شرح حال بسیاری از شعرای گم نام گذشته و معاصر بر میخوریم که بعضی از قطعات مختلفه این کتاب از آن مجله اقتباس گردیده است

Thus said that American sage whose name should always be mentioned with praise:
That we ourselves can so make our existence reach the limit and the remotest extremity of its source;
That when we pack up our kit to depart from this stage, when we break the cage and remove the fetters from our feet,
We leave such foot-prints on the soil, make such an impress on the highway of Time,
That perchance when a ship-wrecked free-born man passes along this path wailing and distressed,
In this valley full of dangerous places, he may see the foot-prints of the wise passer-by;
His withered heart may have a bright awakening, his tired head may come to its senses.
Come let us tuck up our sleeves, let our hearts not rest from efforts and actions.
With a stout heart let us fight the accidents of life, let us not despair before the tempest of catastrophes.
Manfully through speech and action let us knock at the door of effort and action.
Let us learn the ways of toil and labour and through toil and moil secure the reward of gain.

منع یار

گر گذری هست و نه در کوی تست   بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست   نا بجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه   ز اشتباه
گفت که هم سنك ترازوی تست   از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ   بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست   بیحیاست
وآن گل صد برك و همه برك و ساز   گر نه باز
برك و نوایش ز گل روی تست   بی نواست

Yet the Apparent and the Real are not two separate things; the garment from the body, and the body from the soul are not distinct.

One is the nadir, the other the zenith, one is the endless sea, the other the wave.

The nadir and the zenith are the secrets of one existence, the differing high and low notes (of a piece) form one music.

The radiance of a candle and of a torch are both light, the difference lies in the intensity or weakness of their manifestations.

One is a little more inclined towards darkness, its rays therefore are feeble and weak.

The other which is far removed from the realm of darkness, has abundance of light in its nature.

I and thou, two ignorant and squint-eyed persons, see as two the light of the sun and the torch.

And in reality light is the quintessence of existence, and the question here too is of difference in stages high and low.

One is poorly endowed with the stock of life, his radiance is dim, and light negligible.

Non-existence circumscribes his existence; its flame is dimmed by the smoke of his desires.

Just as the body requires adequate exercise to increase its power and strength,

The soul too is not independent of such training, to enable it to come nearer to the Beloved.

It is necessary that by the treatment of training and regulations the germs of disease should be removed from the body.

The perfection of every attribute is attained by the negation of its opposite; the cure of idleness is action seriously undertaken.

Toil and industry relieve the body of all disease, ambitious yearning takes the soul to the highest heaven.

More need not be said on this subject, and if more needs be, I can lay no claim to be able to do so.

همی بایدش با تعلیم و دستور   جراثیم مرض کردن ز تن دور
کمال هر صفت در نفی ضد است   علاج تنبلی اعمال جداست
تعب تن را ز علت وارهاند   طلب جان را بعلیین رساند
سخن افزون در این معنی نباید   اگر باید ز من دعوی نشاید
چنین گفت آن حکیم آمریکی   که ذکرش کرد میباید به نیکی
که ما خود هستی خود را توانیم   بجد و پایه قصوی رسانیم
که چون خود رخت زین منزل به بستیم   قفس بشکست و قید از پا گسستیم
ز خود برجا نهیم از نقش اقدام   اثرهائی در اعصار و در ایام
مگر آزاده‌ای کشتی شکسته   کزین ره بگذرد نالان و خسته
در این وادی سر تا سر مهالك   به بیند نقش پای مرد سالك
دل افسرده اش بیدار گردد   دماغ خسته اش هشیار گردد
بیا کز آستین دستی بر آریم   دل از سعی و عمل فارغ نداریم
قوی دل با حوادث پنجه یازیم   ز طوفان حوادث دل نبازیم
بگوییم از ره گفتار و کردار   در سعی و عمل را آدمی وار
بیاموزیم راه رنج بردن   ز را رنج بردن گنج بردن

SOME TRUTHS.

It is not right to designate as Death this sleep of the soul and to hide the light of existence in darkness.
For the sublime soul (divine spark), O wise man, dieth not when it severs its connection with the body.
Verily, there is not a particle in the world, which has not hidden within it a divine essence.
The body is of dust and returneth to dust, but the spirit of life has its abode above the heavens.
The abode of an essence which is of the species of light,— believe it not to be the confines of a grave.
The essence is the Truth, (Reality), whereas external appearances are merely the cloak, the Apparent being only the reflection of the Real.

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست — چون نشناسد کسی از متطبب طبیب
چون بشنید این «وثوق» ازره پاس حقوق — ''آه'' بیفزود وگفت ''حیف ودریغ از ادیب''

۱۳٤۳ +
آه ٦
______
۱۳٤۹

حقایق

نشاید خواب جان را مرگ گفتن — بظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند — نمیرد چون ز تن بگسست پیوند
همانا ذره‌ای اندر جهان نیست — که دروی جوهر علوی نهان نیست
تن از خاکست و باشد مرجعش خاك — مقام جان بود برتر ز افلاك
مقام جوهری کزجنس نور است — مکن باور که در زندان گور است
حقایق ذات و صورت ها لباسند — جواهر را ظواهر انعکاسند
ولی این صورت و معنی دو تا نیست — لباس از جسم وجسم از جان جدا نیست
یکی باشد حضیض وان دگر اوج — یکی دریای بی پایان یکی موج
حضیض و اوج سرّ یك وجودند — بم و زیر اختلاف یك سرودند
فروغ شمع و مشعل هر دو نور است — تفاوت شدت وضعف ظهور است
یکی را انس با ظلمت فزون است — شعاعش لاجرم خرد و زبون است
یکی کز شهر تاریکان بود دور — بود ماهیتش نور علی نور
من و تو بیخبر با چشم احول — دو می بینیم نور شمس و مشعل
حقیقت روشنائی عین هستی است — سخن اینجا هم از بالا و پستی است
یکی از مایه هستی فقیر است — فروغش کشته و نورش حقیر است
وجودش را عدم محدود کرده — امانی شعله اش را دود کرده
چو تن را ورزش شایسته باید — که وی را قوت و نیرو فزاید
نباشد بی نیاز از تربیت جان — که تا نزدیکتر گردد بجانان

وثوق

آقای وثوق الدوله

VOSSOUGH-UD-DOWLEH.

One of the leading political figures of Modern Iran who has been Prime Minister on more occasions than one.

ماده تاریخ فوت مرحوم ادیب پیشاوری

جیب بدرید هان کین فلك نا نجیب — یك در یکتا که دید ربود ما را ز جیب
"ادیب پیشاوري" خفت مگر در ثری؟ — کاهل سخن را رسید تا بثریا نحیب
حکیم روشن روان: ادیب پاکیزه جان — هم زعما را زعیم، هم نقبا را نقیب
هم قلمش مشکریز هم نفسش مشك بیز — در قلمش سحر ناب، درنفسش بوی طیب
سفسطه را کلك او، سورهٔ تبت یدا — فلسفه را فکر او، آیه امن یجیب
پرتو افکار او، رافع جهل بسیط — قوه برهان او، طارد شك مریب
اشارت لفظ او، شفاء طبع سقیم — هدایت فکر او، نجات قلب کئیب
بماند در شهر بد، نماند دور از خرد — بزیست سالي نود نخورد یك جو فریب
عالم حس و مجاز نبدش دیگر بساز — که سوی ملك فراز رخت کشید ازنشیب
کالبد عنصری ماند حلیف ثری — ناطقهٔ جوهری، گشت فلك را نصیب
جام اجل درکشید پرده برخ بر کشید — معتقدانرا درید پردهٔ صبر و شکیب
کلك عطارد شکست زهره پژولید موي — خضاب گلگون زکف بشست کف الخضیب
دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین — قرعه بزاغان فتاد چو بست دم عندلیت
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب — که مي کند غیر او فرق غبی از لبیب
کجاست دانای "طوس" کجاست استاد "بلخ" — کز او روایت کنند رای مصاب ومصیب
محقق "فاریاب" کو که کند در کتاب — زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب
او به احبا رسید وای بما زندگان — که مان ببایست زیست هنوز دور ازحبیب

دوشیزگان شهر «ارومي» کشانده رو — در یوزگی ببرزن و بازار وکو کنند
«نوح» دگر بباید و طوفان وی زنو — تالکه های ننگ شما شستو کنند
آنا نکه‌که احتجاب زنان کرده اندورد — بهتر بود زمردی خود گفتگو کنند
آزادگی بدستهٔ شمشیر بسته اند — مردان همیشه تکیهٔ خودرا بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل — هرملتی بر راحتی و عیش خو کنند

A POEM

[This poem was written at Resht when the Bolshevists had invaded Persia and had set fire to the city before the advent of Reza Shah Pahlavi.]

The Iranians, who wish to regain the crown of the Kiyanians, must first of all, find out for themselves a leader like Kaveh.
He must be a great man, with a resolute will still greater, so that the nation may solve its problems through his strength and support.
A tottering terrace cannot be repaired, if it be cleaned and swept merely from outside a hundred times.
The veil of Iran has been rent by your petty jealousies, here ! bring it, that women may darn and repair it.
The women of Resht with dishevelled ringlets have arrayed themselves, to probe and dissect, hair by hair, your faults and deficiencies.
The girls of the town of Urumia with open faces, are now begging in the markets and roads and lanes of their city.
A fresh Noah is required and a fresh deluge of his too, so that the stains of your shame may be thoroughly washed away.
Those who constantly talk about the veiling of women, should better speak about their own manliness first.
Thy liberty, O Iran, is linked with the handle of the sword; brave men always rely upon its hilt.
It is natural for a nation to be reduced to poverty, once it addicts itself to luxury and pleasure.

علم وخرد وعشق که از غیب سه طغراست وزاین سه هویدا همه پوشیده و پیداست
در اهل جهان نامی از آنها بزبانهاست گر معنیشان فاش شود حل معماست
ورنه نه بنا پاید و نه حکمت معمار.

مارا چه که جز صنعتی از علم نشان نیست؟ یا عقل و خرد درسر ابنای زمان نیست
یا مهر و محبت بدل آدمیان نیست مارا که بجز یار مرادی بجهان نیست
خوش آنکه نخواهیم بجز خواستهٔ یار.

"نیسان" تو که اصلاح بدیها نتوانی در پرده غیب آنچه نهانست ندانی
از نیك و بد خلق سخن بهر چه رانی؟ خوش آنکه بر دوست نشینی و بخوانی
خود داند وستاری خود داور غفار

نیم تاج خانم سلماسی

در موقع قتل و غارت "ارومیه" در یورش ترکها به سلماس و رشت که پدر و کسان نیم تاج مقتول شدند سروده است

NIMTAJ KHANUM

[This patriotic poem was written by the poetess when the northern provinces of Persia were raided by the Turks during the Great War. I have been unable to trace the date of birth and birth-place of this lady.]

پیام زنان بمردان

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند باید نخست "کاوهٔ" خود جستجو کنند
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر تا حل مشکلات به نیروی او کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود صد بار اگر بظاهر وی رنگ ورو کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما اینك بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان "رشت" موی پریشان کشیده صفت تشریح عیب های شما موبمو کنند ه

کو آنکه در علم بعالم بگشاید؟ وز عقل نشانی به خلایق بنماید
وین زنك خلاف از رخ گیتی بزداید بر روشنی مهر و محبت بفزاید
وز طلعتش آفاق شود مشرق انوار

Where is the one who will open the door of knowledge to the world,
Who will make the people see the signs of (returning) wisdom,
Who will remove this rust of discord from the face of the earth,
And increase the radiance of love and affection on it,
So that with this brilliance the sky may become the ushering East of Light?

ایصفهٔ رخسار تو آئینهٔ هر خیر دلرا بتماشای تو پرداختم از غیر
از کعبه و بتخانه بود روی توام سیر ذکری بجز از عشق توام نیست ولاضیر
بس رشتهٔ زلف تو مرا سبحه و زنار

O Thou, the surface of whose face is the mirror reflecting everything good,
In the enjoyment of Thy sight I have freed the heart from everything else,
Whether it is the Kaaba or the idol-temple, I revel in Thy face;
Except Thy love no other prayer is necessary to me, and there is no harm in it.
The tendrils of Thy ringlets are the rosary and the sacred thread for me.

مارا به از این چیست درایند ارغم آباد؟ با جنت دیدار تو و مهر خدا داد
کز وحشت تنهائیمان ساخته آزاد کاکنون به نشینیم بشکرانه دمی شاد
کاسان شود از مهر دو دل مشکل بسیار.

کس دوست بغیر از تو نبینم من درویش وز دوست نشانی نشناسم من ازاین پیش
کو درغم من باشد و من بیخبر ازخویش دیدار وی از دل بزداید غم و تشویش
غیر از تو ندیدم ز کسی ساخته این کار

عالم همه در عیش ولی با دل ریشند　　باهم همه در جنگ جگر خون و پریشند
با اینکه همه از دل و جان بندهٔ خویشند　　با نام خدا مدعی مذهب و کیشند
اما همه را در عمل از حق بود انکار.

The whole world goes in for pleasure, yet thy are heart-sore;
All are at war with themselves, their hearts torn and distressed.
Though with all their heart and soul they are slaves to their own selves,
With the name of God on their lips, they lay claim to faith and religion,
Yet everyone of them in his actions give the denial to God and Truth.

دزدیکه بشررا شمرد گاو و خر خویش　　وز زحمتشان جمع کند سیم و زر خویش
بهر خزفی چند فروشد گهر خویش　　نادیده بخود حاصل نفع و ضرر خویش
ناگه کشدش محتسب عدل ز بازار.

The thief who considers his human victims as cows and donkeys,
And amasses his gold and silver through their labour and exertions,
Sells his own gem (of the soul) for a few glass-beads.
He sees not the real resulting profit and loss to himself (in the transaction),
When all of a sudden the bailiff of justice drags him through the market-place.

تا علم نبندد ره افزونی ثروت　　تا عقل نیاید بجلو گیری شهوت
تا خلق بیینند ره و رسم محبت　　مردم نگریزند ز میدان عداوت
وین رایت طغیان نشود پست و نگونسار.

Till wise knowledge blocks not the way to the excessive increase of capital,
Till wisdom comes not forth to restrain the passions,
Till the world learns well the ways and mode of Love,
Mankind will not turn back from the field of mutual hostility and hatred,
And the banner of revolt will not be lowered and overturned.

ای انکه کنی غوص بدریای طبیعت اندر طلب گوهر یکتای حقیقت
بشنو سخنی گر بپذیری بنصیحت زین بحر نیاید بکفت جز کف حیرت
واخر کشدت سوی خود این قلزم ذخار!

O thou, who dost dive in the ocean of nature,
In search for the unique gem of Truth,
Listen to these words, if thou acceptest them in the light of advice,
That from this sea thou wilt secure nothing but the foam of bewilderment;
And eventually this boundless deep will lure thee down towards itself.

علم و عمل از خلق نهان گشته و مستور برپا شده از صنعت و ثروت بجهان شور
وز عقل و خرد نفس زیانکار بود کور شهوت بدل عشق بعالم شده مشهور
زان شد همه را پشت بدین، روی بدینار

Real knowledge and fruitful action have concealed themselves from the world;
Trade and capital have caused commotion in the world;
Harmful passions have shut the eyes against wisdom and prudence;
In place of love, low passions have made their repute in the world,
And hence people have turned their back upon Religion, and face towards Money.

تا دست طمع دیدهٔ انصاف گرفته است اندازهٔ حاجات ز دست همه رفته است
رخ عدل و کفاف از همهٔ خلق نهفته است جاروب ستم خانه هر گرسنه رفته است
بیچاره از آنروی بدزدی شده ناچار

So long as the hand of greed has closed the eyes of justice,
So long as the measure of our wants exceeds all limits,
The face of moderation and contented living will be hidden from the world,
The broom of tyranny will sweep clean the house of the hungry (poor) of all its belongings;
And this helpless fellow will be compelled to be a thief for this reason.

They say that in bygone days there was a love in this world,
Which was the remedy of the wounded heart, and the cure of the Dervish's sorrow;
And a sound wisdom which taught men, more or less,
To distinguish between good and bad, between kinsmen and strangers;
But to-day no trace is to be found by any one of these two.

آن عشق کز اول سبب خلق جهان شد آرایش و زیبائی پنهان و عیان شد
سرمایهٔ فخر و شرف آدمیان شد اخر چه ز ما دید که یکباره نهان شد؟
از چشم و دل خلق؛ چو انوار ز ابصار

That Love which from the beginning was the cause of the world's creation,
And was the cause of the adornment and beauty of things hidden and manifest,
That Love which became the fountain-source of the glory and nobility of mankind,
What did it experience from us that all at once it hid itself
From the eyes and hearts of man, like divine lights from our sight?

نیکوئی و احسان و محبت بکجا رفت؟ در طبع بنی آدم اگر بود چرا رفت؟
عهدی به بشر داشت که نا کرده وفا رفت یا بسکه ز ما آدمیان دید جفا رفت؟
و اکنون بفراغش همه را دل بود افگار!

Where have the virtues of gratitude and affection departed,
If they had a place in the nature of man?
Were they pledged to mankind whom they left in faithlessness,
Or did they go because they experienced excess of cruelty from us?
And now through their separation the hearts of us all are distressed.

ما نیز تنك جامه بدین دشت نپائیم برخیز بساط خود از آن جمع نمائیم
وز ساحت این دشت سوی خانه گرائیم دروازه ببندیم و کمرها بگشائیم
باهم بنشینیم دمی فارغ از اغیار

ما راکه بجز باگل رویت نظری نیست از رفتن گلهای گلستان ضروري نیست
با گلشن وصلت هوس باغ و بری نیست در روضهٔ رضوان بحقیقت شجری نیست
دلکش تر از ان سرو قدو لالهٔ رخسار

ما را چه غم از آنکه خزانکشت گلستان یا روز زمستان نتوان زیست ببستان
حق کردہ عطا گلبن گرمي بزمستان بالاله رخی سروقدی خرم و خندان
جان برخی آن گلبن پیراسته از خار

در عالم دل نیست خزانی و بهاری جز وصل حبیبی و غم هجر نگاری
واندل که بود هر دمش اندیشهٔ کاری نگرفته دلا رامی و نشناخته یاری
ماند بخری گمشده بگسیخته افسار

بی صاحبیش گاه کند سخرهٔ جمال گه پشت شودریش ز حمالي اثقال
گه با شکمی گرسنه بازیچهٔ اطفال گه یال و دمش را بطمع شوید زلال
تا بر در مي چند سپارد بخریدار

ای حقهٔ یاقوت لبت قوت روانها وی از مدد مهر تو آسایش جانها
پیدا ز فرو زنده جمال تو نهانها ماراست بسی مشکل و مشکلتر از آنها
این است که کسمان نبود یار و مددگار

گر رفت بهاران توخوش ای رشك جهانباش ما را تو بهار طرب ایمونس جانباش
ایخرمن گل در برما عطر فشانباش ای گلشن امید تو سرسبز و جوان باش
گرباغ خزان گشت وورق ریخت زاشجار

گویند که عشقی بجهان بوده از این پیش درمان دل ریش و علاج غم درویش
یا عقل سلیمی که بشر را زکم و بیش فرق بد و بیگانه نمودی زخرش و خویش
و امروز از این هر دو نبینند کسی آثار

The day of mankind is darkened, the progeny of mankind is being destroyed; for those in pursuit of dignity and pomp, the body and soul of the miserable toilers are sacrificed.

Make the figure of Rectitude stand upright, dig out the root of Wickedness; remove the bitterness of War and make people taste the sweet drink of Peace.

Give life to the good, increasingly adorn the cities, and lead the crooked-natured Behjat to the path of righteousness.

زمستان

اي غنچهٔ لبهای تو عناب شکر بار   وان شکر و عناب دوای دل بیمار
در چنبر زلف تو بهر حلقه و هر تار   صد سلسله دیوانه پریشان و گرفتار
بر انهمه بیمار و گرفتار تو غمخوار

بگذشت جهان بخش و گه مهر ابانست   شد تیر و کنون سهم حوادث بکمان است
زین باد خزان روضه شداد خزانست   من خوشدل از اینم که بهاری پس از آنست
سر سبزی اشجار و طراوت ده ازهار

زین صرصر غم جان نباتات فسرده است   آنگونه فسرده است که گوئی همه مرده است
خلق همه زین باد غم انگیز فشرده است   بر آتش نمرود که آب همه برده است،
بایست خلیلی که گلستان کند این نار

در ساحت گلزار گلی عطر فشان نیست   وز بلبل و قمری بچمن نام و نشان نیست
غیر از زغن و زاغ ز مرغان بفغان نیست   در دشت تو گوئی خبر از آدمیان نیست
برداشته شد خرمن و انباشته انبار

قد صلاح راست کن بیخ فساد را بکن   تلخی جنگ را ببر شربت صلحشان چشان

زنده نما عباد را؛ زیب فزا بلاد را

"بهجت"[۱] کج نهاد را درخط راستی کشان

THE REPOSE OF MANKIND.

O Thou, of whose ravishing beauty the manifestation of Mount Sinai was only one sign, our eyes of expectation have become white (i.e. blind) and blood-pouring (by this anxious waiting).

The crown of glory of kings is a sign (revelation) of Thy rule (command); the verse (of beauty) on the face of the moonlike damsels is a lightning-flash of Thy beauty.

Without thee our days are nights; open the veil over Thy face and consign the moon and sun of the sky to their proper places.

The love and perfection of His favour, and the bounty of His affection draw everything good and evil too (eventually) to Him by repeated pulls.

Last night the Divine Sraosh whispered into my astonished 5
ear, that seemingly-weak patience against oppression gives the signal of (final) victory.

The screeching wind of Azar (approaching winter) brings the news of calamity; let this glad tidings spread that this calamity was meant for the community of Ad.

The autumnal wind, through the wrath of Heaven, carried to the seventh sphere him whose tree of majesty raised up its head to the Milky Way.

When affection for the fair ones came to be known as Love among the people of the world, the sense of honour of Love consequently destroyed them with grief.

O Thou, from whom proceeds the repose of mankind, from whom comes (the faculty) to distinguish good from evil, rise, and with the water of justice and equity quench the fire of oppression.

---

۱ بهجت تخلص قدیمی یا لقب طریقتی ایشان است

The world has been ruined by the self-conceit of people, and yet they obstinately think that in this very way they can make it prosperous.

God forbid that love should withdraw itself completely from the earth, for the corruption and perverseness of people will uproot their foundation.

To thwart the wish of him who takes pride in his treasures of silver, or in his gold-gilt palace or a steel fortress,

Death so throws the dice on the board of desire, that the player is frightened out of his senses by the throw of six and five.

Worse than ignorance and pride, O Naisan, there are no calamities in the lives of these wilful descendants of the dust (mankind).

In thanksgiving for removing the crown from the head of the Shaikh, may our Sovereign of good disposition ever live long.

راحت بشر

اي ز جمال دلكشت جلوهٔ طور يك نشان   ديدهٔ انتظار ما گشت سفيد و خونفشان
سانحه‌ای ز امر تست افسر عزت شهان   بارقه‌ای ز حسن تست آيت روی مهوشان
بی تو شب است روز ما، پرده ز چهره بر گشا   وين مه و مهر چرخ را بر سر جای خود نشان
عشق و كمال رأفتش، عاطفهٔ محبتش   هر بد و نيك را كشد جانب خود كشانكشان
دوش سروش وحدتم گفت بگوش حيرتم   صبر ضعيف در ستم ميدهد از ظفر نشان
صرصر باد آذری ميدهد از بلا خبر   مژده كه قوم "عاد" را كرده از اين بلا نشان
باد خزان ز قهر حق برد بهفتمين طبق   آنكه درخت شوكتش داشت سری بكهكشان
مهر بتان چو عشق شد در نظر جهانيان   غيرت عشق لاجرم كرد بغم هلاكشان
ای ز تو راحت بشر وی ز تو فرق خير و شر   خيز و باب معدلت آتش ظلم وانشان
روز بشر سياه شد؛ نسل بشر تباه شد   در سر عز و جاه شد جان و تن بلاكشان

برغم آنکه کند فخر از خزاین سیم   و یا بقصر زر اندود و قلعهٔ پولاد

اجل چنان زندش مهره‌ای بطاس امل   که دست و پا زشش و پنج گم کند نراد

ز جهل و کبر فزون آفتی مدان "نیسان"   بزندگانی این سرکشان خاک نژاد

دعای آنکه ز سر بر گرفت افسر شیخ

همیشه زنده زید پادشاه نیک نهاد

THE SAFE WAY.

A heart which is not set free from every grief by love, will not be gladdened by any bounty and means of rest and comfort.

He fears not the cruelty of his rival nor the grief of separation, whose hand for a moment gets hold of the skirt of union.

The safe road for me is that of love and service; what do I care whether the world is hard-hearted and fickle-natured?

Whomsoever thou meetest in the world complains either of the times or of his luck; contrary to both of them I complain about my own self.

Leave all nonsensical discussions to the Shaikh and his madresseh, for from whys and wherefores nothing will result but disunion.

In the monasteries and colleges there is not a vestige of love; I am now going to the tavern, come what may.

What do I care that from his lessons at the madresseh, the Shaikh seeks the mode of passing judgment and the order of "Lo, thy Lord is ever watchful."*

How is he concerned with (the discussion about the use of) dal and zal, who has galloped his steed of meaning beyond the narrow confines of the world?

In contradistinction to the one who treads the path of rank and chieftainship, my master has taught me the lesson of kindness and resignation.

* Al-Fajr.—Surah LXXXIX. A. 14.

کعبهٔ عشق

کرده از بوالهوسیها دل شیدا پیرم / عشق اگر جلوه کند زندگی از سر گیرم
کعبهٔ عشق زیارتگه صدیقانست / چون روم من که رهی نیست بجز تزویرم؟
علم و عقل آیت عشقند امیدم که کنند / خاك منحوس سیه تاب وجود اکسیرم
منگر سرگرم مجازم ز حقیقت سخنی / گر برانم بهوس؛ قابل صد تکفیرم
نبود عقل مرا راه بخلوتگهٔ عشق / ور زسقراط وفلاطون» وگذرد تدبیرم
خبر از عشق ندارم من و دانم که تورا / دل من خواسته و بی تو ز عالم سیرم
میشدم در طلب عشق حقیقی و قضا / بست از زلف تو بر گردن دل زنجیرم
همه خوبان جهان گر بنوا زند بمهر / روی از آنسو نکنم ور تو زنی شمشیرم
چه غم از یك تن فانی که نهم در ره عشق / تا بوصل تو شود ملك بقا تسخیرم
اگرم دست دهد طوف حریم «نیسان» / سر فشانم بصفا در عوض تقصیرم

ره سلامت

دلی که عشق ز هر غم نسازدش آزاد / ز هیچ نعمت و آسایشی نگردد شاد
نه بیم جور رقیبش بود نه غصهٔ هجر / کسیکه دامن وصلش دمی بدست افتاد
ره سلامت من عشق و بندگیست دگر / چه غم که هست جهان سخت گیر و سست نهاد؟
بهر که بگذری از روزگار نالد و بخت / خلاف هردو من از دست خود زنم فریاد
لم ولان فروهل بشیخ و مدرسه اش / که جز نفاق ز چون و چرا نخواهد زاد
بخانقاه و مدارس ز عشق بوئی نیست / روم بجانب میخانه هرچه باداباد
مرا چکار که جوید ز درس و مدرسه شیخ / ره قضاوت و حکم انه لبالمرصاد
بدال وذال چکار آنکه رخش معنی را / برون جهاند از این تنگنای کون و فساد
خلاف آنکه ره جاه و سروری پوید / مرا ز الفت و تسلیم درس داد استاد
جهان ز خودسری خلق شد خراب و هنوز / بر آن سرند که هم زین رویش کنند آباد
نعوذ بالله اگر عشق پاك شد ز جهان / فساد و خودسری از خلق بر کنند بنیاد

USELESS EFFORTS.

In the acquisition of knowledge and the perfection of one's self and in safeguarding one's dignity,—in all these useless exertions precious life was wasted.

The devil's deceit placed the hat of pride on my head saying that man is the noblest of all creation.

This devilish nature itself was devoid of all perfection, and in inborn nobility man was empty too.

The idea of expounding truths took me to the Madressah; but there, like a tortoise, I was hidden beneath the turban.

In pursuit of the desire that my devil of a nature be tamed, I let go from my hands my devotion to angelic wisdom.

In dry piety the joy of my youth came to an end; my stature has been bent like a bow and yet my arrow did not hit the mark.

In the midst of the mosque and the altar and the monastery, there was naught but the mention of the desires and fancies of people sitting in a circle (in the monastery), or in rows (in the mosque).

From the Shaikh of the city or from the sage who is alleged to fulfil our wishes, no benefit the crowd of disciples reaped except sighs and anguish.

No one cautioned me (saying): look well whether thy guide takes thee to a dry desert or to the sanctum of Najaf.

Mankind have been so distressed through discord and mischief, that they are unable to distinguish between pearls and porcelain.

If from this distressing anarchy thou wishest to escape, flee towards the Friend, for except towards Him the roads are closed on all the four sides.

In this world, O Naisan, seek for a heart-ravishing beloved, for she is the unique gem in this big shell of the world.

نیسان

آقا سید عبدالحسین ابن میرابوالقاسم از اولاد سید قطب الدین و سید علاء الدین ملقب بشاهشاهان که مقبره ایشان در محله «دردشت» اصفهان است در سال ۱۲۶۹ هجری در اصفهان متولد گردیده مدتها در عراق عرب مشغول تحصیل بوده و مسافرتهائی بمصر و هند و اروپا نموده فعلاً در «همدان» ساکن و ریاست انجمن ادبی بعهده ایشان است.

NAISAN.

Aga Syed Abdul Husein Khan Naisan born at Isfahan in 1269 A.H. President of the Literary Society of Hamadan.

جهد بیهده

بکسب دانش و تکمیل نفس و حفظ شرف — بجهد بیهده عمر عزیز گشت تلف
فریب دیو نهادم بسر کلاه غرور — که آدمی است ز انواع ما سوی اشرف!
هم از کمال تهی بود نفس دیو نهاد — هم از شرافت ذاتی بُد آدمی اجوف
خیال کشف حقایق مرا بمدرسه برد — نهان نمود بزیر عمامه ام چو کشف
بدان هوس که مرا دیو نفس گردد رام — برفت طاعت عقل فرشته خوی از کف
بزهد خشك نشاط جوانیم طی شد — قدم کمان شد و تیرم نبرد ره بهدف
میان مسجد و محراب و خانقاه نبود — بغیر ذکر هواهای اهل حلقه وصف
نبود فایده از شیخ شهر و پیر مراد — برای خیل مریدان بغیر آه و اسف
یکی نگفت نگه کن برهبرت که برد — ترا بوادی یابس و یا مقام نجف
چنان ز فتنه پریشان شدند آدمیان — که فرق کس نتواند میان درو خزف
اگر ز فتنه گریزی بسوی دوست گریز — که راه بسته بجز سوی او ز چار طرف
بجوی دلبر دلجوئی از جهان «نیسان» — که اوست گوهر یکتای این بزرگ صدف

ز هر خوبتر بیندت خوبتر	کسی نیست از شاه محبوبتر
چنین گفت باوزمجویان سپس	شما را بجان تا بود دسترس
چو از یك نژادید و یك بوم و مرز	نباید یکی با دیگر کینه ورز
اگر مهر را آزمایش کنید	همه سوی نیکی گرایش کنید
بجز مهر هرگز نجوئید دین	طریق کهن راست پایه بر این
کرا بستگی نیست با بوم و مرز	بآئین ما نبودش هیچ آرز
چو کفت این سخن چشم برهم نهاد	آلا ای هشیوار با فرو داد
چه خواهی ز آسایش جان و تن	که فرجام مرگ است و گور و کفن
بصحرا تو را کرده چوپان یله	بود مرگ چون گرگ اندر گله
زمانی بود کاز تو نبود نشان	فسرده شود کوه آتش فشان
زمانه شبی باشد اندر گذار	تو خود را بمستي مکن بر گذار
چو از مرگ باری نباشی رهاي	چنان کن که نامت بماند بجای
ز هرکس که خواهی بیابي نژاد	نگه کن به رای و بکردار و داد
پدر را زمانه نیاید بسر	کند زنده کردار او را پسر
بود هرچه را آتش افروخت تیز	روان درخت است در شاخه نیز
همان فرع از اصل یابد ثمر	نهان در نهاد تو باشد گهر
نخواهد شدن مایه هرگز تباه	ز بیخ درخت است بر شاخه راه
وزان شاخه بر میوه وز میوه باز	بود مایه در تخم ان میوه ساز
وزان تخم روید درختی بلند	دهد میوهٔ را که داد است چند
کبست اورد تخم حنظل بکار	ز گل شاخ گل میشود اشکار
بود آدمی نیز همچون گیاه	یکی شاخه گل یکی خار راه
یکی دانش ورای را درخور است	یکی همچوخر درخور آخور است
چنین است چیزی ز نزدیك دور	کسی از طبیعت نیابد بزور

کراکین دشمن بود در سرشت   ز «هرمزد» پاداش یابد بهشت
وکر نبودش با وطن بستگی   ندارد در این بوم شایستگی
سری کاندرو بهره نبود ز جنگ   ببالای پیکر بود بار ننگ
دکر دشمن بوم خود بومی است   بتر از «غز و تازی و رومی» است
چنین کس زیانش بنزدیك من   فزون باشد از «تازی» و اهرمن
تو زین هرزه مرز نیارا بشوی   چو خواهی که آبت بماند بجوی
چو مرزی تهی باشد از بد نهاد   در او مرد پاکیزه جان است شاد
وکر از یلانش فزون است بد   چه خواهی ازانجاکه دیو است و دد؟
زمینی که در او بدانند شاد   چنان سر زمین رفت خواهد بباد
بکوهی که باشد پلنگی یله   تناسان بگردش نگردد کله
هر آنکس که جنگی نباشد تنش   چو بیمایگان خوار دانم منش
کسانی که مردند و مزدا پرست   نباشند بیگانه را زیر دست
چو کردان در این راه باشند سست   بدی کرده باشند با زند و وست
زرنجی که کنج اورد سرمتات   که باشد بپایان شب آفتاب
اکر مرد را آرزو بر سر است   بسر آرزویش به از افسر است
بنزدیك دانا توانگر کسي است   که تاب و توانش در این ره بسی است
کسی را که دادار باشد خدیو   نباید بدل بیم دارد ز دیو
که یزدان ازو میکنند باز خواست   برهنه بنزدیك او راز هاست
کسی بر تن اهرمن زینت است   که بدخواه و بدبین و بدطینت است
هر آنکس به پیچید از راه راست   گر اورا ز کشتن نبخشی رواست
چو نرمي کند مرد را سخت دل   ز باران شود خاك بیمایه کل
چشانید باید بدو زهر چشم   بدان را به از مهر و نرمی است خشم
گر داد و مردی سپهدار تو است   خدای دو گیتی نگهدار تو است
بدی در خور شاه نبود بکس   تو را یادگار از من این پند و بس
چنین چون شوي را دو بارای و داد   همه روي کشور شود از تو شاد

همی تا فریبش بسالار بوم
اثر کرد مانند آتش بموم
خرد بر سر شاه از و گشت خرد
سپاهی بدان مرد جنگی سپرد
بدژ جای داد ان پناهنده را
نگهبان خود کرد درنده را

☆ ☆ ☆

شبی بود چون روی زنگی سیاه
نه اختر پدید و نه تابنده ماه
ز هرمزد و دین «دادیو» کرد یاد
در بوم بر روی "دارا" گشاد
خروشان سپاه اندر آمد بشهر
ز خون دو لشکر روان گشت نهر
بیکباره شد رزمگه رستخیز
زمین بر سر آسمان خاکریز
دو لشکر بجنگید تا بامداد
ز خاور چو خور گام بیرون نهاد
گرفتار شد شاه "بابل" زمین
شد از چنگ او "بابلستان" چنین

اندرز خورشید

(سومین شهریار اسپهبدی در مازندران)
با داد مهر فرزند خود هنگام مرگ

چو "خورشید" را روز آمد بسر
یکی هیجده ساله بودش پسر
هنرمند و جنگی و با زور کرگ[1]
چنین با پسر گفت هنگام مرگ
که هستی بود پایه اش بر دو چیز
یکی زان دو داد است و دیگر ستیز
کسانی که در خورد داد تواند
همانا همه هم نژاد تواند
بود نیز شایسته داد و دین
ز بیگانگان هر که را نیست کین
وگر آنکه با بوم ما دشمن است
بتاب و توان گرچه روئین تن است
بچشم تو باید بود خوار و پست
چنین کس سزد شاه را زیردست
ور ایدونکه نیروی او گشت تیز
بسختی بدو کرد باید ستیز
اگر تن دهد پادشاهی بباج
نباشد سزاوار اورنگ و تاج

---

۱ کرگ: کرگدن

یکی آرزو دارم ای شهریار / که اندیشه ام را نداری تو خوار
کازین افتخارم کند بی نصیب / بکاهی ز رخسار من رنگ وزیب
بگفت این و زد بوسه بر تخت شاه / همی لابه اش تا در او یافت راه

☆ ☆ ☆

چو روز دیگر هور سر بر کشید / سپهر از کمر تیغ بر سر کشید
شب تیره را روز کرد آفتاب / سپهر روان گشت دریای آب
شد از بیم ان دشنه پر ز خون / زمین لعل فام و هوا نیلگون
برون شد ز لشکرگه شهریار / یکی گشته رویش ز خنجر شیار
بریده دو گوش و ز بینی تهی / بر او هیچ نبود نشان از مهی
چنان امد افتان و خیزان براه / همی دور شد تا از ایران سپاه
چو آمد ز پیرو یکی دید دز / بیالای او باز: بیمایه بز[1]
یکي دید کوهی سرش ناپدید / کلنگ از فرازش نیارد پرید
تو گفتی که خور بر سپهرش سهاست / ببالای او آسمان بي بهاست[2]
چو خود را رسانید نزدیك سور / نگهبان دز دید او را ز دور
بیامد بنزدیك سالار بوم / که از دور آید یکی مرد شوم
سرو پیکرش غرقه درخاك وخون / ز لشکرگه دشمن آمد برون
سرش را ستون نیست گوئی تنش / بریزد همي خون ز پیرامنش
بفرمود تا اورندش بگاه / برون شد ز دژ چند تن از سپاه
گرفتند بازوی او را ز خاك / کشیدند بر باره اش از مغاك
چو سالار پرسید از و با نهیب / بگفت انچه گوید یکی پر فریب
کاز ایرانیانم یکی دادخواه / ستانم مگر داد خود را ز شاه
گناهی که سرزد ز من بود خرد / نبوم چنین در خور ای نامبرد
بگفت این و از درد بگریست زار / یکی را نشان داد بر او هزار

---

۱ بز: زنبور کوچك
۲ سها: ستاره ای است

پرستنده ات را ازآن است درد / که جز رنج بیهوده نبود نبرد
چو اندر پی چاره باید شتافت / روانم دراین ره چنین چاره یافت
که من گوش و بینی ببرّم به تیغ / ندارم براه تو از جان دریغ
شوم سوی دشمن بنالم ز رنج / بکار اورم پیش اُیشان شکنج[1]
جبین را ز تیمار پرچین کنم / بتاج و بتخت تو نفرین کنم
بگویم که بیداد «دارای» شوم / مرا زین سپس کرد بدخواه بوم
چو بیگانه ام بنگرد رهنمای / فریبم بمغزش کند نیز جای
چنان زخم سختي برم چون گواه / پذیرد که دارم بدل کین شاه
مرا پس بخوبی نوازش کند / چو پندش دهم نیك یازش کند
سپاهی ازیشان بگیرم بچنگ / زماني کنم با سپاه تو جنگ
چو گشتم نگهبان آن بوم و بر / فرستم بسوی سپاهت خبر
گزینم پیام اوری تیز رو / که او را بکردار باد است دو
دهم نامه خویشتن را به تیر / ز بالای دژ بر فرستم بزیر
شود چون رها تیر من از کمان / خبر یابی از کارمن بیگمان
چو «دارا» چنان از «زپیرو» شنود / پر اندیشه از مغز برداشت خود
چنین داد پاسخ که راهی است بد / گذشتی چنین است دور از خرد
همه «بابل» و «مصر» و «منچور» وچین / دیگر انچه زرخیز دارد زمین
ندارد بنزدیك من چون تو ارز / چرا با روانی چنین کینه ورز
بدو گفت شاها بلند اخترا / ز شاهان گیتی همه برترا
تو در شهر «بابل» ببر انجمن / در این ره فدای تو صد همچومن
چو رنجی چنین باروراورم / دهم گوش و بینی که سراورم
بود فخر من زان نشان جاودان / کنند آفرین نیز بر من ردان
وگر زو بکاهد مرا زیب روی / فزاید بر خسار من آبروی
نباشد چنان زشتی آهوی من / بود زیب من رآی و نیروی من
بدشمن شدن چیره اندر نبرد / گمانم که زیبا کند روی مرد

۱ شکنج: فریب

وزان پس که بگذشتی از هفت و سی — بیابی در او آزمایش بسی
دهد جای و فرمانت آرد بجای — هوایش فزاینده هوش و رای
همان دوره نیز از برت چون گذشت — گذر یابی از سال هفتاد و هشت
مران زندگی را ز سر تا بپاب — چنان دیده باشی که گوئی بخواب
ببارد ز گردون گردنده درد — ز هم بگسلد مهره پشت مرد
شود استخوان خشك و تن همچو چوب — نه بیند دگر چشم بیننده خوب
ز ماهیچه گردد تهی زیر پوست — نمایان شود هرچه در زیر اوست
وزان پس که نیرو بپایان رسید — ز هستي شود جان و تن نا امید
نگردد تن آدمی خوار و پست — برونش برند از سرای نشست
نباشد کسی زو پذیرنده پس — نه جفت و نه فرزند و نه هیچکس
مگر بوم و بر مام پاکیزه چهر — که گیرد پسر را در آغوش مهر
تو تا زنده اي پاس او را بدار — که پاس وطن داردت رستگار

سربازی یک صاحب منصب

از ایران چنین کرد داننده یاد — که «دارا» شهنشاه با رآی و داد
زمانی که بر گرد «بابل» سپاه — بیاورد و آراست آوردگاه
نیارست دروازه دژ گشاد — نهادش ز چاره همي کرد یاد
یکی «دادیو»[1] بود باداد ورای — بران لشکر شاه فرمانروای
ز پیکار خود چاره‌ای چون ندید — چنین رای نزدیك شاه اورید
که شاها سپاهت اگر چون یم است — دراین رزمگاهی که بینم کم است
ز پیکار ما بر نیاید امید — که پایان این رزم نبود پدید
دراین جنگ دشمن ندارد هراس — که دارد و را کوه پولاد پاس
گهی دارد این بوم بر جای سور — که خورشید از تارکش نیست دور
نبیند کس از پایه اش کنگره — سپهر است پوشیده گوئی زره

---

۱ وادیو: ژپیروس

عجب نیست گر من بمانم زیـاد   اجل محو سازد چنینم زیاد
ز حق خواسته است این چنینم پدر   نبـاشد دعـای پدر بی اثر
بمن تا کنون آسمان اینچنین   نظر کرده با چشم پر خشم و کین
پس از این ندانم چه دارم بسر   که نگشاده دستی طلسم قدر

نو بخت

آقای نو بخت فرزند محمد حسن خان شیرازی در سال ۱۲۷۴ شمسی در شیراز متولد گردیده از شعرای طهران میباشند کتاب پهلوی نامه از تالیفات ایشان است که مشتمل بر صد هزار بیست شعر و شرح تاریخ آخر سلطنت ساسانیان تا کنون میباشد.

NOV-BAKHT.

Agae Nov-Bakht, son of Mahomed Husein Shirazi, was born in 1284 Shamsi at Shiraz. He is the author of "Pahlavi Nameh" being Persia's history in verse from the fall of the Sassanian Empire till to-day.

پاس وطن

حکیمی که فرخ سرشت است و پاک   همی ارج خود بیند از آب و خاک
بداند که دانا ندارد چو مرز   ندارد همان دانشی نیز ارز
چو کاوش کنی از زمین تا سپهر   سـرشتی نیابی به از داد و مهر
وزان داد و مهرای خرد مند راد   نکو تر بود مهر بوم و نشراد
زخردی که ره بسپری سوی پیش   تورا پروراند در آغوش خویش
چو بالیده گشتی وزان پس جوان   ببـالا چو سرو و برخ ارغوان
هوایش دمد تازه جان برتنت   زمینش شـود پهنهٔ توسـنت
چو سالت فزون گرد از هشت و بیست   بدارد تورا بردگر گونه زیـست
نباشی اگـر ناهشیوار و سست   فراهم کند آنچه در خورد تست
زرو زیورو مـایه و پوشش   رساند بـه اندازه کـوششت

کسانیکه آنروز جان باختند　　دل خود یکی با زبان ساختند
سمند محبت چو سرکش بود　　براهش یکی آب و آتش بود
خوش آنمرد روشن دل پاك جان　　که مردانه بگذشت از این امتحان

☆ ☆ ☆

چه خوش گفت آن عاشق پاکباز　　چو بگرفت برقع ز رخسار راز
قماری بود عشق و دلبستگی　　که بردش بود مرگ و وارستگی
دریغا که در این قمار کلان　　همه برد شد قسمت دیگران
به بستند یاران همه بار خویش　　گرفتند اندازهٔ کار خویش
بماندیم ما دور از این قافله　　ز ما دور آبادی و راحله
خوش آنکو چو ما سخت جاني نکرد　　بدین روز ما زندگانی نکرد
خوش آنکس که آزاد ازاین زندگیست　　که در آن عبودیت و بندگیست
به از من کسی جانفشاني نکرد　　اجل با کسی سر گرانی نکرد
مگر مرگ از چون منی عار داشت　　و یا باز گیتی بمن کار داشت
مرا بود در پی هزاران محن　　که هر یك رسیدند روزی بمن
بسا حبس و تبعید و ترس و فرار　　که در راه من بود چشم انتظار
بسا فرقت و هجر و حرمان و داغ　　که هر یك شبي کشت ازمن چراغ

☆ ☆ ☆

شنیدم پدر وقت مردن گریست　　چوده سال بی من بافسوس زیست
چنین گفت فرزند دلبند من　　نهال رشید برومند من
ندانم کجائی و با کیستی　　بملك وجودی تو یا نیستي
مرا کشتی از هجر خود ای پسر　　نکشته کس اینسان بزاری پدر
نخواهم در این ساعت احتضار　　که دلتنگ از تو کنم جان نثار
گذشتم ز رفتارت ای خیره سر　　ولي دارم امید از دادگر
که چون من شوی پیر مردی کهن　　به بینی هر آنچه نمودی بمن

☆ ☆ ☆

پس آنگاه آهستهٔ گفتم بگوش:—   که از چیست اینقدر جوش وخروش؟
عبث بر خود ایدوست غره مشو   که کردی تو مزروع مردم درو
زمانیست این شاخهٔ عدل و داد   که کشت بزرگان ما بار داد
نه یکباره گیتی در فتنه بست   که در پرده بس چیز نادیده هست
ندانی در آن سر زمین الم   که روئیده پیوسته خار ستم
نهال عدالت کسی پرورد   که همواره خون جای آبش دهد

✡ ✡ ✡

پس آنگاه برخاست از جای خویش   گرفت آن مهابت ز سیمای خویش
نگه کرد بر من بمهر تمام   خود افگند مابین آن ازدهام
بیك لحظه او از نظر دور شد   ز چشم من و خلق مستور شد
نیامد بچشمم پس از آن دگر   افق بودش از ما بسي دور تر
مگر بعد یکسال از این انقلاب   که با توپ کردند مجلس خراب
بروزیکه افواج آزادگان   خریدند آزادی خود بجان
چو آنروز پردهشت و سهمناك   که خون بود وآتش همه سطح خاك
چو آزادی ما باخر رسید   افق با رخی پر ز خون شد پدید
هن از آن مغاکي که بودم نهان   برون آمدم خسته و نیمه جان
چو از ساحت مجلس محترم   نهادم برون سر از خود قدم
نگاهم بر آن پیر کامل فتاد   که افتاده بر خاك و رفته بباد
همانجا که بنشسته آنروز بود   فتاده در این روز پر سوز بود
چنان گشته با خاك یکسان تنش   که نتوان شناسید کس جز منش
سراپای آن پیکر نازنین   شده طعمه آتش توپ کین
تنش ماند پرخون روی خاك تفت   روانش دو اسبه بر افلاك رفت

✡ ✡ ✡

بزرگان از این ره ز ما برترند   که گویند و خود نیز جای آورند
ولیك آوخ اعمال و افعال ما   موافق نباشد باقوال ما

کسی اندرین حلقه گردد قبول	که از زندگی چون تو باشد ملول
در این روز هرچیز ارزان دهند	بیك قیمت آزادی و جان دهند
بمقصود اگر دست رس با شدت	همین حاصل از عمر بس با شدت
وگرکشته گشتی چه جای غم است؟	که در راه آزادی آدم است،
ز پند حکیمم بسی دل شگفت	که پندی مرا بس حکیمانه گفت
بزانو فتادم برش با نیاز	کز و عقده دل مرا گشت باز
مراداد دستور و تکلیف گفت	که از مرد ره ره نشاید نهفت
نیایش کنان کردم از وی گذر	ز بهر اطاعت به بستم کمر
در اول قدم سر نهادم بکف	به تیر بلا سینه کردم هدف
بهر جا که هم مسلکی یافتم	سوی وی بامید بشتافتم
بهرجا که اهل دلی جای داشت	دل من بدان سوی پروای داشت
در آن وقت سرهای پر شور بود	در آن وقت دلهای پرنور بود
بسی روز نگذشت زین ماجرا	که شد منعکس هرطرف این صدا
ز هرسوی شورش کنان فوج فوج	زمین همچو دریا در آمد بموج
نه از حبس بیم و نه از طرد باك	نه ازمرگ خوف ونه ترس ازهلاك
بجان بازی مردم پاك رای	بهمراهی بخت و لطف خدای
لوای ستبداد شد سر نگون	جنود ستم گشت یکسر زبون
غریو شعف رفت تا آسمان	که مشروطه شد سر زمین کیان

✡ ✡ ✡

چنین یاد دارم بروز نشاط	که گسترده از عیش هرسو بساط
در مجلس ملیم ناگهان	بچشم آمدان پیر روشن روان
که بنشسته از جای خود دور تر	بجیب تفکر فرو برده سر
سویش تند بشتافتم با سرور	ولی دل پر از کبر و سر پر غرور
بشوق و شعف دادم او را سلام	ببوسیدمش دست با احترام
نشانیدم از مهر پهلوی خویش	مراداد جائی بس از رتبه بیش

پدر تازه زین غصه شد داغ او — که پژمرده شد لاله باغ او
به تن چاك كرد از الم پیرهن — چو دیدش تن نازنین در كفن
پس ازمرگ خواهر من مرده دل — شدم یکسر از زندگانی کسل
بامید مردم کنند زندگی — ز امید هست این فریبندگی
چو امید من رفت در زیر خاك — ز مرگم دگر از چه رویست باك؟
و لیکن پدر بعد از آن نامراد — بمن داشت تنها دل خویش شاد
چودید او مرا سیر از خویشتن — تبسم کنان گفت روزی بمن:ـ
پسر جان پدر را تو هستی امید — امید کسی را نباید برید.

☆ ☆ ☆

مرا هوش گوئی ز سر رفته بود — اثر یا ز حرف پدر رفته بود
دلم را نشد پند او سودمند — کجا سود بدهد بدیوانه پند؟
نبودم چو دیگر مجال قرار — فراری شدم من ز شهر و دیار
خراب آن دیاری بدوران بود — که خالی در آن جای یاران بود
بسا دشت و صحرا و هامون و کوه — که از ناله ام آمدی در ستوه
بس آبادی و قریه و شهر و ده — که از زاریم شد چو ماتمکده

☆ ☆ ☆

در اثنای این حال بیچارگی — غریبی و دوری و آوارگی
گذارم بکوی حکیمی فتاد — که آثار او تا ابد زنده باد
چو بی تابیم دید و دیوانگی — مرا گفت از روی فرزانگی
جوانا تو کین گونه وارسته‌ای — قیود و تکالیف بشکسته‌ای
ز تو کار ها هست پرداخته — که از جان گذشته بود ساخته
خصوصاً در این موقع کام بخش — که گردان بمیدان جهانند رخش
که بذل جان و دل و خون و سر — ستانند آزادی خود مگر
چرا عمر بیهوده باطل کنی — همه روز تحصیل حاصل کنی
قدم نه در این حلقه ارجمند — که این حلقه دیوانگانراست بند

چو بگذشت از عمرمان هفت و هشت   که بازی و روز شادی گذشت
در این سن بسی به برای صواب   کنار معلم ز دامان باب
بتسائید و توفیق پروردگار   بسعی خود و جهد آموزگار
چراغ دل باب افروختیم   بسی صنعت و علم آموختیم
عجب روز کاریست آن روزگار   که طفل است و تحصیل آموزگار؟
دل و روح و خونی مصفا و پاك   نه بیجا امید و نه بیهوده باك
خوشا ای خوشا موسم کودکی   که نبود در آن هیچ آلودکی
بعمر ار یکی موسم شادی است؟   همان فصل تحصیل و آزادی است
دریغا که این فصل ناپایدار   بما تا بآخر نشد سازگار

☆ ☆ ☆

جوانی شب وصل پیرانه گفت   چو مرگش زکف ناگهان برد جفت
که خود دورهٔ زندگی بشر   بود چون شب تیرهٔ پر خطر
شبی موحش و سهمناك والیم   پر از رعد و طوفان و غوغا و بیم
چو برقی بود موسم عیش و نوش   که روشن نگردیده گردد خموش!

☆ ☆ ☆

بما هم در این شام تاریك سخت   یکی روی ننموده برگشت بخت
مرا خواهر آن مهر تابان دل   فروزنده شمع شبستان دل
بناگاه بیچاره بیمار شد   با و روز روشن شب تار شد
چه خاصیتي از پزشك و دوا؟   چو صحت نخواهد به بخشد خدا!

☆ ☆ ☆

چه خوش "بور سینا" که نزع گفت   که با مغفرت روح او باد جفت
بدین گرد کردم جهانی علاج   مرا خود نشد کارگر در مزاج
دریغا بآن دردمند حزین   قضا را سر دشمنی بود و کین
نشد حکمت و داروش سودمند   ز پایش نگردید بگشوده بند
در آخر بناکامی آن ناتوان   بحسرت در آغوش من داد جان

☆ ☆ ☆

"ربابه" خواهم که نامش کنم — کنم طبع وهم وقف عامش کنم
مگر روح معصوم آن نامراد — شود از برادر در آن نشئه شاد
کنون وقت آن شد که رانم سخن — حکایت کنم قصه خویشتن

☆ ☆ ☆

مرا سال نگذشته از سی و پنج — شدم سیر از این سرای سپنج
بسی رنج دیدم در این سال کم — ندیدم ز دوران بغیر از الم
نه پرورده مادر هنوزم بمهر — که سیلی مرکش خراشید چهر
بفتراك بی رحمی چرخ پیر — دریغا شد اندر جوانی اسیر

☆ ☆ ☆

چنین یاد دارم که آن ناتوان — چو میخواست دل برکند از جهان
مرا همچو جان تنگ در بر گرفت — مگر زندگی باز از سر گرفت
روان گشت از دیده اشکش چو جوی — که گرد یتیمیم شوید ز روی
چنین گفت آهسته در گوش من — که هرگز مبادا فراموش من:-
تورا طالع ار بود و بخت ای پسر — در این سن نرفتیت مادر ز سر

☆ ☆ ☆

پس از مرگ مادر از او یادگار — مرا خواهری ماند در روزگار
چو من طفل و نورسته و خردسال — چو من مرغکی بر نیاورده بال
چو من از غم مادر او خون جگر — چو من تسلیت بخش روح پدر

☆ ☆ ☆

پدر زین مصیبت دلی زار داشت — شب و روز چشمی گهربار داشت
خود از زندگانی بسی خسته بود — ولیکن بما باز دلبسته بود
من و خواهر از مهر بایکدگر — یکی همچو مادر یکی چون پدر
گهی جایمان بود آغوش هم — گهی سر نهادیم بردوش هم
دو همبازی و همدم هم نژاد — دو نورسته برگ از نهال وداد
چو خوش باشد این گر همان کودکی — دو هم اصل باشند باهم یکی

نگه کن باشعار پیشین من
سخنهای با فر و تمکین من

چو کیهان بلند است وگر روشن است
عجب نیست کالهام روح من است

همه گوهر معرفت سفته ام
نه مدح و نه هجو کسی گفته ام

محیط من ار شعر پرور بدی
مرا شعر زانجم فزون تر بدی

کنون هشت سال است یا خود فزون
که عشقم خموش است و طبعم زبون

✡ ✡ ✡

درختی بدم خرّم و تازه سال
لب چشمه آبی، روان و زلال

مرا ریشه مغرور و شاداب بود
مرا میوه پر قدر و کمیاب بود

جهان خرم از نکهت و سایه ام
ز برگ و گل و رنگ و پیرایه ام

ولی خشك آن چشمه شد ناگهان
شد آب حیاتم بظلمت نهان

همی خشك پیوسته شد ریشه ام
فتاده شد از کار اندیشه ام

چنین ماند بی خاصیت دل مرا
همه رفت برباد حاصل مرا

من آن بوستان خزان دیده ام
که از خویش و بیگانه ببریده ام

مگر آنکه باری دگر آسمان
مرا خواهد از مهر بخشد روان

شود راهی از چشمه عشق باز
بدین دل؛ دل خشك بی برگ و ساز

جوانی دوباره بگیرم ز سر
خود این چوب خشك آورد بار و بر

همی بشگفد غنچه عشق باز
شود بلبل طبع من نغمه ساز

بآهنگ عشق و بآوای دل
سرایم نشید تولای دل

دهم شرحی از زندگانی خود
ز عشق دل و جان فشانی خود

که خوانندهٔ نامهٔ نغز من
سخنهای با روح و با مغز من

چو از سر گذشت من آگه شود
نه پندارم او دیگر از ره شود

کنون سیصد و سی و نه از هزار
گذشته که من کردم آغاز کار

✡ ✡ ✡

چو این دفتر خاطرات «نظام»
شود روزی از لطف یزدان تمام

بنام کهین خواهر خود «رباب»
که بگذشت عمرش چو گل با شتاب

بمن ای اجل مژدهٔ مرگ من ده   که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانان   که بهتر چه دیدند از مهربانی ؟
« نظاما » دمی با خوشی زیستن به   که با ناخوشی زندگی جاودانی

SPRING AND YOUTH.

Happy those springs during the season of youth, when life was passed in the company of friends!

Pleasant was the display of fresh brides of the garden, and happy was that soothing of the heart and the ravishing of it.

Happy mayst thou be, O branch of the rose, that in every spring the joy of youth is thine.

My heart and my love died, yet I am alive ; I am surprised at all this hard-heartedness of mine.

O death, give me the happy tidings of my end that I may convey this good news to my life.

Let one, after all, ask these unkind ones what thing better than kindness have they known ?

O Nezam, to live one moment in happiness is better than passing a whole life in misery.

ربابیه

قطعه ایست که آقای نظام وفا بیاد و بنام همشیره مرحومه خود سروده اند.

بامید بخشنده یزدان پاک   به نیروی عشق دل دردناک
در این نامه کو دود آه من است   همه روزگار سیاه من است
نویسم مگر شرح حالي ز خود   گذارم پس از خود خیالي ز خود
مرا بود طبعی گهرزا چو یم   دریغا که بفسرد اینک ز غم
چه جوئی ازان بحر زخار پر   که نه موج دارد نه طوفان نه در؟
مرا سال کمتر ز سی بود و چار   که بودم فزون شعر از ده هزار

Out of these, effort and work were born as precious gems coming out of a mine.

Due to these three, firm closes the volume of existence.

The back binding of this auspicious book is love according to the dictates of sound wisdom :

Love—(the cause of) the laughter of spring and the singing of the nightingale, the graceful beauty of the rose and the atmosphere of the garden.

Love—(the cause of) the abode with its lamp, and the lamp and its burning, the desert with its owl and the owl and its wailings.

This fascinating red twilight which thou seest at every fall of night on the coloured sky,

Is the blood of those slaughtered by love, which has decorated the heavens.

What gain has he derived from life whose harvest has not been burnt by love ?

Alas, that this devilish people of evil speech call by the name of Love,

Every intimate relation that is formed by passion or deceit, fraud or trickery.

Alas, alas, that right-seeing eyes are wanting to differentiate a real friend from an enemy !

May the heart live long where Love and Purity have for ever found their abode there.

And may he too live long who, like Nezam, allows not to be corrupted the (gem of) love within himself.

بهار و جواني

خوشا نو بهاران و فصل جوانی — که بگذشت با دوستان زندگاني

خوشا جلوهٔ نو عروسان بستان — خوش آن دلنوازی و آن دلستاني

خوشا بر توای شاخهٔ گل که داري — بهر نو بهاری نشاط جوانی

دل و عشق من مرد و من زنده هستم — شگفت آیدم زین همه سخت جاني!

لیکن، امید زادهٔ چیست؟   پرورده چه قوه ائی بدامن؟
امید ز عشق شد چو تکوین   در ملک وجود راند توسن
زو کوشش و کار یافت تولید   چون لؤلؤ شابگان بمعدن
از روی همین سه اصل ثابت   دیوان وجود شد مدون
شیرازه این خجسته دیوان   عشق است بحکم عقل متقن
لب خند بهار و لحن بلبل   طنازی گل هوای گلشن
کاشانه و شمع و شمع و سوزش   ویرانه و جغد و جغد و شیون
این سرخی دلربا که بینی   هر شب برخ سپهر ادکن
خون دل کشتگان عشق است   کز آن شده آسمان مزین
از عمر چه حاصل است آنرا   کش عشق نسوخته است خرمن
آوخ که بنام عشق خوانند   این مردم هزل گوی ریمن
هر دوستی ای که گشته ترکیب   از شهوت و ریب و خدعه و فن
افسوس که نیست چشم حق بین   تا دوست جدا کند ز دشمن
پاینده دلی که عشق و عفت   بگرفته در آن همیشه مسکن
جاوید کسی که عشق خود را   فاسد نکند «نظام» چون من

LOVE AND PURITY.

In the place where Love sheds its refulgence, ask the shining sun to darken itself.

Through the fire of love the blood which is the steed of my body courses warm and swift.

They say for life there is no refuge like that of hope.

Indeed to confront the calamities of life, Hope is a unique armour.

But wherefrom doth hope take its birth! In the lap of what force is it nourished?

When hope came into being from love it galloped its horse in the realm of existence.

PURE LOVE.

Thou didst murder my heart and not give a thought that it was a heart; such treatment of the heart is very difficult nowadays.

Thou art within my heart and I am so far from thee; my Lord, what a gulf separates me from my heart!

When the root of love and the hope of the heart became dried up, O tears of the eyes, of what use are you now?

O rose, becoming so intimate with every thorn and rubbish, know that he is not well-bred who is inclined to associate with the ignoble.

Pure love is a poison the only antidote of which is death; give up hopes of life, O Nezam, if love is in thy heart.

ناز و نیاز

هر چه تورا با من فلك زده ناز است   بیش از آنم هزار بار نیاز است
یك شب هجران بسر نبرده بمردیم   عمر چه كوتاه و شام هجر دراز است؟
حسرت پروانه مي برم كه پس ازمرگ   شمع ببالین او بسوز و گداز است
دیده ام از خاك گور بسته شد و باز   چشم امیدم هنوز سوی تو باز است
محرم خود خواند دوش و مجرمم امروز   راه محبت چه پر نشیب و فراز است؟
جان سر یك بوسه باخته است دل ما   فرض مكن او حریف بیهده باز است
بایدت از خون دل "نظام" وضو ساخت   گر بر ابروی یار میل نماز است

عشق و عفت

آنجاست كه عشق پر تو افگن   گو تیره شو آفتاب روشن
از آتش عشق گرم و جاریست   خونی كه مراست مركب تن
گویند برای زندگانی   مانند امید نیست مأمن
آری جلو حوادث عمر   امید بود یگانه جوشن،

دل من

براه عشق عبث پا نهادي ایدل من — بعشق دانه بدام اوفتادي ایدل من
نزاده چون تو بعشق و عفاف مادر دهر — ولی چه سود که بد بخت زادي ایدل من
گذشت یار و تو قربان نگشتیش سر ره — به بین چه موقعی از دست دادي ایدل من!
به غیر ظلم و ستم نیستت نصیب، مگر — تو با «نظام وفا» هم نژادی ایدل من؟

MY HEART.

Frivolously didst thou place thy step in the path of love, O heart of mine! In thy love for a grain thou hast fallen into a net, O heart of mine!

The mother Time has not given birth to one like thee in love and purity; but of what avail? For ill-starred thou wert born, O heart of mine!

The beloved hast passed and thou didst not sacrifice thyself to her on the way; behold, what an occasion thou hast let slip from thy hand, O heart of mine!

Except oppression and cruelty nothing else is thy lot; perchance thou art of the same descent as Nezam-e-Vafa, O heart of mine!

عشق پاك

کشتی دل مرا و نگفتی که این دل است — با دل چنین معامله امروز مشکل است
تو در دل منی و من اینقدر از تو دور — یارب چقدر فاصله بین من و دل است؟
شد خشك چونکه ریشهٔ عشق و امید دل — ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است؟
ای گل که یکروی تو بهر خار و خس؛ بدان — خوش جنس نیست آنکه بنا جنس مایل است
سمی است عشق پاك که تریاك اوست مرگ — نگذر ز جان «نظام» گرت عشق در دل است

نظام وفا

آقای نظام وفا از شعرای معروف طهران و ریاست کتابخانه معارف بعهده ایشان میباشد.

NEZAM-E-VAFA.

Agae Nezam-e-Vafa, a well-known poet of Teheran. He is in charge of the Library of the Ministry of Education.

ایدل

بهانه جستی و از ما جدا شدی ایدل   بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل؟
شنیده ام که سر زلفی آشیان داری   بدام عشق مگر مبتلا شدي ايدل؟
رقیب و یار نمودند آشتی باهم   عبث تو کشته در این ماجرا شدی ایدل!
چو رانده از همه جا گشتي آخر عمری   بلای جان «نظام و فا» شدی ایدل.

O HEART.

Thou soughtest an excuse and didst separate from us, O heart; tell me whom else hast thou befriended, O heart!

I have heard thou hast made a nest on some ringlets; hast thou been caught in the net of love perchance, O heart?

The rival and the loved one have come to a reconciliation with each other; uselessly hast thou got thyself killed in this affair, O heart!

When thou wert turned out from every place at the end of life, thou hast become a burden on the life of Nezam-e-Vafa, O heart!

STING AND HONEY.

A wasp angrily said to a bee, on the top of a newly sprung branch of a vine:

I and thou come from one and the same family; whether a rose or a thorn we are from one and the same garden.

What has happened that people avoid me? Why are they in peace with thee and fight with me?

One smashes my nest with a stone, another sets fire to my house;

Whereas for thee they set up an abode, with all favour they bring thee to that hive.

If I sting, thou too dost the same; then why this respect for thee and abjectness for me?

Beautifully did the bee reply to this: Thou wert wrong in speaking the last words.

Why didst thou forget this point that my sting is followed by honey?

Whoever giveth honey after a sting, finds that the hearts of people are not distressed by his sting.

خدائی هم است

من درآنروزکه دامان تو دادم از دست　　دل خود را بغم و غصه نمودم پابست
دیده ام درره عشق تو بجز گریه ندید　　دلم از مهر تو جز خون جگر طرف نبست
خیره بر گرد خوشی تا بکی ای دل گردی؟　　که سرشتند بغم خاک تورا روز الست
تا بکی شکوه کنی از فلک مینائی؟　　که مرا شیشهٔ دل سنگ جفای توشکست
خزف ار رونق بازار گهر برد چه باک؟　　چونکه آن گوهر یکدانه مارفت زدست
عمر چون باد گذر میکند ایجان دریاب　　کی بدست آید تیری که برون رفت زشست؟
«نصرتا» صبر نما پیشه و خاموش نشین　　بوفا کوش و مکن شکوه، خدائی هم هست.

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای — خلقی ستاده اند و هیاهو بپا بود
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟ — گفتند:ـ بهر مردن پیری گدا بود.
گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست او؟ — گفتند: بینوا پسر بینوا بود!
اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم: — این بینوا برادر بی چیز ما بود!

THE POOR.

Yesterday I passed by a road, and in a corner I saw a crowd standing, and a clamour had been raised.

I asked: What is all this crowd and noise about? They answered: It is about the death of an aged beggar.

I asked: What is his name? Whose son is he? They replied: This poor man is the son of a poor man.

Tears came to my eyes and I said: I see, this poor man was a pauper brother of ours!

نیش و نوش

به نحلی گفت زنبوری غضبناک — فراز شاخهٔ نورستهٔ تاک
من و تو هر دو از یک خاندانیم — چه گل چه خار از یک بوستانیم
چه شد کز من خلایق در گریزند؟ — بتو در صلح و با من در ستیزند
یکی با سنگ کوبد لانه ام را — یکی آتش زند کاشانه ام را
ولی از بهر تو سازند خانه — بمنت آورندت سوی لانه
من ار نیشی زنم تو نیز آری — تورا عزت مرا از چیست خواری؟
بخوبی داد نحل این پاسخش باز — که بد کردی کلام آخر آغاز
چرا این نکته را کردی فراموش — که دارد نیش من از پی همی نوش
هر آنکس نوش بخشد از پس نیش — ز نیش وی نگردد قلبها ریش

آخر نمود بر همه کس اشك ديده ام — گنج غمی که بود نهان در سرای دل
بسیار کس بیامد و بگذشت از جهان — بیگانه وار تا تو شدی آشنای دل
الفت نیافت در همه عالم دلم سکون — جز تو که بوده‌ای ز ازل آشنای دل
راز دلم شنید شبی شمع تا بصبح — او سوخت از برای من و من برای دل
باشد فضای دهر به پیش دو دیده تنگ — گر گلشن رخ تو نباشد فضای دل
هرگز نشد که بوسرم آئی شبی ز مهر — تا گویمت ز شرح غم و ماجرای دل
«نزهت» بکوی دوست نبرده است ره کسی — جز اشك های نیمه شب و جز دعای دل

نصرت

میرزا نصرت الله خان کاسمی از اهل مازندران و در طهران مقیم میباشند اشعار ایشان اغلب در مجلهٔ ارمغان منتشر میگردد.

NOSRAT.

Mirza Nosratullah Khan Kasemi of Mazendran.

طلب

تا نزنی غوطه به بحر طلب — گوهر مقصود نیاری بکف
تا نشوی گوژ کمان سان زرنج — تیر مرادت نرسد بر هدف
عمر عزیز است غنیمت شمار — چند بخواری کنی آنرا تلف؟
دست ز گفتار بکش لاتقل — پای به کردار بنه لاتخف

EXERT AND ACT.

Until thou divest into the sea of search, the gem of desire will not fall into thy hands.

Until thou becomest bent like a bow with trouble and hardship, the arrow of thy desire will not hit the target.

Life is precious, consider it as a boon; how long wilt thou waste it so miserably?

Withdraw thyself from mere talk, be silent; start performing actions, fear not.

ناهید همدانی

میرزا یعقوب خان متخلص به «ناهید» در سال ۱۲۶۶ هجری در همدان متولد گردیده در عدلیه بسمت منشی گری منسوب میباشند.

NAHID-E-HAMADANI.

Mirza Yaqub Khan Nahid was born in 1266 A.H. at Hamadan.

کلک قدرت

چو کلك قدرت نقاش نقش روی تو بست — قلم بصفحهٔ عالم کشید و هرچه که هست
ز حسن روی تو کز برج دلبری سرزد — دو ابروی تو که در دلبری بهم پیوست،
پس از نگاه کنند گر تبسمی دهنت — قتیل چشم تو با هیچ میشود خون بست
بریز خون من از ترك چشم دل سیهت — که کرده اند مبری قصاص قاتل مست
بپای دار روم گر ز پایداری عهد — گمان مدار که از دامنت بدارم دست
شدم ز عشق تو رسوای عالمی چه کنم — زبان مردم بد گو نمیتوانم بست
به بین دنائت گردون که از ازل بنهاد — بدوش فرقهٔ آزاده بار مردم پست!
به یك کرشمه بخونم کشید ابروی تو — زجان گذشت خدنگی که ازکمان توجست
فغان که کرد مرا غفلت جوانی پیر — هزار حیف زعمریکه بی تورفت زدست
زعیش هر دو جهان بی نیاز شد «ناهید» — چو کشت ازمی گلرنگ عشق روی تومست

نزهت

میرزا طاهر پسر آقا میرزا علی محمد خان انصاری در سال ۱۲۹۵ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

NOZHAT.

Mirza Taher born at Isfahan in 1295 A.H.

دعای دل

ای نور طلعت تو بود جانفزای دل — لعل لبت بآب بقا رهنمای دل
عیسی دمی کجاست که رنجور گشته دل؟ — کز لعل جانفزاش بجویم دوای دل

نرگس مست عروس چمن است — دامن باغ پر از یا سمن است
سبزه بس رسته بطرف گلزار — گم شود در وسط سبزه سوار
پر شده طرف چمن از گل یاس — بر شده خیری بیرون ز قیاس
طرف گلزار و چمن تاج خروس — میکند جلوه گری همچو عروس
چشم بگشوده چنان نرگس مست — که پس از خوردن مي باده پرست
لاله با سبزه نو رسته برست — صبحدم ژاله رخ لاله بشست
ای که روی تو ز گل تازه تر است — تا که در گلشن گل جلوه گر است
خیز تا ساغر می نوش کنیم — غم ایام فراموش کنیم

ناظم

میرزا ید الله خان از طایفهٔ "بابادی هفت لنگ" بختیاري مسقط ألرس ایشان قریه "هریجان" از قراء "میزدج چهار محال" است درسال ۱۲۹٤ هجري تولد یافته در "سامان" ساکن میباشند .

NAZEM.

Mirza Yadullah Khan, a Bakhtiari, was born at Harijan in 1294 A.H.

گوشهٔ ابرو

تا برخ ایشاهد خوبان نقاب انداختي — پردهٔ ظلمت بروی آفتاب انداختي
تا که بنمودی پریشان زلف رابر روي خويش — این دل جمع مرا در انقلاب انداختي
مهر رخشان گشته اند را بر پنهان یا که تو — بر عذار خویش از گیسو نقاب انداختی
با رقیبان یار گردیدی بیار خود رقیب — عاقبت خود را براه نا صواب انداختی
ای ستمگر عاقبت از محنت هجران مرا — همچو زلف دلکشت در پیچ وتاب انداختی
ازلب لعل تو "ناظم" کرد یك بوسه سؤال — گوشهٔ ابرو ببالا در جواب انداختی

ناصر

میرزا ناصر خان مظفری فرزند میرزا محمد علیخان مظفری از خانواده محمود خان ملك الشعرا معروف به صبا در طهران متولد گردیده اند.

NASER.

Mirza Naser Khan Muzaffari was born at Teheran.

اندرز بیار

مرغ دل در قفس سینه طپید — که بجز رنج و تعب هیچ ندید
نه پر و بال که پر باز کند — بر سر کوی تو پرواز کند
خسته و زارو پریشان شده ام — در بدر گشته و حیران شده ام
آخر ای آفت جان، مایه ناز — تا بکی ساز ستم سازی ساز؟
دلم از هجر تو اندر جوش است — بی توام شمع طرب خواموش است
عاشق و شیفته روي توام — بسته سلسله موی توام
ای صنم مهر تو ایمان منست — آتش عشق تو درجان منست
حرف اغیار مرا گوش مکن — "عاشق خویش فراموش مکن"
این رقیبان که سر کوی تواند — همگی در طلب روی تواند
کس چو من واله ورسوای تو نیست — در سرای همه کس جای تو نیست
تا ترا روی چو گل تازه بود — حسن تو پیش ز اندازه بود
همگی عاشق رخسار تواند — بسته طرّه طرار تواند
چونکه پژمرده شوي خوارشوی — بغم و غصه گرفتار شوی
دگر آنروز کسی یار تو نیست — مایه گرمی بازار تو نیست
ای دریغا ستم آئین تو شد — جور دلباختگان دین تو شد
خیز جانا مه فروردین است — باغ انباشته از نسرین است
دسته گلهای لطیف ازدل سنگ — باد در طرّه سنبل زده چنگ

هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده اند   بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط

ای ستمکش شکوه از جور ستمگر تا بچند   دادرس چون نیست در عالم بود شکوا غلط

گرچه باشد آب و رنگ نقش گیتی دلفریب   بشنو از «ناصح» که این نقش است سرتا پا غلط

WHAT A MISTAKE!

Our thought about this world is a mistake, and the conception about the next equally so; the affairs of our poor helpless selves are all wrong here, as also there.

To attach the heart to outside appearance is to be unmindful of the inner essence of things; hence love-making, with a person of handsome exterior only, is a mistake.

However much hostility with anyone is not the mode of the free-born, friendship, too, with agreeable people of the world is a mistake.

As life bears no fruit other than that of grief and pain, to shed tears of blood on the death of friends is a mistake.

Through the fault of the father of mankind (Adam), mankind has come into trouble; but what is the offence of the children when the person to commit the fault is the father?

As both of them have gone far astray from the real meaning of religion, the fight of the Moslems and the Christians over mere words is a mistake.

O oppressed one, how long wilt thou complain about the oppressor; when there is no one to administer justice on the earth, thy complaint is a mistake.

Fascinating though the picture and colouring of the world may be, listen to Naseh that this outside appearance is altogether deceptive.

بنا که کرد او فکر عمیقی — همی بر خورد بر نکتهٔ دقیقی
بخود گفتا اگرچه باغبانم — و لیکن من بتحقیق این بدانم
تناسب نیست در کار خداوند — همه کارش بود بیچون و بیچند
ببین آخر درخت گردگانرا — ببین بتهٔ کدوی ناتوان را
بزرگي درخت گردگان بین — چنین بسیار کوچك بار آن بین
ببین در کوچکی بتهٔ کدو را — که چون بار بزرگی هست او را
اگر جای خدا میبودمی من — یقین هرگز چنین ننمود می من
بعکس این یقین بنمودمي کار — مرا می آمدی زین کارها عار
در آندم که نمودی اینچنین یاد — ز بالا گردگانی زود افتاد
بنوك بیني او خورد باری — بشد بیهوش و خون گردید جاري
بزودی کرد استغفار آنمرد — کمی فهمید سرّ کار آنمرد
که گر ناگه کدوئی میفتادی — یقین در دم در آنجاجان بدادی

ناصح طهرانی

میرزا محمد علیخان «ناصح» پسر آقا محمد صادق تاجر اصفهانی در سال ۱۳۱۶ هجری متولد شده در طهران عضو انجمن ادبي ایران میباشند اغلب اشعار فکاهی ایشان در روز نامه فکاهی امید طهران منتشر میشود.

NASEH TEHERANI.

Mirza Mahomedali Khan Naseh born at Isfahan in 1316 A.H.

فکرت دنیا غلط اندیشهٔ عقبی غلط — کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط
دل بصورت بستن از معنی تغافل جستن است — عشقبازی زین سبب باصورت زیبا غلط
دشمنی هرچند باکس شیوهٔ احرار نیست — دوستی هم با موافق مردم دنیا غلط
چون نباشد زندگی را حاصلی جز درد و غم — داشتن در مرگ یاران چشم خون پالا غلط
شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر — جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط؟

HAPPINESS.

One should be free from the fetters of good and evil,
One should keep oneself away from greed, avarice and envy;
To yearn for more and more is not the work of the wise,
One ought to be happy with whatever reaches him.

کودک و بلبل*

زنی در کنج باغی خانه‌ای داشت	در آنجا بلبلی هم لانه‌ای داشت
درون لانه بلبل تخم هشتی	نخ امّید را همواره رشتی
بنا که کودکی آنجا گذر کرد	چو دید آن لانه را نیکو نظر کرد
یکی زان تخمها را طفل برداشت	بسی بد بود کار و نیك پنداشت
چو مادر دید اندر دستش آن را	کشید از جان و دل آه و فغان را
بکودك بعد از آن فرمود مادر	چرا تو کرده‌ای این کار آخر؟
نمیدانی مگر این بلبل زار	که ناله میکند دایم بگلزار
بامّیدی نهاده تخم ها را	برو زود و بنه جایش خدا را
تو هم در دل بسی امّید داری	چرا پس راه بیرحمی سپاری
میان تخم بلبل بچه دارد	فراق بچه را طاقت نیارد
ز کار خود بشد کودك پشیمان	دلش در هم شد و گردید گریان
ببرد و تخم را در لانه بنهاد	دل بلبل، دل مادر بشد شاد

باغبان و درخت گردگان*

نشسته بود روزی باغبانی	بزیر یك درخت گردکانی
که در اطراف آن بتهٔ کدو بود	کدوهایش همه خوشرنگ و روبود
درانجا باغبان در ذکر میبود	بکار اینجهان در فکر میبود

---

* از کتاب نصایح الاطفال که برای کودکان خرد سال نوشته شده است

خردی و بزرگی

خواهی اگر خردی و بزرگی خودرا   نیك بداني بگویمت سخنی هان
گرتو بزرگي جهان بچشم توخرد است   خرد بود چون جهان بچشم بزرگان

فکر روشن

جهان میدان جنگ و هر کسی را   سپر بایست و تیغ و خود و جوشن
ولي از هر سلاحی هست بهتر   بنزد مرد دانا فکر روشن

ENLIGHTENED MIND.

The world is a field of battle and every one
Should be equipped with a shield and a sword, an helmet and an armour;
But of all the weapons, the best
For a wise man is an enlightened mind.

اقرار بناداني

آنکس که بنادانی خود بیش شد آگاه   بر رخ در دانش بیقین بیش گشاید
وآنگاه که دانائی او بیش شد از پیش   اقرار بنادانی خود بیش نماید

WISDOM AND IGNORANCE.

He who becomes the more aware of his own ignorance,
Will, verily, open the more, the gate of Knowledge on his own face;
And when, more than ever, wisdom is acquired by him,
The more he ackowledges his own ignorance.

خرسندی

آزاد ز قید نیك و بد باید بود   دور از طمع و حرص و حسد باید بود
افزون طلبي کار خردمندان نیست   خرسند بدانچه میرسد باید بود

ناصح

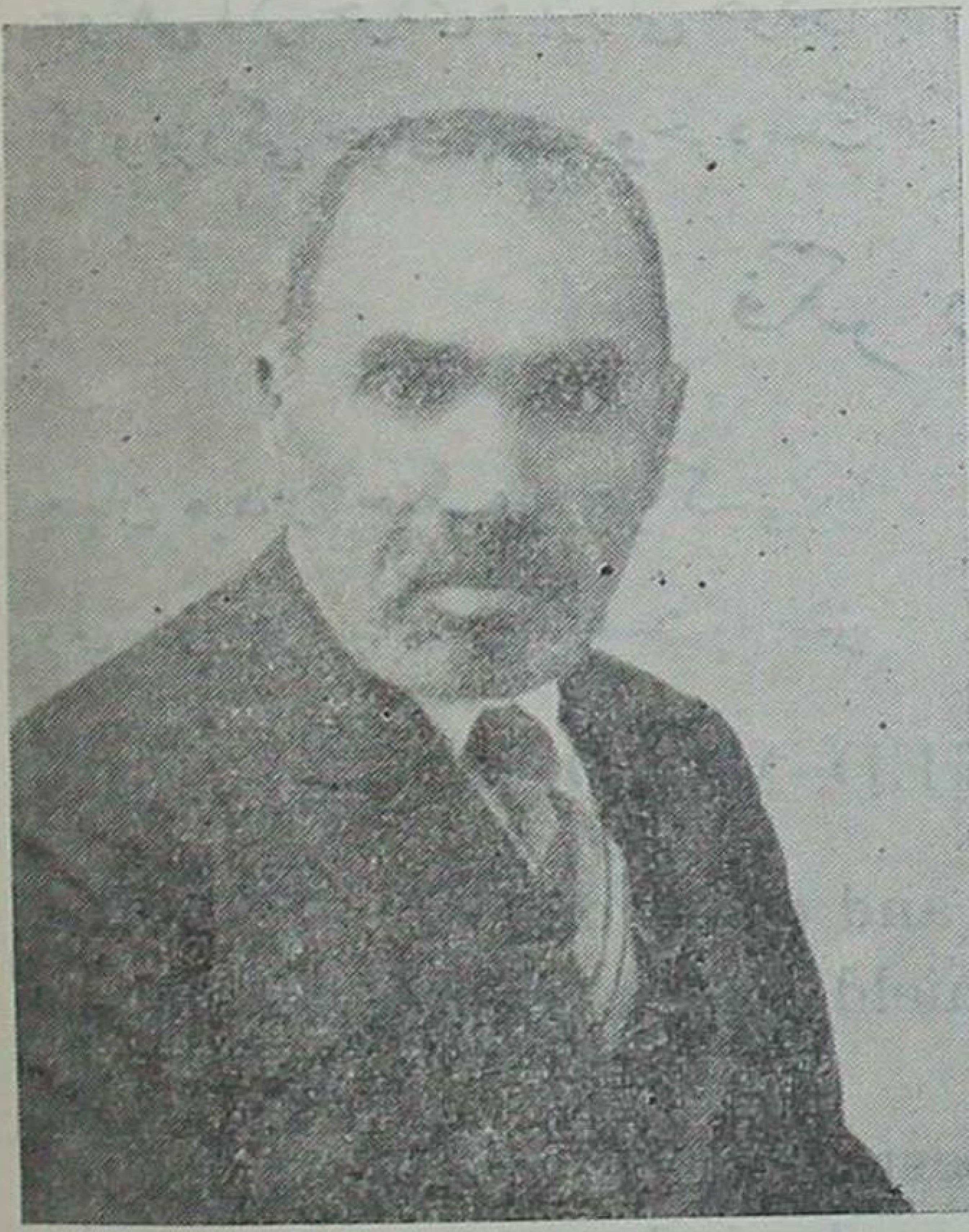

حاج اسمعیل خان "ناصح"
فرزند حاج محمد حسین بروجردی
در سال ۱۲٤۸ شمسی در بروجرد
متولد گردیده سالها در وزارت
معارف خدمت نموده در سال
۱۳۱۰ در طهران وفات یافتند.

NASEH

Aga Esmail Khan Naseh born at Burujerd in 1248 Shamsi. He died at Teheran in 1310 S. about a week after he had sent his poems to me for this collection.

دل در جهان مبند

از بادهٔ غرور الامست تا بکی؟ وندر فراش بیخبری خفته تا بچند؟
بیدار گرد و مینگر اوضاع رفتگان هشیار باش و گیرهم از روزگار پند
بشنو بگوش هوش که از غیب این ندا پیوسته میرسد که:- دل اندر جهان مبند

گذشت

گشتیم سالها به بیابان و کوه و دشت چیزی نیافتیم که باشد به از گذشت
وز انتقام نیز نبردیم لذتی ما را بسیر خویش همین بود سر گذشت

FORGIVANCE.

For years we have wandered in deserts, over mountains and in plains, and
Nothing we have found which could be better than forgivance.
In revenge too, no pleasure did we find,
This was the only experience we gathered from our journeys and travels.

خوی بد است دوزخ ای یار مهربان	بد بد بود چه در حرم است و چه در کنشت
ما بد چرا کنیم؟ که استاد کوزه گر	از بهر نیکوئی گل این کوزه را سرشت
بر خیز تا بعیش بکوشیم ای عزیز	چون از ازل شده است بما عیش سرنوشت
مردانه می خوریم که این پیرزال دهر	این دشکی و کلافه غم بهر ما نرشت
جستم بدخمه ای ز "جم" آثار استخوان؛	گفتند در شکسته بناها شده است خشت
دیوانه را به بین که چو غم را نمود دور	غم در حدود ملك دلش یك قدم نهشت
غم نیست غیر وسوسه حرص و آز ما	دهقان چرخ تخم چنین بد ثمر نکشت
باور اگر ز گفت "مهندس" نمیکنی	بنگر در آبگینه که تا بنگري بهشت

EARTHLY PARADISE.

Arise, O beloved, let us go towards the fields, so that I may show thee paradise in this very world.

Indeed Heaven is the companionship of intimate friends, through whose good nature, evil disposition is abrogated.

Evil nature is hell, O kind beloved, and evil is evil whether in the Kaaba or in the fire-temple.

Why should we act unrighteously, for the Master-maker of the jars has created this vase for some good purpose.

Arise, my dear, and let us strive after pleasure, for from eternity without beginning joy has been our destined lot.

Manfully let us drink wine, for this old woman of the world has not spun the silken thread and reel of woe for us.

In a tower of silence I searched for the remnants of the bones of King Jamshid; they told me that they had been used as bricks in edifices now ruined.

Behold the mad man, when he removed all grief from himself, sorrow did not dare to place one step within the boundary of his domain.

Grief is nothing but the evil promptings awakened by greed and avarice; the husbandman Sky never sowed a seed bearing such evil fruit.

If thou dost not believe what Mohandes says look into the crystal glass so that thou mayest behold Heaven there.

ار در جونت فرو برم جون — و الله آبيدي از تيميون ۱

جانا چو شنیدی این ترانه — دانم پنداریش فسانه

عالم که سرا سرش خیالي است — یك مرتع پر زایل مالی است

در دامن این جهان غدار — هر کالك پاره نان مپندار

وسواس و خیال و حیرت و آز — از کلهٔ خویش دور انداز

بر دامن کس مجو تعلّق — از هم چو خودی مگو تملّق

قانع باشی اگر باندک — منت بتو نبود از ملایک

بر پله نردبان دنیا — زنهار هوس مکن منه پا

زیرا چو بلند شد مکانت — سهل است شکست استخوانت

دیدی ز تملقات لوطی — تحصیل نکشت یك بلوطی

از سنگ قنع بساز خانه — کان خانه بود مهند سانه

عشق و عقل

دلا کسیکه ببازار عشق رسوا نیست — مگو باو سخن ازعشق زانکه ازما نیست

حدیث عشق مکن فاش پیش آنکه هنوز — بسان «مجنون» جایش بکوه وصحرا نیست

کسیکه آورد از عقل پیش عشق دلیل — مده جوابش کو را حواس برجا نیست

بگو بعقل که در پیش عشق شو خواموش — که نور شمع بر آفتاب پیدا نیست

توان شناخت زهم عقل و عشق را اینسان — که عشق را نظر و بستگی بدنیا نیست

بگو بعاقل یکشب بیا بمحفل شمع — به بین به سوزش پروانه؛ بی تماشا نیست

دلا پیام «مهندس» ببر بحضرت دوست — بگو تلطفی از حضرتت سوي ما نیست

بهشت جهان

بر خیز تا رویم نگارا بطرف کشت — تا در همین جهان بنمایم تو را بهشت

بری بهشت صحبت یاران همدم است — کازحسن خلقشان شده منسوخ خوی زشت

---

۱ مهتر = اشخاص پست که اسب و استر میچرانند

دامن ز کمر گشود چون مرد   صد تکه تلاش و ست[1] بر برد[2]
بیچاره لر آرزوی نان داشت   از عشق فطیر بود جان داشت
چون دید که نیست نان بدامن   نه جا ز تو خالی و نه از من
غرید چو خرس تیر خورده   یا هم چو گراز بچه مرده
پس گفت بدان رفیق دلریش   کای دا کنّیی[3] هوندی[4] لیش
...[5] حوردی صد بووت[6] تو مشال[7]   بی توشه و نان اویدی[8] ازمال[9]
ای ... [10] به نفت[11] بوی لیشت   گنند سك ساربان بر پشت
انگیر فروش «باغ بدرون»[12]   بزاز «جوبـاره» سپا هون[13]
زیدی نون کور[14] وا مو شیوه   وندي عوض فطیر گیوه
بیچاره پا برهنه ترسان   بنشست کنار «تنگ خرسان»
لر دست بگرز کرده چون غول   یا هم چو کنار خوانچه جا مغول
یا مثل گدا که پیش چادر   از ترس بزانوان نهد سر
بنشسته و کنك و لال گشته   خونش به پیا حلال گشته
لر یاد چو از فطیر میکرد   غریدن نره شیر میکرد
غرید و بخویشتن همی گفت   بنیر بخت مونه پیا خفت
بین کار مونه پیای والي   افتـاده به لیش چـار محالی
نو مس پرسم پیای لف لف   سف سف سف کنند که یی سف
بنیر چه آویده لیش ایام   کاویده بخلق یی سف هم نام
هشته بکدس پیای لیوه   در جای فطیر پاره گیوه
نی تین و چپوق بخو[15] ندیده   منه عمرس نون و او[16] ندیده
والله ار مشعل بسر فروزی   «لنجوني[17]» ولیش و پاره دوزی

---

۱ پیوست ۲ سنگ ۳ فحش است ٤ پست فطرت بدعمل ٥ دشنام
٦ پدرت ۷ دلاك در بختیاری دلاکی را کار ننگینی میپندارند ۸ آمدی ۹ خانه
۱۰ گهم ۱۱ دماغ ۱۲ باغ بدرون دیه ای است از بلوك اصفهان ۱۳ جوباره اصفهان
محلهٔ یهودیان ۱٤ لئیم ۱۵ بخواب ۱٦ نان و آب ۱۷ لنجانی = از اهل
لنجان؛ یکي از بلوك اصفهان که اوار اهالی آنجا را بواسطه شغل پیله وري پست میدانند

ار وردادی[1] تو گرز و ششلول / والله دنیا نه ایکنی چول*

ارخان تفنگ و چار وایداد[2] / ره زیدی[3] تا به پشت "بغداد"

تو میرای[4] یو تفنگ بی پیر / دنده سر جمله سر ویل زیر

پس گفت:- بیا چنو[5] بکاری؟ / تی تین[6] و چپوق مکر نداری؟

گفتا غلیون دارم ولی بمال است / چوبس[7] نی وکوزه اش سفال است

قرّ قرّ نیش صدای کوس است / اندوم[8] خوششچونوعروس است

غلیون چو که صرف شد بعزت / بردند جناب خان لذت

آنگاه بپای "چار محالی" / بنمود ز نام لر سؤالی

لر گفت بیا مف[9] نو خش[10] نی / ارنه تو چتو مو نه نیشینی؟[11]

دنیا که پره[12] ز نام لوطی / هم خوش[13] ابیو[14] چاکرت بلوطی

شه نه مو ز تخت وندمس[15] زیر؟ / دنیا نه گرند[16] مه بشمشیر

مشروط مو ساختم به "ایران" / حاکم بیده ام به "یزد و کرمان"

از بندر "ریك" تا "خراسان" / از "رشت" کرنده تا به "سیستان"

غارت کردم چنون تو میرای[17] / که بیگی[18] سی کس نماند برجای

مو مال چپو ز شهر "کرمان" / ده روزه رساندمه "سپاهان"

با رونه[19] با سپهان کشودم / طفلی منه[20] رختخواب دیدم

دو نسمه[21] او سو[22] وقت چپو / بیده جغله[23] بر ختخو خو[24]

گندیده طفل وندمه دور / دیکر تو بدان چه داشتم زور

باری ز پس تملّق مفت / لر باشی رفیق را گفت:-

هی خان به پرکدت[25] چه داری / وردش منه تشنیم[26] هرچه داری؟

گفتا- به پر کدم تلاشند / یو کالك پاره لیش و لا شند

---

۱ بُرداری * بیابان ۲ میداد ۳ زدی ۴ میروی
۵ چنین، چنان ۶ توتون ۷ چوبش ۸ اندام ۹ دماغ
۱۰ خوش ۱۱ نمی شناسی ۱۲ پر است ۱۳ بود ۱۴ خودش
۱۵ انداختمش ۱۶ گرفتم ۱۷ تو بمیری ۱۸ بدغاله ۱۹ بارها را
۲۰ توی ۲۱ دانستم ۲۲ آنوقت ۲۳ بچه ۲۴ خواب
۲۵ دامنت ۲۶ گلویم

با پاي پتی[۱] دهاتی زار   آویده[۲] تیه اس[۳] زگسنگي[٤] تار
بس بود دو کالك[٥] پیالیش[٦]   بنهاده بدومن[۷] وکد[۸] خویش
نر لر چو بد و من پیا دید   یك سفرهٔ نون پی ریا دید
نزدیك شد و سلامی انداخت   خوش بو اقر[۹] تمامی انداخت
گفتا چه کسي حلالزاده؟   زی تی[۱۰] اقرت کو تی[۱۱] فتاده؟
طافت چنه[۱۲] و چه نوم داری[۱۳]   خوش شکل چنو کنوم[۱٤] داري
بد بخت گرسنه با تاسف   گفتا:ـ که مراست نام "یوسف"
از اهل دهات "چار محالم"   ایرم[۱٥] تی[۱٦] ایل پیش خالم[۱۷]
لر گفت که به فدای نومت   آوید دلم خوش از کلومت[۱۸]
دید مو[۱۹] چه خش[۲۰] درست بیده[۲۱]؟   بنیر[۲۲] که چنو که هست بیده
دیدم مو به بخت ایلخان   ما شاءَ اللّه تو گپ[۲۳] تری زخانی
هم نوم تو بیده کر[۲٤] یعقوب   بیده است نبی عاقل و حوب[۲٥]
یوسف بیده نوم نو میش   بس داشته کره و بزو میش
شه بیده پیا به اوتی[۲٦] رود   بر کد سپرش بسر کله خود
لا مردونش[۲۷] بیده فرش قالي   بیك[۲۸] وکوه هاش[۲۹] ایل ومالي
ازحولی[۳۰] و مادیان وگوور[۳۱]   ایداشت بخان گپ برابر
همداشته چار وا فراوان   شراك ابینه[۳۲] حلفه خرسان
ما شاء اللّه پیا بکار بیده   هم چون خوت[۳۳] مالدار بیده
با سفره و حونه و از بیده   نه نون کور و فکر قاز بیده
دردُم چه پیای با وقاری   ناز ایکینه[۳٤] سی[۳٥] تو بختیاری

---

۱ برهنه   ۲ آورده   ۳ چشمش   ٤ گرسنگی   ٥ پوستی که بجای کفش بپا می بندند
٦ کثیف و بد   ۷ دامان   ۸ کمر   ۹ سفر بخیر   ۱۰ از این سمت
۱۱ بکجا   ۱۲ طایفه ات چیست؟   ۱۳ چه نام داری   ۱٤ برادرم
۱٥ میروم   ۱٦ توی   ۱۷ خالویم   ۱۸ کلامت   ۱۹ نظر من
۲۰ چه خوب   ۲۱ بوده   ۲۲ بنگر   ۲۳ بزرگ   ۲٤ پسر
۲٥ خوب   ۲٦ به آنطرف   ۲۷ سرا پرده اش   ۲۸ بزغاله   ۲۹ پروار
۳۰ کره خر   ۳۱ گوساله نوزاد   ۳۲ بزرگ نژاد در صفت اسب   ۳۳ خودت
۳٤ میکند   ۳٥ سوی تو = برای تو

بهشت و دوزخ

با مردم خوب طینت پاك سرشت   بنشین اگرند اهل حرم یا ز کنشت
دوزخ باشد عزیز من فطرت زشت   برعکس بود خلق خوش مرد بهشت

HEAVEN AND HELL.

With good-natured and pure-minded men associate whether they be the people of Kaaba or of the fire-temple.
Hell, my friend, is an evil disposition; and on the contrary, the happy disposition of men is heaven itself.

خدمت نوع

آن دانهٔ گندمی که در خاك فتاد   اندر ره نوع جان خود داد بباد
جان داد ولی ز همت مردانه   صد خانه ز نوع خویشتن کرد آباد

SERVICE.

That grain of wheat which falls into the ground gives up its life in the service of others;
It sacrifices its life, but by its manly spirit, makes prosperous a hundred households of its own species.

مصاحبه دولر

بزبان لری بختیاری

در گردنهٔ ز "تنگ خرسان"۱   کاز هولش دیو و دد هراسان
از ترس دریده زهرهٔ غول   قوتش همه برد و میوه اش زول۲
بر خورد بیك لری دهاتی   نره ار لوت ایلیاتی

---

۱ محلی است در کوهسار بختیاری

۲ برد و زول سنگ و خار

چنه

لیوه[١] آویده[٢] دلم هی گوویل چاره چنه[٣]؟ چارهٔ لیوه گی[٤] یو دل آواره چنه؟
ایترکنه[٥] دل مو[٦] دیندای[٧] زن گل شو[٨] وروز موندونم[٩] نمر زینهٔ[١٠] پتیـاره[١١] چنه؟
ایگومس[١٢] یاته بور سرحدو قشلاق مرو زنده گی تو دره و جنگل و کهساره چنه؟
ایگوم ایدل تو بخور باده بسالوس چو شیخ می خوری رند صفت بادف و نقاره چنه؟
ایگومس خوردن سنگ ازجغله گل[١٣] بسته[١٤] شیخ نیبوی[١٥] ز دنبال یولجاره[١٦] چنه؟
ایگومس کن ز گنه توبه و کفاره بده ایزنه[١٧] گپ[١٨] که پیا توبه و کفاره چنه؟
هی خداتش[١٩] بدلم وست[٢٠] ز بیداد یو دل به منه پیرهن این عقرب جرّاره چنه؟
هی پیا یل دل مکار مونه[٢١] رسوا کرد چاره مکر ندونم ز یو مکّاره چنه؟
دل پس از اینهمه کرکر[٢٢] ز دلم زید[٢٣] بدر خوت میرای[٢٤] چنون[٢٥] رهد[٢٦] که طیاره چنه؟
اشک ریزد تیه[٢٧] از فرقت دل انگونه که بر آب تیه جوشش فوّاره چنه؟
دنگ[٢٨] نیدهد "مهندس" به یو دل پندمده نمر پند به یو طفلك گل خواره[٢٩] چنه؟

بخیل

گفتند بخیل را که ای بد اقبال چون می نخوری جمع نمائی ز چه مال؟
گفتا پی احتیاط از روز بد است گفتند که روز بد تو هست الحال

THE MISER.

They said to the miser, O unfortunate person, when thou dost not enjoy thy wealth, why dost thou amass it?
He replied: Out of caution for an evil day (I do so); they answered: But the evil day of thine is the present.

---

١ دیوانه ٢ آورده ٣ چیست ٤ دیوانگي ٥ آهسته رفتن
٦ من ٧ عقب ٨ شب ٩ ندانم ١٠ زن ١١ بدکار
١٢ گویش ١٣ طفل ١٤ بس است تورا ١٥ نیستی ١٦ بیسرو پا
١٧ میزند ١٨ حرف = صحبت ١٩ آتش ٢٠ افتاده است ٢١ مرا
٢٢ قرقر کردن ٢٣ رفت ٢٤ خودت بمیری ٢٥ چنان ٢٦ رفت
٢٧ چشم ٢٨ جواب ٢٩ بچه کل خوار = نادان

نام اگر خواهی مکن بر زیردستانت تعدی
بین که جز بالعن توام کنیت "شدّاد" نبو

AN ODE IN THE LURI DIALECT.

O valiant brothers, this old tavern has no sure foundation; this earthy world has its basis on nothing but air.

Every great man whom you consider as fortunate in this world,—when you actually understand his malady he is not much happier than Farhad.

O son, in this world there is no defined limit for greed and avarice; that is the reason why the king and the beggar are both discontented with their lot.

These friends whom you see—of water and earth, air and fire, who are your guests within this tent (of the world), are nothing but opposing elements.

This comradeship does not last for more than a few days; compulsory friendship cannot be created amongst the unworthy.

This desolate abode is the abode of the owl; do you not hear that the owl through grief does nothing but wail in this desolate abode?

Many a great one has sought to repair this ruined place, of whom, except the name, nothing has been left as a remembrance in the world.

Rear the edifice of your heart, O dear, and not a house of stone and earth; behold, of Istakhr and Pasargadae nothing but desolation remains.

Havn't you seen that of the Naobahar of Balkh and the palace of Madayen and of the houses of our forefathers in Susa and Khovarnak nothing but a memory remains?

If you, my dear, see that Novshirwan is yet alive, his existence is due to naught but his being the protector of Justice and Mercy.

If you care to have a name, oppress not those who are under you, for see how the name of Shaddad is linked with nothing but dishonour.

نیبو

غزل با لغات لُری بختیاری

هی گؤویل[۱] یو[۲] رباط کهنه را بنیاد نیبو[۳]
پایگاه یو گلین عالم بجز بر باد نیبو

هر پیا[٤] یل را که شیرین کام ایدونی[٥] بعالم
چون بدردش وارسی[٦] خوشدل تر از «فرهاد» نیبو

درجهان حدیقف چون حرص و آز ایکر[۷] ندارد
ز این سبب شاه و گدا از وضع خود دلشاد نیبو

یورفیقانرا که بینی زاب و خاك و باد و آتش
گشته مهمانت به لامردان[۸] بجز اضداد نیبو

یو رفاقت چند روزی بیشتر بر جا نماند
دوستی بازور بین ناکسان ایجاد نیبو

خانه بوم است یو ویرانه بوم ایدل نشینی[۹]
بوم را از غم در این ویرانه جز فریاد نیبو

بس پیا در یو خرابه کردنه تعمیر کاری
که ز دوران غیر نامی زان پیا بر یاد نیبو

حونه[۱۰] دلرا عمارت کن پیانی حونه گل
بین که جز ویرانه‌ای ز «استخر» و «پازرکاد» نیبو

«نو بهار بلخ» و ایوان «مداین» راندیدی؟
یادت از «شوش» و «خورنق» خانه اجداد نیبو؟

زندهٔ جاوید بینی ار پیا «نوشیروان» را
یوحیات الا برای پاس عدل و داد نیبو

---

۱ برادران قوي ۲ این ۳ نباشد ٤ شخص بزرگ ٥ مبداني
٦ میرسی=جستجوکني ۷ پسر ۸ سراپرده=خیمهٔ پذیرائی ۹ نمی‌شنوی ۱۰ خانه

مشك ز منقار نمودی تو چاك / ریختي آن آب حیاتش بخاك
برده‌ای از پیر زنان با فسون / قالب صابون ز هزاران فزون
هرچه پنیر است تو داني ز خود / وای بروزی که به بینی نخود
سفره دهقان ز تو صد پاره است / نان شبان سهم تو بتیاره است
موش و وزغ قوت شبانروز تو است / مار بوحشت ز نوك و پوز تو است
چار قد تازه عروس جوان / برده اي از بهر چه در آشیان؟
تا بچه گند بده بدبوی تو / والمدو خندد بر روي تو
ازلش مردار دو من خورده‌اي / باز ز حرص وشره چون مرده‌ای
با همه این فطرت و اعمال زشت / خوب توئی من شده ام بد سرشت؟
زاغ شد از گفت کبوتر نژند / گفت که ای هرزه درای لوند
از پی سنجیدن اعمال من / گوش فرادار باقوال من
وقعه «هابیل» که شد زیر خاك / رفت بتعلیم من اندر مغاك
لیك نهان کردن راز کسان / عیب نباشد هنر است این بدان
عیب کسان را چو شدی پرده دار / پرده بعیب تو کشد کردگار
ظلمت و «اسکندر» وآن مشك آب / هست چو افسانه و موهوم و خواب
قصد از آن آبحیات است علم / یعني آمیخت چو با علم حلم
مایه بود بهر حیات بشر / هست سبب بهر نجات بشر
دیگر از آن ما بقی گفتگوت / هست جواب اینکه کنم تف بروت
تهمت دزدی بمن پیر مرد / میزنی ایوای ازین داغ و درد
زان همه اشیا که شمردی اگر / من به برم بیش و کمی بی خبر
چون نبود بردن من بر ملا / گشته به تهمت شرفم مبتلا
محض ضرورت به برم گر پنیر / تا کنم این طفل زبان بسته سیر
دزد مرا فرض کنی ای جلب / داشتم از صاحب دکان طلب
چونکه نمیداد نهاني از او / بردم و خوردم برو او را بگو
دفتر این قصّه «مهندس» به بند / کار جهان است همه ریشخند
بهر خودش هر کسی اثبات حق / کرده و بنوشته سجل و ورق

دشمنی بی جهت اندر جهان هست مسلم صفت ابلهان
دوستی و دشمنی باغبان با تو و من کن سببش را بیان :ـ
زاغ چو گفتار کبوتر شنفت از سبب واقعه اینگونه گفت :ـ
گفت :ـ که دهقان نبود ناسپاس نیست چو تو گول و نمک ناشناس
بهر تو دهقان ز قدیم الزمان برج بنا کرد پی خانمان
خانهٔ تو ساخت و پروا نه کرد حفظ تو از دشمن و بیگانه کرد
در عوض نیکی و احسان او چول بکنی لتّه و بستان او
قطع کنی بوته خربوزه اش لغو کنی زحمت سی روزه اش
چونکه خیارش ز زمین سر زند حرص و لجاج تو از آن سرزند
رنجبرك تخمه بجوید؛ ز نو کشت کند؛ باز نمائی درو
این عمل زشت چو شد چند بار ختم شده موقع کشت و بهار
فائده ز این کندن و این ریختن نیست بجز مفسده انگیختن
منکه بباغش زده ام آشیان حاصل اورا شده ام پاسبان
آید اگر دزد و یا جانور تا که بباغش برساند ضرر
بانك در اندازم و غوغا کنم تا که حرامي را رسوا کنم
چونکه شود در لته اش آبیار من شومش همدم و همراز و یار
آب رود چون بشکاف زمین ز آن حشراتی که نموده کمین
تا ز بن و شاخه و برگ نبات تغذیه سازند گدایان لات
میخورم و محو کنم نامشان سعی کنم در پی اعدامشان
میوه ز باغش نخورم دانه‌ای جز بدرختش زده ام لانه‌اي
بد کني و نیك کني آرزو؟ باد بر این عقل و درایت تفو
گفت کبوتر که مرا بخت بد آمده همره ز ازل تا ابد
ورنه ز تو شرح عملهای زشت هست یقین تالی مار بهشت
قتل نخستین بمیان بشر کوفت ز«هابیل» چو«قابیل» سر
حیله تو کردی که نمودش نهان تا که شد این مسلك اهل جهان
وقعهٔ «اسکندر» و آب حیات رفتن ظلمات بدان ترهات

ما جان نثار خاك وطن میکنیم هان
برگو بدشمنان وطن این پیام ما
انصاف ده "مهندس" ما هیچ بوده‌ایم؟
و امروز چرخ آمده بهر سلام ما!

مرید رندانم

مرا که خسته و رنجور و زار و نالانم
فراق یار جفا پیشه کرده اینسانم
بیاد زلف پریشان آن نگار عزیز
خدا گواست که چون زلف او پریشانم
بمن کنند نصیحت که صبر کن در هجر!
نکوست صبر و لیکن اگر که بتوانم
جنون بصبر کجا پای بند میگردد؟
گهی بکوه برد گاه در بیابانم
بیا برای خدا ناصح ار توانت هست
بپای کند بنه یا ببر بزندانم
بسنگلاخ ره عشق میدوم آسان
که پای از سر خود را تمیز نتوانم
حدیث عشق ندانم چه آتشی است که سوخت
ز یک شراره تمام کتاب و دیوانم
هزار شکر خدا را که عشق پاك نمود
ز قلب من اثر کفر و پاك ایمانم
مرا که منزل و ماوا در خراباتست
ز روی میل و ارادت مرید رندانم
بسی بخیرتم اندرز سخت جانی خویش
که پیش پتك حوادث چو سخت سندانم
مرا بهیچ خریدند و یار من نفروخت
گمانش آنکه باین نرخ نیز ارزانم
نشسته ام بدر یار و بس خرف شده ام
فرامشم شده تا حلقه را بجنبانم
"مهندس" اینقدر از هجر و وصل حرف زدی
چه گشته حاصل حرفت؟ بجز نمیدانیم!

کبوتر و زاغ

قصه شنیدم که سحرگه بباغ
گفتگوئی داشت کبوتر بزاغ
گفت که با هر دو بود دهقان
در لته و باغ خودش میزبان
هر دو ز جود و کرمش میخوریم
میوه ز باغ ارمش میخوریم
از چه بتو یار و بمن دشمن است
دام بکف از پی صید من است
بر سر سروش ز تو هست آشیان
پایهٔ جاهت شده تا آسمان
دوستیش با تو بحدّ کمال
لیك ز من خون شده بر او حلال
چونکه دهد آب باشجار باغ
هست ندیمش موافق کلاغ

It would be befitting if we sacrifice our life before our Kiyanian banner and prove that the souls of brave men are not perishable.

By the order of wisdom we shall drink wine so that the rival may not say, "Hallo, there is no second Buzerjamher."

Why should we not go in for enjoyment, for in Iran to-day, there is no trace of the tyranny and extortion of tribal chiefs.

Of peace and security as found in the reign of Pahlavi, there is no trace in the pages of Iran's old history.

O envious person, trouble not thyself fruitlessly, for these happenings do not take place except through the wish of God and Divine Destiny.

پیام سعادت

ساقی بریز بادهٔ صافی بجام ما　　کامروز گشته گردش گیتی بکام ما
جزجام جم که کاسهٔ فیروزه بوده است　　شایسته نیست جام دگر بر مدام ما
برقع ز رخ بر افکن ای یار نازنین　　شعري بخوان که زنده بماند کلام ما
ساقی بگو به جغد چو "استخر" بام ماست　　بر خیز ای نشان نحوست ز بام ما
بر بام دخمهٔ "جم" و "کیخسرو" این پیام　　برگو، فلك گرفت ز خصم انتقام ما
"نوشیروان" و "کاوه" و "شاپور" را بگوی　　گر ریخت خصم بادهٔ ذات بجام ما،
اکنون ز خط آهن ایران سفر کنید　　آئید پایتخت بسیر مقام ما
بینید چون یگانه خلف از نژاد جم　　از چرخ خط گرفت پی احترام ما
امن و امان بخانهٔ ما سایه افکن است　　کشور منظم است ز نظم نظام ما
از همت شهنشه جمجاه "پهلوی"　　زد روزگار سکهٔ دولت بنام ما
امروز در پناه شهنشاه نیك بخت　　مریخ و زهره اند کنیز و غلام ما
باید بفر دولت شاهنشه جوان　　می خورد و عیش کرد که دارد زمام ما
ساقی بدشمنان عجم بر ملا بگو　　کمتر کنند مغلطه بین عوام ما

بکاسهٔ سر "جم" می خوریم تا دشمن　　یقین کند زعجم خورد استخوانی نیست
بجان دوست که هنگام عیش امروز است　　که سایبان علمی غیر "کاویانی" نیست
سزد که پیش درفش "کیان" زجان گذریم　　عیان کنیم که روح از رجال فانی نیست
بداوری خرد می خوریم تا که رقیب　　هلا نگوید "بوزرجمهر" ثانی نیست
چرا بعیش نکوشیم؟ زانکه در "ایران"　　اثر ز جور و تعدی خانخانی نیست
چو دور سلطنت "پهلوی" ز امن و امان　　نشان بصفحهٔ تاریخ باستانی نیست
عبث بخویش مده زحمت ایحسود که امر　　بجز زایزد و تقدیر آسمانی نیست

THE REIGN OF PEACE AND SECURITY.

Come, O darling, for there is no time better than the time of youth, and in the world there is nothing better for youth than pleasure.

Look at life, it flows away like water in a stream; it does not halt to allow thee to talk or to understand things.

Eat from the table of the world with a laugh and make others eat, because for a miser there is nothing but the worry of guarding his wealth.

I tell thee truly, that better than the blessing of the companionship of hearty friends, there is no other enjoyment in the world.

Behold the revolutions of the heavens and the creation of the universe; their business is nothing except showing favour and kindness.

Come, let us go to the river Zanderud of Isfahan, for even the fountain of life is not as pleasant as it is.

I am not saying this through love for my own land, come and see for thyself that my words are not mere fiction.

Let us drink wine from cups like the skull of Jamshid, that the enemy may know for certain that the bones of Persia have not all vanished.

By the life of the friend I swear that the time for happiness is to-day, for we are under the shelter of no other banner than our own Kaviyani one.

عبور از پل "چینود" بجز بکرده نیک — یقین کنید که بر هیچگونه می نتوان
ستاده بر سر پل داوران "مهر ورشن" — براستی به عملهای نیك و بد نگران
شوید تا ملکوتی ز نیکوان باشید — به سرزنش نخراشید قلب و جان کسان
چراکه درهرکس نیکی است بابدی موجود — بری ز عیب فقط ایزد است بی نقصان
جهان سراسر همچون رباط پندارید — که باید از آن نگشوده بار گشت روان
در آن به نیکی رفتار و بار بکشائید — که رنج و زشتی و آزار رد شود ز میان
و نیز این را هم گفته اند تا هر کس — رود بفکر و بداندکه اش کجا است مکان؟
رود بفکر که من از کجاي آمده ام؟ — برای چیستم اینجا و کیستم اینسان؟
من آمدم ز کجای و کجای خواهم رفت — مرا بعهده چه باشد وظیفه در دوران
بباید اینکه بگوئي که من چنین دانم — که آمدم ز بر هورمزد و نورستان
برای کندن بیخ دروغ و زشتی ها — ز نزد ایزد یکتا رسیده ام بجهان
و باز نزد خدا باز گشت خواهم کرد — بجای اصلی خود قطره سان سوی عمان
زمن خدای اشوئی و راستي خواهد — که تا بکوشم و جاهل نباشم و نادان

☆ ☆ ☆

نمود نظم «مهندس» بعینه بالتقریب — متین عبارت اندرز از «انوشروان»
چو قصد نظم عبارات بوده معلوم است — بدین چکامه نگیرند خرده دانایان

دوره امن و امان

بیا بتا که زمانی به از جوانی نیست — بدهر بهر جوان به ز کامرانی نیست
به بین بعمر که چون آب جوی میگذرد — درنگ اینکه بگوئی و یا بدانی نیست
بخور ز سفرهٔ دنیا بخنده و بخوران — که برلئیم بجز رنج پاسبانی نیست
تمتعی ز جهان راست گویمت بهتر — ز فیض همدمی دوستان جانی نیست
به بین بگردش افلاك و آفرینش کون — که کارشان همه جز لطف ومهربانی نیست
بیاورویم سر "زنده رود" "اصفهان" — که خوشگوار چو آن آب زندگانی نیست
سخن بشیوهٔ حب الوطن نمیگویم — بیا به بین که حدیثم فسانه خوانی نیست

چو در گذشتم تخت مرا کنید بلند   به "اسپانور" برید و کنید بانگ که هان
ایا گروه شوید انجمن در این دربار   وصیّتی است نیوشید از خدیو زمان
بمردمان چو شوند انجمن دهید اندرز   که ای گروه بگیرید از گناه کران
کنید از گنه و کار زشت و بد پرهیز   بکار نیک بکوشید همچو بهدینان
چو پایدار نباشد جهان به خوشرنگیش   ز حرص و آز نبندید دل که هست زیان
بدان گروه بگوئید کاین تن است همان   که تا بدیروز از فرّ و از جلالت و شان
سه کام مانده نمیشد کسی باو نزدیك   که از مهابت و فرّش به کس نبود توان
همین کس است که همواره تا همین دیروز   به نشر پاکي و نیکی بدهر بد کوشان
از او اشوئی ترویج میشد اندر ملك   طریق نیکی و پاکي از او گرفت جهان
همان کس اینك امروز بنگرید که کس   نمیزنند ز پلیدیش دست خویش بآن
کسی ز ترس نگردد بآن بدن نزدیك   مباد آنکه پلیدی کند باو سریان
همان تن است که هر کس بآن گذارد دست   نماز نتواند بی غسل برد بر یزدان
کسی نیارد بیغسل سازد آمیزش   بهیچوجه به نیکان و فرقهٔ پاکان
بلی همین بدن است آن بدن که تا دیروز   بکس ندادی دست از شکوه بی پایان
ولي ز فرط پلیدی این بدن امروز   بدین نسانزنند دست خویش هیچ انسان
شوید مردم بس پارسا و نیکو کار   کنید نیکی بر عالم و به عالمیان
همیشه تا که بمانید استوار بدین   براست گوئی کوشید و راستی پیمان
بنا کسان دنی طبع همرهی نکنید   شوید همره با راستان و با رادان
همیشه پند ز آموزگار روحانی   بگوش جان شنوید و کنید کار بدان
شوید قانع بر آنچه داده است خدای   طمع به برّید از مال و مکنت دگران
مباد غفلت ورزید بهر دادو دهش   به بینوائی بیچارگان و محتاجان
بلی بدانید این راچو از جهان گذرید   جلال و جاه و غم و شادیند در گذران
همیشه مردم زنهار با خبر باشید   چو زندگاني کوتاه رفت در پایان
رهی است دور شمارا به پیش و در آنجا   بعدل سنجش از اعمالتان کند یزدان
ثواب و نیکی آنجا نمیدهد کس وام   بی نجات نگیرند رشوه در بانان
همیشه مردم زنهار برتري مدهید   کثیف خاکی تن را ز بآن لطیف روان

جنون و عشق کجا عقل پای بسته کجا؟ چسان خروس تواند بسدره پریدن؟
من و فراق بوادی عشق میمانیم بجای مجنون در کوه و تل نوردیدن
"مهندس" از درمجبوب سر نباید تافت سری بر آید آخر ز حلقه کوبیدن

CEASELESS SEPARATION.

When the sight of the friend's face is not available, it is pleasant to hear the talk about her even from the rival.

I am happy that I wail from the pain of separation, since the absence of the friend has deprived me of the power of smiling.

I am not agreeable to have one night's union with the friend; ceaseless separation is good enough with the capacity to make love.

I was pleased with the state of the moth and its mode of love, that in the act of dancing, it consumed itself in the embrace of its beloved.

5 My madness has become the subject of the talk of the wise; by wisdom they wish to weigh and measure love!

I am surprised how wisdom could entertain the crude desire to understand the various stages of love.

O, what a gulf divides Madness and Love from Reason with its fettered feet! How can a cock aspire to fly to the seat of Gabriel in the seventh heaven?

I and separation will stay in the wilderness of love, unlike Majnun wandering over mountains and hills.

O Mohandes, one must not turn one's head from the door of the beloved; a head will eventually come out to (inquire) by the constant beating of the knocker (on the door).

اندرز

انوشه روان خسرو قباد

شنیده ام که "انوشیروان" شه ایران چنین نمود وصیّت گه سپردن جان
بسروران و بزرگان و موبدان فرمود که چون زمن سوی مینو روانه گشت روان

---

۱ از متن اصلی در کتاب اخلاق ایران باستان بنظم آمده

مهندس دستگردی

آقای میرزا محسن خان متخلص به «مهندس» از اهل دستگرد اصفهان در حدود سنه ۱۲۶۶ شمسی متولد گردیده بشغل زراعت در ملك شخصي خود مشغول میباشند نژاد ایشان از بختیاری واجدادشان در زمان فتحعلی شاه از بختیاری باصفهان مهاجرت نموده اند. اشعار ایشان گاه گاه در جریدهٔ عرفان اصفهان منتشر میگردد، دو غزل و یك قطعهٔ مفصل ایشان که با لغات لری بختیاری سروده شده از حیث لغت شناسی دارای اهمیت میباشد.

MOHANDES-E-DASTGARDI.

Mirza Mohsein Mohandes was born at Dastgard in Isfahan in 1266 Shamsi. He is a Bakhtiari by descent and is content to be an agriculturist tilling his own piece of land. Being a Bakhtiari, the poet has written many beautiful poems in the Luri dialect, some specimens of which are given below with the Persian meanings of Luri words in the footnotes.

فراق دایم

چو روی دوست میسر نمیشود دیدن — خوش است صحبت او از رقیب بشنیدن
خوشم از اینکه بدرد فراق گریه کنم — چو هجر یار ز من سلب کرده خندیدن
بوصل یکشبهٔ یار نیستم مایل — فراق دایم خوب است و عشق ورزیدن
خوشم ز حالت پروانه آمد و عشقش — که سوخت در بر جانان بحال رقصیدن
جنون من شده موضوع صحبت عقلا — ز عقل در پي عشقند بهر سنجیدن!
بحیرتم که چسان عقل در مراتب عشق — نموده آرزوی خام بهر فهمیدن؟

زکوی میکده

زکوی میکده باز آمدم چنان مدهوش
که پند واعظ و شیخم نمیرود در گوش

نه ترك مستی و نه توبه میکنم از عشق
خدایرا بروای مدعی ببن مخروش

شراب نوشم و گریم چنان که دوزخ را
بآب دیدهٔ خونبار میکنم خاموش

بخویشتن نگرفتم بجز خرد عیبی
بیا و عیب مرا ساقیا بباده بپوش

گرت ز مزرع دل خوشه ای بدست افتاد
بخلق هر دو جهانش بخرمنی مفروش

گهی بدرد کشی کوش و گه بدرد کشی
ضرورتست گهی نیش و گاهگاهی نوش

امید داشت «موحد» که در برت گیرد
دریغ و درد که خاکش کشید درآغوش

موزون

میرزا عباسعلی اصفهانی فرزند براتعلی کلاه دوز در سال ۱۳۱۳ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

MOVZUN.

Mirza Abbas Ali Movzun was born at Isfahan in 1313 A.H.

همه انباز همیم

ما بمیخانهٔ دل همدم و همراز همیم
سرخوش از بادهٔ عشق حق و دمساز همیم

بر ما عزت و ذلت؛ ستم و مهر یکی است
نه پی ذلت هم نی پی اعزاز همیم

طایرانیم که در جوّ هوای لاهوت
هشته نا سوتی و شاد از پی پرواز همیم

ما بصحرای فنا خیمهٔ هستی زده ایم
سوی میدان عدم تا بتك و تاز همیم

شجر باغ بهشت و ثمر ما توحید
گل بستان طلب سرو سر افراز همیم

در طلب باخته جان و دل خود بر جانان
اندر این سود و زیان ما همه انباز همیم

لب از اینگونه مقالات به بندای «موزون»
که در این ورطه خوشانه هم آواز همیم

موحد

حاج آقا حسین آل شهید متخلص به «موحد» فرزند حاج شیخ محمّد تقی در سنه ۱۲۸۸ هجری در همدان متولد گردیده اینک در طهران ساکن میباشند.

MOVAHED

Aga Husein Movahed was born at Hamadan in 1288 A.H.

غزل

کسیکه جان و دلش شد سپر خدنگ تورا
دگر نمیکند آهنگ و رزم جنگ تورا
من آن کبوتر زارم که با تو شهبازی
در او فتادم و دیدم ستیز چنگ تورا
ز تنگ چشمی دشمن دمی نشد ایدوست
بکام خویش به بینم دهان تنگ تورا
بخون دیده بشستیم رنگ هستی خویش
به بوی آنکه مگر بنگریم رنگ تورا
دلا تو آینه دار جمال جانان باش
گرت هواست که صیقل زنند زنگ تورا
مرا ز پردهٔ غیب آگهی چنین دادند
که عشق میدرد آخر حجاب ننگ تورا
بپای شوق «موحد» تو مرد ره بودی
در این سرا چه سبب چیست این درنگ تورا؟

برای یار

گر از رقیب جور کشیدم برای یار
از بهر گل رواست کشیدن جفای خار

مارا خراب میکند از چشم مست خویش
با ما بود مگر بخرابی بنای یار؟

گرچه "مسیح" و "میسم" و "منصور" نیستم
حاشا که دست از او بکشم تا بپای دار

خوش عالمی است گر که فراهم شود بباغ
صوت هزار و جلوهٔ یار و نوای تار

ارامگاهت ار که بدل نیست مو بمو
چونت خبر بود ز دل غم فزای زار

در جرم تیره مه گردون مکن نظر
خود را ببین در آینه بی صفای تار

زاهد از اینکه مال یتیمان خوری بحشر
چیزی نمیشود بتو عاید سوای نار

بر منعمان و پادشهان فخر میکند
"منعم" اگر بکوی تو گردد سرای دار

منور

آقا رحیم فرزند حاجی سید حسن در سال ۱۲۹۸ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

MUNAVVAR.

Aga Rahim Munavvar was born at Isfahan in 1298 A.H.

خبردار شدم

روزگاریست ز جان در طلب یار شدم
دل رها کرده و اندر پی دلدار شدم

خود خلاصی دگر از بهر من بیدل نیست
بکمند سر زلفش چو گرفتار شدم

خبر از من برسانید بر واعظ شهر
که من از موعظهٔ همچو تو بیزار شدم

زین سپس پند مده برهمن و حکمت مفروش
چون من از منزل و از راه خبردار شدم

شد منور دلم و ظلمت نادانی رفت
پاک یکمرتبه ز اقرار و ز انکار شدم

In the whole world no trace is to be found of the treasure of humanity, carefully I have searched this desolate abode for it.

In this savage place I have suffered stings from my kith and kin; indeed this house should be cleansed and emptied of scorpions.

Like a mad thing the queen moves from the left and the right (on this chessboard); I do not see people of knowledge resting in peace for a moment here.

Even if the roar of the waters were to deafen the ears of the sky, a madman would pass through them; it is absurd (therefore) to make him afraid of the same.

The fair ones care not for the lamentations of lovers; indeed the candle laughs, if of a night, it consumes a hundred moths.

The man who placed his hands on the ringlets of the damsels had his bosom torn to pieces ; beware, look out for the comb.

For the locks that are closed there is no key but that of hope; if there be no hope then damage not the levers of the locks.

Be agreeable, or else thou wilt be thrown out of the gathering; if this is not acceptable to thee, look at the rosary of a hundred (equal) beads (and think).

Every year, hundreds of persons go around and circumambulate the house of God, yet not one of them has seen the Lord of the House.

Except God none can find the way to the heart, even though he may be an angel : in the private chamber of the Friend, no stranger has admittance.

Thou art indeed a believer in Duality, thy heart's anguish is of no avail, O thou, who couldst distinguish thy life from thy beloved.

Monaem is less than a pupil before the masters (of poetry), yet listen to his beautiful and masterly verses.

منعم

میرزا شکرالله پسر میرزا محمد علی متخلص به مسکین در سال ۱۲۸۳ هجری در اصفهان تولد یافته از بدایت حال از مردهٔ آقا میر محمد هادی و آقا میرزا عباس صابر علیشاه بوده از شعرای اصفهان میباشند.

MONAEM.

Mirza Shokrullah Monaem was born at Isfahan in 1283 A.H.

پر گشتن پیمانه

من زجان سیرم و زان پرسم ره میخانه را — تا برم کیفیت پر گشتن پیمانه را
در همه دنیا زگنج مردمی آثار نیست — من بدقت جستجوها کردم این ویرانه را
از اقارب نیش ها خوردم در این وحشت سرا — از عقارب کرد باید خالي این کاشانه را
از چپ و از راست فرزین مي دود دیوانه وار — یکنفس راحت نه بینم مردم فرزانه را
بگذرد از او اگر بانگش کند کر گوش چرخ — از خروش آب ترسانی عبث دیوانه را
نیست غم از گریه عشاق خوبان را بلی — خنده دار سوزد شبي یك شمع صد پروانه را
سینه اش شد چاك چاك آنکس که از روی هوس — چنگ زد در زلف خوبان؛ هان نظر کن شانه را
قفل های بسته را نبود کلیدی جز امید — گر امیدی نیستت ضایع مکن دندانه را
شو موافق ورنه بیرونت کنند از جزو جمع — گر قبولت نیست بنگر سجهٔ صد دانه را
خانهٔ حق را بهر سالي است صد طایف ولي — یکتن از آنها ندیدی روی صاحب خانه را
جز خدا کس را بدل ره نیست گر باشد ملك — نیست در خلوتسرای دوست ره بیگانه را
مشرکی مشرك نباشد سود در جان کندنت — ایکه بشناسی ز جان خویشتن جانانه را
کم زشاگردیست "منعم" پیش استادان ولیك — بشنو از او شعرهای نغز استادانه را

THE WAY TO THE FRIEND.

I am sated with life and hence am asking the way to the tavern, so that I may know of the state of the cup that has been filled up.

با چون تو برادر کجا رواست — برمن ستم ناتوانگری
ایماه خطا گفتم این سخن — تو نیز چومن زود باوري
تو مشعلهٔ بزم کائنات — تو شمع شبستان داوری
چون خلق بجنبش مقدرند — تو نیز بجنبش مقدری
از کف ننهی پیشهٔ کهن — پیوسته بکار خود اندری
هرکس چو تو کوشد بکار خویش — آسان رهد از ننگ بی بری
آنانکه بخسبند مرده اند — تو زنده و جنبده اختری
از جنبش و گردش شود عیان — گرمی و برومندی و تری
وز رامش و خفتن شود پدید — خشکی و نزاری و لاغری
ماها چو تو کوشنده ای از آن — شایستهٔ این زینت و فری
یك لحظه نیاسائی از شتاب — حقا که وجودی دلاوری
چون مهر جهانجوی روزوشب — پوبنده بر این گوی اغبری
تو واسطهای نور هور را — وین مرتبه را نیك درخوری
دریوزه کنی نور از آفتاب — بخشی بهر آنکس که بگذری
بستان وبده تا شوی بزرگ — این است ره و رسم مهتری

☆ ☆ ☆

ایماه مرا بر زمین مهیست — ماهی نه که خورشید خاوري
ماهي ز غروب فنا مصون — ماهی ز حجاب کلف بری
آن تابش فرهنگ و دانش است — نه تابش صوری و عنصری
گر چهره کشاید چنانکه هست — تو در برش از ذره کمتری
ای ماه دل افروز علم و فضل — کز حد ستایش فراتري
بر جان «مقنع» ز نور تو — بر تافت یکی ذره سرسری
ان شعله «نخشب» فروز زد — با ماه فلك کوس همسری
هرچند که در زیر ابر جهل — دیریست که مستور و مضمری
گاهی بمحاق خفا دچار — گاهی بخسوف عدم دری
امید که روزی ز نور خویش — بر فرق جهان سایه گستری
آن سایه که در پیشش آفتاب — بر سینه نهد دست چاکری

مسرور

مسرور از شعرای جوان طهران اشعار ایشان غالباً در مجلهٔ ادبی ارمغان منتشر میگردد.

MASROOR.

One of the rising young poets of Teheran whose poems usually appear in the Literary Journal, the "Armagan".

ای ماه

ایماه چه تابنده گوهری   مانا رخ تابان دلبری
چون چهرهٔ عارف کشاده ای   چون خاطر دانا منوری
گاهی چو یکی حلقهٔ سپید   کوبیده بر این قیرگون دری
گاهی چو کمانی و گه چو گوی   گاهی سپری گاه خنجری
خورشید سواران خاك را   گه بدرقه ای گاه رهبری
بر مزرعهٔ سبز آسمان   گه داسی و گاهی دروگری
مانی به یکی پاك مجمره   کز فره ایزد پر آذری
پروانهٔ این سبز گلشنی   پیرایهٔ این هفت پیکری
اجرام کواکب چو لشکرند   تو یاور و سرخیل لشکری
آری تو بخیل ستارگان   سالاری و سردار و سروری
بر صفحهٔ شطرنج آسمان   چون مهرهٔ عاج مدوری
آئینه اسکندری از آن   کوبیده بسد سکندری؟
بر سطحهٔ این لجهٔ سیاه   گه زورقی و گاه لنگری
ایماه تو همسایهٔ مرا   همسایه یك بام و یك دری
ما هردو ز خورشید زاده ایم   زانروی تو ما را برادری
آخر نه تو پرورده ای مرا   آخر نه مرا جای مادری؟
پروردهٔ خود را دژم مخواه   ایماه اگر ذره پروری
شبها تو بر این نیلگون بساط   گنجور بسی گنج گوهری

Thy worldly desires are keeping thee away from His door; food and sleep are keeping thy feet fettered to a lowly state.

Thou canst be soul personified and a picture of enlightened wisdom if thou dost abandon the desires to pamper thy senses.

Good and bad things proceed from thy thought, otherwise the radiance of the sun of existence is not of two kinds.

He who gave a sweet flavour to sugar, through His grace gave a bitter taste to colocynth.

Withdraw not thy head from His Court, O Lesan, for a generous master does not drive away from his door the slave who has sought his protection.

At the end too, He will bestow the Ultimate Good — He who from the beginning gave us an elevated position and possessions to use.

مجنون

میرزا عباس مجنون فرزند علی اکبر دهقان در سال ۱۳۱۲ هجری در ده «سیچان» واقع در جنوب غربی اصفهان متولد گردیده بشغل زراعت مشغول میباشند.

MAJNUN.

Mirza Abbas Majnun was born at the village of Sichan to the south of Isfahan 1312 A.H.

کار و کوشش

فضیلت و شرف امروز صنعت و کار است — کسیکه این دو ندارد بخلق سر بار است

نبرده رنج میسر چگونه گردد گنج؟ — که گنج حاصل رنج است و مزد از کار است

کسیکه کاهل و تن پرور است حیوان است — گلیکه بوی ندارد بهر چمن خوار است

بگو بخواجهٔ نادان مگو که کار کجاست؟ — تو بی هنر شده‌ای، ورنه کار بسیار است

تنی که بی هنر افتاد نخل بی ثمر است — درخت بی ثمر افگندنش سزاوار است

دمی بحال کشاورز بین و سوز ایدل — که از وجود همین دسته دهر گلزار است

اگر نتیجه دهد اژدها به از گنج است — وگر مفید نشد گنج بدتر از مار است

در فراق روی خوبش چشم من شبهای هجران
کرده رود از یکطرف جاری ز چشمان جوز یکسو
یار مارا حسن صورت جمع شد با لطف معنی
روی و مویش دل ز یکسو بردو خلق و خوز یکسو
گر لسان الغیب شد طبع "لسان" از وی عجب نه
"خواجه" تائیدش ز یکجانب کند "خواجو" ز یکسو

شکر خداوند

شکر خداوند را بنعمت هستی   در همه حالی بهوشیاری و مستی
آنکه بیك جرعه مست کرد بشر را   ساقی جودش ز فیض جام الستی
طایر جان را بصید در قفس تن   خال و خطش دانه ای نموده و شستی
نفس تورا کرده است از در او دور   خواب و خورت پای بسته است به پستی
روح مصور شوی و عقل منور   گر بگذاری هوای نفس پرستی
نیك و بد اندر خیال تواست وگرنه   نیست دوئی در فروغ نیر هستی
آنکه شکر درمذاق شیرین کرده است   داده بحنظل ز لطف طعم کبستی
سرمکش از درگهش «لسان» که تراند   خواجهٔ منعم ز باب بندهٔ بستی
آخر نیکو هم او دهد که ز اول   پایه فزوده است و داده مایه دستی

THANKS BE TO PROVIDENCE.

Thanks be to Providence for this bounty of existence, in every condition of sobriety and intoxication.

That God, the cup-bearer of whose Bounty, made mankind tipsy with one draught from the overflowing cup of Alast.*

To bring the bird of life a prey in the cage of the body, He made His various charms to serve as the net and the bait.

---

* Refers to the Original Covenant on the Day of Creation: "Am I not your Lord?"

لسان

آقا شیخ علي بابا متخلص به "لسان" از اعضاء انجمن ادبی ایران طهران در حدود سنهٔ ۱۲۸۰ هجری متولد گردیده مدتها در وزارت معارف و اواخر عمر را در ادارهٔ ارزاق مشغول خدمت بوده در سال ۱۳۴۰ هجری وفات یافته است.

LESAN.

Shaikh Ali Baba Lesan was born in or about 1280 A.H. and died in 1340 A.H.

زیکسو

خالش از یکسو دل از کف برده و گیسو زیکسو
بسته هندو راه ما از یکطرف، جادو ز یکسو
کفر از یکسمت دامن میکشد، ایمان ز سمتی
برده آن مودین ما از یکطرف، آن رو ز یکسو
دارد از بهرسیه روزی ما بر طرف عارض
زلف مشك آگین ز سوئی، جعد عنبر بوز یکسو
کرده بهر قتل ما آماده ترك چشم مستش
ناوک مژگان ز سوئی، خنجر ابرو ز یکسو
لشکر عشقش هجوم آورده گرد قلعهٔ دل
خاك ریز از یکطرف بگرفته و بارو ز یکسو
تا پر اندر استخوان سینه ام بنشاند تیرش
تیزی پیکان ز سوئی، قوهٔ بازو ز یکسو
از خرام قامتش بر پا به بستان شد قیامت
سرو پا در گل ز سوئی مانده و نارو[1] ز یکسو
روی او باغیست خرم دارد اندروی فراهم
نرگس شهلا ز سوئي، لالهٔ خود رو ز یکسو

---

[1] نام درختی است

خواهد آخر هر دو عالم از شرار او بسوخت

آتشی کز دل نهان در زیر دامان یافتم

در محبت سست پیمان گر ترا خوانم رواست

ز آنکه سخنت همچو گردون سست پیمان یافتم

دست دل کوتاه کردم از گریبان نشاط

با غمت تا خویش را دست و گریبان یافتم

"گلشنا" صد ره دل ازمن گم شد ومن عاقبت

در خم گیسوی آن بر گشتهٔ مژگان یافتم

الفت دل

الفت دل را چو محکم با سر زلف تو دیدم

از دو عالم غیر زلفت رشته الفت بریدم

سود بردم تا که جان دادم پی سودای عشقش

با گران جانی متاع عشق را ارزان خریدم

هر چه غیر از تار مهرت بود در عالم گسستم

هرچه جز پیوند عشقت بود در گیتی بریدم

همچو "آدم" از پی روی تو از جنت گذشتم

از برای گندم خال تو از "طوبی" پریدم

کشتی عمرم حباب آسا به بحر غم نگون شد

بسکه چون موج از فراقت پیرهن بر تن دریدم

به ز زهد خشك باشد آتش تر؛ خیز و می ده

کاین حکایت را من از پیر مغان صدره شنیدم

ز آن بخلاق المعانی شهره ام در پیش مردم

تا که من از هیچ مضمون چون دهانت آفریدم

To hear bitter words from those sweet lips is a thousand times better than eating sugar and candy.

I purchased the commodity of love to make some profit, but I sustained a loss in this transaction and I am happy over it.

What does it matter if thou dost kill me with a glance, for I know that thou wilt again bring me to life with one sweet smile.

By the life of the Friend I swear, that ever since I staked my head and life in the path of the Friend I have detached my heart from the world.

Thy separation appears to me so overpoweringly hard that every moment I am yearning to see the face of death.

He who linked me to thee on the day of creation, will not separate me from thee by any means.

O Golshan, what do I care for the flood of catastrophes, for before them I stand more firm and secure than Mount Alvand.

عمر جاویدان

تا مکان چون دل بخاك کوی جانان یافتم
عمر جاویدان چو "خضر" از آب حیوان یافتم

"یوسف" دل را که عمری کرده بودم گم به "مصر"
چون "زلیخا" یش در آن چاه زنخدان یافتم

این سعادت را که من در خویش دیدم روز وصل
دولتی باشد که من از شام هجران یافتم

"خضر" از آب بقا در ظلمت آن لذّت نیافت
آنچه من از آن لب بهتر ز حیوان یافتم

آخر از "یوسف" "زلیخا" را جدا خواهد نمود
جذبهٔ عشقی که من در پیر "کنعان" یافتم

شرح هجران رخت را نیست پایانی پدید
گر زمین و آسمان را خامه و دفتر کنم
جای دارد گر من از اشك سفید وروی زرد
خویشتن را بی نیاز از وصل سیم و زر کنم
نی همی از آتش عشق تو دل سازم کباب
خون دل هر شب بجای باده در ساغر کنم
عشق را آغاز و انجامی نمی باشد پدید
در برت گر وصف از امروز تا محشر کنم
گر بتابد اختر مسعود من "گلشن" ز چرخ
همچو خورشید از شرف خود را بلند اختر کنم

پیوند روز ازل

جدا کنند چو نی گر که بند از بندم — من آن نیم که بغیر از تو دل بکس بندم
بترك عشق بتان زاهدا مده پندم — که من بغیر بتان دل بکس نمی بندم
حدیث تلخ شنیدن از آن لب شیرین — هزار بار بود به ز شکر و قندم
برای سود خریدم متاع عشق ولیك — در این معامله دیدم زیان وخورسندم
چه غم ز غمزه کشی گر مرا که میدانم — دوباره زنده نمائی ز یك شکرخندم
بجان دوست که در راه دوست ازسروجان — از آنزمان که گذشتم دل از جهان کندم
چنان نمود فراق توسخت برمن کار — که هر زمان برخ مرك آرزو مندم
بهیچ چیز جدا از توام نخواهم کرد — کسیکه روز ازل با تو داد پیوندم
مرا زسیل حوادث چه غم بود "گلشن"
که در مقابل او سخت تر ز "الوند"م

THE LINK.

Should I be severed joint by joint like a bamboo stick, I am not the one to give my heart to anybody but thee.
Advise me not, O pious man, to let go my love for damsels, for I attach not my heart to anybody but them.

ناوک مژگان

از ناوك مژگانت صد چاك تنی دارم چون غنچه از آن ناوك خونين كفنی دارم
اندر فن خود ایدل امروز چو "فرهادم" تا بر سر خود شور شیرین دهنی دارم
با تنگ دهان یار از شدّت دلتنگی چون موی میان او نازك سخنی دارم
در حلقه گیسویش جمیعم من و دلها با سلسله امشب خوش انجمنی دارم
با موی میان او باریك تر از مویم چون نرگس بیمارش بیمار تنی دارم
تا گشت گم از چشمم آن خوبتر از "یوسف" "یعقوب" صفت از غم بیت الحزنی دارم
گه در سر گیسوئی گاهی بخم زلفی همچون دل شیدائی هرشب وطني دارم
بی لاله روی او از خون دل و دیده
پر لاله و گل "گلشن" باغ و چمني دارم

آه سینه

دامن خاکستری گردون پر از اخگر کنم
آتش دل گر ز آه سینه روشن تر کنم
منکه چون دریا شدم قانع بآب تلخ و شور
چون صدف کی دامن خود را پر از گوهر کنم
موشکافی گر بخواهم کرد از آن موی میان
از میانت خویش را باید که لاغر تر کنم
گر گذارم بر سر کویت فتد چون گرد باد
گرد خود پیچم ز شوق و خاك او بر سر کنم
وصف از قند مکرر کي کنم پیش لبت
زشت باشد پیش شیرین صحبت از شکر کنم
گر چو دریا خشك لب بینی مرا نبود عجب
ز آب گوهر چون صدف گاهي دهان را تر کنم

ایخوش آن بزم که جز یار در او ساقی نیست   لذّت آری دهد آن عیش که دلدار آنجاست
عمر سرشار اگر میطلبی همچون خضر   شو مقیم در میخانه که خمّار آنجا ست
«گلشن» از صومعه در کوی خرابات گذر   گر حقیقت طلبی مخزن اسرار آنجا ست

ALL JOURNEYS END IN ONE GOAL.

Dishevel not thy ringlets, for the stricken heart is there; like my heart the nest of every captive bird is there.

Seek for the fountain of life from the dust at the door of the tavern, for better than the water of life, an overflowing cup is there.

O pious man, deceive not the bird of the heart of people, by thy tricky references to a paradise, where lots of rubbish and thorn like thee are to be found.

To a gnostic the journey to Kaaba and the idol-temple is all one, for at one place there is earth and stone, at the other, an idol and a sacred thread.

Till eternity without end, deprived of the original boundless Bounty are the people of the city where there is one hypocritical Shaikh.

(There) the censor is drunk, the night patrol is asleep and the magistrate, off his guard; the thief is in the house and a lot of gold and silver is ready at hand.

In the innermost sanctuary of Kaaba place thy foot with veneration, for a friend of God and of mine has his resting-place there.

Happy is the gathering where the cup-bearer is none but the beloved; indeed that joy is the more tasteful when the beloved is there (to share it).

If thou wishest for a long life like Khezr, station thyself at the door of the tavern for the Vintner is there.

Golshan, pass from the monastery to the land of the tavern for if thou seekest the Reality, the treasury of secrets is there.

THE CROOKED SKY.

Whoever has traversed the desert of madness like me for his Leila (beloved), knows what must have been the condition of Majnun.

A loaf of bread no one is able to secure without the anguish of the heart; the heavens too have stained the orb of the sun with a blood-red twilight.

The revolution of the sky twisted me like yarn round the spindle of grief, when it saw that, through love, the warp and woof of my existence had become slack and loosened.

It would be fitting if I were to envy the painting on the wall, for it is unconcerned with what is in the world and what happens to it.

If musk and thy mole belong to one and the same family, then why before thy mole, musk, like my own luck, is as dark-faced as lamp-black ? 5

From the sky and its revolution expect not a straight course of conduct, for since its very creation the sky is noted for its crooked ways.

Curtail thy hand of want, O Golshan, from the skirt of the Shaikh, for his skirt is polluted with the dirt of hypocrisy.

سفر کعبه و بتخانه یکی است

منما زلف پریشان که دل زار آنجا ست   چون دلم لانه هر مرغ گرفتار آنجا ست
چشمه خضر ز خاك در میخانه طلب   که به از آب بقا ساغر سرشار آنجا ست
زاهدا مرغ دل خلق بحیلت مفریب   از بهشتی که بسی چون توخس وخار آنجاست
نزد عارف سفر کعبه و بتخانه یکی است   زآنکه اینجا گل وسنگ وبت وزنار آنجا ست
٥ تا ابد مردمش از فیض ازل محرومند   در هر آن شهر که یك شیخ ریاکار آنجاست
محتسب مست وعسس خواب وبغفلت مفتی است   دزد در خانه و سیم و زر بسیار آنجا ست
در حریم حرم کعبه قدم نه بادب   که خدا را چو من آرامگه یار آنجاست

Like the infant, Tear, place not thy foot out of the house of my eyes, for, O my mad darling, thou wilt not find a better place than this receptacle.

My life was spent in separation somehow or other, for that beloved, who cannot be secured by parading one's knowledge of accidence and syntax.

The radiance of thy face melted away my whole existence; indeed snow has not the capacity to exist before the sun.

Let us wait till we can reap some benefit from the garden of her union; O Golshan, it matters not if to-day we fail to do so.

چرخ کج رفتار

آن که همچون من ره دشت جنون پیموده است
بهر لیلی؛ حال مجنون داند او چون بوده است؟

قرص نانی هیچکس بي خون دل نارد بدست
آسمان هم قرص مهرش با شفق آلوده است

گردش چرخم چو نخ پیچید گرد دوك غم
تا که دید از عشق تار و پود من فرسوده است

جای دارد گر برم بر صورت دیوار رشك
زآنکه او از هرچه در عالم بود آسوده است

نافه با خالت گر از یك دودمان باشد چرا
پیش خالت همچو بختم روسیه چون دوده است؟

ز آسمان و گردش او راست رفتاری مجو
زانکه کجرفتار باشد آسمان تا بوده است

دست حاجت «گلشنا» کوته کن از دامان شیخ
زانکه اورا دامن از لوث ریا آلوده است

With great joy the Shaikh went from the mosque to the tavern; he abandoned his crooked ways and bent his steps towards rectitude.

In fear lest the morning breeze should kiss its lips, the bud had a dagger in its hand for self-protection.

My moon by whose side the sun appears a small particle,—I saw her and on the sun of her face she had a mouth smaller than an atom.

Through grief, the heart of Shirin was as cramped and narrow as her sweet mouth, on the night when Khosrov Parviz enjoyed the society of Shakar.

In the absence of thy face, the eyes of the narcissus turned pale-white in the garden, inasmuch as it had anxiously fixed its gaze on the entrance in expectation of thee.

Perhaps the rose has been elected as the queen of the garden, for I saw it had a crown of pure gold on its head.

On the night of thy separation, like the tulip and the narcissus, Golshan has, through grief, a heart full of blood and eyes full of tears.

درس عشق

درس عشق یار را قانون نحو و صرف نیست　　هست این درسی که جز خاموش اورا حرف نیست

پا منه از خانهٔ چشمم برون چون طفل اشك　　زانکه ای دیوانه جائی بهتر از این ظرف نیست

صرف شد عمرم بهر نحوی که بود اندر فراق　　بهر آن یاری که تحصیلش بنحو و صرف نیست

پرتو رویت وجودم را سراپا آب کرد　　زیستن آری بر خورشید کار برف نیست

باش تا از باغ وصلش طرف بر بندیم ما،

"گلشنا" غم نیست گر امروز مارا طرف نیست

LET US WAIT.

The lesson of love for the beloved knows not the rules of accidence and syntax; this is a lesson which admits of no language but of silence.

The news of my burning heart was given to the whole world by every whiff of smoke which went out from the aperture of my hut.

What did the pious man see in thy tipsy narcissus (eyes) that with a drunken shout he went out of the tavern ?

In the net of thy ringlets the bird of my heart was trapped the very moment it left the nest in search for grain.

Leave off telling fiction, O Shaikh, for it is some time since the ears of our heart have been emptied of such mythical stuff.

Through the comb heaven knows what befell it last night, that the mad heart dropped out from the curl of thy ringlets.

Before thy very eyes Golshan was right to be beside himself through intoxication with one round of the cup.

بوسه از غنچه

سحر چو غنچه ز بالین نازسر برداشت   هنوز از مي دوشین خمار بر سرداشت

بصد نشاط بمیخانه شد ز مسجد شیخ   کجی نهاد و سوی راستی قدم برداشت

ز بیم آنکه ببوسد لبش نسیم صبا   بدست غنچه، پي پاس خویش خنجرداشت

مهم که ذره بود مهر در برش؛ دیدم   بر آفتاب دهانی ز ذره کمتر داشت

زغصه تنگ داش چون دهان «شیرین» بود   شبی که «خسرو پرویز» وصل «شکر» داشت

سفید دیده نرگس شد از فراق رخت   بباغ بسکه براه تو چشم بر در داشت

شد انتخاب به بستان مگر بشاهي گل   که دیدمش بسر از زرناب افسر داشت

شب فراق تو «گلشن» چو لاله و نرگس

دلی ز غصه پر از خون و دیدهٔ ترداشت

THE BUD.

At dawn when the bud raised up its head from the pillow of coquetry, its head was yet drowsy with last night's wine.

فریاد از فلك که در این عصر فضل وعلم   از رشك سخت کار باهل سخن گرفت
ز آن پیش کو ز ناوك نازت شود شهید   شد زیر خاك لاله و جا در کفن گرفت
«گلشن» ز رشك پیرهن غم بتن درید
او را چو دید تنگ ببر پیرهن گرفت

یک گردش پیمانه

شد مست زمی شیخ و ز میخانه برون رفت   دیوانه درون آمد و فرزانه برون رفت!
آسوده ز هر محنت و هر خانه خرابی است   آنکس که ازین منزل ویرانه برون رفت
چشم تو بیك تیر نگه کرد شکارش   آنروز که مرغ دلم از لانه برون رفت
زد شمع ز خجلت بسرا پای خود آتش   از محفل ما دوش چو پروانه برون رفت
بر خلق خبر از جگر سوخته ام داد   هر دود که از روزن کاشانه برون رفت
از نرگس مست تو مگر دید چه زاهد؟   کز میکده با نعرهٔ مستانه برون رفت!
در دام سر زلف تو مرغ دلم افتاد   از لانه همان‌دم که پی دانه برون رفت
افسانه سرائي مکن ای شیخ که ما را   چندیست که از گوش دل افسانه برون رفت
از شانه مگر دوش چه آمد بسر او   کز حلقهٔ زلفت دل دیوانه برون رفت
«گلشن» ببر چشم تو جا داشت ز مستی،
کز خویش بیك گردش پیمانه برون رفت

ONE ROUND OF THE CUP.

The Shaikh got drunk with wine in the tavern and went out; he came in like a mad man and left the tavern a wise one.

Secure of all trouble and calamity is he who departs from this desolate abode.

Thy eyes with the arrow of one glance made a prey of the bird of my heart on the very day it left its nest.

Through shame the candle set fire to its whole self when last night the moth (the beloved) departed from our gathering.

She said: When I dart the arrows of my glance from my eyebrow towards thee, give them a place at times in thy eyes, at times in thy heart; I said: With all my heart.

She said: In my love when thou art reduced to dust after death, then settle down on my door-way; I said: With all my heart.

She said: When thou comest to kiss the dust of my door, kiss the dust on the foot of the watchman; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to be a companion of the Khezr of the Path, then like the Water of Life, hide thyself away from my sight; I said: With all my heart.

She said: When thy skirt is filled like a sea with thy tears in my love, then let the waves of thy tears rise and pass beyond the sky; I said: With all my heart.

She said: When thy eyes fall on the sun of my beauty, cast away from thy esteem the moon of the sky; I said: With all my heart.

She said: Though the dust of my court is like collyrium, yet all the same apply it by way of trial to thy eyes; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to see a cloud, thunder and lightning, let thy tears, wails and sighs synchronise; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to be away from people, like Golshan, drown the pupil of thy eyes in the blood of thy heart; I said: With all my heart.

اهل سخن

زلفت همی نه باج ز مشک «ختن» گرفت　　لعل لبت گرو ز عقیق «یمن» گرفت

زلفش چو مار حلقه زدوره بمن گرفت　　چون مهره‌ام ربود دل و در دهن گرفت

خوشتر چو جائی ازسر زلفش ندید از آن　　دل رفت و باز درخم زلفش وطن گرفت

«پرویز» اگرچه خسرو اقلیم عشق گشت　　لیکن زمام از کف او کوهکن گرفت

باید بسان لاله خورد خون دل مدام　　هرکس که پیش راه چمن را چو من گرفت

بچشم

گفت:ـ هر شب بی رخم گوهر فشان؛ گفتم بچشم
تا سحر کن سیل خون هر سو روان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ از ابرو چو تیر غمزه سویت افکنم
گاه در چشم و گهي در دل نشان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ چون گردي ز عشقم از پس مردن غبار
بر نشین آنکه مرا بر آستان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ چون آئی پی بوسیدن خاك درم
بوسه زن برخاك پای پاسبان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ اگر خواهی که با "خضر" رهي گردی رفیق
از نظر چون آب حیوان شو نهان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ چون دامان شود دریا ز اشکت از غمم
بگذران موج سرشك از آسمان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ بر مهر جمالم چون ترا افتد نظر
از نظر انداز ماه آسمان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ باشد گرچه خاك درگهم چون سرمه لیك
باز هم در چشم خود کن امتحان؛ گفتم بچشم

گفت:ـ اگر خواهی که بینی ابر و رعد و برق را
اشك و آه و ناله را کن توامان؛ گفتم بچشم

گفت اگر خواهی چو "گلشن" دور از مردم شوی
مردم چشمت بخون دل نشان؛ گفتم بچشم

WITH ALL MY HEART.

She said: Every night shed the gems of tears in the absence of my face; I said: With all my heart. She said: Till dawn let streams of bloody tears flow on every side; I said: With all my heart.

Shouldst thou dwell by the spring of my eyes it would be meet and proper; for on the bank of this stream, except thee, there is no place for any other rose.

The spring drove out the east wind from the garden for this offence that it saw the latter tear the covering of the rose.

Like the nightingale accept not fidelity from a rose, O heart, for throughout the world I have not yet seen faithfulness in any rose.

The thought of thy face made tears to flow from my eyes; see what has befallen me through the incident of a rosy face.

Deservedly should I and the nightingale consume ourselves in fire, for why should we have gone at all in the wake of a rose?

To the remembrance of thy face we sacrificed our lives and we are glad that all we possessed we gave up as the price of a rose.

Should I suffer the pricks of a thousand thorns of reproach, O Golshan, I am not one to complain of the tyranny of the rose.

مردمی

طریق مردمی از نخل بارور آموز　　که او شگوفه دهد اول و در آخر بار

تو از نبات اگر بهتری بر اهل سئوال　　نخست لطف کن و بخش انگهی دینار

و راز نبات تو از رتبه کمتری همه عمر　　به پیش اهل نظر باش خوار و بی مقدار

HUMANITY.

Learn the mode of humanity from the fruit-bearing date-tree, which gives the blossom first and then the fruit.

If thou art sweeter than sugar, then first show kindness to the poor beggars and then offer them alms.

But if thy state be anything less than that of sweet sugar, all thy life be worthless and despicable in the eyes of the enlightened.

Although I am helpless and without means, when have I ever complained about separation? For whatever has come upon me has come through this overturned sky.

The bosom of the heavens has been torn to tatters by the arrows of my sighs, which through separation I dart every night from the earth towards the sky.

Last night I asked the Shaikh: where is thy multicoloured cloak? He replied: I pledged it for wine yesterday in the tavern.

Golshan at last died in thy love and thou hard-hearted didst not inquire of any one where he went and what happened to him.

گلی

مشو چو غنچه دلا تنگ از برای گلی   مکن چو بلبل و من عمر طی بپای گلی
بیاد چشم تو بر آن سرم که چون نرگس   زنم بپیاله و مست اوفتم بپای گلی
مکان بچشمه چشمم اگر کنی شاید   که نیست برلب این جوی جز توجای گلی
بهار کرد بدین جرمش از چمن بیرون   چو دید باد صبا چاك زد قبای گلی
وفا مجوی ز گل همچو عندلیب دلا   که من ندیده‌ام اندر جهان وفای گلی
خیال روی تو اشکم زچشم جاری ساخت   به بین چه بر سرم آمد ز ماجرای گلی
سزاست گر من و بلبل بخود ز نیم آتش   که از برای چه رفتیم در قفاي گلی
بیاد روي تو دادیم جان و خورسندیم   که هرچه بود بدادیم در بهای گلی
هزار خار ملامت اگر خورم "گلشن"   من آن نیم که کنم شکوه از جفای گلی

A ROSE.

O heart, be not in straits like a bud for the sake of a rose; like the nightingale and like myself spend and end not thy life at the foot of a rose.

In remembrance of thy eyes I am thinking that like a narcissus I should quaff a cup and fall intoxicated at the foot of a rose.

If thou wishest that like a bud thy heart should blossom in the garden, thou shouldst entwine thy arm round the neck of a rose-bodied beloved.

For the yearning love of a long lost Joseph of our own, like Golshan, we should make our abode in the house of woe as did Jacob.

تیر آه

آن دلی که دو راز تو داشتم ز غم خون شد   با سرشکم از دیده قطره قطره بیرون شد
بی دهان شیرینت همچو کوهکن ما را   آه سینه چون "شبدیز" اشك دیده "گلگون" شد
رفت از بر خوبان زاهد ریا پیشه   خوب شد که این شیطان از بهشت بیرون شد
عاشقم بر آن "لیلی" کز فراق رخسارش   گم بهر بیابانی صد هزار "مجنون" شد
گرچه بی پر و بالم از فراق کی نالم   کانچه بر سرم آمد زین سپهر وارون شد
چاك چاك شد گردون سینه اش ز بس هر شب   تیر آهم از هجرت از زمین بگردون شد
دوش شیخ را گفتم: خرقهٔ ملمع کو؟   گفت دی بمیخانه بهر باده مرهون شد
مرد آخر از عشقت "گلشن" و تو سنگین دل   از کسی نپرسیدی رفت در کجا، چون شد؟

THE ARROWS OF MY SIGHS.

That heart which I kept away from thee has been melted into blood by grief, and drop by drop it drips out in the shape of tears from my eyes.

Without thy sweet mouth, like the mountain-digger (Farhad) the sighs of my breast have become (gloomy) like the (dark-coloured) Shabdiz and the tears of my eyes are tinted red.*

The pious man whose profession is hypocrisy has left (bothering) the fair ones; it is well that this satan has been removed from paradise.

I am the lover of that Leila, on account of separation from whose rosy face a hundred thousand Majnuns are lost wandering in every desert.

---

* Note the pun upon "Golgoon" which is the name of Shirin's horse. Shabdiz is the name of Khosrov's horse.

What is the moon to dare to give its light before Her face? Indeed, how can the candle diffuse its radiance before the moonlight!
From the first day of creation He Who gave sound sleep all nights to the pupil of thy eye allotted wakefulness to us.
Whoever wishes to present a rose to a friend, tell him to come and borrow some from the garden of the volume of verses of Golshan.

بر سر زلف

بر سر زلف تو فکر وطنی باید کرد   با پریشان شدگان انجمنی باید کرد
بگسل از زال فلك رشتهٔ الفت؛ تا کی   خویش را شیفتهٔ پیر زنی باید کرد؟
لاله مانند ازاین پس قدح باده بدست   جای در باغ بپای سمنی باید کرد
چون "زلیخا" زپی "یوسف کنعانی" خویش   پاره از عشق بتن پیرهني باید کرد
تا بر آریم ز چاه زنخت "بیژن" دل   هر طرف جستجوی "تهمتنی" باید کرد
خواهی ار غنچه صفت باز شود دل بچمن   دست در گردن نسرین بدنی باید کرد
همچو "گلشن" زغم یوسف گمگشتهٔ خویش   جا چو "یعقوب" به بیت الحزنی باید کرد

WITHIN THY RINGLETS.

One should think of making an abode within thy ringlets; one must meet in a gathering the other distracted ones.
Sever the thread of affection from the old woman—the heavens; how long should one make oneself enamoured of an old hag?
Henceforth, like a tulip, with a bowl of wine in hand, one should make a place (sit) at the foot of a jessamine (beloved) in the garden.
For the sake of one's own beloved (Joseph of Canaan), like Zuleikha one should tear the shirt on one's body through love.
In order to bring out the Bizhan of our heart from the well of thy chin-pit, we must be in search of a Tahamtan all around.

یکباره بست با سر زلف تو تار مهر — روزیکه دل علاقه خویش از جهان گسست
غیر از دل منش که پسند نظر نشد — مرغ دلی نماند که از دام او نرست
دادم بسینه جای علی رغم دشمنان — هر تیر غمزه ای که رها شد ترا ز شست
محکم به بند صید دلم را بزلف خویش — کونایدت بدام اگر این ره زدام جست
قدش چو چنگ گردد و روزش بچشم تار — هرکس که چنگ خاطر ما را ز زخمه خست
مانند «خضر» زندهٔ جاوید میشود — آنکس که در ره تو ز قید حیات رست
«گلشن» ورای عرش مکان بعد از این گزین — زآن رو که دل گرفت مرا زین مکان پست

هدیهٔ گل

نرگس مست تو مارا چو می ناب دهد — فتنه را دسته گلي بندد و بر آب دهد
چه کرامت مگر از پیرمغان مفتی دید؟ — که بهای مي او مسجد و محراب دهد!
بسکه تر دست بود ساقی مجلس نه عجب — که بها آتش اندر عوض آب دهد
هرکه در وادی عشق تو قدم زد باید — چشم پوشد ز بقا خانه بسیلاب دهد
کیست مه تاکه دهد پیش رخش نور؟ آری — روشنی شمع کجا در بر مهتاب دهد؟
کرد از روز ازل قسمت ما بیخوابي — آنکه برمردم چشمت همه شب خواب دهد
گوییا از چمن دفتر «گلشن» کن وام — خواهد آنکس که گلی هدیه با حباب دهد

THE GIFT OF A ROSE.

When the tipsy narcissus of thine offers us pure wine, it plays a trick and stirs up a riotous row.

What miracle did the *Mufti* see from the old Magian, that he gave up the mosque and the arch of the altar in exchange for the Magian's wine?

Dexterous as the cup-bearer of the assembly was, no wonder she passed off fire (wine) in lieu of water.

Whoever places his step in the valley of thy love, should close his eyes against existence, and give up his house to the mercy of the flood.

گلشن

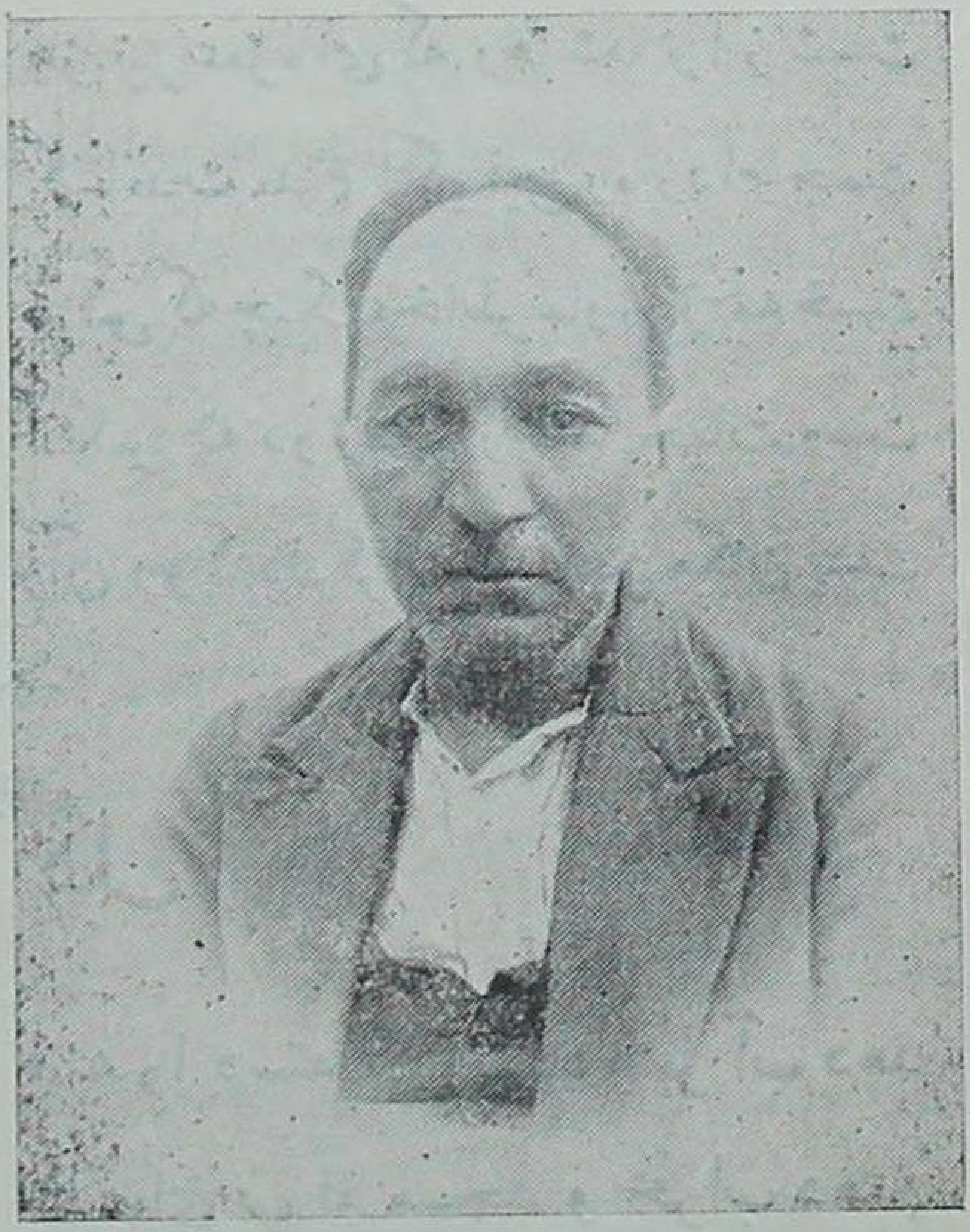

میرزا عبدالوهاب خان "گلشن" ایران پور فرزند حاجی محمد حسین در سال ۱۲۹۶ هجری در قصبهٔ «اردکان» "یزد" متولد شده و پس از چندي به اصفهان مسافرت نموده تاکنون در آن شهر متمکن میباشند گاهی در ادارات دولتی بشغل نویسندگی وغیره خدمت کرده و مدتی روزنامهٔ «اختر مسعود» را انتشار میدادند از آثار ایشان کتاب منظوم "کلیله و دمنه" و کتاب "عقل و جنون" و "دلکش و پریوش" و "مشروطه نامه" و غزل و قصاید و حکایات و رباعیات بسیاریست که تاکنون اغلب بطبع نرسیده است.

GOLSHAN.

Mirza Abdul Wahab Khan Golshan-e Iranpur born at Ardakan in 1296 A.H. He came to Ispahan and there edited for some time a daily paper named "Akhtar Masood".*

نیم غمزه

تا ز استین حسن بر آورد غنچه دست — از نیم غمزه رونق بازار گل شکست
مرغ نگاه تیز پرم ز آشیان چشم — تا بر پرید بر گل رخسار او نشست
بر رخ نقاب بست و ز گیسو گره گشاد — بر عیش غم فزود مرا زین گشاد و بست
آخر چو مو برون شدم از سر براه عشق — هر خار محنتی که نخستم بپا شکست

* His divan is being now printed in Bombay and will make one of the volumes of Modern Persian Poets edited by me.— D. J. I.

هر نفس در زمان بیك هوسی   دست برسر زنان تو چون مگسی!

صرف همت بجمع مال بود   گرچه آن مال خود و بال بود

بهر خود میکنی تو کسب وبال   فکر مالی و غافل از اعمال

همه تن پروریست اعمالت   حب دنیاست جمله آمالت

چون سگان فکر جیفه‌ای تاچند؟   بی خبر از وظیفه ای تا چند؟

چون شتر خوار خوردنت تا کي؟   همچو خر بار بردنت تا کی؟

هر دم آئی برنگ دیگرگون   همچو طاوس و همچو بوقلمون

بسکه پابست شهوت و هوسی   می ندانی تو چیستی چه کسي؟

قدر خود را چرا نمیدانی؟   حیوان نیستي تو انسانی؟

گنج توحید را تو گنجوری   تو بخود آمری و ماموری

فلك و ارض و ثابت و سیار   همه را از برای تست مدار

خم گردون تهی ز مستي تست   هر دو عالم طفیل هستی تست

هرچه جز ذات حضرت انسان   جملگی فانیند و باقي آن

خواست حق جلوه‌گر شود ازغیب   ساخت آئینهٔ تورا بی عیب

در تو شد جلوه‌گر جمال ازل   تا دهد کار خویش را فیصل

پر شد آئینه‌ات ز زنگ ظلم   گشت پنهان ز تو جمال قدم

چندی از یاد حق شدی غافل   از خدا دور و برخودی مایل

یك نفس هم زخود جدائی کن   بدرآ از خود و خدائی کن

گر ز هستی خود شوی آگه   نیستی را بتو نباشد ره

ازلي نیستی ولی چون حق   ابدی هست ذات تو مطلق

تو حبابی مثل به بحر وجود   بحرچون موج زد شدی موجود

در نظر قطره گرز بحر جداست   نیك چون بنگری همان دریاست

میل پستی مکن که بالائی   نیستی قطره عین دریائی

پرده های حجاب را کن شق   تا نه بینی بچشم خود جز حق

شو ز کثرت بوحدت ای "گلزار"   تا بچشم آیدت یکی گل و خوار

زمان میگذرد

دیده ای برق شب تیره چسان میگذرد؟	باخبر باش که عمر تو چنان میگذرد
تا ترا تاب و توان است مده کار ز دست	که دو روز دیگر این تاب و توان میگذرد
از من و تو بجهان نیک و بدی ماند و بس	آنچه حاصل شود از سود و زیان میگذرد
اندرین مزرعه جز تخم نکوئی مفشان	که بمزروع تو هر پیر و جوان میگذرد
دست افسوس بهم ساید و سودي ندهد	آن سیه روی که بی نام و نشان میگذرد
مشنو از آنکه بگوید ز سر بی خردی:-	غم مخور جان برادر که جهان میگذرد!
گر جهان میگذرد به که بخوبی گذرد	عمر آن نیست که با آه و فغان میگذرد
رنج بیهوده مکش از پی تحصیل خزف	بنگر کز کف تو گوهر جان میگذرد
"کامکارا" بشنو پند و بکار آگه باش	قیمت عمر گران دان که زمان میگذرد

گلزار

استاد رجب علی پسر حاجی ملا حسین اصفهانی در سال ۱۳۰۵ هجري در اصفهان متولد گردیده اینک بشغل قلم زنی مشغول و از اعضاء دانشکدهٔ اصفهان میباشند.

GOLZAR.

Mirza Rajab Ali Isfahani born at Isfahan in 1305 A.H.

جلوهٔ حق

ایکه بر شهوت و هوا پابست	شده و داده دین و دل از دست
حرص و آز و طمع گرفته تورا	آدمیت ز یاد رفته تو را
همه مشغول گشته ای بر تن	دوست را می ندانی از دشمن
روز و شب فکر شهوت و شکمی	چون ترازو بفکر بیش و کمی
گاه در فکر برگ و ساز خزان	گاه بر یاد عیش تابستان

کامکار

میرزا محمد خان فرزند میرزا علی اکبر در سال ۱۲۸۴ شمسی در شهر فسا تولد یافته.

KAMGAR.

Mirza Mahomed Khan born at Fasa in Fars in 1286 Shamsi.

مرگ یار

دوستان منهم نگاری داشتم　　روزگاری روزگاری داشتم

پیش شمع روی او پروانه وار　　برسر جان گیر و داری داشتم

گاه از هجرش دل و جان بیقرار　　گاه با وصلش قراری داشتم

با غم جانان خود میساختم　　از غم دوران فراری داشتم

با من دل خسته غم کاری نداشت　　تا که یار غمگساری داشتم

یاد باد آن روزها کز سوز عشق　　در دل خونین شراری داشتم

ای خوش آنشبها که از راه نیاز　　بر سر کویش گذاری داشتم

چون بروید سبزه و گل بشکفد　　یاد آرم نوبهاري داشتم

فصل گل سوی گلستان چون روم؟　　منکه چون تو گل عذاری داشتم

هستی عالم بچشمم هیچ بود　　تاز گیسوی تو تاری داشتم

رفتي و در آتشم انداختی　　اینچنین کی انتظاری داشتم؟

عالمی با آه دل میسوختم　　گر نه چشم اشکباری داشتم!

روی پنهان کردي ای مه زیر خاک　　خود نگفتی «کامگاری» داشتم؟

ای گل باغ امیدم کاشکی　　در برت منهم مزاری داشتم!

زن

تا کی اندر محیط «ایران» زن — زنده زنده سیه کفن پوش است؟
تا کي این سرّ مخزن خلقت — پای بند حجاب و سرپوش است؟
تا کي این عنصر لطیف چنین — از مي جهل مست و مدهوش است؟
تا کي این مظهر عواطف و مهر — مهر برلب زده است و خاموش است؟
تا کی از ظلم مرد بي انصاف — سر پر از شور و دل پر ازجوش است؟
تا بکی این فرشتهٔ رحمت — با دد و دیو غم هم آغوش است؟
آری آری زن آنکه بیش از مرد — صاحب حس و مدرك و هوش است
آری آن چشمهٔ حیات هنوز — از همه یاد ها فراموش است
آری آن چشم و گوش جامعه باز — کور از دیده و کراز گوش است
روز جشن بزرگ ما روزی است — که شود این حجاب نکبت نیست

دختر

دختر ای مادر نژاد جدید — دختر ای اصل نسل آینده
تو بگیر از گذشته عبرت و شو — نسل آینده را نماینده
دختر اي مایهٔ سعادت ما — تو بمان نیکبخت پاینده
علم را حرز جان خویش بساز — تا شوندت همه گراینده
تو گل بوستان دانش باش — پسران بلبل سراینده
تو نما در متانت اخلاق — دیگران را بخود ستاینده
پای عفّت بکوب تا نگری — هر سری زیر پات ساینده
دو رکن پرده از جمال که باز — خور ز مشرق شود براینده
ساز خرق حجاب نادانی — تا شود باز چشم آینده
تا تو با علم و تربیت نشوی — باعث قدر و مرتبت نشوی

جوان

زین سپس ای جوان ایرانی　　بی غش و صاف و پاکدامن شو
در گذرگاه اعتماد بنفس　　از جمیع جهات ایمن شو
طلب نور کن ز مبدء فیض　　پس براطراف پرتو افکن شو
ید بیضا در آستین تو هست　　روشنی بخش کوه و برزن شو
رشتهٔ معرفت بدست آور　　برخرافات پشت پا زن شو
خوی سامی تورا خراب کند　　متخلّق بخلق "آرین" شو
لقمه‌ای باش خاردار و زمخت　　باعث اختناق دشمن شو
پای برجا بایست چون "البرز"　　پنجه پولاد و مشت آهن شو
اجنبی را بران ز ملك و خودت　　صاحب خانمان و مسکن شو
هرزه گردی بس است و در بدری　　اگرت هست غیرت پسری

TO THE YOUTHS OF IRAN

Henceforth, O youth of Iran, be clean and pure and chaste.
Adopting the way of reliance on self, be free from all other ways and means.
Seek for light from the fountain source of bounty and then reflect the same all around.
The white hand of Moses is within thy own sleeves; be the one to shed radiance on the mountain and the plain.
Bring within thy grasp the thread of knowledge and abandon all fiction and nonsense.
The Semitic traits are ruining thee, be sedulous in adopting the characteristics of the Aryans.
Be a prickly and a heavy morsel and thereby be the cause of choking the enemy, (who may try to gulp thee down).
Stand firm and fast like the mountain Alborz; have the clasp of steel and the mailed fist of iron.
Drive away strangers from thy country and thyself, and be the lord of thy house and thy family.
Enough of this vagrancy and going about from door to door, if thou hast a loyal son's pride for thy forefathers.

ایران و اروپا

کو جواهر شناس تا بیند؟ خاك مارا همه جواهر خیز
ای اروپا مناز نزد «مسیح» که زمانی شدی تو «لوتر» خیز
وطن پاك حضرت «زرتشت» بوده در هر زمان مظاهر خیز
گاه گاه ار تو راست «ناپلیون» بوده ایران همیشه «نادر» خیز
در قرون اخیر اگر شده‌ای در فنون ادب مآثر خیز
چون «شکسپیر» و «گوته» و «شیللّر» «دانت» «ویکتور هگو» و «ولتر» خیز
آب و خاك و هوای کشور ما در همه وقت بوده شاعر خیز
«سعدی» و «رودکی» و «فردوسی» «حافظ» و «مولوی» و «ناصر» خیز
آری این سر زمین ز دیر زمان بوده گنجینه نوادر خیز

گر بکاوی بدیدهٔ ادراك
رادیومها بیابی از این خاك

قدردانی

ملت قدردان ما کو؟ تا کند از توده تربیت «ادیسون»
آنکه شد در الکتریك و فنون اختراعاتش از هزار فزون
ملت قدردان ما کو؟ تا خود دهد پرورش «فلاماریون»
آنکه با دیدهٔ مسلّح دید نقش زیبای گنبد گردون
ملّت قدردان ما کو؟ تا بوجود آورد چو «واشنگتون»
آنکه در انقلاب آمریکا شد ز جان پیشوای ملّیّون
ملّت قدردان ما کو؟ تا پروراند چو «ابرهام لینکون»
آنکه در حال فقر و فاقه نمود ملّتی را بفیض خود مرهون
هوش ایرانی ار بکار افتد عقل جن را کشد ز مغز برون

قلزم

میرزا سید مهدی خان متخلص به "قلزم" فرزند حاجی سید یحیی مقدس یزدی در سال ۱۲۷۰ شمسی در یزد متولد گردیده مدتی را در خراسان و ترکستان و روسیه و بعد در آلمان و انگلستان بتجارت مشغول بوده اند.

QOLZOM.

Mirza Syed Mehdi Khan Qolzom born at Yezd in 1280 Shamsi.

سعادت وطن

ای گروه وطن پرست اینک — مملکت رو بسوی آبادی است
سدّ راه ترقی ملّت — از میان رفته موسم شادی است
وقت را رایگان ز کف ندهید — "پهلوی" نعمت خدا دادی است
از نیاکان خود بیاد آرید — کاین هم از یادگار اجدادی است
لشکر فتح میرود در پیش — تکیه گاهش سپاه امدادی است
توده ای توده حکم صادر شد — این تو این جهل وقت جلّادی ست
گو به رمال و قصّه خوان و فلان — که نه امروز روز شیّادی است
زین سپس کس فریبتان نخورد — پر تو علم جمله را هادی است
تا نگوید دو باره "عارف" وقت — آنکه چشمش براه آزادی است

"خانهٔ دار یوش مالا مال"
"روضه خوان است و سیّد و رمال"

همت

خوش آن کش برآسودگی رای نیست ز هر مشکلش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم ازیرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همّت بود مرد را سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای روانم بر این ژوف پهنای نیست
برین دایره ژوف گیتی محیط جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست که وسعش کران را پذیرای نیست
ز امکان سیر تو عکسی در اوست مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی بباغ جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای گیتی توئی عجب کت گهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور که ساده دلت همّت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای که همّت کشد سوی بالای نیست

بیدادگري است موجب رنج — خود در دل نور و بر سر گنج
حشمت بحجاب جهل بستند — پای ظلمت فروشکستند
محرومي از آن ز روشنائی — در مانده به بند بی نوائی
گردیدهٔ دانشت شدی باز — با دولت بخت بودی انباز
نور بصرت براه منظور — در دست شدی چو مشعل نور
هم راه سعادتت نمودی — هم نعمت راحتست فزودی
ای خسته مگر تو خود نه بیني — این فرش زمرد زمینی
این طاق رفیع آسمان را — ایوان بدایع جهان را
این گردش رو باوج عالم — دین سیر عقول آل آدم
با این عظمت جهان گردان — باشد سوی روشنی شتابان
بیهوده نه روشنی فزاید — بازیچه نه این اثر نماید
این کارجهان نه کاربازیست — زین پس نه مجال ترکتازیست
شاید که بنای جور و بیداد — چون خاك همیه هند برباد
صبح از همه سو جمال بنمود — درهای طلوع مهر بگشود
با این همه چشم هوشمندي — بر روشنی سحر چه بندی
بیهوده مبند راه و روزن — تا ریك مكن سرای روشن
بگذار که نور صبحگاهي — بیرون و مرا ز دل سیاهي
تا چند شب سیاه هجران — فرسوده کند روان یاران
زین پس نه زمان انتظار است — افسرده مشو که بخت یار است
گرچه شب ما دراز تر شد — بر خیز که نوبت سحر شد
بگذشت شب دراز یلدا — وز نور طلیعه ایست پیدا
وز دولت مهر عالم افروز — بینی بجمال طلعت روز

تو تیشه زنی بکوه سنگین　　　خسرو ببرد وصال شیرین

جمشید من ز تخمه پاك　　　در مانده اسیر جور ضحاك

بگذار حدیث تا توانی　　　بر دار درفش کاویانی

آن رایت آفتاب پرتو　　　زان با همه عهد روشني نو

آن دشمن تیرگی شب را　　　آن رایت دانش و ادب را

کاین نور که رایت الهی است　　　هم رایت روز دادخواهی است

بیداد گرت جنود جهل است　　　پس چاره آن بعلم سهل است

غافل منشین و دیده مگشای　　　تا خود بزنی بروشنی رای

صبح است و ز مشرق آفتابم　　　گوید بنگر که بر که تابم

من خود بطلوع خرمن نور　　　صد گنج حیات بخشم از دور

تا من در فیض باز دارم　　　هر ذره در اهتزاز دارم

جاری شده آشکار و پنهان　　　از چشمه نورم آب حیوان

وین مرده دلان خفته در خواب　　　از واهمه تشنه بر لب آب

ای خفته طلوع صبح روشن　　　پر نور نموده بام و برزن

بشنو که دگر نه جای خوابست　　　برخیز که نوبت شتاب است

تا خفتهٔ نابگاه باشی　　　بی بهره ترا ز گناه باشی

دهر است بصورت و معانی　　　خود مخزن گنج شایگانی

در خورد تو معنی است لیکن　　　معنی گل و صورت است گلشن

پس چون در فیض با باید　　　هم هفت برگ و ساز باید

مگذار که تافتند دگر بار　　　در دست خسان کلید گلزار

کاین باغ نه خاص ناکسانست　　　گردش گر مردم جهان است

آن دست که گل بکارد از خویش　　　وز خار خورد هزار ها نیش

بی بهره چرا بماند از باغ　　　چون لاله بدل بماندش داغ

فروغی

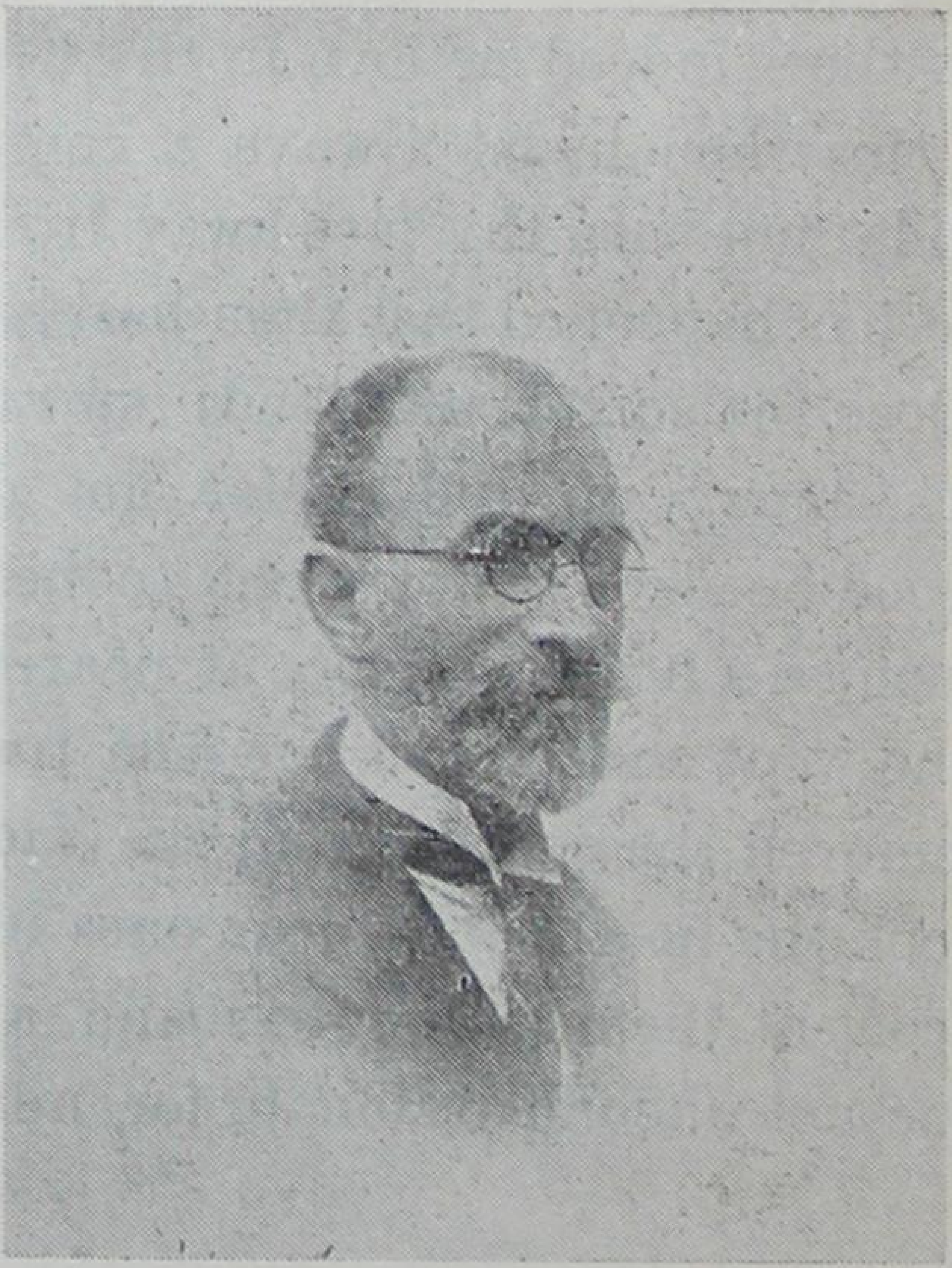

برسم یادگار تقدیم خدمت ذیشرافت حضرت آقای [illegible] ایرانی گردید ابوالحسن فروغی

طهران سنه ۱۳۱۱

آقا میرزا ابوالحسن خان فروغی فرزند میرزا محمدحسین خان ذکاءالملك فروغی در سال ۱۳۰۱ هجری در طهران متولد گردیده اند تحصیلات فارسی و فرانسه و عربی ایشان در نزد استادان بزرگ تحصیل نموده در دارالمعلمین عالی مدتها ریاست داشتند مجلهٔ تعلیم و تربیت از انتشارات ایشان میباشد، آقای فروغی مسافرتهائی نیز به روسیه و اروپا نموده اند آقای فروغی همانطور که در مقام شعر و ادبیات مقامی عالي را دارا میباشند بعلاوه عارفی هستند وا رسته و یکی از دانشمندان مشرفای درجهٔ اول ایران بشمار میروند

FORUGHI.

Aga Mirza Abol-Hassan Khan Forughi, the son of Mirza Mahamed Hossein Khan Zoka-ol-Molk Forughi, was born in Teheran in 1301 A.H. A profound thinker and scholar.

روح نهفته

ای روح نهفته در تن زار — ای جان علیل و جسم بیمار
ای راحت جسم و جان ندیده — ای از غم دل نیارمیده
ای خسته تیغ جور و بیداد — ای کشته بیستون چو فرهاد

When the fisherman saw her hesitating in this fashion, he got annoyed and puckered his brows into a frown.

He said to her, "O woman, what is the cause of thy delay? Is there indeed no love in thy heart?

"Ere this thou hadst always a compassionate heart, thou didst not turn thy face away from the destitute.

"What has happened that thou hast become so hard-hearted? Does the sorrow of friends not affect thee at all?

"Quick, hurry up and prefer not disgrace, for in doing good deeds it is not right to hesitate."

The woman's heart was sore at hearing her husband's words, she went and turned her face towards the bed.

She removed the curtain from the face of the children, and took the neighbour's dear ones into her bosom.

She brought them to her husband and said, "Behold, call me not uncompassionate for nothing."

چو صیاد از آنسان درنگش بدید   دژم گشت و ابرو بهم بر کشید

بدو گفت کای زن درنگت زچیست؟   همانا که در دل ترا مهر نیست؟

از این پیش دل مهربان داشتی   رخ از بیکسان بر نمیداشتی.

چه آمد که چونین شدی سنگدل؟   نگردت غم دوستان تنگدل؟

کنون زود بشتاب و مپسند ننگ   که در نیکوئی نیست نیکو درنگ

غمی گشت زن را دل از گفت شوی   شتابید و زي بستر آورد روي

حجاب از رخ کودکان بر گرفت   عزیزان همسایه در بر گرفت

بر شوهر آورد و گفتش که: هان   مخوانم تو بر خیره نا مهربان!

"God left her friendless with two children, and destined her to such dismal days!

"Wailing and heart-broken she was after her husband's death; her hopes were pinned on her two children.

"When all of a sudden He took away her soul from her body, and revived His long-standing wrath.

"She had based her hopes on the kindness of holy God, when God took away her pure soul from her body.

"She was brought in like a breath of wind, and was taken away like a whiff of smoke, I know not what was the object (result) of all this work.

"Now her two children are motherless in the world, they are left destitute and friendless.

"Oh woman, hasten and halt not here, sleeping as they are bring them over here,

"For should they see the lifeless body of their mother, the cup devoid of the wine of life,

"They will cry from the absence of her demonstrations of love, and their hearts will be consumed with the fire of fright.

"Hasten thou and sleeping bring them here that they may not see their mother lying helpless.

"Our troubles and worries are indeed increased, for now the number of our children has become five.

"With such hard times and in the season of winter how shall we manage with these five children?

"But let us remove all anxiety from our mind, let us try and toil and moil the harder.

"Perchance merciful Providence will help us and the blue sky will change its vengeful aspect.

"With the strength of our efforts we shall free ourselves from our troubles and thereby consume the heart of the evil-working Ahriman."

At the order of the husband the wife stood in thought, seeking a way in her mind out of the problem.

For this reason she did not move and stayed where she was; such a noble cypress kept standing.

ورا با دو فرزند بی کس بماند! چنینش بروز سیه بر نشاند!
پس از شوی نالان و دلخسته بود! امیدش بر آن کودکان بسته بود،
که ناگاه جانش ز تن بر گرفت، همان قهر دیرینه از سر گرفت!
امیدش بر الطاف یزدان پاك، که یزدان گرفت از تنش جان پاك،
بیاورد چون باد و بردش چو دود، ندانم چه بود اندرین کار سود؟
کنونش دو فرزند بی مادرند، بگیتی درون خوار و بی یاورند،
زنا زود بشتاب و ایدر مپای! بخواب اندرونشان بر آور ز جای
که بینند اگر پیکر مام را، همان از می جان تهی جام را،
ز بی مهریش دیده گریان کنند! دل از آتش بیم بریان کنند!
تو بشتاب و در خوابشان ایدر آر که مادر نه بینند از آنگونه خوار.
بما برشد افزون بسی درد و رنج که ما را کنون کودکان گشت پنج؛
در این تنگدستی و این فصل سرد ابا پنج کودك چه خواهیم کرد؟
ز دل باید اندوه بیرون کنیم، بکوشیم و رنج تن افزون کنیم،
مگر پاك یزدان کند یاوری بگردد ز کین چرخ نیلوفری
به نیروی کوشش رهیم از محن بسوزد دل بدکنش اهرمن!
در اندیشه شد زن ز فرمان شوی بدل در بد آنکار را چاره جوي
نجنبید از اینروی و بر جای ماند چنان سروی آزاده بر پای ماند

"She hastened hence and took her way to the Lord; how lightly she detached the heart from life!

"Her two children are now left after her, in the world,—two infants without any one to guide them.

"None is there to give them livelihood, none to go to their help; may no one ever survive the mother's death."

* * *

When the fisherman heard this news, overpowered with sadness, he struck his two hands on his head.

He said, "Alas for that good and virtuous woman! Alas, for that body worn out with ailment!

"Alas for that poor captive of calamity! Alas for that prisoner in the dungeon of woe.

"Alas for the great and good mother, the best crown for the head of the children,

"That her blessed soul should fly from her body and that she should leave behind her friends with their hearts rent with grief!

"From the world she had nothing but despair and disappointment; from this branch she plucked nothing but the bitterest of fruits.

"She did not realise from the world a moment of gladness; in this volume (of gladness) she did not find her name enrolled.

"I know not what could be the design of the Creator? What was His desire in this creation of hers?

"Why did He create her so unfortunate? Why did He clothe her body with the cloak of grief?

"In her childhood she received the infliction of her mother's death, and that bright morning became like a dark night to her.

"Then she went into mourning for her father, and the days of joy well-nigh ended for her.

"Then one amongst the poor became her mate, and he too was soon hidden beneath the dark earth.

"Her period of youth was thus destroyed, her season of happiness came to an end.

شتابید و ره سوی یزدان گرفت،   دل از زندگانی چه آسان گرفت!
کنونش دو فرزند مانده بجای؛   بگیتی درون خرد و بیرهنمای،
نه روزی رسانشان، نه فریادرس   پس از مرگ مادر مما ناد کس!

☆ ☆ ☆

چو بشنید صیادمرد این خبر   غمی گشت و دو دست بر زد بسر،
بگفتا: — دریغ آن نکوکار زن   دریغ آن ز تیمار فرسوده تن!
دریغ آن گرفتار بند بلا!   دریغ آن بزندان غم مبتلا!
دریغا مهین مادرا سرورا   سر کودکانرا بهین افسرا!
که فرخنده جانش ز تن بر پرید   دل دوستداران ز غم بر درید
زگیتی جز از یاس و حرمان نبرد   از این شاخ، جز تلخ میوه نخورد
دمی از جهان شادکامی ندید   در این دفتر از خویش نامی ندید
ندانم که مقصود یزدان چه بود؟   از این آفرینش ارمان چه بود؟
چراش آفرید این چنین شور بخت؟   بر اندامش از غم بپوشید رخت؟
بخردی بیازردش از مرگ مام،   شد آن صبح روشن چو تاریك شام،
از آنپس نشاندش بسوگ پدر،   ورا روز شادی بیامد بسر،
ز بیچارگانش یکی گشت جفت،   همانجفت در خاك تیره نهفت!
تبه کرد دور جوانیش را!   همان موسم کامرانیش را!

"When from above the dark cloud there flashed lightning, my live body felt regret for my life.

"Claps of thunder bursting violently inspired such terror, that the sea sank down in fright.

"And torrents of rain poured so copiously that the whole atmosphere became from end to end a sea of water.

"And on the water like a blade of straw I was tossed about here and there by the black waves.

"Thou mightst say Death was lying in ambush for me, that the waters were turbulent to wreak their vengeance on me.

"All night long I sought no rest and no sleep, my body and soul were entrusted to the sea of waves,

"That eventually I might net some fish and not come to the children with a face downcast in humiliation.

"Alas! my ill fortune has not yet turned right, no fish came to my net at the close of night.

"Now, thou too, my dear and precious mate, the hope of the heart of thy distressed husband,

"Tell me how thou, too, hast brought this dark night to the rising of the shining sun in the morn."

* * *

The wife trembled in fear and said, "Away from thee my eyes had not a wink of sleep.

"For a time, I taught patience to my heart, for a time I mended the torn portion of thy net.

"All night my eyes were stitched to the door to see what the father brought for the children.

"At times the loud claps of thunder seized my heart with terror, at others the pitch dark night bereft me of patience."

She thereupon drew a deep sigh from her heart, and remained silent for a moment absorbed in thought,

And then she said to her grief-stricken husband:—"Another sorrow has come upon us.

"Thou hadst gone and our ailing neighbour died, and she gave back her precious life to the Creator of the soul.

چو میجست برق از بر تیره میغ　　تن زنده میگفت بر جان دریغ !

چنان تند تندر همیزد نهیب　　که دریا ز بیمش گرفتی نشیب !

ز بس ریخت باران همی با شتاب　　هوا گشت یکسر چو دریای آب !

مرا از بر آب چون پرکاه　　ز هر سو همیراند موج سیاه ،

تو گفتی اجل در کمین منست　　دل آب جوشان ز کین منست !

همه شب نه آرام جستم نه خواب　　تن و جان سپردم بدریای آب ،

از آن تا که صیدی بدام آورم ،　　بر کودکان خوار ناید سرم ،

دریغا نشد بخت بر گشته رام　　سر انجام صیدي نیامد بدام !

کنون ای مهین جفت والا گهر ،　　امید دل شوی خسته جگر ،

تو نیز آنچنان کاین شب تیره روی　　بخورشید روشن رسا ندی بگوی :-

☆　☆　☆

زن از بیم بر خود بلرزید و گفت :-　　که دور از تو چشمم زمانی نخفت ،

بدل که شکیبائی آموختم ،　　گهی پارهٔ دامها دوختم ،

همه شب مرادیدگان سوی در ،　　که تا کودکان را چه آرد پدر ؟

گه از بانگ تندر دلم پر نهیب !　　گهم قیر گون شب ربودی شکیب !

کشید آنکه از دل یکی آه سرد ،　　دمی ماند خاموش و اندیشه کرد ،

چنین گفت زان پس بغمدیده شوی :-　　که ما را غم دیگر آمد بروی !

تو رفتی و بیمار همسایه مرد ،　　مهین جانش جان آفرینرا سپرد

That heavenly orb made its appearance and washed the colour of evil from the face of the world.

* * *

With the break of dawn, the door of the hut was opened, and the melting heart of the woman was palpitating with fear.

In came the husband through the door all hurriedly, within, full of fire, without, all soaked in water.

A net was hanging from his waist and rain-drops dripped from his face and chest.

The woman jumped up from her place and hastened towards him, and imprinted a few kisses on his face.

With joy for a time she drew him to her bosom, and the rose of her face blossomed in delight.

She said to him, " O thou, more precious than my own life! O my lord and protector,

"What happened that thou hast come so late, for thy separation has consumed my life in fire."

To her that good man gave this reply, " We ought to complain of the aimlessly revolving sphere,

" For it is the most bitter enemy of the poor, and has the nature and ways of the very Devil.

" Never for a while has it befriended the poor; its pivot rests upon harmfulness to the helpless.

" So dark was the thundering sea that I missed my track in that trackless waste.

" The mad waves fettered me, and held me a captive in the prison of darkness.

" With a roar I was dislodged from one place and thrown headlong into a depression.

" From that depression it flung me up the crest of a wave, mountain high, and thence again headlong to another.

" For a while, like a furious leopard, it closed its sharp claws round my body.

" When the terrible whirling wind blew it seemed to tear the heart of the deep sea.

" It choked the breath back in the bosom and congealed the blood in the body with its bitter cold.

پدید آمد آن فره ایزدی   زروی جهان شست رنگ بدی!

✡ ✡ ✡

سپیده دمان شد در کلبه باز،   بلرزید زن را دل پر گداز

در آمد ز در شوی او با شتاب   درون پرز آتش، برون پرز آب!

یکی دامش آویخته از کمر   روان سیل بارانش از روی و بر

زن از جای برجست و شد سوی او   بزد بوسهٔ چند بر روی او

ز شادي زمانیش در بر کشید   گل رویش از خرمی بشکفید!

بدو گفت: — کای بهتر از جان من   خداوندگار و نگهبان من،

چه بودت کز اینگونه دیر آمدی؟   ز دوریت بر جانم آتش زدی

چنین داد پاسخ بدو نیك مرد   که فریاد از این چرخ بیهوده گرد،

که بیچارگان را بجان دشمنست   و را خوی و آئین اهریمنست!

نشد یك زمان یار بیچارگان   مدارش بر آزار بیچارگان!

چنان بود غرنده دریا سیاه   که گم کردم آنجا ز بیراه راه:

مرا موج دیوانه زنجیر کرد   اسیرم بزنداني از قیر کرد

خروشان گه از جای بر کندیم   نگونسار در چاهی افکندیم!

از آنچه بکوهي بر آوردیم،   بکوه دگر سر نگون کردیم!

زمانی بکردار جنگی پلنگ،   بر انداختی بر تنم تیز چنگ!

چو طوفنده باد دمان میوزید   دل ژرف دریا ز هم میدرید!

نفس را بسینه درون میفشرد   ز سرماش خون در بدن میفسرد!

"I did not discriminate between good and evil, and I saddened the heart of my loving husband.
"For at present he provides for the livelihood of four persons with such trouble, worry and hardship.
"On dark nights he risks a fight with death, in order to avert death (by starvation) from the heads of children.
"I have added two to the existing four, and have wiped off the picture of hope from his heart.
"How shall I raise my eyes upto his, for I am afraid of the fire of his wrath."
She said this and poured the tears of grief with a heart withered with pain and a distracted mind.
She could not hear the howls of the deep sea, overpowered as her ears and intellect were with grief.

* * *

When dawn raised its head from the east and darkness began to fly from the west,
In this endless expanse of the azure dome two armies made ready for a fight.
Night and day began their combat with each other, and white camphor with black musk began to be mixed.
And round about these two armies appeared from every side dark clouds scattered all over.
The thunder continued beating the drum, which made the soul in the body tremble.
The roaring blasts which formed the shouts of soldiers weakened the azure vault of the sky.
The rain of blood poured down from the heavens;—but what blood?—Blood that turned to water with fright!
The atmosphere was one stretch of fire and smoke; in that battle-field the sun was not present.
Some time after the commencement of this combat, the battlefield became so dark and unfavourable for the night,
That it saw the enemy victorious in the contest and accepting defeat it withdrew its army aside.
And from the other side the world-illuminating sun raised its head with a heart bent on revenge.

بدی را ز نیکی بنشناختم   دل مهربان شو غمی ساختم

که او خود کنون روزي چار تن   رساند به تیمار و رنج و محن!

شب تیره با مرك جوید نبرد   ز طفلان مگر یاردش دور کرد،

دو دیگر بر آنچار بفزودمش   ز دل نقش امید بزدودمش!

چسان افکنم چشم بر چشم او؟   که میترسم از آتش خشم او.

همیگفت و میریخت باران غم   دل از درد پژمان و خاطر دژم

بنشنیدي از ژرف دریا خروش   که بودیش پابند غم هوش و گوش

✡ ✡ ✡

سپیده ز خاور چو برداشت سر،   سیاهی گریزان شد از باختر!

در این بیکران عرصه لاجورد،   دو لشکر بیار است ساز نبرد!

شب و روز با هم درآویختند!   بکافور مشک تر آمیختند!

پدید آمد از گرد آندو سپاه   ز هر سو پراکنده ابری سیاه!

همیبود تندر تبیره زنا،   کزو جان بلرزیدی اندر تنا!

همان باد غران غو لشکری   کزوسست شد طاق نیلوفری!

ز گردون همیریخت باران خون،   چه خونی؟ شده از هراس آبگون

هوا سر بسر آتش و دود بود   در آن رزمگه مهر نابود بود!

زماني چو بگذشت از آغاز جنگ   چنان عرصه شد بر شب تیره تنگ

که دشمن بجنگ اندرون چیره دید   زبون گشت و لشکر بیکسو کشید

و از آنسوي خورشید گیتی فروز   بر آورد سر بادلی کینه توز!

What was she carrying from that desolate abode? What was she pressing so closely to her breast?

If she had the desire to go and see her husband, why had she now so obstinately turned her face from the sea?

Like a warring whale, the dark Night held the world closely in its palate.

Night had so thoroughly prevailed over the earth that one might say the lofty sky had been hurled low.

From the dark clouds violent pitch-like rain poured down like splitting arrows.

Like a fish, darting away in the water, the woman wended her way all hurriedly.

And when from the road she reached her children, her hidden secret came into view.

When she threw aside the black wrap from her body, two children appeared held close to her breast.

Their emaciated bodies were shaking like willow trees in the wind, their two cheeks were sallow like yellow flowers.

She kissed their bloodless faces and brought them near her own children.

In that worn-out bed she made them sleep, wetting their faces with her tears of grief.

Then she sat by the bed and woefully wrung her hands in distress.

She wept and heaved a cold sigh from her heart and began to complain about her own conduct.

She said, "Oh merciful Providence, I seek for help and Thou art the helper.

"Forgive me my sins and alter my course of crooked conduct,

"For I traversed this path through folly; verily evil springs forth from a foolish creature.

"On my unfortunate husband, I have inflicted a further affliction; to his sorrow I am adding a further cause of grief.

"If he be ill-disposed towards my very life, it is but proper, for I have lost the straight path through my perverse nature.

از آن تنک ویرانه با خود چه برد؟   چه بود آنکه برسینه برمیفشرد؟
گرش دیدن شوی بود آرزو   ز دریا چسان خیره برتافت رو؟
شب تیره برسان جنگی نهنگ   جهانرا بکام اندر آورده تنگ!
چنان بود شب بر زمین چیره دست   که گفتی بلند آسمان گشته پست!
ز ابر سیه تند باران قیر   فرو ریختی چون شکافنده تیر!
بره برهمیرفت زن با شتاب،   چنان چون گریزنده ماهی در آب.
ز ره تا بنزدیک طفلان رسید   همان راز بنهفته آمد پدید:
چو قیرینه چادر فکند از سرا،   دو کودک پدید آمدش در برا
تنی لاغر از باد لرزان چو بید،   بزردی دو رخشان گل شنبلید!
ببوسید رخساره زردشان   بر کودکان خود آوردشان.
در آن ژنده بستر بخواباندشان   برخ بر سرشک غم افشاندشان
پس آنگه ببالینشان برنشست   بزد دست افسوس بر روی دست
بنالید و از دل کشید آه سرد   ز کردار خود شکوه آغاز کرد،
چنین گفت:— کای ایزد دادور   منم چاره جوی و توئی چاره گر،
ببخشای بر من گناه مرا   بگردان ز کژی تو راه مرا،
که بسپردم اینره ز نابخردی   همانا ز نابخرد آید بدی!
بشوی ستم دیده کردم ستم   غمی برفزودمش بر روی غم.
بجانم اگر خشم گیرد رواست   که گم کردم از کج خوئی راه راست!

Life is like a mountain and death a sea, and in this light it is permanent and enduring.

From that mountain many a stream courses down, which resembles our short span of life.

Should the stream of thy life pass by a garden, in crystal clearness it would be the envy of a shining lamp.

And should it pass through desolate places, it would be muddled and dark like pitch.

In the end, the stream pours itself into the sea of death, its fatigued and confused head it places at the feet of death.

* * *

The woman stood bewildered at the death of her neighbour, and tears of regret began to flow from her eyes.

Then she gave a kiss to that withered face, and many a thing she brought to her mind and said:—

O dear neighbour of mine, where has thy life gone? Why is thy body lying so abject and broken here?

Thou hast departed and hast made thy children so miserable, thou hast rendered thy heart void of love for them.

Henceforth there is no well-wisher to befriend them, there is none to protect them from the calamities of time.

The world did not go according to thy wish for a moment; the refractory steed of the sphere was not docile to thee.

The world was all gloomy and dark to thy eyes, for thy soul was overwhelmed with the grief of sorrow.

Thou didst complain of the injustice of the sky, for thy soul was consumed by its tyranny.

The world is nothing but oppression and injustice; who that has departed from this world was happy?

* * *

The woman complained a great deal about the revolutions of Time, and stayed at the head of the corpse for a while.

Eventually she hurried out of that hut and found her way out of the pervading darkness.

The heart within her bosom ached and throbbed with grief, and she ran like a mad person.

I know not what she carried hidden in her cloak, that every moment she cast her eyes on it.

بود زندگی کوه و دریاست مرگ   از اینروی جاوید و پایاست مرگ!

برآنکوه غلطان بسی جویها ست   که مانا همان عمر کوتاه ماست

اگر بگذرد جوی عمرت ز باغ،   بصافی بود رشك تابان چراغ،

و یا گر بیابانش باشد مسیر،   بود در سیاهی همانند قیر،

سر انجام ریزد بدریای مرگ   گذارد سرخیره در پای مرگ!

☆ ☆ ☆

زن از مرگ همسایه حیران بماند   سرشگ غم از دیدگان برفشاند

پس آن روی پژمرده را بوسه داد   "فراوان سخنها همی کرد یاد:"[1]

که: ای جان همسایه جانت کجاست؟   از اینسان تنت خوار و پژمان چراست؟

شدی، کودکانرا زبون ساختی،   دل از مهر ایشان بپرداختی!

کسیشان از اینپس هوادار نیست   ز آسیب گردون نگهدار نیست!

نشد یك زمانت زمانه بکام!   نیامد ترا توسن چرخ رام!

جهانت بدیده درون تیره بود   که برجانت اندوه و غم چیره بود!

ز بیداد گردون فغان داشتی   که از جورش آتش بجان داشتی!

جهان را جز از جور و بیداد نیست،   کسی کو برفت از جهان شاد کیست؟

☆ ☆ ☆

زن از دور گردون بسی شکوه راند   ببالین آن مرده لختی بماند

سرانجام از آن کلبه بیرون شتافت   بتاریکی اندر، ره خویش یافت.

ز غم دل بسینه درش می طپید   بکردار دیوانگان میدوید!

ندانم که در زیر چادر چه داشت؟   که هردم بر آن دیده برمیگماشت.

---

۱ از فردوسی است

Her blank eyes had no sight in them, her face no colour; in place of the honey of life her palate had nothing but poison.

Her mouth agape, her two hands drooping by the side, her face a mixture of grief and sorrow!

So miserable lying dead in her bed was the sight of that poor kind mother!

Her two children are sound asleep in a cradle, for they have never heard the name of Death as yet.

From the roof rain-drops drip down occasionally, and fall on the withered face of the mother.

Like tears they roll down her face; O who has ever seen a dead person weep?

* * *

But even if the dead body were to weep it would not be surprising, for the heart could not lightly be detached from the world.

Life becomes bitter to thee when thou dost realize that death is thy ultimate end.

I know not what this precious thing life is, that the body is so happy and joyous with it.

Power and wisdom and prudence all proceed from it; love and hope and joy are attached to it.

When life departs from the body, thou art bedimmed, thou art laid low and become the equal of dust.

I know not whence the soul has its beginning nor its secret before it enters the body.

Why it remains here so sad for a time, confined within this narrow prison?

Why in the end should it be separated from the body? Why it takes the way of faithlessness?

And, departed from the body what else is its work? What sort of times it has to pass thereafter?

Why is our fine body reduced to dust? And what is to happen to this dust of ours?

And from our heart whither dost our pure love go, when the body is consigned to a dark and dismal hole?

نه در دیده بینش، نه بر روی رنگ   بکام اندر از شهد جانش شرنگ!
دهان بازو دو بازو آویخته   رخش با غم و حسرت آمیخته
چنان خوار افتاده در بستری،   نشان بود از مهربان مادری!
دو طفلش بگهواره خوش خفته اند   که از مرگ نامی بنشنفته اند!
چکد گاه باران ز بالای بام   بر افتد به پژمرده رخسار مام،
چو اشکی بر آنروی غلطان شود!   کجا مرده دیدی که گریان بود؟

☆ ✡ ☆

اگر مرده گرید نباشد شگفت: که نتوان دل از گیتي آسان گرفت
شود زندگی تلخ در کام تو   چو بینی که مرگست فرجام تو
ندانم که این جان فرخنده چیست؟   که تن را از او شادی و خرمیست
توانائی و عقل و دانش ازوست   همان عشق و امید و رامش ازوست!
چو جانت ز تن رفت پژمان شوی   شوی پست و با خاك یکسان شوی!
روانرا ندانم که آغاز چیست؟   از آن پیش کاید بتن راز چیست؟
چرا ماند ایدر زمانی نژند؟   در این تنگ زندان شود پاي بند؟
سر انجامش از تن جدائی چراست؟   سپردن ره بیوفائي چراست؟
چو از تن بر آمد و را چیست کار؟   بر و بر چسان بگذرد روزگار؟
چرا خاك گردد تن پاك ما؟   وز آن پس چه خواهد شدن خاك ما؟
کجا رفت خواهد ز دل عشق پاك،   از آن پس که تن شد به تیره مغاك،

Hearing no response she stood perplexed, and an army of apprehensive thoughts rushed into her mind.

She said to herself, "If merciful Providence were to consume my body and soul in fire, well I would deserve it.

"For indeed, I had turned my face away from humanity, and had made the nature of the devil my own.

"My husband, with a live sympathetic heart, had asked me yesterday about our neighbour burdened with pain.

"I gave no thought to the sorrow of my neighbour, may such an evil-doer like me not exist in the world.

"I have got a husband, while she has none, verily, she has no prospect but that of poverty.

"She is both helpless and ailing, the thread of her life is very weak.

"Should death vanquish her life, the day of her children will all be darkened.

"For, except the mother there is none to look after them, there is none to befriend them in the world."

* * *

She knocked again at the door for the third time, and yet again she heard no answer to the call.

Her heart so palpitated within her breast, that thou mightst say her life would fly from her body.

The sea seemed to be all roaring in wrath, it seemed as if it were all boiling with vengeance.

From time to time there flashed from the eyes of the cloud lightning like the smiting sword.

The violent thunder roared so furiously that it would dissolve the heart of an execrable demon.

Suddenly a violent gust of wind from the sea blew towards the hut and forced open its door.

The woman fixed her gaze upon the interior of the hut, and then lighted her dim lantern.

When that desolate abode was lit up through it, the ways of Satan were indeed made manifest therein.

On one side, a fair form became apparent, with a body lifeless—a horrible sight!

جوابی بنشنید و حیران بماند، سپاهی ز اندیشه در دل براند:—
سزد گفت گر ایزد مهربان در آتش بسوزد مرا جسم و جان!
که از مردمی روی بر تافتم همان خوی اهریمنی یافتم!
مرا شوی بیدار دل دی بگفت کجا هست همسایه با درد جفت؛
نکردم ز تیمار همسایه یاد چومن بدکنش خود بگیتی مباد!
مرا شوی باشد و را شوی نیست همانا بدریوزگی روی نیست!
هم او ناتوانست و نا تندرست بود رشته زندگانیش سست!
بجانش اگر مرگ چیره شود همه روز طفلانش تیره شود!
که جز مام نبود نگهدار شان نباشد کس اندر جهان یار شان

☆ ☆ ☆

سوم باره در را بکوبید باز و لیکن جوابی بنشنید باز
چنان دل بسینه درش می طپید که گفتی ز تن جانش خواهد پرید!
ز دریا همه بود خشم و خروش تو گفتی دل آورده از کین بجوش
زمان تا زمان برقی از چشم میغ بجستی بکردار برنده تیغ
کشیدی چنان تند تندر غریو کز آن آب گشتی دل نره دیو!
بناگه ز دریا یکی تند باد بجنبید زی کلبه، در را گشاد!
بکلبه درون زن دو دیده بدوخت، همان شمع تاریکرا بر فروخت،
چو ویرانه بگرفت از او روشنی: پدید آمد آئین اهریمنی.
ز یکسو نمودار شد پیکری! تنی بی روان، سهمگین منظری!

A black tattered rag, she wrapped on her head and she picked up the lantern that gave the light.
She quickly came out of her hut, her heart full of fire, her face full of tears.
She turned her face towards the roaring sea perchance to find a trace there of her husband.
Through darkness, the earth seemed like coal and pitch, you might say the sky had smeared its face with lamp-black.
It seems it poured rain from the soot and mixed the entire atmosphere with pitch.
Through the fearsome roar of thunder and the howling wind, the blood coursing through the veins of the body stood still.
Her burning candle was overpowered by the blast, and her two eyes were dimmed in the darkness.
On her way, a hut came into view from which nothi ng but darkness came to sight.
That hut seemed to tremble, afraid of the wind, thou mightst say it was ready to topple over.
The woman felt still more distressed at the sight of this house; the flower of her happiness got still more withered.
She turned her two eyes towards the heavens and said: " O merciful Providence!
" It were meet if Thou shouldst forgive my fault, for we are insignificant and Thou art great.
" When the flood of sorrow was passing over my head, I forgot to think about the sorrows of others.
" How can he who is himself drowning in the sea save the life of his friend from death?
" Punish me not for this sin of mine, O Thou Creator of the moon and Mercury!"

* * *

Then she gently came towards the hut, and knocked at the door with ears at attention.
When there was no answer to that knock, she quickly knocked a second time.

سیه چادری ژنده بر سر گرفت، همان شمع تابنده را بر گرفت،
ز کلبه برون شد همی با شتاب دلی پر ز آتش رخی پر ز آب،
بدریای غرنده آورد روی، مگر تا نشان یابد آنجا ز شوی،
زمین از سیاهی چو انگشت بود تو گفتی رخ اندوده گردون بدود!
از آن دود باران فرو ریختی هوا را بقیر اندر آمیختی!
ز هر ای تندر، ز غوغای باد بتن خون گردنده می ایستاد!
بسوزنده شمعش هوا چیره گشت، دو چشمش بتاری درون خیره گشت،
بر اهش یکی کلبه آمد پدید که دیده از او جز سیاهی ندید.
بلرزیدی آن کلبه از بیم باد، تو گفتی که خواهد ز پای اوفتاد!
زن از دیدن آن شد آزرده تر گل شادمانیش پژمرده تر
بر آورد دو دیده زی آسمان، چنین گفت: کای ایزد مهربان!
سزد گر ز تقصیر من بگذری، که ما کهترانیم و تو مهتری.
چو بگذشت سیل غمانم ز سر شدم از غم دیگران بی خبر.
بدریا درون کی تواند غریق که برهاند از مرگ جان رفیق؟
«بپادافره این گناهم مگیر تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر»

✡ ✡ ✡

پس آنگاه زی کلبه آمد خموش بکوبید در را و بگشاد گوش
چو آن کوفتن را نیامد جواب همیکوفت بار دگر با شتاب.

Seek not generosity from selfish persons, expect not kindness from a mad rough sea.

The fisherman finding refuge in a boat, despairing of his life like a lover,

Is like a blade of straw on the surface of water, and in agony and pain from the rolling waves.

In yonder hut, his wife is weeping copiously, the tears from her eyes rolling down her skirt.

Her face is turned towards her sleeping children, but her thoughts are all at sea with her husband.

At times, she raises her hands in prayer to God, for He alone is the Helper of the helpless.

At times, she complains about her miserable luck, and the misfortune of her husband and her children.

At times, she wails about the revolutions of Time, for it never rests from doing harm to men.

Its tyranny is increased every day over the weak; it applies a lancet to the heart of the distressed.

From every side one looks at the world one finds that tyrants happen to be leaders.

A weak man though wise and learned, finds an ignorant person, strong of arm, more highly placed than himself.

If in the world thou art not strong, death is equivalent to the life thou hast.

Strength of arm thou must possess in the world, then no enemy will be able to stand against thee.

If the lion had not been a man-killer, it would not have rested for a moment from the woe of carrying heavy burdens.

And had the lamb the power to tear and bite, the wolf would have girt its loins in its service.

Such are the ways of the revolving sky, that it has no regard for anyone except the powerful.

* * *

When a watch of three hours of this dark night had passed, the woman ceased wailing and complaining;

With yearning she looked for a moment at the children and heaved a cold sigh from her heart.

ز خود خواه مردم مروت مجوی، ز دریای دیوانه رافت مجوی،

پناهنده صیاد در قائقی دل از جان بریده است چون عاشقی

چنان پر کاهیست بر روی آب ز امواج پیچنده در پیچ و تاب!

بکلبه درون زار گرید زنش روان اشك از دیده بردامنش،

ببالین اطفال بنهاده روی خیالش همه سوی دریا و شوی،

بیزدان برد گاه دست نیاز که بیچارگانراست او چاره ساز،

گهی شکوه راند ز اقبال خویش ز بدبختی شوی و اطفال خویش

بنالد گه از گردش روزگار، کز آزار مردم نگیرد قرار:

ستم بر ضعیفان کند بیشتر بدل های خسته زند نیشتر

جهانرا ز هر سوی تا بنگری ستم پیشگانرا بود سروری!

ضعیف ار خردمند و دانشوراست قوی پنجه نادان از او برتر است

بگیتی درونت اگر زور نیست ترا مرگ با زندگانی یکیست!

بگیتی قوی پنجه باید ترا، که تا هیچ دشمن نپاید ترا.

نبودی اگر شیر مردم شکار ز ماهی نیاسودی از رنج بار،

وگر بره را بود درندگی، کمر بستیش گرگ بربندگی!

چنین است آئین گردان سپهر که جز با قوی پنجه اش نیست مهر.

✡ ✡ ✡

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب، زن از شکوه و ناله بر بست لب،

بحسرت دمی کودکان را بدید، یکی آه سرد از جگر بر کشید،

THE HELPLESS POOR.

The night had cast a veil over the face of the sky, the sun had gone down the depth of darkness.
Through sombre clouds the sky was pitch dark, neither Mars nor Saturn nor Mercury was to be seen.
So dark and close the night looked like a grave, that the darkness made blind the eyes of seeing people.
From one side the deep sea rages like a roaring lion or a bellowing devil.
Like lunatics foaming at the mouth, the angry waves jump up at every side.
Every moment the strong wind so howls that the soul seems to fly from the body out of sheer fear.
Thunder rolls so wrathfully, that every moment blinding lightning flashes from its eyes.

* * *

Nearby the sea there is a cottage which is the home of a woman with three children.
Like a well it is close and dark and damp ; it makes manifest poverty, misery and pain.
On one side is to be seen a lighted candle with its body like ivory, its flaming face like the flower *shambalid.*
By its radiance one can see the same effect as through the light of the sun at the time of dawn.
The children are sleeping, and the eyes of the mother through excess of tears were blood-red in tint.
The father was fighting with the waves of the sea, like a helpless prey in the claws of a lion.
When the sun hid itself behind the west the father was giving his body and soul
To (his work on) the sea that therefrom he might bring to them their means of livelihood and save their bodies from death and their lives from misery.
The mad waves have no affection in their heart, for the creed of the mad is only hostility.
The deep sea is like a selfish person who thinks every wrong he does to be right.

بیچارگان

این منظومه بر اثر قطعهٔ ''بیچارگان'' ''Les Pauvres gens'' شاعر شهیر فرانسه ''ویکتور هوگو'' ''Victor Hugo'' سروده شده است.

شب افگنده بر روی گردون نقاب، / بتاریکی اندر شده آفتاب،
ز ابر سیه روی گردون چو قیر، / «نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر!»[1]
شبی در سیاهی و تنگی چو گور / ز تاریکیش چشم بیننده کور!،
ز یکسو کشد ژرف دریا غریو / چو غرنده شیر و خروشنده دیو!
چو دیوانگان بر لب آورده کف / جهد خشمگین موجش از هر طرف
کشد باد هر دم خروشی چنان، / که از تن گریزد ز بیمش روان!
از آن گونه تندر بغرد ز خشم، / که هر دم جهد تند برقش ز چشم!

☆ ☆ ☆

بنزدیک دریاست کاشانه‌ای / زنی با سه فرزند را لانه‌ای؛
بسان چهی تنگ و تاریک و سرد / پدیدار از او فقر و تیمار و درد.
ز یکسو فروزنده شمعی پدید / تن از عاج کرده، رخ از شنبلید.
ز نورش همان گونه بینی اثر / که از پرتو مهر، گاه سحر؛
بخوابند اطفال و چشمان مام / ز بس اشک پالوده، گلنار فام!
پدر شان در امواج دریا اسیر / چو بیچاره صیدیست در چنگ شیر.
چو خورشید پنهان شد از باختر / تن و جان بدریا سپارد پدر:
از آن، تا بطفلانش روزی دهد / تن از مرگ و جانشان ز غم وارهد؛
بدل موج دیوانه را مهر نیست / که آئین دیوانگان دشمنیست:
بود ژرف دریا چو خود خواه مرد / که نیکو شمارد هر آن بد که کرد،

---

۱ از فردوسی است

در غم هجر تو ما را همه شب تا بسحر — غیر آه سحر و نالهٔ شبگیر نبود
عمرم اندر طلب وصل تو بیحاصل رفت — کوئی از روز ازل وصل تو تقدیر نبود
خواب دیدم که همه کار من آشفته شده — جز سر زلف پریشان تو تعبیر نبود
کرد «فرزام» به ترمیم دلم سعی عبث — دل ویرانه من قابل تعمیر نبود

ساغر میزنند

گه ز عشقش بردل آذر میزنند — گاه از مژگانش نشتر میزنند
که ز وصلش بر دلم مرهم نهد — گاه از هجرانش خنجر میزنند
چشم دُر افشان و گوهر بار من — طعنه بر دریای گوهر میزنند
در هوای وصل جانان از شعف — مرغ روحم هر زمان پر میزنند
ماه من در آسمان دلبری — طعنه برخورشید خاور میزنند
پسته لعل لب دلدار من — خنده بر یاقوت احمر میزنند
گر بظاهر شیخ از روی ریا — تکیه برمحراب و منبر میزنند
در خفا با شاهدان شوخ و شنگ — بادهٔ گلرنگ و ساغر میزنند
آتش هجران رویش هر زمان — بر دل «فرزام» اخگر میزنند

فلسفی

آقای میرزا نصرالله خان «فلسفی» از فضلای معروف و نویسندگان مهم طهران و عضو انجمن ادبی ایران میباشند.

FALSAFI.

Mirza Nasrullah Khan Falsafi is one of the well-known literati of Modern Persia, whom with others I had the pleasure of meeting at Teheran in May 1932.

با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم ازآنک
چونکه در منطق فرو مانند تعدیرم کنند

هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان
چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند

آیتي از عشقم و فارغ ز کفرو دین ولي
کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند

در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
گرچه یاران منع ز این اصراف و تبذیرم کنند

شورها دارم بسر "فرخ" که گر عنوان کنم
ابلهان دیوانه ام خوانند و زنجیرم کنند

فرزام

میرزا ربیع خان انصاری متخلص به "فرزام" فرزند میرزا علی محمدخان انصاری در سال ۱۲۸۱ شمسی در اصفهان متولد گردیده مدتي در کرمانشاه بسمت منشی گری قنسولخانه انگلیس منصوب بوده و اینك در شهر رضائیه ساکن میباشند.

FARZAM.

Mirza Rabikhan Ansari, nom-de-plume Farzam, was born at Isfahan in 1281 Shamsi.

آه ما را بدل سخت تو تاثیر نبود　　غیر تسلیم و رضا پیش تو تدبیر نبود
نولك مژگان توزابروی توخون ریزتراست،　　کشته تیر تو را حاجت شمشیر نبود
دل که در بند غم عشق توگردیده اسیر　　از سر زلف دگر حاجت زنجیر نبود
بازمیشد کف تزویر و ریایش بر خلق؛　　در کف شیخ اگر حربه تکفیر نبود

"Listen not to the tempting suggestion of Ahriman, that thou mayest become the confidant of the secrets of Sarush."*

The heart wished for an advice from Wisdom; it said : Keep the secrets hidden away from the ignorant.

The lot of every one has been ascertained, but exert thyself to secure thy portion.

Every atom conveys to thee an advice, but alas, thou hast not the ears to hear good counsel.

If all the gems of words bring thee loss, then if thou seekest thy gain, be silent.

All this ferment and excitement is due to thy raw state; when the wine becomes ripe it ceases to ferment.

فرخی خراسانی

میرزا محمود متخلص به "فرخ" از خانواده جواهری در سال ۱۳۱٤ هجری در مشهد متولد شده اند.

FARROKH.

Mirza Mahmood Farrokh born at Meshed in 1314 A.H.

خون دل

افسرده در این بهار چون این دل من   شادی نسرشتند مگر با گل من
گویند گل آید چو بهار آید باز   چون شد که بهار آمد و نامد گل من
ای با خبر از عشق درون دل من   افزون چکنی غم فزون دل من
خون دلم از دیده رود چون تو روی   از دیدهٔ من مرو چو خون دل من

دام تزویر

زاهدان خواهند اسیردام تزویرم کنند
من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند
حرف مفتي نزد من جز حرف مفتی بیش نیست
فاش گویم هرچه میخواهند تکفیرم کنند

---

* The Angel bringing the Divine Word in Zoroastrian Theology.

از سنگ خاره سبزه نو رُست از این بهار   پنداری آنکه ما بتر از سنگ خاره ایم؟
با آنکه مرگ بهتر از این زندگیست ما   از فرط جهل طالب عمر دو باره ایم!
در رهگذار عشق بتان جان و دل بکف   استاده ایم و منتظر یك اشاره ایم
صد طعنه میزنیم بشیخ ریا "فرات"   با آنکه جمله کارکن یك اداره ایم

خواب دوش

دوش ز لطف و کرم میفروش   محفل ما پر شده بود از خروش،
باده عشق از کف پیر مغان   گشت نصیب دل و جان گفت نوش
دوش همی آمدم آنمه بخواب   تا چه بود حاصلم از خواب دوش
گشت سیه روز من از رای من   خنده زن ای بخت بر این عقل و هوش
مطرب خوبان بنوای عراق   گفت یکی نکته نغزم بگوش
گوش مکن وسوسه اهرمن   تا که شوی محرم راز سروش
دل ز خرد خواست یکی پند گفت   صورت اسرار ز نادان بپوش
قسمت هرکس شده معلوم؛ لیك   تا ببری قسمت خود را بکوش
پند دهندت همه ذرّات و حیف   نیست ترا گوش نصیحت نیوش
گر همه گوهر سخن آرد زبان   طالب سودی اگر ایدل خموش
جوش و خروش تو ز ناپختگی است   می چو شود پخته بیفتد ز جوش

THE LAST NIGHT'S DREAM.

Last night by the bounty and favour of the wine-seller, our gathering was full of noise and shouts.

From the hands of the old Magian the wine of love had come to the lot of the heart, and the soul said "Drink it, Cheerio!"

Last night that moon came to me in my dream, let us see what is going to be my gain through this dream!

My day became darkened through my thoughts; O luck, laugh at this sort of wisdom and sense.

The minstrel of the fair ones, in Iraqian air, wafted to my ear a beautiful saying!

ره در شرابخانه عشقش نمیدهند
آنکسکه نقد عقل به پیر مغان نداد
سبقت گرفت بر همه درکار خیر شیخ
لیکن در این مسابقه خوب امتحان نداد
هرکس شنید شعر روان پرورت "فرات"
گفت این اثر خدای بآب روان نداد

ماه سیم بر

دوش در بزم؛ ماه سیمبری
دل و دینم ربود از نظری
پرده از روی کار ما برداشت
در پس پرده یار پرده دری
نسبت چشم او بنرگس مست
ندهد آنکه با شدش بصری
ز آنکه در پیش چشم او نرگس
نیست جز شوخ چشم بی بصری
گشته زلفش حجاب رخسارش
چون سیه ابر بر رخ قمری
او دگر کس گزید بر من و من
نگزینم بجای او دگری
دل ما شاد اگر کنی صنما
بکلامی؛ نمیبری ضرری
نیست دُرهای آفرینش را
چون تو ای پاك تر ز جان گهری
حبّذا عشق؛ زانکه از اثرش
از وجودم نماند هیچ اثری
دیدی از نخل زندگی بجهان
غیر حسرت ندید دل ثمری؟
دل به تنگ آمد اندرین منزل
کرد باید بملك جان سفری
بي آزار خلق کوشد شیخ،
چکند؟ نیستش جز این هنری!
واعظ از پند مردمت چه ثمر؟
تو خود از مردمی بجو خبری!
با شب هجر او بساز "فرات"
هر شبی راست عاقبت سحری

منتظر یک اشاره

تا آفتاب روی ترا در نظاره ایم
فارغ ز نور ماه و فروغ ستاره ایم
از نعمت دو گیتی و از لذّت دو کون
قانع بروی خوب تو از یك نظاره ایم
در جزر و مدّ عشق تو چون موج دمبدم
گه درمیان بحر و گهي بر کناره ایم
رخ برفروخته است بمجلس نگار و ما
سر تا بپای سوخته از یك شراره ایم

Before her ruby (lip) I spoke of the rubies of Badakhshan; it said "The heart of the rubies of Badakhshan drips with blood because of me."

The cruelty and oppression of that moon wanting in love abated not, though she experienced abundant love and fidelity from me.

Were I to repent of and abandon love, my distracted heart would secretly make love to thy ringlets unknown to me.

Half of my life is left in the body to make an offering to thee, should the night of separation not snatch it away from me.

If an account and a record existed between us then why, without giving me a kiss, O darling, thou hast taken away my life?

All my life I have been singing the praise of thy face and thy ringlets, let the ignorant folk find fault with it if they like.

A witty fellow said to the Shaikh "Avoid Satan"; the Shaikh replied, "Satan is avoiding me at every turn."

O Forat, my verses are soul-refreshing like the lips of the beloved; the hearts of the poets are revivified through them by me.

یار نامهربان

هر کس که دل بعشق تو نا مهربان نداد   خود را بدست محنت دور زمان نداد

تا چند رو نهان کنی از بهر رو نمای؟   جانا که روی خوب ترا دید و جان نداد؟

تا آنکه مهر و ماه نیفتند از نظر   روی ترا فلك بهمه کس نشان نداد

آسوده شد دل از غم دنیا و آخرت   زیرا غمت مجال غم این و آن نداد

گر ماه آسمان چو رخ تست پس چرا   کس دین و دل بمهر مه آسمان نداد

گفتم ببوسمت لب و جانرا فدا کنم؛   در روز وصل، نرگس مستت امان نداد

شد نغمه زن ز عشق رخت عندلیب جان   در باغ و ره به بلبل رطب اللّسان نداد

بیند نشاط و عیش جوانی مگر بخواب   پیری که بوسه برلب یار جوان نداد

روز من تیره تر از شام شد از آه درون تا نهانشد رخ آن مهر فروزان از من
برد یکبار ز من دین و دل و تاب و توان تاچه خواهد دگر آن نرگس فتّان از من؟
هرطرف رو بمن آورد غم و درد و محن تا شد آن آهوی رم کرده گریزان از من
تا زدم بوسه بلعل لب جان بخش نگار زندگی میطلبد چشمه حیوان از من
پیش لعلش سخن از لعل بدخشان کردم گفت خون است دل لعل بدخشان از من
هیچ از جور و جفا آنمه بیمهر نکاست گرچه او مهر و وفا دید فراوان از من
گر کنم توبه من از عشق دل شیفته ام عشق ورزد بسر زلف تو پنهان از من
نیم جانی بتن از بهر نثارت باقی است نستاند اگر آنرا شب هجران از من
گر حسابی و کتابی بمیان بود چرا بوسه نا داده گرفتی صنما جان از من؟
من همه وصف رخ وزلف تو گویم همه عمر خورده گیرند بگو مردم نادان از من
گفت با شیخ ظریفی که ز شیطان بگریز؛ گفت: هرسوی گریزان شده شیطان از من
سخنم روح فزا چون لب یاراست "فرات" زنده میگردد از آن جان سخندان از من

THE UNKIND MOON.

Last night perhaps the heart-ravishing beloved was aggrieved with me that in all cruelty she hid her shining countenance from me.

The beloved left me and made my affairs so difficult; and yet with what ease she bore off my heart and sense and faith!

Through the deep sighs I heaved, my day has become more dismal than dusk, since the face of that resplendent sun has been concealed from me.

At one stroke my creed and heart, my patience and strength, have been taken away from me; what else does that mischievous narcissus want from me?

From all sides grief and pain and trouble have confronted me since that deer has shied and run away from me.

Since I imparted a kiss on the life-giving ruby-lips of the beloved, the Fountain of Life seeks life from me.

میانش بمو، مو بمار سیاه،   مده نسبت؛ اینها سزاوار نیست
چه نسبت به پستان او نار را   ازین استعارت ترا عار نیست؟
رخ و زلف را روز و شب تا بکی   کنی وصف؛ حاجت بتکرار نیست
بوصف دو چشمش بری رنجها   سحر گه که یک چشم بیدار نیست
گهی زلف را عقرب و گاه مار   مگو کاین سخن را خریدار نیست
بمژگان و ابروش تیر و کمان   مگو کاین دو را نیز مقدار نیست
بچیزی دهی نسبت خطّ او   که در قوطی هیچ عطّار نیست
ازین شیوه تا میتوانی گریز   که این راه امروز هموار نیست
سخن را نموده است این شیوه خوار   وگرنه سخن اینقدر خوار نیست
ببستی ازین شعرها بارها   ولی هیچ معنی در این بار نیست
سخن گوی با اقتضای زمان   که این عصر این طرز گفتار نیست
شود مست گفتار خود چون کسی   گمان میکند هیچ هشیار نیست
خبر دارد از حال دیگر کسان   ولی حیف کز خود خبردار نیست
مکن مدحت این و آن زین سپس   که این پایه امروز ستوار نیست
ز من بشنو و مدح خود هم مگوی   کز آن غیر خواری پدیدار نیست
هنر پیشه کن تا که مدح ترا   سرایند؛ این جای انکار نیست
هنر خود شود ظاهر و اشکار   بهر جای محتاج اظهار نیست
در این دوره هم شاعری کار شد؟   پی کار دیگر شو این کار نیست
برو کار دیگر نما اختیار   ترا گفتن شعر اجبار نیست
بود شاعری هم جنونی "فرات"   بهیچ این مرض چاره بردار نیست
بدین طبع سرشار ره سوی بخت   نبردیم؛ چون فهم سرشار نیست

مه بیمهر

دوش رنجید مگر دلبر جانان از من   کز جفا ساخت نهان طلعت تابان از من
رفت آن یار و بسی کار مرا مشکل کرد   لیک هوش و دل و دین برد چه آسان از من

جانب افتادگان از فرط ناز
التفاتی شهسوار ما نداشت

بوستان با انکه صد پیرایه بست
جلوه رخسار یار ما نداشت

داشت سنبل نکهتی اما بباغ
نکهت زلف نگار ما نداشت

لاله قلب داغداری داشت لیك
همچو قلب داغدار ما نداشت

ابر میبارید در گلزار زار
لیك چشم اشکبار ما نداشت

چون نگریم زارکان نسرین عذار
یکنظر بر حال زار ما نداشت

داشت مجنون شهرتی در کوی عشق
لیك در شهر اشتهار ما نداشت

"خسرو پرویز" هم با آن جلال
در ره عشق اقتدار ما نداشت

از شرارش کرچه گوه آمد بجان
کوهکن بر جان شرار ما نداشت

خرقه "حافظ" به نزد میفروش
بد گرو؛ او اعتبار ما نداشت

صافي مشرب نگر کاندر جهان
هیچکس بر دل غبار ما نداشت

رفت از کویش بناکامی رقیب
آری او صبر و قرار ما نداشت

فکر های روشن ما عاقبت
تابشی در شام تار ما نداشت

آب حیوان از روان بخشي "فرات"
لطف شعر آبدار ما نداشت

جنون شاعری!

اگر آن نگار دلازار نیست
مخور غم که دور غم یار نیست

برو یار دیگر بجو غم مخور
اگر آن نگار دلازار نیست

بعمری مکن وصف روی کسی
که یکدم ببزمش ترا بار نیست

دم از عشق و اسرار آن تا بکی
درین عشقها هیچ اسرار نیست

شده مبتذل قصه عاشقي
که این نخل را این زمان بار نیست

مکن مسکن امروز در کوی دوست
که انجا کست یار و غمخوار نیست

رها کن دگر زلف پر پیچ را
در آفاق این رشته پندار نیست

مکو تنگ شکر بلعلش دگر
ازین شیوه جانا که بیزار نیست؟

به بیماری چشم او سالها
سخن گوئی این مغز بیمار نیست؟

AN ODE.

When I got my heart fettered in the curling locks of the beloved, once and for all I released myself from the coils of the world.

For what else should I care when I have got her ringlets in my hand, for I have secured life eternal thereby.

O beloved! arise with the intent of taking my life, for, a lifetime I have passed in the grief of thy love.

If thou art the unique one in beauty, my creed, too, darling, is to worship The One.

5 O comforter of the heart! when I attached my heart to thy love, I completely severed my connection (lit. pledge) with all other friends.

I said to her, "Thou hast overthrown me, with the arrow of thy glance"; she replied, "Bravo, it was well done".

Talk not of annihilation, for as long as there is a trace of a lover, I, too, shall be living.

When the cord of love was well knit with her ringlets, I snapped the cord of attachment to the world.

Surely, the pious man of the town must be a mad fellow, for knowing that I am intoxicated he yet offers advice to me.

10 I am not rendered tipsy by the cup of wine, for I am intoxicated and unconscious by the cup given at the beginning of creation.

Forat, I released myself from the coils of the world, when I got my heart fettered in the curling locks of my beloved.

هجر یار

گر بما لطفی نگار ما نداشت — هر زمان کاری بکار ما نداشت

آمد و ننشست آن گلزار حسن — بس دوامی نو بهار ما نداشت

گر نمیرفت از کنار ما نگار — خیل غم ره در کنار ما نداشت

بود دارائی ما جان؛ لیکن او — چشم بر دار و ندار ما نداشت

تا که بودی زلف پر پیچش بدست — چرخ تاب کار زار ما نداشت

اندرز میفروش

دوشم آمد این ندا از عالم بالا بگوش   کای دمادم درخروش؛ از دعوي بیجا خموش
تاکی این جوش وخروش یاوه چون طبل تهی؟   چون نداری عشق کی دارد اثر جوش وخروش
نا کشیده ساغري در محفل روشندلان   تا بکی همچون خم مي میزنی هر لحظه جوش؟
نکته های دلکش و اندرزهای دل پسند   دوش در پایان مستی گفت پیر میفروش
خواستم دستور درسیر و سلوك از عارفي   گفت: از ارباب صورت صورت معنی بپوش
یارصادق را توان در موقع سختی شناخت   ورنه دشمن هم بود چون دوست گاه عیش ونوش
چشم مست یارمارا مست وبیخود ساخته است   ساقیا؛ نی ساغر امروز و نی صهبای دوش
شیخ گفت:-از بهر کسب علم ودانش میروم   گفتم:-ای نادان بکوش از بهر کسب عقل وهوش
دامن مقصود آسان کي بدست آید "فرات"   جهد فوق العاده باید؛ درطلب مردانه کوش

نازشست

چو دل در طره جانانه بستم   ز قید عالمی یکباره رستم
چه غم دیگر چو زلفش درکف افتاد   که عمر جاودان آمد بدستم
بقصد جان من برخیز جانا   که عمری با غم عشقت نشستم
تو یکتائی اگر در حسن، من هم   بکیش خود بتا یکتا پرستم
چو بستم دل بمهرت ای دلارام   سراسر عهد یاران را شکستم
بدو گفتم مرا از پا فکندی   به تیر غمزه گفتا: نازشستم
سخن از نیستی کم گو؛ که تا هست   نشان از عاشقی، من نیز هستم
چو محکم شد بزلفش رشتهٔ مهر   ز عالم رشته الفت گسستم
بود دیوانه گوئی زاهد شهر   که پندم گوید و داند که مستم
مرا این مستی از ساغر نباشد   که مست و بیخود از جام الستم
رها گشتم "فرات" از قید هستي   چو دل در طرّه جانانه بستم

فرات

میرزا عباس خان فرزند آقا محمد کاظم یزدي در سال ۱۳۱۱ هجری در یزد متولد گردیده مدتي بمدیریت و نظامت و تدریس در مدارس مشغول بوده چهار سال اخیر را در دفتر ادارهٔ امینه کل مملکتی در طهران مشغول خدمت میباشند. اشعار ایشان در مجلهٔ "ارمغان" طهران اغلب منتشر میگردد از اعضاء انجمن ادبی طهران میباشند.

FORAT.

Mirza Abbaskhan, son of Aqa Mahomed Kazem Yezdi, born at Yezd in 1311 A.H.

روزگار دل

روزم سیاه گشت ز دود و شرار دل — این روز ماست؛ تا چه بود روزگار دل؟
گفتم دلا مروز پي عشق یار و رفت — آری بدست کس نبود اختیار دل
دل داغدار و خسته و سوزان ز عشق او — من دردمند و واله و حیران بکار دل
دل رفت از بر من و آسوده شد، که بود — از چشمه ها دو چشمه خون در کنار دل
برمن ندید یار و دل از کف ربود و رفت — بنگر باعتبار من و اعتبار دل
بر من مبین که خوار غم عشق او شدم — در زلف او به بین تو بعزو وقار دل
دل رفت و جای آنکه من از او کنم گله — آید بگوش جان گله بیشمار دل
زلف سیه بچهره پریشان مکن بتا — آرام جان من، مبر از کف قرار دل
اشکی بریز گر که شدی مست جام عشق — زیرا که جز سرشك نشوید غبار دل
دیگر "فرات" دل شده عاشق بمه رخی — دشوار کرد کار مرا باز کار دل

مسلک عشق

نشان چو خواست دل تنگ جو یداز دهنش ز لطف عقده گشائی نمود از سخنش
یقین بچشمه حیوان نداشتم زین پیش بس رموز نهان شد عیانم از دهنش
هرانکه قدو رخ و چشم و خط او نگرد چه حاجت است بسرو و گل و مل و چمنش
مبند رشتهٔ الفت دلابران سر زلف ندانی انکه چه دلها شکسته در شکنش
کند هرانکه ملامت مرا زمسلك عشق خدا بعشق مگر مبتلا کند چو منش
نبود در خور توصیف آنقدر "شیرین" نمود شهرهٔ آفاق عشق کوهکنش
اسیر پنجهٔ قهر جنون نیندیشد فتند در پی اگر یك قبیله مرد وزنش
خبر ز عالم آزادگی نیارد داد مگر کسی که نباشد خبر ز خویشتنش
وطن چه پرسی و آرامگاه از "غیرت"
بهر کجا که تو هستی همان بود وطنش.

بیم و امید

ایجاد نموده مهر و کین بیم و امید آمیخته با مذهب و دین بیم و امید
خود دوزخ و جنّت و گناهست و ثواب با خالق جمله آن و این بیم و امید

A QUATRAIN.

Love and Hate are the products of Fear and Hope,
Religion and Creed are always mixed with Fear and Hope.

Heaven and Hell, sinful and meritorious deeds
And even God Himself are mixed with the thoughts of
Fear and Hope.

ز بسکه وصف ترا پیش مردمان گفتم
کشاده اند ز هر سو زبان بتحسینم

بیا بلبت بکم من نیم نمك بحرام
که یکنفر ز نمکخوارکان دیرینم

ز پا فتاده عشقم؛ ز دست رفته هجر؛
بدستگیریم انعام کن که مسکینم

کداخت ز آتش غیرت چو شمع پیکر من
هر انچه اشك فشاندم نداد تسکینم

غم جهان

غم جهان سگ خفته است بیم ازان چو کنی؟
بچیرگی سگ خفته ز جای برخیزد

گریختن ز برش چیرگیش بفزاید
بدان طریق که بردامنت در آویزد

تو برخلاف سگ نفس گر که بنوازیش
چو آشنای تو گردد دگر نه بستیزد

سگست غم تو حقیرش شمار و بیم مدار
که سگ ثبات چو بیند ز شخص بگریزد

ز ضعف نفس بود آنکه غم براو چیره است
دل قوی است که هرگز ز غم نپرهیزد

توهّم است چو موجی در این محیط جهان
که گه نشاط ببخشد گهی غم انگیزد

تو ره مده بدل خویش آرزوی محال
که تا نشاط همه عمر با تو آمیزد

جای یار

ز دل مرو بدگر جا که جاي یار اینجاست
ز شهر دل مگذر زانکه شهر یار اینجاست

اگر بزلف تو پیوست دل مکن عیبش،
قرار گاه دل زار بیقرار اینجا ست

اگرچه غایبی از دیده ام ولیك بدل
خوشم که داغ غمی از تو یادکار اینجا ست

دیار عشق بود "بیستون" و "کرمانشاه"
کجا روم به از اینجا؟ مرا دیار اینجا ست

ز ناله هاي دل "غیرت" ار خبر نشوی
نگشته ای تو گرفتار و عیب کار اینجا ست

ازان برگها پرچم افراخته | که تا حجله از بهر گل ساخته
در اندیشه بودش جوانی کند | چو گل آورد کامرانی کند
گهی بهر گل در غم انتظار | گهی دیده از شبنمش اشکبار
چو کودك که پوشد نوین جامه را | کند گرم از شوق هنگامه را
همیخواست دعوی کند ساز و برگ | بر او آشنا گشت پیغام مرگ
رسید از قضا گوسفندی ز راه | بهر سوي در جستجوی گیاه
نبودش غذائی چو غیر از نبات | طلبگار آن بر بقاي حیات
بجان نباتی نه دل سوختش | طبیعت مگر گرگی آموختش
همه ترّه برگ گلبن بخورد | به نشخوار شب را بپایان ببرد
شنیدم که قصّاب در صبح عید | بپای همان گلبنش سر برید
چو برّه همي گرگ تره بود | قوی پنجه را گرگ برّه بود
به نسبت همه گرگ و میشند خلق | گرفتار گرگی خویشند خلق
مکن زور با نا توانان بسی | توانا تر از تست آخر کسی
چو خوش گفت آن اوستاد سخن | که نقلش بود نقل هر انجمن
«میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است»

آئین مستی

مرا که عشق بود دین و مستي آئینم | ز عشق و مستی اگر بگذرم که بیدینم
اگر چه شیخ بد آموزیم نمود ولی | من آن نیم که کند همچو مرده تلقینم
از آنزمان که مرا دیده و دل از پی تست | ز دیده و دل خود نیز سخت بد بینم
مرا ز فتنهٔ دور زمانه باکی نیست | بشرط آنکه دهد چشم یار تامینم
ز هول مرگ که گویند؛ من نیندیشم | بگاه نزع اگر پا نهی ببالینم

If strangers smile pleasantly at thee, feel not secure; on such an occasion frown and cease not to be austere.

Allow not common flatterers of the market place to have access to thee, for they will only teach thee unpleasant and flippant ways and manners.

Be not deluded by thy wealth and strength, or that will make thee hurt the poor; thou hast not yet seen the games which the dark sky plays.

First of all know thyself, and then select an agreeable mate, and do not make arrangements for a marriage without such tests.

Avoid plurality of wives, and bestial habits; free thyself of the avarice of passion, and the disposition of the cock.

Among the masters of literature and poetry, may God bless the soul of Firdausi Tusi.

Go and read his Shah Nameh, and understand the meaning of valour and courage, whilst reading about the fight of Rustom and Ashkbous in the battlefield.

Hereafter revive the language, and go in for the modern mode in poetry, and leave aside the olden traditions of Philip of Macedon and others.

O son of Iran, let not Iranism slip from thy hands; say not that Ghairat merely gives the teaching of the Magi.

گرگ تره و گرگ بره

یکی گلبن سبز نو خاسته   تن از برگ نو رسته آراسته
بمهد عناصر بدش پرورش   پراکنده ذرّات اورا خورش
گرفته خط و خال خوبان ز گل   که گردد گل و برگ نام و سجل
همه برگ با شاخ آمیخته   چو طفلی که بر مادر آویخته
بر اطراف چون برگ نوزاد داشت   ز سرسبزی خود دلی شاد داشت

اندرز بجوانان

مخور جانا از این مردم فریب چاپلوسی را
که سیل اول کند با خانه طرح پای بوسی را
اگر بیگانگان خندند بر رویت مشو ایمن
درانجا چهره درهم کش مکن ترک عبوسی را
مده بر خویش ره زین مردمان لوس بازاری
که آموزندت آن اطوار ناهنجار و لوسی را
مشو مغرور زور و زر که مسکینان بیازاری
ندیدستی تو بازیهای چرخ آبنوسی را
از اول خویش را بین وانگهی جفت موافق جوئ
مکن بی آزمایش ساز و آهنگ عروسی را
حذر از کثرت زن میکن و عادات حیوانی
رها کن حرص شهوانی و این خوی خروسی را
میان اوستادان سخن سنج و سخن پرور
بیامرزاد ایزد روح «فردوسی طوسی» را
برو «شهنامه» اش برخوان و معنی شجاعت بین
نبرد و رزمگاه «رستمی و اشکبوسی» را
سخن را تازه کن زین پس بائین نوین بگرای
بیکسو نه دگر افسانهای «فیلقوسی» را
مده ایران مآبی راز دست ای زادهٔ ایران
مگو «غیرت» دهد تعلیم آداب مجوسی را

ADVICE TO YOUNGSTERS.

O dear friend, be not deceived by the flattering words of people, for the flood first adopts the mode of kissing the feet of the house (before devastating it).

گر به نیروی خرد میجوئی آن نور ازل
چشم دانش اعور است اینجا زبان عقل لال

عشق را باید در این منزل دلیل ره کنی
ورنه گمراهت کند این عقل شوم بد سگال

عشق آنجا شهسوار است و سمند عقل لنگ
عشق آنجا محرم است و عقل در صف نعال

جملهٔ انوار را از نور واحد یافت عشق
باز گشت جمله را هم سوی او اندر مآل

سوره والشمس برخوان از نبی و آیات نور
تا بیابی راه حق زان پس نیفتی در ضلال

آفتاب و ماه و انجم هر فروغیرا که هست
خالقی دارد که اورا نیست مانند و همال

او بود بخشنده نور و قدیم و لم یزل
داده برخورشید او از نور افشانی مجال

در دل هر ذره مهری هست و آن ذرات و مهر
جملگي واجب شمارند امر او را امتثال

کثرت و ممکن چو دیدی وحدت و واجب شناس
احول از چشم دو بین یکرا دو بیند از قبال

لیك آن نور نخستین را نه بیند چشم سر
هست آن راهی که آن را می نه پیماید خیال

آن جمال بیمثال خالق مهر است و ماه
من ندانم بیمثالی را چسان آرم مثال

ما مگر مدح و ثنای مهر و ماه او کنیم
ورنه «غیرت» کی توان گفتن ثنای ذوالجلال

خلط مبحث شیخنا بنموده اندر مهر و ماه
و اشتعال نور را جوید ز باب انفعال

گفتم این شمس و قمر تطبیق اعدادیش چیست؟
کس نگفتا پاسخم جز طبع چون آب زلال

(طاق کسری) (شمس) مي آید بترتیب جمل
(فرس) اعدادش (قمر) زان شد از او نور اشتمال[1]

(خور) چو (بخرد) گشت و (دانشمند) گردد (ماهتاب)
ظلمت است آنجا که دانش میکند شد رحال

لفظ (مهر) آمد (مدار) و اسم ما آمد (ولی)
این مدار و این ولی باشد لسان اهل حال

گرچه مه جرمي کثیف و نیستش نوری بذات
کسب نور از مهر بنماید وزو جوید نوال

ورنه سی روز از مهی این ماه گردون راز چه
گه هلال آمد گهی بد رو گهی یا بد زوال؟

کوکب سیار و اینك اختران جمله فروغ
بی شك از خورشید بگرفته است نور و اشتعال

عالمی روشن بود از پرتو این آفتاب
نورش از هر روزنی هر جا نماید انتقال

زان همی گویند مهرش چونکه مهرش عادتست
فیض او عامست تا بدهم بگل هم بر زبال

من بحیرت بودم از آن فیض بخش اولین
بانگ زد ناگه سروشم هان که بردانش مبال

---

۱ (طاق کسری) عددش ۴۰۰ میشود (و شمس) هم عددش ۴۰۰ (فرس) ۳۴۰ (قمر) ۳۴۰ (خور) ۸۰۶ (بخرد) ۸۰۶ (دانشمند) ۴۴۹ (ماهتاب) ۴۴۹ (مهر) ۲۴۵ (بامداد) ۲۴۵ (ماه) ۴۶ (ولی) ۴۶

آن یکی گوید که اقمار و شموسی چند را
دیده ام کان جملگی در سیر دارند اشتغال

شاعران اندر مدایح یا تغزل گاه و گه
ماه و خور را کرده دست آویز در بعضی مقال

شاه انجم گفت و گاهی خسر و سیارگان
داده بر آن در شباهت نسبت حسن و جمال

بر سر سرو آن نهد مه کاین بود معشوق من
گاه خور را گفته دخت بکر چرخ پیرزال

مهر را گویند این باشد عروس آسمان
ماه را گویند کاین شبگرد پر غنج و دلال

گه کند خورشید را یك ذره از مهر رخی
گاه سمّ اسب ممدوحی کند شکل هلال

خامه نقاش در گردش بروی ماه و خور
بر کشیدهٔ چشم و ابر و لعل و زلف و خط و خال

آن یکی گفتش فرشته واندگر گفتش پری
واندگر خواندش مؤنث واندگر گفت از رجال

وان "برهما" گفت این خورشید عین خالق است
هست "بودا" را بخور هم اتکا هم اتکال

جزر و مد بحر را از ماه دانند اهل علم
سرد و گرم از بعد و قرب خور کنندی احتمال

صرعی از این مه برقص اندر شود با انبساط
عاشق از این مه بوجد آید چو هنگام وصال

در درون مدرسه با صرف و نحو و امثله
بر سر شمس و قمر دیدم بسی قیلست و قال

منشأ چندین اثر باشد بر اهل نجوم
هم بساعات و دقایق هم بروز و ماه و سال

ماه را گاهی هلال و گاه تربیع و سپس
بدر گویندش چو از نقصان همی یابد کمال

نیر اعظم همی خوانند و مهر خاورش
آفتاب عالم آرا پادشاه بیزوال

آن فسانه گوید این خور از چهی آید برون
این همان است آنکه با «اسکندر» آمد در جدال

کیمیاگر جوید از شمس و قمر مطلوب خویش
می نهد اندر سر این هر دو بسی مال و منال

هر فلزی را بنامی از کواکب خوانده است
با تناسب در طبیعت یا میسر یا محال

شرقیان خورشید را در پرچم فتح و ظفر
زان فرازندش کزو گویند میمون است فال

رب ارباب فروغش گفته در "مزدیسنی"
آنکه او آورد مجمر راز آتش مال مال

از عناصر خواندش آتش فیلسوف آخشیج
واندگر در ماه دیده بس تلال و بس جبال

«مکه» را گویند بوده پیش از اینها مهکده
از مثال مه بمانده بروی این جاه و جلال

طبع اعضای رئیسه نزد آن دانا پزشك
نسبت قلب و کبد با مهر و مه شد اتصال

آن طبیعی گفته خور جان است در جسم جهان
مرده گردد این جهان گر یابد از وی انفصال

غیرت

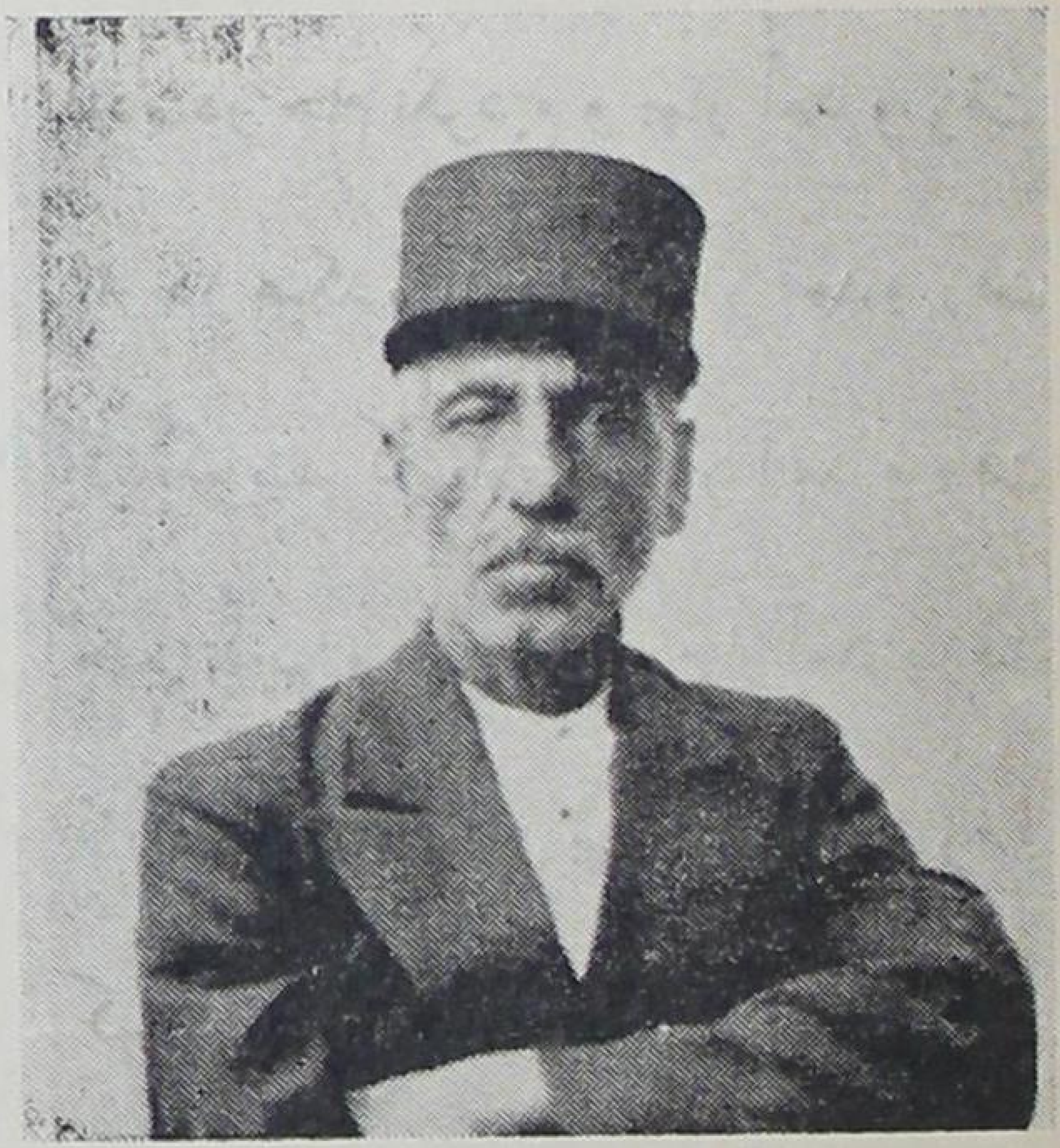

آقا سید عبدالکریم کرمانشاهی متخلص به «غیرت» فرزند آقا سید عباس از تجار معروف آنسامان در سال ۱۲۹۵ هجری در کرمانشاه متولد گردیده تحصیلات خود را در مدارس قدیمه بپایان رسانیده و اینک در کرمانشاه بشغل زراعت در ملك و مزرعهٔ خود مشغول هستند و نیز بسمت منشیگری انجمن ادبی آن سامان منسوب میباشند.

GHAIRAT.

Syed Abdul Karim Kermanshahi, known as Ghairat, was born at Kermanshah in 1295 A.H. Son of a well-known merchant he has selected agriculture for his profession.

مهر و ماه

نور خور اندر افق چون شد بحد اعتدال
منعکس شد در دل و بزدود از او زنگ ملال

در فضای عالم شمسی بسعي و جهد فکر
شاهباز طبع خود را بر گشودم پرّ و بال

مبدء انوار را میجستم از خورشید و ماه
بی تقاضای جواب و بی تمنای سئوال

مختلف دیدم به گیتی اعتقاد خاص و عام
مختلط آمد بهر چشمی نشان زین اکتحال

غمگین

حاجی محمد کاظم فرزند آقا عباس اصفهانی در سال ۱۲۸۸ هجری در اصفهان متولد گردیده اوایل عمر را بشغل چیت سازی مشغول بوده اند از سن سی سالگی شروع به تحصیل نموده اینک جزو انجمن شعرای اصفهان میباشند.

GHAMGIN.

Mohamed Kazem Ghamgin was born at Isfahan in 1288 A.H.

غم عشق

کردهی عرضه غم خویش وهمه عالم را؛ من نخواهم همهٔ عالم و خواهم غم ر
غم رویت نگذارم رود از دل بیرون از حرم می نتوان کرد برون محرم را
نازم ان لب که چوشد باز پی خنده نمود منفعل از هنر خود پسر «مریم» را
دوش از روشني عارض و می ساقيِ بزم برد از خاطر ما قصه جام «جم» را
شد چنان شیفته اب لب لعل تو «جم» که ندانست چو بردند ازاو خاتم را
میگذشتم ز سر و جان بهوای یاری کز جنان کرد برون عشق رخش «ادم» را
ز ابروانش مشو ایدل سر موئی غافل تیرها هست نهان این دو کمان خم را
خسرو عشق بنازم که بیك جلوه ناز بنده خویش نماید پسر «ادهم» را
بسرم دوست نهد پا ز کرم گر دم مرگ از همه عمر غنیمت شمرم اندم را
عرق از تابش می بر رخ ساقی بنگر گر ندیدی بچمن بر رخ گل شبنم را
نه عجب گشت دل اراب و برون شد ازچشم هیبت عشق کند اب دل ضیغم را

چون غم وعیش وکم و بیش جهان هر دو یکی است
خوری از بهرچه «غمگین» غم بیش و کم را؟

آمد و رفت

دیده از خواب نشستیم ونگار آمد و رفت — باده در جام نکردیم و بهار آمد و رفت

تا کند باده کشان را بیکی غمزه خراب — یار در میکده با چشم خمار آمد و رفت

کفن از پنجه غم چاک کنم زیر لحد — گر بگویند که یارت بمزار آمد و رفت

در پریشانی گیسو و غم رخسارت — ما بماندیم، و بسی لیل و نهار آمد و رفت

نیست صیدی که در این دشت ز تیرش نفتاد — تا که آن سخت کمان بهر شکار آمد و رفت

دوش با شیشه و پیمانه به بزم مستان — کس ندیدش ولی آن باده گسار آمد و رفت

شب هجر ست که انرا سحری از پی نیست — ورنه بسیار بعالم شب تار آمد و رفت

سحر از طره او از پی مشک افشانی — باد صد بار ز«چین» تا به «تتار» آمد و رفت

گل ببر پیرهن از رشک جمالش زد چاک — در چمن صبح چو آن لاله عذار آمد و رفت

ایدل غمزده چون بخت من و طالع خود — دوش خفتی و ببالین تو یار آمد و رفت

تکیه بر سایه ابرش مکن و عهد گلش — که دو صد بار در این باغ بهار آمد و رفت

گفت:ـ بلبل بگل از عشق تو دیوانه شدم — گفت:ـ دیوانه ماچون توهزار آمد و رفت

پیشتر زانکه کنم نالهای از زخم جگر — تیر ان سخت کمان در دل زار آمد و رفت

کشتهگان ره خود را پی دیدار بسر — برق سان خنده زن آن شاهسوار آمد و رفت

از بیابان عدم تا حد صحرای فنا — کس ندانست که «غمگین» بچه کار آمد و رفت

این جواب غزل انکه بوصف گل گفت!:ـ

«این همان سست وفائی است که یار آمد و رفت»

FORGET SELF.

O heart how long wilt thou be sore and bleeding in grief of thyself ? Forget thy own self for then thou wilt come out of this stage (of sorrow).

Stitch thy eyes against the sight of this beautiful beloved ; how long wilt thou burn like fire in pain one night and make thy heart drip blood the next ?

Do thy work well and be free from heart troubles (of anxiety) ; how long wilt thou anxiously wait for a good turn from the sky ?

Pictures of desire will make their appearance in thy heart and soul, if thou continuest to be enamoured of clean-faced beauties.

Helplessly wilt thou go within the grave like Karun, if with all thy heart thou art in the pursuit of the wealth of Karun.

Thy head and body will be deprived inevitably of sense and strength if night and day thou art after wine and opium.

Seek for a man who can breathe life into a fellow dead of heart ; how long wilt thou be in pursuit of fiction and spells ?

For both the worlds, give not up a cherished friend from thy hand, otherwise in this transaction, thou wilt be thoroughly defrauded.

In the place where the great ones of the world manifest themselves, thou with this knowledge and vision, what wilt thou do ? What is thy worth ?

If, like Ghamam, thou freest not thyself from these sorrows of the heart, thou art an ignorant fool though thou mayest belong to the family of Hippocrates and Plato.

Many a tall structure exists in the world today, but of what avail, since justice forms not its foundation.

Heedless of the condition of the destitute and homeless persons, engage not in the building of an edifice which the revolution of Time will surely make desolate.

Cast not thy eyes to see the defects of persons except when thou canst see the disease (weakness) and knowest the way of mending it.

If it be possible for thee, give thy helping hand to a person who has fallen and is quite helpless.

Whoever constantly thinks about the woe-befallen poor of the country,—may God be his protector under all circumstances.

O Ghamam, whoever correctly understands the good and the evil within himself, has reached a state of happiness to which there is no end.

ترک خود

تا کی ایدل زغم خویش جگر خون باشی　　ترك خود گیر کز این مرحله بیرون باشی
دیده بردوز از این شاهد رعنا تا چند　　شبی آتش شوی از درد و شبي خون باشی
کار خود خوب کن و از غم دل ایمن باش　　تا بکي منتظر خوبی گردون باشی
نقشهای هوست دردل و جان جلوه کند　　گر براین ساده رخان واله و مفتون باشی
همچو «قارون» بزمین درشوی آخر ناچار　　گر بجان در طلب دولت «قارون» باشی
هوش و توشت ببرد از سر و از تن ناچار　　گر شب و روز پی باده و افیون باشی
آدمی جوی کز او زنده شود مرده دلی　　تا بکی در پی افسانه و افسون باشي
یار خود را مده از کف بدو عالم زنهار　　ورنه زین داد و ستد یکسره مغبون باشی
در مقامی که بزرگان جهان جلوه کنند　　تو بدین دانش و بینش چکني چون باشي
جاهلي گر نرهي از غم دل همچو «غمام»　　ورخود از دودهٔ «بقراط» و «فلاطون» باشی

مهر و داد

کسیکه دستگهی هست و خانه و نانش   چه خوش بود که بود غصه یتیمانش
بعدل نام «انوشیروان» بلند شده است   نه زین جهت که بلند است طاق ایوانش
گمان مدار عدالت خصوص سلطانرا   ضرور تست؛ نه آنرا که نیست سلطانش،
خدای عادل و از بندگان عدالتجوست   تفاوتی نکند پادشاه و دربانش
حدیث کلکم راع و کلکم مسئول   بیاد خویش بیاور ز طاق بستانش
بسی بنای بلند است در جهان امروز   ولي چه سود که از عدل نیست بنیانش
ز حال مردم بی خانمان مشو مشغول،   بخانه ای که کند دور چرخ ویرانش
بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتي   که درد بیني و داني طریق درمانش
گرت ز دست برآید بگیر دست کسی   که اوفتاده و از دست رفته سامانش
هر آنکه هست بفکر بلا کشان دیار   خدای باد بهر حالتی نگهبانش
کسیکه خوب وبد خویشتن شناخت «غمام»   رسیده است به عیشي که نیست پایانش

KINDNESS AND JUSTICE.

One who has the means of livelihood, a house to reside in and food to eat, how well it would be, if his heart burnt in sympathy for orphans too.

For justice the name of Noshirvan has been exalted and not for the height of the arch of his palace.

Think not that justice and fairplay are necessary only for the sovereign; no, it is necessary for those who hold not the sway of a monarch too.

God is Just and expects justice from His servants too; there is no distinction between a king and his porter here.

Recall to thy mind the tradition of "Ye all are shepherds and are all responsible," from (the sight of) Chosroe's Taq-e-Bostan.

بکوی خرابات

کنونکه خلوت و ذکرم گره ز دل نگشاد
روم بکوی خرابات هرچه بادا باد

نسیم صبح کجا کار بسته بگشاید؟
نه غنچه ام که گره برگشایدم از باد

بنوش باده وسرخوش نشین که دست قضا
بنای عالم هستي برای غم نه نهاد

بوصل یار دلت شاد ساقیا که کسی
سزای خیل غم اندر زمانه جز تو نداد

بیا و در دل من خانه کن گر اهل دلي
چرا ز خاك سیه خانه میکنی بنیاد؟

اگر ستون محبت نمیشدی بر پای
بنای عالم خاکی ز پای میافتاد

مباش منتظر توبهٔ من از غم عشق
که ترك صحبت «شیرین» نمی کند «فرهاد»

بیار باده که آخر ز غصه خواهد سوخت
کسیکه دیده بروی پریرخی نگشاد

اگرچه یاد من خسته دل نخواهی کرد
مرا خیال تو هرگز نمیرود از یاد

در این جهان چو جهان باش پایدار ای عشق
که هیچ کسی چو تو عالم نمی کند آباد

در اینزمانه کسی برزمین نمانده «غمام»
که از غمش بفلك بر نمیرود فریاد

زمزمهٔ عاشقانه

یا خلوتی و صحبت یار یگانه ای
یا گوشه اي و زمزمهٔ عاشقانه اي

گر هیچ یك از این دو نداري بروزگار
از عاشقان یار نداری نشانه اي

در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
تنها توئی که در همه عالم یگانه ای

بر آن سرم که بهر نثارت کنم قبول
چون دست داد زندگی جاودانه ای

گیرم که ملك هر دوجهانم دهند باز
شایستهٔ مقام توام نیست خانه ای

خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
شیرین تبسمی نگه جادوانه ای

زلف تو تا بداد و بفرق تو بر نشست
بنگر که من چه میکشم از دست شانه‌ای؟

در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی
مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه‌ای

گفت وچه گفتنی زسر عشوه کی «غمام»
تا چند در طریق ضلالت روانه‌ای؟

عشق

باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند
تا عندلیب را بگلی مبتلا کند

دردی که من ز شوق تو در دل نهفته ام،
باور نمیکنم که «مسیحا» دوا کند

دست طلب ز دامن وصلت نمیکشم،
تا روزگار بند ز بندم جدا کند

بی باك ازآن همی کشدم چشم مست یار
کز یك نگه تدارك صد خونبها کند

ساقی بیا که چارهٔ کشتی شکسته را
وقتی که ناخدا نتواند خدا کند

بیگانگی ز صفحهٔ عالم بر افکنم
گر با تو گردش فلکم آشنا کند

گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق
باد صبا کجاست که این عقده وا کند

بر پای کرده قد ترا دست روزگار
تا صد هزار سر برهت زیر پا کند

بر دل نشسته ناوك دلدوز غمزه ات
زان پیشتر که شست تو تیری رها کند

با قامت تو نام قیامت نمیبرند
کز جلوه‌ای هزار قیامت بپا کند

دم در کش و بسوز؛ که ترك ادب بود
گر دعوی محبت سلطان گدا کند

بیهوده شیخ شهرم از او توبه میدهد
کاری که کس نکرده «غمام» از کجا کند؟

جام

کسی که بادهٔ صافی بجام جم دارد
ز نامرادی دردی کشان چه غم دارد؟

بنوش باده و بنیوش قصه از لب جام
که سرگذشت فراوان ز عهد "جم" دارد

زبان بشکر و شکایت ز نیك و بد مکشای
که نقش شادی و غم روی در عدم دارد

همیشه غم بسر غم نشسته در دل من
چنانکه زلف تو خم بر فراز خم دارد

ز حال بیسروپایان عشق معلوم است
که حسن پرده نشینان محترم دارد

کسیکه خاك نشین در خراباتست
فراغ خاطری از روضهٔ "ارم" دارد

نه رام من شد و نی رام کس شود هرگز
ز سایهٔ خودش آنشوخ دیده رم دارد

ببوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد
«غمام» جان بره باد صبحدم دارد

غمام

یوسف زاده متخلص به «غمام»

از شعرای معروف همدان و در سلك عرفان میباشند. مقداري از اشعار ایشان در دوجلد دیوان بطبع رسیده است.

GHAMAM.

Yusuf-Zadeh Ghamam, a well-known poet of Hamadan. Two volumes of his poems have been published.

جهان ناپایدار

بنای خاك بر آبست و آب بر باد است / چه اعتماد بر این خاك سست بنیاد است؟
خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند / بچشم بیخردان این خرابه آباد است!
بتواست عیش تو؛ بیخود از این وآن مطلب، / ولي كشودن این عقده كار استاد است
مخوانش آدم خاکی، كه این گل خودرو، / ز جویبار بهشتی بعالم افتاد است
بكار دیو و پری دل منه، كه آخر كار / اگر بساط «سلیمانی» است بر باد است
شكارگاه غریبیست این جهان كه یکی / بدام دیگري افتاده است و صیاد است
مگر ز خویش مهیا شود تو را كامي / كه هیچگاه جهان كام كس نمیداد است
تو آن نه‌ای كه بدو نیك خویش بشناسی / هنوز چشم تو را روزگار نگشاد است
همه بلای تو از خویشتن پرستي تست / خوشا كسیكه بكلی ز خویش آزاد است
ستم مگوي؛ كه بیداد یار و عجز «غمام» / عدالتست و لیکن بشكل بیداد است

And the star of victory manifests itself in all its splendour.
Till the earth and the heavens endure, may the realm of the
Kiyanians endure too.
Till the soul of Iran endures free and happy, may the reign
of Pahlavi endure too.
O Land of the Kiyanians, the home of the Sassanians, the
realm of Darius and Noshirvan,
Under the protecting sword of Pahlavi,
May thou live long,
May thou live long.
May thy flag of the lion and the sun, ever fly as the ensign
of peace and protection.
May thy good fortune be everlasting,
In glory and splendour
May thou live long.
O fatherland, O repository of wisdom and skill, O nourisher
of just emperors like Cyrus the Great,
May thy good fortune be everlasting,
In glory and splendour,
May thou live long.

اختر ظفر با شکوه و فر   آشکار شد بار دگر

زمین و آسمان تا هست جاودان   این کشور کیان ماناد قوی

تا روح ایرانی ماند آزاد و شاد   همواره زنده باد دور "پهلوی"

ملك کیان بنگاه "ساسانیان"   کشور "دارا و انوشیروان"

در کنف تیغ تیز "پهلوی"   زنده و پاینده مانی جاودان

پرچم شیر و خورشیدت در جهان   سرفراز و سایه اش ظل امان

اختر اقبال تو تا بنده باد   فرو شکوهت بجهان زنده باد

ای وطن ای مهد هر علم و هنر   مهد چون "کورش" شهان دادگر

اختر اقبال تو تا بنده باد   فروشکوهت بجهان زنده باد

The fortune of Iran shall then know no more woe, no spot shall disfigure further the destiny of the land of Cyrus.

I shall overcome the Evil (Ahriman) among the Iranians, then God shall protect Iran, our land, and I shall retire.

The Soul of Holy Zoroaster disappears behind the same wall whence it had manifested itself. The sovereigns dazed with stupefaction also disappear one by one behind the wall whence they had come and fade away from sight. At this juncture the traveller slowly wakes up from his dream. After some display of bewilderment he sings these verses:—

THE TRAVELLER:

Whatever I have witnessed in this ruined palace, was I awake then, O Lord, or has it been a dream?

I have seen all sovereigns grief-stricken, I saw them mourning for ancient Iran,

Our ancestors consider us as a disgrace to them, O Lord, give us Thy gracious help;

And grant the fulfilment of the promise of Zoroaster. Eshqi has seen this dream, let Thou interpret it.

THE CURTAIN FALLS.

THE INTERPRETATION.

(Another Persian poet adds the following as the fitting end, to-day, to Eshqi's Rastakhiz:)

GLAD TIDINGS.

Give forth the glad tidings that the realm of Chosroe is once again free and strong;

The whole country breathes the fresh spirit through the reign of Pahlavi.

The ancient glory freed from its trammels raises aloft the country's banner,

بعد ازین اقبال ایران را دگر افسوس نیست
لکهٔ در سر نوشت کشور "سیروس" نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ "ایران» بود یزدان و من غایب شدم

روان شت زرتشت در پشت همان دیواری که از پس آن تجلّی نموده غائب میشود و بهت فوق العاده‌ای سلاطین را فرامیگیرد و هر یك در پس همان دیوار که پیداشده اند می‌روند واز نظرها محو میشوند

در این حال مسافر خورده خورده از خواب برخاسته پس از مدتی اظهار حیرت این ابیات را میخواند:—

مسافر:

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا یا بخواب
پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننگ خود دانند مان اجداد مان ای خدا دیگر برس بر دادمان
وعدهٔ "زرتشت" را تقدیر کن دید "عشقی" خواب و تو تعبیر کن

تعبیر

اخیراً یکی از شعرای معاصر قسمت ذیل را به رستاخیز اضافه نموده و آنرا مکمل و تعبیر خواب عشقی قرار داده است:—

مژده

مژده ده که شد ملك خسروی آباد و آزاد و هم قوی
ملك کهن یافته نوی از پرتو دور پهلوی
قدرت کهن ما که باز شد پرچم وطن سرفراز شد

In Europe they considered Asia a palatable morsel, they extended their claws to swallow what they could.

Alas, not knowing that the gullet of a straw cannot hold a mountain, disgracing themselves they yet tried to swallow the lot.

At the very age when civilisation was at its highest in the East, when on the horizon of the East the light of knowledge was shining in full splendour,

They forget that at the very time in the West, their men like savages were dwellers in the woods, in herds they used to sustain themselves on herbage.

O East arise and by your Righteousness put to shame the West.

Unless the East be asleep, how can the sun of the West arise? The West wakes up, exactly when the East goes to rest.

I hope and pray that when the East shall find power in its hands, it will use its strength only to bring rest and happiness to the world,

May it not act like the West driving men hither and thither, may it not bring shame on mankind and humanity!

Henceforth let none ever remain in bondage! Henceforth let all who breathe, live freely their lives!

When the speech of Holy Zoroaster reaches this stage, from above a beautifully bedecked cradle, flying the flag of Iran and containing some bright lights of various colours, slowly descends. The Soul of Holy Zoroaster pointing to the same ends its speech thus:—

In this very cradle rest the seeds of the coming generation, the progeny of these Dead Ones who believe that they live;

From this very cradle shall arise sons of the land, and through them Iran will once again raise high its head.

در «اروپا» «آسیا» را لقمه ای پنداشتند
هریك اندر خوردنش چنگالها برداشتند
بیخبر کاخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند با روی سیاه

در همان گاهیکه در مشرق تمدن باب بود
و از کران شرق نور معرفت پرتاب بود،
یاد شان رفته همان اوقات در مغرب زمین
مرد می بودند چون کلائیان جنگل نشین،
وز همین رو گله گله می چریدندی گیاه
خیز ای مشرق زمینی روز مغرب کن سیاه
تا نخوابد شرق کي مغرب برآید آفتاب؟
غرب را بیداری آنگه شد که شد مشرق بخواب!
دارم امید این که گر مشرق بیابد اقتدار
از پی آسایش خلق اقتدار آرد بکار
نی چو مغرب آدمی را رانده از هرجا کند
آدمی و آدمیّت را همه رسوا کند
بعد ازین باید نماند هیچکس در بندگی
هرکس از بهر خودش زنده است و دارد زندگی

سخن شت "زرتشت" که باینجا رسید از بالای سقف گهوارهٔ مزّین با بیرق ایران و حاوی چندین چراغ رنگ برنگ بزمین می‌آید وروان شت "زرتشت" اشاره بآن نموده سخن خود را ادامه میدهد :ـ

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگاني را که خوانی زندگان
وز همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر برآرد سربسر "ایران" از ایشان سربلند

When this prayer to Holy Zoroaster ends, slowly the wall and the porch whereon is sculptured the figure of a Farohar disappear, and the Soul of Holy Zoroaster prophet-like and resplendent like an angel, clad in white with long, silver-grey locks and beard makes its appearance. Moving slowly like a Holy Spirit, He recites the following verses:—

I am the Soul of Holy Zoroaster whom you have just invoked, I am the leader of the concourse of all Dasturs and Moubeds,

I am the adorner of the canon of the Prophet Mahabad, whatever was required of me, I did full justice to my mission as a guide and prophet.

Good deeds, good words, good thoughts,—the Iranians cared not for this Message, and headlong have they fallen in woe to-day.

(Pointing to the sovereigns:)

O, valiant conquerors now sleeping in your place of rest, your name and fame continue shining in the world though you are mixed with dust.

If for the Iran of to-day your heart is sore, justified you are,

(Pointing to the audience:)

For these sons of yours who have forsworn their own forefathers.

O, ye descendants of victorious emperors, is it not a shame, that you should have surrendered your all without asserting your Righteous Cause ?

Look at this insolence that in the West there is this clamour and uproar, one says Iran is mine, another claims, it belongs to him.

(Pointing to the audience:)

O, ye nations of the Holy East ! O, India and Persia ! Turkestan and China ! about your countries in the East, they went to war in the West.

چون درود شت "زرتشت" بآخر رسید خورده یك دیوار و دهلیزی که برفراز آنها مجسمهٔ فروهر پیدا ست محو گردیده و روان شت "زرتشت" با جامه و موی ریش و گیسوی سفید تا کمر ریخته با یك قیافهٔ ملکوتی و حرکات پیمبرانه تجلی نموده شروع بخواندن ابیات ذیل می نماید و آهسته آهسته همچون روح حرکت میکنند ـ

من روان پاك زرتشتم که بستو دیدهان پیش آهنگ همه دستورها و موبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی آنچه باید داد داد رهبری دادم همی
کارنیك و گفت نیك و فکر پاك و این نداد گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد

(اشاره به سلاطین)

ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك
جای دارد هرچه دل تنگید از ایران کنون

(اشاره بجمعیت تماشاچی)

زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای دست برشمشیر نابرده در آیندی ز پای؟
خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست
آن همی گوید که ایران از من این گوید ز ماست

(اشاره بجمعیت)

ای گروه پاك مشرق "هند" و "ایران" "ترك" و "چین"
برسر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین

(Pointing to the audience:)

With what face you dare to be yet alive? O, are you not ashamed to look at me? You have allowed to be trodden under our enemies feet,

The very bones of my dead body!—

O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

I am the bride of this Ancient Land, I am the bride of the Son of Kings,

I am the fame and the pride of the great Emperors; that was my Royal State and now this is my Fate!

O, would you, all sovereigns, pray to the Great Zoroaster to turn again to the land of Iran!

O, Zoroaster, my Great Prophet! O, Zoroaster, my Prophet and my Guide!

O my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

When the lament of Shirin terminated, the sovereigns, one by one, arise and stand in the attitude of prayer and supplication, usual among ancient Iranians. In perfect humility they pray together to Zoroaster.

An appeal to the Soul of Holy Zoroaster:—

O Zoroaster, Iran is in ruins, hearken to us, O, Holy Soul!

The Ship of Iran is in a whirlpool, alas, such is the state of this land of Thine.

It has been the cradle of the world's grandeur and glory, it was nourished by our hands, was reared on our swords,

The dear land where not a span of desolation had been found in any age or time, is now, alas, lying so desolate—so desolate, that none could say this desolation is our Iran.

O, Heavenly Prophet, O Holy Zoroaster! for Iran and the Iranians, thou art the hidden messenger! thou art the hidden messenger!

Our hands of prayer we extend to Thy Presence, O True Manifestation of the Almighty.

With heads bent in supplication we pray at Thy feet, O Thou Happiness of Iran, for Iran, our Iran, we thus appeal to Thy Blessed Soul.

اشاره به جمعیت

باچه روئی دگر زنده اید　　از روی من نی شرمنده اید
زیر پای خصم افکنده اید　　استخوانهای پیکر من
ایران... ای　　خاك عالمی برسر من
من براین مملکت عروسم　　من عروس پور "سیروسم"
من شاهنشاهان را ناموسم　　آن بودم این شد آخر من
ای کاش همهٔ سلاطین　　ستایندی "زرتشت" مهین
نظری سوی ایران زمین　　"زرتشت" ای مهین رهبر من
ایران... ای　　خاك عالمی برسر من

چون شیون شیرین بآخر رسید سلاطین یکان یکان برخاسته و آداب دعا خواندن و پرستش ایرانیان قدیم را بجا آورده با خضوع تمام همگی باهم مشغول خواندن درود "زرتشت" می شوند :—

درود به روان شت "زرتشت":

"زرتشت" ایران خرابست　　ای روان پاك "زرتشت"
این کشتی در گردابست　　حیف این آب وخاك "زرتشت"

مهد عزت دنیا است

پروردهٔ دست و مزد شمشیر ماست

آب و خاکیکه یك وجب ویرانی　　در آن نبوده هیچ عصر زمانی
اکنون چنان روی بویرانی نموده　　بویرانی نموده
که کس نگوید این ویرانه ایران بوده　　ویرانه ایران بوده
ای پیمبر آسمانی "زرتشت"
تو برایران و ایرانی　　پیك نهانی "زرتشت"　　پیك نهانی "زرتشت"
دست ما بدامان پاك تو حقیقت یزدان　　سر بپوزش نهیم برخاك تو سعادت ایران
ایران...　　از ستوده روان تو ما خواهانیم

Where is the throne and the crown? Where is the splendour and magnificence
That adorned thee, my sire!
O Iran, woe be to me! O, woe be to me!

Where are those valiant leaders of the army, with the blood-covered grip and sword?
Where are the soldiers counted by the millions? O, Iran!
O, my cradle and my pride!—
O, my Iran! the dust of a world's grie fmy head doth crown!

Where are thy Chcsroes, the great conquerors?
Where are thy Vazirs wise like Buzerjamher? The Emperors of Rome had once been thy captives.
O, the Abode of my Joy! O, the Place of my rest!
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

Behold this Madayen, the cradle of the Sassanians, behold that Hall of Justice of Noshirvan,
O, Iran now thou art clothed in the black of mourning, like the robe that wraps me!
O Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

The heroes of our ancient land, are all in grief and great lament, like me their heads with dust are crowned.
All crying "O! Where is our famous land?"—
O my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

O! Iranians, dwellers in ruins now, remember the days of your world-domination.
What an epoch that was! and what an age now!
O, Khosrov my royal mate, what has befallen us!—
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

Shirin I am, Iran's royal bride am I, the bride of its Imperial Sire, I am the Queen of this Royal House.
Where is the splendour that adorned me?—
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

The soil of Iran is the Sassanian's place of rest, it is the shrine of the Just Noshirvan, the bed of repose of its valiant heroes.
The bed of repose of a hundred Queens like me.
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

کو تخت و کو تاج و کو نگین؟ دربارگه شوهر من
ایران... ای خاك عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشونی؟ همه با دست و تیغ خونی
و آن سپاه ملیون ملیونی ایران ای مهد و مفخر من

ایران... ای خاك عالمی برسر من

کو خسروان عالم گیرت؟ کو چون "بوزرجمهر" وزیرت؟
"قیصر" بُد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران... ای خاك عالمی برسر من

"مداین" مهد "ساسانیان"، و آن دربار "انوشیروان"
سیه پوش عزای ایران بسان جامه برمن

ایران... ای خاك عالمی برسر من

جهان گیران ایران یکسر اندر مصیبت کشور
چو من خاك ریزند برسر هر یك گوید کو کشور من؟

ایران... ای خاك عالمی برسر من

ای خرابه نشین ایرانی یاد آر عهد گیتی ستانی
آن یك زمان اینهم زمانی چه شد "خسرو" همسر من؟

ایران... ای خاك عالمی برسر من

من "شیرین" عروس ایرانم عروس "انوشیروانم"
من ملکهٔ این سامانم کو آن زینت و زیور من؟

ایران... ای خاك عالمی برسر من

یران قبر "ساسانیانست" مزار "انوشیروانست"
بن بستر عالم گیرانست بستر صد چو مظهر من

ایران... ای خاك عالمی برسر من

NOSHIRVAN:

Solemn and grave, but with a sorrow-stricken face, Noshirvan steps out from behind a wall and says with grief :—

Alas, alas that this ancient country should be in such ruins, which the people of the world regarded as the land of valour and sword.

By the heroism of its valiant sons, the great and mighty Flag of Iran,

Flew in triumph at Constantinople and China, over the towers of their Royal Palaces.

O, this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

KHOSROV:

Khosrov in the robe and jewels of an Emperor steps out from behind the same ruined wall, whence Noshirvan had come, and in thrilling strains he sings this ghazal :—

I know not what you are; are you dead or alive? O nation, are you masters in your own house, or are you a set of slaves?

Do you call this life that you are leading? Death were far better than such a life. Why are you at all alive?

Your forbears are in lament at your present condition, for among nations you are merely an object of ridicule.

Persians from the days of yore were great and eminent, O, what has come to pass that you should have fallen so low?

Iran, which has been the bridal-chamber of majestic monarchs,

* * * *[1]

You have abandoned this your land to the mercy of its despoilers! You have allowed the very foundation of your country to be sapped, and torn asunder!

SHIRIN:

Clothed in a black cloak of mourning, yet with all the jewels and decorations of a Queen, with an unusually sad expression, Shirin appears by the side of Khosrov, and with telling effect, she mourns and laments in the following words :—

O Iran, my holy land, O Iran, the bridal-chamber of Shirin!

1 A hemistich is missing in my manuscript.

انوشیروان:

با وقار تمام و چهرهٔ اندوهگین از پس دیواری پدیدار
گردیده با افسوس تمام می خواند:ـ

ای وای که مخروبه شد آن مملکت پیر   کش عالمیان کشورخون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران   مهین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین   بر فراز قصر سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست!   این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

خسرو:

خسرو با لباس و زیور سلطنتی از پشت همان دیوار که
انوشیروان پیدا شد پدیدار گردیده با بانگ رسا این غزل را
می خواند:ـ

معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید!   ای قوم خواجه اید شما یا که بنده اید؟
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ   زین زندگی به است برای چه زنده اید؟
اجداد تان بحال شما گریه میکنند   گرچه میانهٔ ملل اسباب خنده اید؟
ایراني از قدیم مهین بود و سر بلند   آیا چه گشته است شما سرفگنده اید؟
ایران حرم سرای سلاطین معظّم است

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆[1]

افگنده ایدش درکف ویران کنندگان   دندان ز پایداری این ملك کنده اید!

شیرین:

با لباس سیاه ماتم زده‌گی ولي با زیور و آرایش ملکه
و قیافه‌ای فوق العاده اندوهگین در نزد یك خسرو پدیدار می شود
و با شیون موثر و محزونی این ابیات را مي خواند:ـ

ای خاك پاك ایران زمین   ایران ای حجله گاه شیرین

---

۱ در بعضي نسخ این طور ضبط شده
جانش به لب رسیده ز دست شما مگر   دل از نگاهداري این ملك کنده اید؟

For this ruined graveyard is not the Iran of ours ; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

Your Queen Shirin, with one hand strikes her head in grief, and with the other outstretched for a curse, she says,

O ye unworthy descendants of ours, if through ignorance you feel not ashamed before your great and mighty forefathers, then stand ashamed, at least, of us, women.

For this ruined graveyard, is not the Iran of ours ; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

Cyrus:

Cyrus now appears in wonderful splendour and magnificence. His face is utterly sorrowful. With fist clenched and resting on his forehead, he says:—

O alas, if my head hangs low with shame, I feel ashamed before the souls of the sovereigns who were once my captives.

Once they were my fettered prisoners, but now they sting me with taunts, saying :—

"O ye, whose royal captives were we, look at the captivity of your kingdom now."

O this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

Darius :

Darius too, like Cyrus, presents an imperial figure, full of sorrow, and says:—

From China to Constantinople I had my sway, and when I died half the peopled globe I left in trust to my descendants.

Now, all looted and spoiled, I see my country enslaved.

Alas for the great world-conquering realm, for now not a half per cent of what it was remains.

O this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست! این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

دستی بسر از مویه بسر بر زده شیرین وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین

که ای اولاد نا اهل نباشد تان گر از جهل

کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست! این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

شرمی از بزرگان اجداد شرمتان پس از ما زمان باد

سیروس:

سیروس که ظاهر میگردد با یك اُبهت و عظمت شگفت اوری باچهرهٔ عبوس مشت خود گره کرده بر پیشانی گذارده و چنین میخواند:ــ

ای دادا گر من سرم از شرم بزیر است

شرم من از ارواح سلاطین اسیر است!

که بودند به بندم کنون طعنه زنندم

که ای اسیر تو ما سلاطین نک اسارت ملك خود بین

این خرابه قبرستان نه ایران ماست! این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

داریوش:

داریوش نیز مانند سیروس با یك قیافهٔ اندوناك شروع بخواندن می نماید.

چین تا برومم بود مسخّر چو بمردم نصف کرّهٔ خاك بر اخلاف سپردم

کنون رفته بغارت گرفتار اسارت

حیف از آن جهانگیر اقلیم نك نمانده از صد یکش نیم

این خرابه قبرستان نه ایران ماست! این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

This moment a girl in shrouds steps out of a stately tomb, near by the traveller. She looks around her and heaves a deep sigh. Her wrap is not an ordinary one, and it is apparent she is a princess. For indeed, she is the daughter of Khosrov.

KHOSROV-DOKHT:

This ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran! O, where is my Iran?

O ye men! O ye living corpses of Iran! a Kaiser's daughter am I: the Princess Royal of Iran.

I am of the ancient Royal House, the darling of your Queen Shirin;

My grief and sorrow for you, afflicted nation, dead as I am, have brought me out of my grave.

For this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran! O, where is my Iran?

In my times Iran was like Paradise Sublime; O my people, I swear by the Almighty, this land wasn't as it is now.

What has happened to the heroes of Iran? Where are the manly scions of my land?

O royal Khosrov, where art thou? Cast a glance at thy Iran.

For this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

Hearken, O royal father, O love-lorn Khosrov, arise from thy resting-place, and apprise thyself of the state of thy realms.

Everywhere it's a graveyard, peopled by a nation as good as buried.

They are dead, living out of their tombs, they live, but they have no life.

This ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

My forbears, the Emperors of the House of Kyanian and Sassanian, are pouring the dust of grief on their heads in their lament for Iran.

All are heart-broken; Cyrus is miserable, Darius strikes his head with grief, Noshirvan is wailing,

درین حال یك دختری با کفن از قبر بزرگ نزدیك مسافر برون می آید و براطراف نگاه می کند آه عمیقی می کشد ولی در کفن عادی نیست معلوم است که پادشاه زاده است

خسرو دخت:

این خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

ای مردم چون مردهٔ استادهٔ بیجان　　من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملکزادهٔ دیرین　　جگر گوشهٔ شیرین
غصهٔ شما قوم رنجور　　مرده ام برون کرده از گور
کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در عهد من ایران چو فردوس برین بود
ای قوم به یزدان قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران　　جوان مردان ایران
تاجدار "خسرو" کجائی　　یکنظر به ایران نمائی
کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

هان ای پدر تاجورای غمزده "خسرو"　　خیز از لحد و با خبر ازکشور خودشو
سراسر همه گور است　　همه اهل قبور است
مرده برون از مزارند　　زنده اند و زندگی ندارند
ین خرابه قبرستان نه ایران ماست　　این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
اجداد من از تاجوران کی و "ساسان"　　ریزند بسر خاك غم از ماتم ایران
سلاطین همه مایوس　　مصیبت زده "سیروس"
"داریوش" بر سر زنانست　　درعزا "انوشیروان" ست

The traveller places his hand on his forehead, and after a time, with a heart heavy with grief, he sings this ghazal in the *Segahe Kafkaz* air:—

Hold back your hand from my heart, for it is shedding blood, drop by drop my heart is oozing out of my eyes.
Could my heart wail at the sight of the tombs of the Achemenians, blood would flow from the tombstones of that dynasty.
The fame, the honour, and the prestige of the Iran of old, are given up to the winds by the servility and misery of the Iran of to-day.
Don't think of a present-day Persian as a Farhad, now the madness of the leaders of parties brings dishonour to them.
Our affliction and shame, our misfortune and all the signs of degeneration, are writ large upon the head and face of our despicable nation.
On behalf of the princes and people of France the Tower of Eiffel showers roses on the tomb of Napoleon.
Because of our want of patriotism, the Takht-e-Jamshid[1] throws down on the head of Jamshid, bricks and stones from its roofs and columns in resentment and reproach.
In Madayen, where the sovereigns a reall mourning, the chameleon-sky rains only to relieve their anguish.
Eshqi saw the scene of the lament of the ancient monarchs, and he gives forth without what he has seen within.

Slowly sleep overtakes the dazed traveller; laying his hand on his knees, he rests with the head on his hand; he acts as if he sees a dream and speaks aloud:—

Now that the plight of my Fatherland comes before my sight, I see a woman in her funeral shrouds come out of a tomb,
She has raised her head from the sleep of death, she is looking all round her.
How shall I say how it happened all of a sudden? But a cry of lament came forth from her heart.

1 Persipolis.

باز مسافر دست به پیشانی گذارده پس از مدتی بهت و تأسف عمیق با آواز سه گاه قفقاز این غزل را می سراید:

ز دلم دست بدارید که خون مي ریزد   قطره قطره دلم از دیده برون مي ریزد

کنم ار درد دل از تربت «هخامنشی»   از لحد بر سر آن سلسله خون می ریزد

آبروی و شرف و غیرت ایران قدیم   نکبت و ذلت ایران کنون مي ریزد

مکن ایرانی امروزه به «فرهاد» قیاس   شرف لیدر احزاب جنون میریزد

نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال   از سرو پیکر ما ملت دون میریزد

برج «ایفل» زصنادید «گل» و «گلوا» گل   بسر مقبرهٔ «ناپلیون» میریزد

تخت جمشید ز بی حسّی ما بر سر «جم»   خشت با سرزنش از سقف وستون میریزد

در «مداین» که سلاطین همه ماتم زده‌اند   تسلّیت از فلك بوقلمون میریزد

پردهٔ ماتم شاهان سلف دید «عشقی»   کانچه در پرده بُد از پرده برون میریزد

خورده خورده یك بُهت فوق العاده آلوده بخوانی مسافر را فرا میگیرد سرش را روی زانو گذاشته و چنان مي نمایاند که خواب می بیند و بلند مي خواند.

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آید
بینم که زنی با کفن از قبر بر آید

سر از خواب بدر کرد   بر اطراف نظر کرد

ناگهان چه گویم که چون شد
شیون از درونش برون شد

THE RESURRECTION

OF THE SOVEREIGNS OF IRAN IN THE RUINS OF MADAYEN.

(AN OPERETTA)

In his travels during the year 1334 A.H. from Bagdad to Mosul, the writer of this operetta was more than ordinarily impressed, while making his pilgrimage to the ruins of the ancient city of Madayen. Eventually years after the said journey those impressions bore fruit, and the present operetta, among others, came to be composed.

Dramatis Personae :

Eshqi, the traveller	Khosrov-dokht	Cyrus	Darius
Noshirvan	Khosrov	Shirin	Zoroaster

The curtain rises and discloses the magnificent ruins of the Audience Hall of one of the royal palaces of the Sassanian Emperors in Madayen. Several royal tombs (Astodans) dilapidated, with columns half fallen, half-standing, meet the sight of a freshly arrived visitor. The latter is engaged as much in sight-seeing as in heaving sighs.

THE TRAVELLER :

(*Air*—Masnavi of Afshar.)

The portals and walls of this ruined Hall, what are they, O Lord! And what are these countless columns?

Should I return alive from this journey of mine, I swear never to take the name of travel again.

Amid this trackless waste and dark and dismal night, the fearsome solitude makes me feel quite ill.

Nonetheless at the sight of this Royal Court, the travails of the way have been all but forgotten.

For this was the cradle of the ancient Sassanians, this was the historic home-land of the Iranians.

Might, learning, and skill had made a prosperous Iran, weakness, ignorance and sloth have now brought about its fall.

O Madayen, and O ye palaces in ruins, may every Persian melt with shame at your sight!

رستاخیز

سلاطین ایران در خرابه های مداین

(نمایش تمام آهنگی)

در مسافرت سنه ۱۳۳۴ از بغداد به موصل از زیارت خرابه های شهر معظم مداین نگارندهٔ این نمایش فوق العاده متأثر گردید و بالاخره آن تاثیرات پس از چندین سال بعد ازان مسافرت نتیجه اش ترتیب این نمایش و بعضی آثار دیگر از قبیل کفن سیاه گردید ـ

پرسوناژ:

عشقی: مسافر	خسرو دخت	سیروس	داریوش
انوشیروان	خسرو	شیرین	زرتشت

پرده بالا می رود خرابهٔ معظم یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربار سلاطین ساسانی در مداین دیده چندید دخمه درزمین پر از سنگ و ستون نیم ریخته ظاهر است یك مسافر تازه رسیده درکار تماشای آنها و مشغول آه کشیدن است

مسافر:

(به آهنگ مثنوی افشار)

این در و دیوار دربار خراب — چیست یارب و این ستون بیحساب
زین سفر گرجان بدر بردم دگر — شرط کردم ناورم نام سفر
اندرین بیراهه وین تاریك شب — کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه هان از دیدن این بارگاه — شد فراموشم تمامی رنج راه
این بود گهوارهٔ «ساسانیان» — بنگهٔ تاریخی «ایرانیان»
قدرت و علم و هنر آبادش کرد — ضعف و جهل و کاهلی بربادش کرد
ای «مداین» از تو ای قصر خراب — باید ایرانی ز خجلت گردد آب

" In short, he did not inform anyone, no man or woman ; 59
" At the break of dawn this old man, with a heart in lament,
" Himself bathed the corpse and wrapped the shroud,
" Himself prepared the chamber of final rest for her !
" O will God wreak vengeance on the people of Teheran?

" For weak are we and powerful they are ; 60
" Whatever harm they wish to bring on our heads they do."
Of complaints and curses not one was left
Which the woman did not heap upon the menfolk of Teheran ;
Only I have noted a few of them in this poem.

Thus the woman told me all these secrets ; 61
After hearing which, with tears wetting my shirt,
I sat viewing this dismal burial.
Beneath the dark earth that white corpse was resting ;
How terribly sad was this grievous sight !

The father is sitting there, without calling a single person to him, 62
He has placed the corpse of his beloved child right in front of him ;
At times he throws a handful of dust on his own head,
At times he throws a handful of dust on the body of his own girl !
O heavens, wreak vengeance for this piteous sight.

When slowly that white shroud began to be covered up, 63
And no trace was left of it in the dark earth,
The old man put a slab of stone on the head.
Then to give an eternal farewell, with his eyes
The suffering father cast his glance on the grave.

He said, " Beneath the dark earth, Mary, O my Mary ! 64
" How restfully thou sleepest Mary, O my Mary !
" Thou art relieved of the sorrows of life, Mary, O my Mary !
" Sleep, my luckless child, Mary, O my Mary !
" Sleep thy sleep of eternity on this bed, O daughter of mine."

* * *

٥٩ غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
خودش بداد و را غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم "طهران" خدا دهد کیفر

٦٠ چه ما که زور نداریم و قادرند آنها
هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا
که بهر مردم "طهران" همی نکرد ادا
باختصار نوشتم من اندر این دفتر

٦١ غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن
پس از شنیدن این جمله هاست اکنون من
نشسته ام بتماشای این سیه مدفن
بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن

٦٢ پدرنشسته و ناخوانده هیچکس برخویش
نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یکمشت خاک بر سر خویش
گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان بستان انتقام این منظر

٦٣ چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن
سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

٦٤ (پیرمرد) بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم
چه خوب خفته‌ای آرام مریم ای مریم
برستی از غم ایام مریم ای مریم
بخواب دختر ناکام مریم ای مریم
بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

* * *

" When Mary had said to him at last, 54
"' I am in this condition now, what about our marriage'?
" The heartless reply was: ' Of such marriages
"' I give a thousand promises but when do I ever keep them?'
" And behold what advice that wretched infidel gave to that girl.

" He said, ' If thou wert to listen to me, go to the New town* 55
"' And have a gay life there for sometime.'
" Accursed be these disgraceful young men of the city!
" I know not, so irreligious as they are,
" What answer they would give God on the Day of Judgment.

" After this, all conversation was cut off between them. 56
" What agony did the girl not endure during the two autumnal months!
" Within herself she writhed like a snake,
" Until her father understood the situation;
" And then through shame no strength or patience was left in her.

" When she realized that her father had come to know of her disgrace, 57
" In the evening she brought opium into the house and took it at night;
" She was in agony from night-fall and died at dawn.
" She further grieved her father by her death
" For the old man with the wounded heart was reduced to half by weeping.

" He weeps not now though his sobs suffocate him; 58
" With an effort he drives them back into his bosom,
" In order that the people of Shemran may get no scent
" Of this affair of the disgrace of his girl,
" Unknown to the people he is burying her now.

---

* A disreputable quarter.

٥٤ چو گفته بود به او "مریم" آخر ای آقا
مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من از این عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

٥٥ که گر ز من شنوی رو "بشهر نو" بنشین
نما تو چند صبا زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهري ننگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین
چه میدهند جواب خداي محشر

٥٦ میانه‌شان پس از این گفتگو دگر ببرید
دو ماه پائیز این دختر چها نکشید
همی بخویش بمانند مار میپیچید
خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید
ز شرم قوهٔ طاقت در او نماند دگر

٥٧ همین که دید که برننگ او پدر پی برد
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد
همی ز اول شب کند جان سحر گه مرد
ز مرگ خود پدر خویش را همی آزرد
ز گریه نصفه شده پیر مرد خون بجگر

٥٨ همی ننالد و بغضش گرفته است گلو
بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل "شمران بو"
بر این قضیه بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مر او را نهد بخاك اندر

" This moon, was the shining lamp of the valley of Darband, 49
" My heart has been set afire by the quenching of that light;
" She was just flowering in youth, at eighteen she is dead ;
" She was beautiful and good-mannered, industrious and thrifty in domestic affairs ;
" Her accomplished hands are now consigned to the earth.

" Thou knowest not how fair she was in face, 50
" Thou knowest not how charming was her figure,
" And now she is dead, and has given up her life.
" To be brief, this year by a self-seeking and foppish fellow,
" She was deceived; she pcor thing has met an untimely death.

" He was an up-to-date young man, this master of devilry, 51
" For two years he was after this young girl
" Saying, 'In beauty thou art a Shirin and in love I am thy Farhad ;
" 'Grant me my wish and I shall make thee happy,
" 'I shall send one to ask thee in marriage with an engagement ring.

" 'I shall marry thee in the best of style.' 52
" For two years this pure and noble girl resisted him;
" However in the beginning of this year she allowed herself to be deceived.
" How could she help it, this woeful end was her destiny ;
" On ecanr ot fight with what is destined and decreed.

" For nearly six months from the beginning of this year they were together 53
" Warm in each other's love, until
" In the beginning of autumn, Mary found herself in a delicate condition.
" The lay-out of love was thereafter all upset,
" The lover and the beloved became each other's enemy.

۴۹ چراغ روشن "دربند" بود این مهوش
دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بتازه بود جوان مرده هیجده سالش
قشنگ و با ادب و خانه دارو زحمت کش
نصیب خاك شد آن پنجه های پر ز هنر

۵۰ ندانی آنکه بصورت چقدر بد زیبا
ندانی آنکه بقامت چقدر بد رعنا
کنونکه مرده و داده است عمر خود بشما
خلاصه امسال از یك جوان خود آرا
فریب خوردوجوانمرگ گشت و خاك بسر

۵۱ جوانك فكلي اي بشيطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو زخوبی "شیرین" شدي و من "فرهاد"
توکام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

۵۲ عروسي از تو نمایم به بهترین ترتیب
دو سال تفره زد آن دختر عفیف و نجیب
ولیك اول امسال از او بخورد فریب
چه چاره داشت؟ که او را بداین بلیه نصیب
نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

۵۳ قریب شش مه ز آغاز سال تو باهم
بدند گرم همانا همین که شد کم کم
بزرگ ز اول پائیز اشکم "مریم"
بساط عشق دگر زان ببعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

An old woman bent with age, murmuring awhile, 44
Came forward a couple of minutes after and raised the lament:
" A hundred thousand curses on the men of Teheran!"
Then she stared at me and passed along;
To her I said, " O mother, what have I done ?"

This question of mine brought the old woman to speech ; 45
She said, " I have not experienced anything but evil from the menfolk of Teheran."
Then through excess of wrath she kicked the surface of the earth,
And struck her own face in grief repeatedly.
I said to her, " After all please tell me what has happened."

She answered, " We all people of Shemran,— 46
" We are all rendered helpless by the people of Teheran ;
" One of us is that old man, the peasant ;
" Behold he is consigning his daughter to the grave all stealthily;
" Thou art not aware of what happened to this poor girl."

When she said this I, who, up to that moment, 47
Was not aware what that unfortunate man
Was doing sitting by the earth there,
Cast my glance and saw that a luckless girl
Was being buried in the grave by her father.

In short the old woman announced to me 48
The name of the luckless dead girl as Mary ;
My heart so burned in sympathy that a sigh came out of it ;
The old woman then opened her mouth, continuing the speech :
" This ill-starred girl, in her youth going to the grave,

٤٤ خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان
دو سه دقیقه به پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم «طهران»
سپس نگاه سوی من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر؟

٤٥ از این سؤال من، آن پیر زن بحرف آمد
که من ز مردم «طهران» ندیده‌ام جز بد
ز فرط خشم همیزد بروي خاك لگد
گهی بسانی سیلی بروی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو چه گشته مگر؟

٤٦ جواب داد که ما مردمان «شمرانی»
ز دست رفتیم آخر ز دست «طهرانی»
از این میان یکی آن پیر مرد دهقاني
به یین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه‌ای از ماجرای این دختر

٤٧ همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کان مردك سیه ایام
بروی خاك چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاك سیه میرود بدست پدر

٤٨ خلاصه آنکه چنین پیرزن بیان بنمود،
که: نام این زن ناکام مرده (مریم) بود.
چنان بسوخت دلم کز دلم بر آمد دود.
دهان سپس بی دنباله سخن بکشود،
که: این بکور جوان رفته سیه اختر،

The spring bringing joy is pleasant and beautiful; 39
On the other hand autumn is withering and increases the grief;
It seems to be an emblem of the faithlessness of life;
From this very happening its transitoriness is apparent,
Whatever it builds up at first, it destroys afterwards.

If now thou wert to bring to thy mind that moonlight night, 40
Five full months have passed since that night of moonshine.
And if thou wishest to enquire of Mary at this juncture,
She is lying at rest at the very place she was at that night,
But her beautiful figure has all been wrapped up,

By a white shroud from head to foot; 41
Like a young bud, her whole body is wrapped up tight.
A grave has been dug and the figure of Mary
Is lying in the dark chamber of death;
Earth and stone have not yet been placed over that fair damsel.

By the edge of the grave sits a distressed old man; 42
Many a tear he has shed on the dust of the grave.
It is apparent from his two blood-shot eyes,
That with the times he has had many a wrestling bout;
His forehead was full with the brand of the tyranny of Time.

In the grave he was slowly pouring the earth; 43
Thou mayest say he did not wish that beneath the earth
Mary should go forever, for he was Mary's father;
It is not surprising if thou wert not to recognise him, for I, too,
Received all the information about this affair just now.

۳۹ بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیبا است
بعکس پائیز افسرده است و غم افزا است
همین کتیبه‌ای از بی وفائي دنیا است
از این معامله ناپایداریش پید است
که هرچه سازد از اول کند خراب آخر

۴۰ بیاد آن شب مه افتي ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز «مریم» گر پرسی اندر این هنگام
بجای آن شی اش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده آن پری پیکر،

۴۱ بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه بپیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت «مریم»
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنك نهشتند روی آن دلبر

۴۲ نشسته بر لب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشك همي روی خاك های مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

۴۳ بگور خاك همی ریزد او ولي کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل «مریم»
نهان شود: پدر مریم است این آدم
بعید نیست تو نشناسی اش اگر من هم
گرفته ام همی الساعه زین قضیه خبر

The Day of Mary's Death.

Two months had passed over the autumn, the leaves were all yellow, 34
The expanse of Shemran was full of dust through the autumnal wind,
The climate of Darband was cold through the approach of the winter month Azar,
Youth is followed by old age, there is no help,
The green spring has been drawn into the yellow autumn.

The day has just dawned, and the sun gracefully 35
Is drawing long shadows from the foot of the trees;
The autumnal wind is driving the leaves on the ground;
I am sitting on the same stone, at the place where I sat that night,
I am sitting with a head perturbed about the affairs of the world.

The weak sun sheds its ineffectual rays, 36
The grass is all dried up and lies yellow and withered;
All the birds have tucked their heads under their feathers,
The landscape of the beauty of nature is all upset,
And the cypress tree appears to me as if it were a flag of grief.

The lovely birds, instead of perching as usual 37
On the branches of the rose, were sleeping on the top of stones;
The entire valley of Darband is yellow in colour;
Through the constant crowing of ugly voiced ravens,
The woods seem to have been filled with harsh and discordant noises.

Even the newly growing plants were weak and withered; 38
Crows were sitting on the dried up trees;
Many a branch of the trees was broken by the wind;
All beauty seemed to have departed from this summer station
From the hilly places all joy seemed to have passed away.

مرگ مریم

خزان

٣٤ دو ماه رفته ز پائیز و برگ ها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
هوای "در بند" از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد؟
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

٣٥ بتازه اول روز است و آفتاب بناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها زباد ایاز
بجای آن شبی ام بر فراز سنگی باز
نشسته ام من و از وضع روزگار پکر

٣٦ شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاه ها همگی خشك و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آیدم به نظر

٣٧ بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ
بروی شاخهٔ گل خفته اند بر سر سنگ
تمام درهٔ "در بند" زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی، زاغهای زشت آهنگ
شده است بیشه پر از بانك غلغل منکر

٣٨ نحیف و خشك شده سبزه های نورسته
کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطهٔ ییلاق رخت بربسته
ز کوه پایه همی خرمی نموده سفر

On a greensward, on a moonlight night, in the company of a moon-like beloved 30
O bring wine, for God should be thanked for all this.
After these words were uttered
They drank together so many cups that my ears heard,
In the name of rendering thanks, the constant clinking of their glasses.

The moon was shining all over the plains, 31
Everywhere thou mayest look, silver powder seemed to have been spread ;
Over the green lawn those two lovers are resting,
And their loving sight is a charm to my eyes.
How shall I describe, how nature seemed to me this instant ?

The soft singing of the mountain birds comes to my ears, 32
The constant sound of the distant waterfalls comes to my ears,
And the touching whispers of a harp, played afar, come to my ears ;
Amidst all these sounds, from those two lovers comes to my ears
The constant sound of the meeting of lips with lips.

And then, there from the side of Tuchal there came a slightly cold breeze, 33
Which gave a gentle shake to the branches of the trees.
Passing over the resting place of the couple,
It brought to my nostrils the fragrance of love,
A fragrance a thousand times superior to the perfume of the jessamine and the rose.

* * *

٣٠ بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت
بیار باده که شکر خدای باید گفت
ز بعد آنکه مرا این نکتهٔ چو در راسفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت
بنام شکر پیاپی صدای جین، جین، جین

٣١ بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده
بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروي سبز چمن آن دو یار خوابیده
مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده
چگویمت که طبیعت چگونه باشد هین

٣٢ صدای قهقهٔ مرغ کوهسار آید
غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمهٔ سوز ناك تار آید
در این میانه صدائی از آن دو یار آید
ز فرط خوردن لبهاي زیر بر زبرین

و زان ز جانب تو "چال" بادی اندك سرد
٣٣ که شاخهای درختان از آن تکان میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد
برای شامه من بوی عشق میآورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

✡ ✡ ✡

He brought before her sight that cup full of wine, 25
He took it to her lips, but she brushed it aside.
I need not hide it from thee that my heart was so inclined,
That would to God, of all this persuasion only the minutest portion
Were urged before me, with promptitude I would have accepted it.

In short the beloved was softened by his persistence ; 26
By his unabashed insistence the fair-faced damsel was abashed,
Her lips were made acquainted with wine.
And after all, she who swore she would not drink, was made to drink
Not two, not three, not four, but many a cup.

After a few minutes, inebriated and tipsy, 27
The ordinary parlance of love began ;
May I die for thee! O, how sweet art thou !
Thou art a capsule of all the medicines of beauty!
I swear by thy love thou art sweeter than sweets.

Midst jokes and laughter the conversation turned at times 28
To betrothal and the happy state of marriage ;
To become partners in the life to come ;
Then the youth stretched forth the hand of joy,
And took in his hands the curly locks of that fair moon.

He urged : To-night Darband is indeed a Paradise, 29
The one who yearns in desire would meet with his desire ;
My two hands are engaged with the tresses of my beloved,
Pour wine in my throat for my hands are busy,
And for some sweets put thy sweet lips on mine ;

٢٥ همی نمود پر از می پیاله را و ان پس
همی نهاد به لبهاش او همی زد پس.
دل من از تو چه پنهان همی نموده هوس،
که کاش ز آن همه اصرار قدر بال مگس،

بمن شدی؛ که بزودی نمود می تمکین.

٢٦ خلاصه، کرد باصرار نرم یاروو را
بزور روی ز رو برد نازنین رو را
نمود با لب وی آشنای دارو را
خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

٢٧ پس از سه چار دقیقه ز روی شنگولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدقت بروم به! چقدر مقبولی؟
تو از تمام دواهای حسن کپسولی!

قسم بعشق تو شیرین تری ز "ساخالین"

٢٨ سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده،
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده،
شریك بودن در زندگی آینده
پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده،

گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

٢٩ کشید نعره که امشب بهشت "دربند" است
رسد به آرزویش هر که آرزومند است
دو دست من بسر زلف یار پیوند است
بریز باده بحلقم که دست من بند است،

بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

After a few minutes the man put his hand forth 20
And drew out a couple of red flasks from his coat pocket,
Of that drink which very well suited their disease that night ;
The first cup he offered to that moon-faced damsel
(Mary): A thousand times I have told thee I drink not this.

(The youth): Do drink for there is no better wine in the world ; 21
(Mary): To me who do not drink, it is worse than poison ;
Wine is good but it is so for the city people ;
The simple fare of bread fresh from the oven and stream water
Are the joy and luxury of us mountain people.

(The youth): Let go this talk and cut short these words, 22
Do drink, my dear heart. (Mary): No, I will not.
(The youth): For heaven's sake drink. (Mary): For heaven's sake I won't.
(The youth): Drink, please drink, do drink. (Mary): O please leave me,
Drink thyself of this bitter and disgraceful drink.

(The youth): May I be dedicated to the almonds of thy eyes, do drink ; 23
May I be sacrificed to those lips sweeter than sugar, O please drink,
I adjure thee by all that is holy, do drink.
I ask thee inthe name of the Creator of the Universe, do drink.
(Mary): For the sake of drink take not the name of God, O heretic !

(The youth): I ask thee in the name of the hearts of withered lovers, 24
I ask thee in the name of those shrivelled up buds which did not blossom at dawn,
I ask thee in the name of the young and luckless lover who has perished,
Drink a little, drink only half a cup.
When he saw that his moon-faced beloved could not be persuaded by words,

٢٠ پس از سه چار دقیقه ببرد دست آنمرد
دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدرد شان میخورد
نخست جام به آن ماهرو تعارف کرد

(مریم): هزار مرتبه گفتم نمی خورم من از این

٢١ (جوان): بخورکه نیست به از این شراب اندر دهر
(مریم): برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوبست اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر،

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین.

٢٢ (جوان): ولم بکن کم از این حرفها بزن ده بیا
بخور عزیز دلم. (مریم): من نمیخورم والله.
(جوان): بخور ترا بخدا. (مریم): من نمیخورم بخدا.
(جوان): بخور بخورده بخور. (مریم): ای ولم بکن آقا،

خودت بنوش از این تلخ باده ننگین،

٢٣ (جوان): بخور تصدق بادام چشمهات بخور،
فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور،
ترا قسم بتمام مقدسات بخور،
ترا قسم بخداوند کائنات بخور.

(مریم): نی شراب کم اسم خدا بر بیدین.

٢٤ (جوان): ترا قسم بدل عاشقان افسرده،
بغنچه های سحر ناشگفته پژمرده،
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده،
بخور بخورده بخور نیم جرعه یک خورده.

چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین

Her curly locks were falling by the two sides of her white forehead, 15
And through the moonlight her cheeks were glistening
Like the mirror before the light of the sun.
Not a single limb of hers could bear comment,
Not a charm of her handsome figure was capable of adequate description.

The pupils of her eyes were directed upwards, 16
The movement showed that her thoughts were drawn towards God;
Or by that movement she wished something from God,
For at times she cast her glance languidly to the right and to the left,
As an expectant person does, waiting for someone.

At that very moment a dark shadow was visible at a distance 17
It drew near, it was a fine tall youth;
In charm and colour he was not bad, he was fair;
From his dress he also seemed to be a modern youth
Clad in a plain hat, a coat and trousers and boots.

(The youth): Good evening, Mary, my moon. (Mary): O, who art thou? 18
(The youth): Fear not, dear, it is I; how long hast thou been waiting here?
(Mary): So thou art here, darling of my heart! Why art thou so late?
Then on that moon-lit night,—the night of sight-seeing
That youth sat down by the side of that moon-like beauty.

Then the customary enquiries about each other 19
Were made through kisses under that moonlight;
Happy is he who looks into the face of his beloved with joy;
Their lips move not, but their hearts make the questions and the answers;
By God, to me so often has this happened!

١٥ فتاده زلفش ز دو سوی بر جبین سپید
تلاءلوای بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه‌ای در مقابل خورشید
نه هیچ عضو مر او راست قابل تنقید
نه هیچ وصف مر او راست درخور تحسین

١٦ نگاه مردمك دیده اش سوی بالا است
عیان از این حرکت کو توجهش بخداست
و یا در این حرکت چیزی ازخدا میخواست
گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنان که در اثر انتظار منتظرین

١٧ سیاهی‌ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
بآب و رنك همی بد نبود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین

١٨ (جوان): سلام مریم مه پاره. (مریم): کیست ایوائی؟
(جوان): منم نترس عزیز از چه وقت اینجائی؟
(مریم): توئی عزیز دلم؟ به چه دیر میائی!
سپس در آن شب مه آن شب تماشائی،
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین

١٩ دگر بقیه احوال پرسی و آداب
به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب
لبش نجنبد و قلبش کند سؤال و جواب
برای من بخدا بارها شداست چنین

At night what light the lamp gives with a green lampshade,— 10
In the very colour the moon was bathing the side of the garden ;
This full-branded heart about its yearning wish
Is searching through the interstices of the trees,
O where is one that would come to me and soothe my heart?

When a couple of hours had passed over this my ramble, 11
A daughter of a peasant came to view from afar ;
With graceful steps she was treading the camphor-white earth,
She was looking all round her over the plains as if with fear,
Like the all-suspicious thoughts of suspecting people.

Her body was hidden in a wrap of azure hue, 12
And from within that wrap a rose-coloured face was seen;
In those features, at times happy, at times sad,
A hundred proofs were there to disclose the effects of love;
The turmoil of love showed its signs on those beautiful lips.

She was clad in the habit of the girls of Shemran, 13
From her dress she was neither a city girl nor a village dweller ;
All the charms of beauty seemed to have been bestowed on her.
She resembled more the angel than the human kind,
And I almost doubted whether she was a mortal or a black-eyed fairy.

When she sat down on the lawn by the side of the stream, 14
She looked like a sprig of rose just sprouting out of the greensward ;
That angel was a bouquet of roses midst the green verdure,
A rose as she was, she gained in beauty in a green setting,
And the verdure through her, and she through the verdure, enhanced each other's charms.

۱۰ حباب سبز چه رنك است شب ز نور چراغ؟
نموده است همان رنك ماه منظر باغ.
نشان آرزوی خویش این دل پر داغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجا است آنکه بیاید مرا دهد تسکین

۱۱ چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانکی هویدا گشت
قدم بناز بکافور وش زمین می هشت
نظر کنان همه سو بیم ناك بر در و دشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

۱۲ تنش نهفته بچادر نمازی آن گون
برون فتاده از آن پرده چهره گلگون
در آن قیافهٔ گه شادمان و گه محزون،
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشان ها در آن لب نمکین

۱۳ برسم پوشش دو شیزگان شمرانی
ز حیث جامه نه شهری بد او نه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی
شبیه تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حور العین

۱۴ چو روي سبزه لب جو نشست آهسته
بد او چو شاخ گلی روی سبزه ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته
گمل ارچه بود شد از سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزئین

The world is whiter than thoughts spiritual ; 5
The companion of my soul are all those hidden loves ;
My mind is from inside illuminated by happy thoughts to-night ;
For during moonlight nights our thoughts too are lit up,
Just as the heart is sad on a dark and dismal night.

I am sitting on an elevated place and before my eyes the vista clears ; 6
Wherever my eyes wander a scene presents itself.
Thoughts from afar and away are wafted to my mind,
Till I feel inclined to fly away to the heavens,
But alas, no wings are given to me as to the royal hawk.

The moon was shedding its light through the interstices of the branches of the willow tree ; 7
The streamlet and the lawn it dotted with white silvery spots,
Like the dots of hope in a hopeless heart.
Happy I would be if my years of youth were rejuvenated,
If from thirty I could again step back into my twentieth year.

Under the forest trees is the shadow, and silver white are the plains, 8
The expanse of Tajrish is shade and moonlight,
Which reminds me of the lights and shades of my life,
The bright and dismal past chapters of sympathy and sorrow;
For life has at times been sweet and at times bitter.

On the scattered clouds when the moon sheds its rays, 9
They look like cotton heaps that have caught fire ;
Ask me not for a description for I stare in admiration ;
Who can appreciate the beauties of nature like me,
Except those who are close and keen observers like myself ?

۵ جهان سپید تر از فکرهای عرفانی است
رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
درون مغزم از افکار خوش چراغانی است
چرا که در شب مه فکر نیز نورانی
چنانکه دل؛ شب تاریك تیره است و، حزین

۶ نشسته ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکر های دور و دراز
بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز
فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

۷ فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید
به جوببار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پر از یاس و نقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

۸ درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطهٔ «تجریش»[1] سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته های سفید و سیه ز سوز و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

۹ به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
ز من مپرس که کبکم خروس میخواند
چو من ز حسن طبیعت که قدر می داند
مگر کسان چو من موشکاف نازك بین

---

۱ قریه ایست در شمیران

THE IDEAL

(SELECTIONS.)

A Moonlight Night.

It is the beginning of the season of the red rose and the end of spring; 1
I have sat on a stone by the side of a wall,
Near the valley of Darband skirting the hilly region;
The expanse of Shemran is a little dim by the approach of the evening,
The remnants of the day still being visible over the village of Evin.

Behind the mountains the sun had just set, 2
From afar the dim outlines of Rai (Teheran) are not quite visible;
The world could be said to be enjoying neither the day nor the night;
The twilight through its red rays looked partly like a banner of revolt,
And through its yellow portion looked partly like a curtain of gold.

When the sun went down behind the mountain and hid itself, 3
From the East, behind the trees, the moon raised its face.
Though the night was just beginning the sky was fully illuminated,
The whole world was lit up by a brilliant moonshine,
And the earth like a new bride was powdered white.

Although in the regular course the night is darkness manifest, 4
In opposition to other nights to-night is a white-lit night.
Whatever you find beautiful you call it the moon;
Come, for to-night is fair, and the colour of hope the world
Has taken, verily in this moonlight night.

اید آل

(منتخبات)

شب ماهتاب

فصل بهار

۱ اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ «در بند» دامن کهسار
هموای «شمران» اندك ز قرب مغرب تار[1]
هنوز بد اثر روز بر فراز «اوین»[2]

۲ نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهر «ری» از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

۳ چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفید اب کرده روي زمين

۴ اگرچه قاعدتاً، شب سیاهی است پدید
خلاف هرشبه امشب دگر شبی است سپید
شما به هرچه که خوبست ماه میگوئید؛
بیا که امشب ما هست و دهر رنك امید،
بخود گرفته هما نا در این شب سیمین

---

۱ نواحي ييلاقي شمال طهران ۲ قريه ايست در شمال طهران

عشقی

آقا میرزاده محمد رضا خان متخلص به «عشقی» فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۳۱۲ هجری در همدان متولد گردیده اوایل عمر مسافرتی به اصفهان و طهران نموده در موقع جنگ جهانگیر درجزو مهاجرین به اسلامبول رفته و در آن مسافرت نمایش معروف رستاخیز را انشاد نمود آخرین آثار او که از شاهکار هایش محسوب میشود کفن سیاه و سه تابلو ایدال است در سنه ۱۳۰۳ شمسی در طهران مقتول گردید .

ESHQI.

Syed Mirzadeh Eshqi was born at Hamadan in 1312 A.H. In his short life he had written many poems of which The Rastakhiz, The Kafan-e-Siha and The Ideal were best received. We have given here the Rastakhiz and selections from the Ideal. He died at Teheran in 1925 A.D. at the young age of 30.

NOTE.

[In the poems here given Eshqi has departed from the old classic forms of Persian poetry, and adopted what he himself calls a new style and mode. To European readers I am sure these poems will make a special appeal. In the first poem, the various places referred to are the valleys and villages of Shemran, a hilly summer station about ten miles to the north of Teheran.]

شاكر نه من از مرحمت باده فروشم　　او راست بهرجا گذری شکر گذاری
ما درد کشان صاف دلانیم و زکس نیست　　در آینهٔ خاطر ما زنك غبـاری
زاهد بحرم ساکن و راهب بکلیسا　　جز میکده ما را نبود جاي قراری
قلاّش و خراباتی و رندیم و نداریم　　جز بامی ومعشوق چو «عبرت» سروکاری

THE RAKE OF THE TAVERN

It is apparent that he who concerns himself much with piety is secretly having much concern with some sweetheart.

O Shaikh, what hast thou to do with a poor Dervish like me? I am a libertine and have nothing to do with (thy form of) piety.

That promised Paradise may always be thine, for to us, a garden side with a doll of a beloved, is enough.

On the Day of Judgment with the exception of the blood of the vine and the gold of others, no other blood will be on my head and no other load on thy shoulders.

The wise man from whose wisdom nobody can gain a benefit, is like a date-tree without any fruit.

How long shall I lend my ear to the fiction of the preacher, where is the music of the harp and the notes of the guitar?

More potent in effect than the morning recitals of the Shaikh, is the sigh which the drunkard heaves in the dead of night.

Not only I am grateful for the favours of my wine-seller, everywhere one goes, there is one to thank and praise him.

We are the pure-hearted drainers of dregs and in the mirror of our hearts, there are no stains of the rust of ill-will for any one.

The pious man resides in the sanctuary and the monk in the church, but we have no resting place for us except in the wine-house.

We are libertines and tavern frequenters and rakes, and like Ebrat, with the exception of the wine and the beloved, we have no concern with any one.

FRIENDSHIP OF FRIENDS.

O happy and delightful were those days when the heart was in joy at the sight of friends.

Our sorrowing heart is unhappy now for this reason, that it is lying far away from sympathetic companions.

That period when friends were extending the hand of friendship has come to an end.

Perchance a generous master may extend his hand of help, for the destitute are fallen miserably.

And perhaps the bounteous generosity of the people of insight may afford relief to the distressed at heart.

As the realm of beauty has been assigned to thee, thou canst put at rest the affairs of the restless.

It is not right to act as strangers to one's acquaintances, it is improper to bear feelings of enmity for one's friends.

Youth has invariably old age in its wake; autumn surely follows in the wake of spring.

In rendering thanks for thy cool and collected mind, bring to thy mind the condition of the distressed in life.

When the desire of thy heart is fulfilled, fulfil the cherished wishes of those who live in hope.

Go, Ebrat, ask for the ways of love and a Bohemian life from the topers and not from the sober.

رند میخانه

پید است که با زهد نبا شد سرو کاری　　آنرا که نهانی سروکار است بیاری
ای شیخ ترا با من درویش چه کاراست　　من رندم و با زهد ندارم سروکاری
آن جنّت موعود ترا باد که ما را　　طرف چمني بس بود و طرفه نگاری
در حشر بجز خون رزو وزر کسان نیست　　در گردن من خونی و بر دوش توباري
دانا که کس از دانش او بهره نیابد　　نخلی است که آنرا نبود برگی و باری
تا کي بودم گوش با فسانهٔ واعظ　　کو زمزمهٔ چنگی و کو نغمهٔ تاری؟
باشد اثرش بیش ز ورد سحرشیخ　　آهی که شبانگاه کشد باده گساری

In all my life, I have always approved of this one quality, that I should never prefer the worry of others for my own comfort.

Over the unpleasant affairs of the world, like a cloud, thou pourest tears, whilst like snow, I fall and smile.

As the good and evil of life have no permanency, I am happy at whatever that comes to me in life.

Should I receive a thousand kinds of ill-treatment from people, I bear them patiently and close my lips on complaint.

May I be held in contempt by the world, should I in my eyes hold my child dearer to the child of a stranger.

How can my mind be grieved in rendering my service to mankind for, my Creator has created me for this very work.

I with hold not from Ebrat all sorts of advice, but alas, he takes no caution and lesson (ebrat) from such counsel of mine.

ياري ياران

خوشا و خرّما آن روزگاران — که دل خوش بود از دیدار یاران
دل غمگین ما ناشاد از آنست — که دور افتاده ایم از غمگساران
بپایان رفت آن دوران که بودند — رفیقان یکدگر را دستیاران
مگر صاحبدلي دستی بر آرد — که افتادند از پا خاکساران
مگر از یمن همّت اهل حالی — ببخشاید بحال دلفگاران
مقررشد ترا چون کشور حسن — قراری ده بکار بی قراران
نباید ز اشنا بیگانگی جست — نشاید دشمنی با دوستداران
جوانی را بود پیری ز دنبال — خزان در زپی فصل بهاران
بشکر خاطر مجموع گاهی — بیاد آر از پریشان روزگاران
بر آور چون بکام دل رسیدی — مراد خاطر امید واران
برو «عبرت» طریق عشق و رندی — زمستان پرس نی از هوشیاران

مرا نخواست اگر دوست رند وباده پرست   میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد؟
از ان ز میکده بیرون نمیروم؛ که ببرد   کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست   که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملك هردوجهان «عبرت» التفاتش نیست   کسی که از دوجهان روی در خدا آورد

خدمت خلق

هزار شکر دل از خانقاه بر کندم   بکوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم ز صحبت پیرمغان چو برخوردار   دل از مصاحبت شیخ شهر بر کندم
مبین باینکه ز سالوس زهد میورزم   که کس ز اهل خرابات نیست مانندم
بعیب خویشتنم باز گشته دیدهٔ دل   ببین که تا بچه اندازه من هنرمندم
مرا بعمر همین یك صفت پسند افتاد   که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
تو همچو ابر بر اوضاع نا گوار جهان   همی بگرئی ومن همچو برف میخندم
چو نیست نیك و بد دهر را ثبات و بقا   بهر چه میرسد از روزگار خورسندم
هزار گونه جفا گر ببینم از مردم   کنم تحمّل و از شکوه لب فرو بندم
بچشم خلق شوم خوار گر عزیز تراست   بپیش چشم ز فرزند غیر فرزندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق   که آفریده برای همین خداوندم
دریغ نیست ز «عبرت» مرا نصیحت و پند   ولي دریغ که عبرت نگیرد از پندم

SERVICE OF HUMANITY.

A thousand thanks that I have removed my heart from the monastery, and have made my lodging in the lane of the tavern.

Since I have benefitted in the companionship of the old magian, I have made my heart cease its association with the Shaikh of the city.

Believe not that I am practising piety through hypocrisy for, amongst the frequenters of the tavern, there is none (so lost), like me.

The eyes of my heart have been opened to my defects and deficiencies; behold to what extent I have now become clever.

10 No more precious prey can fall in thy net than me; O beloved, hold not thy prey in such contempt.

As thou hast not a slave rendering willing service like Ebrat, be a master of this faithful and willing servant of thine.

قناعت

هنر و فضل اگر مایهٔ جاه و خطر است	بی هنر از خطر و جاه چرا بهره ور است
سفله‌گان بهره ور از نعمت و نازند ولی	قوت مردان خردمند زخون جگر است
شهره بودن به هنر علّت دانائی نیست	ای بسا مردم نادان که بدانش سمر است
هرکه را دولت دنیای دنی دست نداد	فارغ از هر غم و آسوده ز هر درد سر است
خرّم و دلخوش و سرسبز بود در همه عمر	آن تهی دست که چون سرو سهی بی ثمر است
بیشتر هرکه شد از مال جهان کام روا	غالب آنست که حرص و طمعش بیشتر است
مفلسي را که بلند است نظر در بر من	برتری در شرف از منعم کوته نظر است
روز نوروزی نو چون رسد از خوان کرم	خواجه اینگونه چرا در طلبش در بدر است؟
هرکه را گنج قناعت بود و عزت نفس	در نظر خوارتر از خاك رهش سیم و زر است
ملکت دنیی و آن نعمت و نازی که در اوست	در بر نعمت عقبی چو نهی مختصر است
«عبرت» آنرا بخوشی میگذرد عمر عزیز	که ز اوضاع جهان گذران بی خبر است

دعای نیم شب

صبا غباری ازان آستان بما آورد	برای مردمك دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد	ز خاك درگه میخانه بهرما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر؟	که دوست را بکنار من این دعا آورد
دعای نیم شب و ورد صبحگاهی بود	که دلستان مرا بر سر وفا آورد
هوای امن و سلامت زسر برفت ان روز	که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل وعقل وهوش ودانش ودین	ببین که برسر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم زکعبه رخت بدیر	ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد؟

هرکه خواهد در گلستان جهان باشد عزیز بر گزیند بر گل بیگانه خار خویش را
من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد چون توانم دید با اغیار یار خویش را؟
می کشد هرجا که میخواهد عنانت را بجبر چون بدست غیر دادی اختیار خویش را
مي کند از آشنایان یار ما بیگانگی گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را
خاطر مجموع خواهی گرد مه رویان مگرد ورنه رو میکن پریشان روزگار خویش را
در کمند از من گرامی تر شکاری نیستت خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را

بندهٔ خدمت گذاری نیست چون «عبرت» ترا
خواجگی کن بنده خدمت گذار خویش را

SELF RELIANCE

If a man were to resign (the result of) his affairs to the Almighty, he can live his life happy and in joy.

Complaints about the state of the world have no sense, for the sky will not upset its own fulcrum (for its revolutions), for our sake;

If freedom of choice has been given thee from the very beginning then bring to an end thy work and affairs according to thy own wish.

Bend not thy shoulder under the load of other people's obligation; bravely sustain thy own load without undergoing the obligation of a stranger.

Whoever wishes to be happy in the garden of this world, prefers his own thorn to the rose of a stranger.

I who do not wish to entertain even the thought of it,—how can I bear to see my beloved in the company of others?

Shouldst thou leave thy control in the hands of another, he will hold the reins and drive thee by force to whatever place he wishes.

Our friend has become aloof from her companions; perhaps she cannot distinguish her own friend from an enemy.

Seekest thou a mind at peace, then hover not around the fair-faced, or else go and have thy time and life distracted.

Re-tune thy harp afresh, strike up a new and fresh song
As we are tired of the tune Shanaz tune up the instrument for playing the Mahoor.
The titles of the Kajjars—though they were like Jamshid, though their reign was the court of the seventh heaven,
Though their power was like the rule of destiny, this was a decorative dye for the eyebrows of a blind person.
Thou oughtst to abandon the tune Khosravani in thy life-time.
From the heavenly Sarosh thou must hear from afar, the soul-ravishing songs of Pahlavi.

عبرت

میرزا محمد علی مصاحبی متخلص به «عبرت» فرزند میرزا عبدالخالق در سال ۱۲۸٤ هجری در اصفهان متولد گردیده از شعرای آن سامان میباشد و مدتها ست در طهران مقیم و بشغل کتابت مشغول بوده عضو انجمن ادبی ایران میباشند.

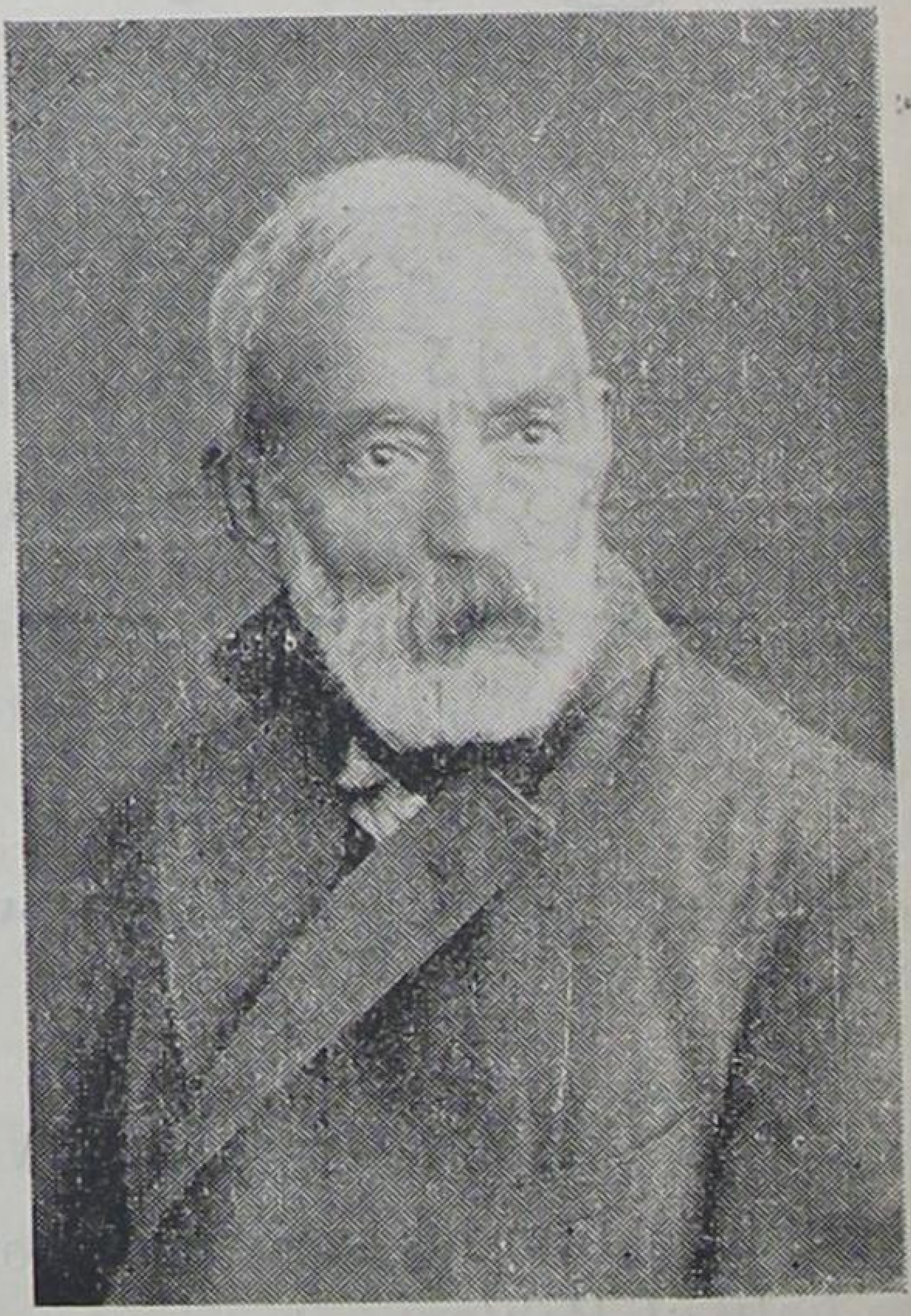

EBRAT.

Mirza Mahomedali Masahebi Ebrat born at Isfahan in 1374 A.H.

اعتماد بنفس

گر بیزدان واگذارد بنده کار خویش را   خرّم وخوش بگذراند روزگار خویش را
شکوه بیهوده است ازاوضاع گیتی کاسمان   بهر ما برهم نخواهد زد مدار خویش را
گر بدستت اندر آغاز اختیاری داده اند   بر مراد خود بده انجام کار خویش را
شانه هرگز زیر بار منّت مردم مبر   خود ببر بی منّت بیگانه بار خویش را

تصنیف ماهور

دو بند از تصنیف معروفی است که بمناسبت انقراض سلسلهٔ قاجاریه و طلوع دورهٔ پهلوی در شب ۶ شعبان ۱۳۴۲ در کنسرت عارف خوانده شد.

روی دلکش موی دیجور روی اندر موی منشور
دست کز این غرفه این حور کو کشد جز دست جمهور
ساقی از این دور خسته ساغر زرین شکسته
مطرب با ای بی خجسته پاره کن این سیم نا جور

دل شکستی دل شکستی زین پس دگر با جان مخموران مکن بازی تو ای چشم مخمور.

ساز از نو باز کن ساز یك نوای تازه بنواز
چون در آمد شور شهناز تار را کن کوك ماهور
پایهٔ جم جایگاهی دور کیوان بارگاهی
وان قدر قدرت گواهی وسمه بود و ابروی کور
ترک نغمهٔ خسروانی بایدت در زندگانی

از سروش از سروش آسمانی نغمه های روح بخش «پهلوی» بشنو از دور.

A SONG.

[This famous song was composed to end the Kajjar regime with the help of Pahlavi.]

The heart-ravishing face and the black hair,—the face covered by the diffused tresses.
What arm can bring out this fairy from her parlour except the hand of the republic?
Because of these evil times, the Saki has broken her golden cup.
O auspicious musician, do thou snap too thy tuneless strings,
Thou has broken the heart; thou hast broken the heart; play not henceforth with the life of the distressed, O thou tipsy eyes.

A SONG.

[An appeal to elect right men to the Parliament.]

As long as thy face is imprisoned by the veil, thy heart is restless and uneasy like the twist of the veil.
Like thy tipsy eyes the country is topsy-turvy, the remedy of this evil is a revolution,
Or a righteous conduct of the elections.

Be a shining-faced but a hard-hearted beloved, and to the evil ones be like a stone to an earthen pot.
Be an uprooter of the household of the foe, when the enemy of the kingdom is asleep.
The root of the evil ones—dig out of the world—it has been well established by experience—thou shouldst know,
That as long as the root is able to get water, there is the hope (of the plant sprouting up).

May God protect us from the day when the enemy gets insolent, (and) in the elections he emerges triumphant!
Remember that the affairs of the nation will be black like the colour of thy locks.
The police chief is intoxicated and the Shaikh is without the Book.

Through and through from Rasht and Yezd and Kerman, from Fars to the district of Isfahan,
From Iraq to the province of Khorasan,—everywhere there is a flood through the tears of the labourers.
Want of wisdom is the cause of the soul's agony.

Let us take warning from the past, of eating and sleeping we have had enough.
Elect a Rustam, for the enemy is vengeful like Afrasiab.
All twisted and distorted are the affairs of the kingdom of Jamshid—like thy face, O fair one—more or less these two (thy face and the ignorant affairs) are hidden behind a veil.

حجاب نسوان

در نمایش رجب ۱۳۴۱ در طهران

تا رخت مقید نقاب است　　دل چو پیچه‌ات به پیچ و تاب است
مملکت چو نرگست خراب است　　چارهٔ خرابی انقلاب است

یا درستی اندر انتخاب است

سنگدل بت آئینه رو باش　　با بدان چون سنگ با سبو باش
خانمان نگون کن عدو باش　　تا عدوی مملکت بخواب است

ریشهٔ بدان برکن از جهان　　گشته امتحان
تو این بدان (تو این بدان تو این بدان، تو این بدان)

هست امید ریشه تا در آب است

امان که خصم خیره گردد　　در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت　　چو طرهٔ تو تیره گردد

شحنه مست و شیخ بی کتاب است

سر بسر ز «رشت و یزد و کرمان»　　«فارس» تا بصفحهٔ «صفاهان»
از «عراق» و خطه «خراسان»　　ز اشك رنجبر بروی آب است

عقل نیست جان در عذاب است

عبرت از گذشته‌ات گرفتن　　بایدی بس است خوردن و خفتن
«رستم» انتخاب کن که دشمن　　کینه جو چو «افراسیاب» است

جمله پیچ و خم کار ملك جم　　چون رخت صنم
ز بیش و کم (ز بیش و کم، ز بیش و کم)

این دو پشت پردهٔ حجاب است

همه شب پناه بر درگهٔ حق برم که عمری
ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه ماند

همه ترس من از آنست که خدا نکرده روزی
سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند

ON CIVILISATION WHICH IMPARTS NO EDUCATION TO WOMEN.

Cast off the veil, and let that man remain in error, who said that thy face resembled the moon.

Tear off this veil and come out at last like the sun from behind the cloud, for if thou dost not do so, civilisation will stand half-way unprogressing.

Thou wilt be free from this dress of degradation and wilt bring out, thy head like a rose, if only grass may remain to point out my grave.

The heart of the person who desires thy face to remain under a veil—call it not a heart, for it is only a bag of hay.

If in the cause of peace, thou wert to address without a veil there will not be an opponent ready for war, nor rows of soldiers.

From the day thou beganst concealing thy face under a cloud of ringlets, all my days have become dark like the pitch-black night.

It is not out of shame that I do not gaze at thy face, I am afraid, lest my gaze should leave its impression on it because of its delicacy.

All night I seek refuge in the Court of God, praying that all throughout life, thy fair face may be protected from the gaze of evil eyes.

All my apprehension is due to this fact that God forbid one day, we may go out of this gathering without reaping some advantage.

Strike not the comb on thy ringlets, for many a heart has its abode there; poke not a stick unnecessarily into the hive of bees.

The foot of foreigners will be removed from Iran, if the eye of the evil-thinker is removed from thy face.

Why all this pride and arrogance? Why art thou so much deluded by this fleeting beauty?

Do not be the companion of foreigners, and keep aloof, at least from the bad commodity, the ill-fitting patch.

تمدن بی تربیت نسوان

سفر نیمه راه (استانبول ۱۳۳۶)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
تو بر آن کسیکه میگفت رخت بماه ماند

بدر این حجاب و آخر بدرا ز ابر چون خور
که تمدن از نیائی تو به نیم راه ماند

تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری
بدر همچو گل سر، از تربتم ار گیاه ماند

دل آنکه روت با واسطهٔ حجاب خواهد
تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند

پی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری
نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند

تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه، ترسم
که برویت از لطافت اثر نگاه ماند

Like way-side dancing gipsies, with rosy wine, at the foot of the rose, they kindled their faces and set fire to our lives.

Her eyes with the help of her eye-lashes and her eye-brows, showered arrows from the bow wherever a heart was seen to pass.

Do not be unmindful of her curls and her mole and her beautiful down, for last night they fanned into a flame the fire of (mischief of) these propagandists.*

May fire consume the life of those sundry ones who, without a cause, set fire to the innocent heart of a whole nation.

The affairs of the vendors of piety were exposed on the day that they stepped into the circle of test and trial.

سلطنت حسن

یکی از شاه غزلهای عارف (۱۳۳۷؟)

عشق مریزادت آن دو بازوی پر زور — قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور
روی مپوشان که بیش از این نتوان دید — جلوه کند آفتاب و روی تو مستور
شانه بزلفت مزن که خانهٔ دلهاست — چوب مکن بیجهت بلانهٔ زنبور
پای اجانب بریده گردد از ایران — چشم بد اندیش اگر ز روی تو شد دور
نخوت و کبر این قدر چرا و چرائی — از پی حسن دو روزه این همه مغرور؟
همدم بیگانگان مباش و بپرهیز — عاقبت از جنس بد ز وصلهٔ ناجور

THE SOVEREIGNTY OF BEAUTY.

[This poem is considered to be one of the masterpieces of Aref (1918).]

O Love, may thy two powerful arms never sustain any scathe! Thou art mighty and puissant, whilst we are weak and powerless.

Veil not thy face, for more than this we cannot brook to see,—the sun displaying itself while thy face is veiled.

---

* Referring to the German propaganda during the war.

Have zeal, O people, if you worship Iran;
Why are you sitting at ease at this stage?
Are you in expectation of a day worse than this?
Further patience is no longer meet and proper.

O ignorant heart, etc...

Without taking pains, you will not become rich;
Swerve not, O heart, for this is the path of Love.
Burn like a candle until you be killed;
The heart-lost Aref cares for nothing now.

O ignorant heart, etc...

زهد فروشان

این غزل در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند — هرچند باختند قماری کلان زدند
با ترك چشم مست تو همدست چون شدند — مستان جسور گشته در دین کشان زدند
لولی وشان ز بادهٔ گلرنگ پای گل — افروختند چهره شررها بجان زدند
چشمش بدستیاری مژگان و ابرویان — هرجا دلی گذشت به تیر و کمان زدند
غافل مشو ز طره وخال وخطش که دوش — دامن بر آتش این (پروپاکان) چیان زدند
آتش بجان چند تن افتد که بیگناه — بی موجبی .علتی آتش بجان زدند
از پرده کار زهد فروشان برون فتاد — روزیکه پا بدایرهٔ امتحان زدند

PIETY VENDORS.

[The following poem was written at the time of the Great War and refers to the fact that everyone of the Governments at war had some partisans in Persia to help them in their game of politics.]

In the gamble of thy love, people staked higher than their lives, though they lost they played at higher stakes.

When they became associated with the Turk of the drunken eyes, these tipsters became emboldened and knocked at the door of those who had undermined the faith.

This heart which has no patience, will soon turn into blood!

O ignorant heart, vain is thy complaint,
Thou wilt soon turn into blood.
But we possess a mad heart.

It is a stranger to ourselves and we care not for anyone.

What tyranny we have not experienced from the revolutions of this world!

With the exception of a handful of thieves, we have found no companions in our caravan;

In this flock, save the wolf we have had no shepherd;

For the rose, we have seen nothing but constant worry from the gardener;

In the lane of the beloved, save the curtain-holder, we have seen no protector.

With a bad neighbour, a house is never in peace;

The love of the fatherland is not to be found in the heart of the evil-natured;

Without a cause, a dog is not kind to anyone.
Keep away from that net as it is strewn with grain.

O ignorant heart, etc....

We drew out the Joseph of our constitution from the well,
But alas, like wolves we ourselves tore it into pieces.
We saw a shirt on the body of Jacob,
And from the brothers none cared to deny the guilt.

O ignorant heart, etc....

With the politics of foreigners, how long will you be asleep?

How long will you keep suffering at the hands of the enemies?

Bring forth your hands for you lit. you are the master of the situation.

A real man has no desire but that of death.

O ignorant heart, etc...

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم؟

بغیر مشت دزد همره کاروان ندیدیم!

در این رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم

به پای گل بجز زحمت باغبان ندیدیم

بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

خانه ز همسایه بد در امان نیست   حب وطن در دل بد فطرتان نیست

سگ بکسي بی سبی مهربان نیست   رم کن از آن دام که آن دانه دارد

ای دل غافل الخ...

یوسف مشروطه ز چه بر کشیدیم   آوخ که چون گرگ خود او را دریدم

پیرهني در بر یعقوب دیدیم   هیچ ز اخوان کسی حاشا ندارد

ای دل غافل الخ...

چند ز پلتیك اجانب بخوابید   تا بکی از دست عدو در عذابید

دست بر آرید که مالك رقابید   مرد بجز مرگ تمنا ندارد

ای دل غافل الخ...

همتی ایخلق گر ایران پرستید   از چه در این مرحله ایمن نشستید

منتظر روزی از این بدترستید   صبر از این بیش دگر جا ندارد

ای دل غافل الخ...

گر نبری رنج توانگر نگردي   این ره عشق است دلا بر نگردی

شمع صفت سوز که تا کشته گردی   «عارف» بیدل سر پروا ندارد

ای دل غافل الخ...

O IGNORANT HEART.

The heart cares not to go to the greenswards and the plains,
It cares not to go to the rose-walks for sight-seeing,
The heart has no desire to be our companion;

O, have some zeal and think of the worse times to come, and shield-wise present thy bosom to thine enemy for his bullet.

What crooked course is thine, O sky, etc....

My complaint against the enemy is due to what I feel for my country ;

Whoever feels apprehensive of death is not a man ;

The lover's game with life is not a game of backgammon ;

If thou art a man, now is the time for battle.

What crooked course is thine, O sky, etc....

From the beginning Aref has never relied upon the world,

Like Khaiyam he has never given his hand to anybody but the wine-flask ;

He has left his heart to none but the ringlets of the beloved ;

He has not preferred a hundred lives of shame to a good name.

What crooked course is thine, O sky, etc. ...

دل غافل

سارنگ — ابو عطا

در سال ۱۳۲۸ ساخته شده

دل هوس سبزه و صحرا ندارد (ندارد)

میل به گلگشت و تماشا ندارد (ندارد)

دل سر همراهی با ما ندارد (ندارد)

ای دل غافل، نقش تو باطل، خون شوی ایدل، خون شوی ایدل

دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم

ز کس پروا (جانم پروا، خدا پروا) نداریم

«عارف» ز ازل تکیه بر ایام نداده ست   جز جام، بکس دست چو خیام نداده ست

دل جز بسر زلف دلارام نداده ست   صد زندگی ننگ بیك نام نداده ست

چه گرفتار ایچرخ . . . الخ

THE CROOKED SKY.

This is the season of the wine and the rose, and time for a walk in the meadow ;

The court of Spring has been denuded of the crow and the kite,

Through the clouds of bounty, the expanse of Rai (Teheran) has become the object of jealousy, to Tartary.

The caged bird has become distressed like me for the sake of the Fatherland ;

What crooked course is thine, O Sky !

What crooked conduct is thine, O Sky !

What a vengeful nature is thine, O Sky !

No creed is thine, no belief is thine, O Sky !

From the blood of the youths of the land, the tulip blossoms,

From grief for their tall stature (now laid low) the cypress bends its head ;

Beneath the rose-tree the nightingale has slunk because of this grief,

The rose too tears its coat of petals in their grief, like me.

What crooked course is thine, O sky, etc.

O, cause an upheaval in the surface of the earth with thy tears,

If thou canst secure a handful of dust from the earth of the mother country, throw it on thy head.

تصنیفات

چرخ کجرفتار

تصنیف دشتی

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ملّی ایران در طهران ساخته شده است و از تصنیفات سابق عارف محسوب میگردد.

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت خدا گشت و) چمن شد

دربار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد

از ابر کرم خطهٔ ری رشك ختن شد

دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد

چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ای چرخ

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سرو قدشان سرو خمیده

در سایهٔ گل بلبل از این غصه خزیده گل نیز چو من درغمشان جامه دریده

چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

از اشك همه روی زمین زیر و زبر کن مشتی گرت از خاك وطن هست بسر کن

غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

از دست عدو ناله من از سر درد است اندیشه هرآنکس کند از مرگ نه مرداست

جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است

چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون   در چه ره خرج کنم این همه دارائی را
سر دل تا که نخورده است بیك سنگدلی   پند سودی ندهد هرزه هرجائی را
حس من دشمن جان گشت نمیدانستم   که بمن دشمنی است این همه دانائی را

GHAZAL.

Beauty taught thee the art of self-decoration, it made all these charms, a document of thy person.

The strength of thy love, with the bayonet of thy beauty, took away from me, in the twinkling of an eye all the power of my sight.

Perhaps the mischief of thine eyes alone can quiet the tumult of those who behold thee, by a fresh sight of thine.

O idol of the East, place thy foot in Europe, that the feet of the damsels of Europe may get fixed to the ground (in surprise).

The mad craving for thy tresses has made me more mad; why dost thou tease and make fun of an insane fellow?

The only thing that was put by, in the path of love, was patience; the pain of love has destroyed this patience too.

The heart got reckless and the head sought the path to the desert, look at this desert-seeking head and this ocean-like heart!

The solitude of Khezr showed him the path of Unity, and none can find a better world of solitude than this.

Mostly my abode is in the lane of homelessness; in this place why should I grieve about having no abode?

All that I possessed was transformed into a mania, now how shall I spend all this possession of mine?

Till his heart gets a knock on the head, no advice will avail a lost and a homeless fellow.

My feelings became my mortal enemy, I did not know that all this prudence would be my own enemy.

The want of appreciation of a nation, has, in the closing days of my life, driven me out of the city like a dervish of the desert.

The heart bears a brand because of the hypocrisy of the Sheikh ; what evil deeds this hypocritical person has done !

The reflection of the light of modernity from the modern avenues, has made shining the souls of patriots like Khiyabani.

Aref never placed his foot astray from the right path; he went along and many thanks to him who was the cause of this right structure.

The progress which the Commander-in-Chief made in this district (of Azarbaijan), he effected through the help of the good fortune of Reza Khan.*

غزل

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را   زیب اندام تو کرد این همه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزهٔ حسن   طرفة العین ز من قوه بینائی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز   در تماشای تو آشوب تماشائی را
ای بت شرق بنه پا به «اروپا» تا پای   بزمین خشکد بتهای اروپائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم   چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود   کرد تاراج غم عشق شکیبائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت   سر صحرائی من بین دل دریائی را
بیکسی خضر ره عالم وحدت شد و هیچ   کس نیابد به از این عالم تنهائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانیست   با چنین جا چه خورم غصهٔ بی جائی را

---

* This poem was written when H. I. M. the Shah was the Minister of War.

بیاد امیر طهماسبی

مرحوم امیر لشکر طهماسبی از رؤسای ارشد قشون دوره مشعشع پهلوی و وزیر طرق و شوارع بود که در خوزستان بتیر اشرار مقتول گردید.

با من این روح سبك سیر گران جانی کرد — تنم از پای در آورد و رجز خوانی کرد
همچو "سهراب" مرا "رستم" غم کشت وسپس — چاك زد سینه و اظهار پشیمانی کرد
غم بویرانهٔ دل کرد همان کاری کش — موکب شاهی با کلبهٔ دهقانی کرد
زمحیط از چه کنم شکوه، بهرجا که غمی — بود آورد دو دستی بمن ارزانی کرد
زورق راحت و آسایش و آرامش من — مرکز خائن بی عاطفه طوفانی کرد
قدر نشناسی یك ملتم این آخر عمر — بدر از شهر چو درویش بیابانی کرد
داغدار است دل از دست ریا کاری شیخ — بس سیه کاری کین داغ به پیشانی کرد
پرتو نور تجدد ز خیابان جدید — روح امثال "خیابانی" نورانی کرد[1]
"عارف" از جادهٔ راست قدم کج ننهاد — رفت وبس شکر که از باعث این بانی کرد
پیشرفت آنچه در این صفحه امیر لشکر — کرد، از پرتو اقبال "رضاخانی" کرد

IN MEMORY OF THE LATE AMIR TEHMASBI.

This easy-going soul of mine has been very hard with me, it has ruined my body exulting in its triumph.

The Rustam of sorrow has killed me like Sohrab, it tore open my heart and then made a show of repentance.

Grief did the same thing to the desolate abode of my heart as the royal cavalcade did to the hut of the villager.

How can I complain of the state of affairs for wherever there was grief, with two hands it was brought and presented to me.

My boat of ease and rest and peace was set in a storm by the traitorous and ungrateful capital (of Teheran).

رها کنش که زبان "مغول" و "تاتار" است

ز خاك خویش بتازانش که فتنه انگیز است

دچار کشمکش و شرّ و فتنه ای زین آن

الی الابد بتو تا این زبان کلاویز است

☆ ☆ ☆

ز استخوان نیاکان پاك ما این خاك

عجین شده است و مقدس تر از همه چیز است

LOVE AZARBAIJAN.

[This Ghazal was composed at Azarbaijan and sung on 27th June.]

Through love, Parviz is so intensely afire, that like a burning flame his Shabdiz he rides.

A fiery rider on a steed like the wind, does not need, either the stroke of the stirrup or the point of the spur.

From the love of Azarbaijan that fire is hidden in my breast, and spits out sparks every moment.

O, how can I not burn and set fire to everything dry and green, for in the realm of Zoroaster, there is the language of Changiz ?

5 What fault had the language of Sa'adi and Hafiz that you changed it for the Turkish tongue? This tongue is of ill-repute.

Cast it off, for it is the tongue of the Mongols and the Tartars; drive it away, for mischief-causing this tongue is.

Faced with tussle, mischief and tumult you will be, for ever so long as this tongue clings to you.

* * *

With the bones of our pure ancestors, this soil is kneaded, and is therefore holier than everything else.

O spring, where are you? Adorn yourself and come, and relieve us from the clutches of the soul-crushing days (of winter).

O April clouds, on the meadow's side, weep bitterly like me, and fill with tulips, like unto Zoroaster's fire, the sides of the rose-garden.

O friend, pitch your tent out in the open now, like Faridun, and behold in the tasselled flags of the rose-bush, the picture of the banner of Kaveh.

So long as this Jamshid's festival survives, for the land of the Lion and the Sun there is hope, for Iran there is life, and O Azarbaijan, thou thyself art its soul.

There is no gainsaying the fact, O friend, that in this matter you do not distinguish between a friend and a traitor.

عشق آذر آبادگان

یکی از غزلیات کنسرت آذربایجان

ز عشق آتش "پرویز" آنچنان تیز است
که یك شراره سوزان سوار شبدیز است

سوار باد چو آتش شود؛ کجا محتاج
دگر، به نیش رکاب است و نوك مهمیز است؟

ز عشق "آذر آبادگانم" این آتش
نهان بسینه و در هر نفس شرر ریز است

چسان نسوزم و آتش بخشك و تر نزنم
که در قلمرو "زرتشت" حرف "چنگیز" است

زبان "حافظ" و "سعدی" چه عیب داشت که اش
بدل به ترك زبان کردی این زبان هیز است

SPEAK PERSIAN.

The autumn wind blew, and all of a sudden did what you know; it upset the days of joy and the times of prosperity.

The autumn tyrannised over the garden, do you want to know how? In the same way as I acted towards life in the course of my life.

A fugitive like me, a nightingale in degradation, suffers and moans; like the fancies of youth the flower has gone out of sight in the garden.

Desolate, desolate became the garden, for the devil of an autumn, bringing heavenly calamities with it, has come to stay.

The army of Dai (winter) ended the affairs of the flowers, and every moment come aeroplanes of black cloud following each other, across the sky.

Hiding the light of the sun like the Persian tongue, Dai (winter) like the Turkish language, got possession of the Azarbaijani's brain.

Be the comforter of the soul; be sweet in speech, speak the tongue of Sa'adi. What for are you riding the Turkish steed in the land of Firdousi Tusi?

Tread the path of the soul, speak Persian, and of these awkward, meaningless phrases, wash quick your hand and heart.

The mountain, the vale and every place covered with snow, reflect the state of the country, under the repressors of the soul of Liberty,—the Kajjars.

The reign of the rose-garden, like the sway of the Sassanians, is gone, and winter succeeded it, just like the Turkomans now reigning in place of the Sassanians.

O the New-Year-breeze, hasten to-day with victory and triumph, go, and give the good tidings, about Farvardin's (spring's) glory, and receive reward for the glad news.

خود کرد مستور چون فارسی نور جا کرده بازور
دی چون زبان ترك اندر مغز آذربایجانی

آرام جان باش شیرین بیان باش «سعدي» زبان باش
در خاك «فردوسي طوسی» توسن ترکي چه رانی

راه جان پوی فارسي گوی دست و دل شوی
زود از این الفاظ زشت بی معانی

کوه و در و بر از برف یکسر چون وضع کشور
شد در فشار روح آزادی کش عمامه برسر

دور گلستان چون دور ساسان رفت و زمستان
شد جانشین دور ساسان همچو دور ترکمانی

ای باد نوروز بشتاب امروز با فتح و فیروز
رو مژده آر از فرّ فروردین و بستان مژدکانی

گو بهارا خود بیارا تا که مارا
از کف ایام جان فرسا رهانی

ای ابر آزار طرف چمن زار بگری چو من زار
چون آتش "زرتشت" پرکن لاله در اطراف گلزار

ای یار اکنون زن خیمه بیرون همچون "فریدون"
در پرچم گلبن به بین نقش درفش "کاویانی"

تا عید "جمشید" با شیر و خورشید باقی است، امید
دارم، که ایران جسم و آذربایجانش همچو جانی

جای انکار اندر این کار نیست ای یار
اینکه فرق خادم و خائن ندانی

Forget and abandon the disgraceful age of Changiz, I have a blood-feud with the rule of Changiz and his kind.

If thou be mute and deaf and dumb, that would be better, than say, 'I have this relic from the tongue of the savage Turks.'

What remains of the honour and prestige of the realm of Darius, when the ruler in it belongs to the family of the Turkomans ?*

O Aref, may the soul of Shah Ismail be ever in joy ! For I hold the faith of that pure King now resting in heaven.

فارسی گوی

تصنیف معروفی است که در کنسرت آذربایجان توسط آقای عارف سروده شد.

(دورهٔ اول تصنیف)

باد خزانی زد ناگهانی کرد آنچه دانی
برهم زد ایام نشاط روزگار کامرانی
ظلم خزان کرد با گلستان کرد دانی چسان کرد؟
آنسان که من کردم بدور زندگی با زندگانی
چون من فراری بلبل به خواری با سوگواری
گل از نظرها محو شد همچون خیالات جوانی
کار گلزار زار شد زار شد پدیدار
دیو دیْ یا خود بلای آسمانی
از لشکر دی شد کار گل طی آمد دمادم
طیارهٔ ابر سیه از آسمان هرسو پیاپی

* This poem was sung when Ahmadshah, the last of the Kajjars, was yet on the throne of Persia. This and the next two poems were composed to rouse the fire of nationalism among the Azarbaijani Persians, to make them drop the Turkish language which had recently become current there.

برای آبروی کشور «دارا» چه میماند
که در وی حکمران از دودمان ترکمان دارم

روان "شاه اسمعیل" "عارف" شاد بادا من
عقیده پاك آن شاهنشه جنت مکان دارم

AZARBAIJAN.

What fires I have in my heart, burning in my love for Azarbaijan! I shall be the purchaser of this fire with my very life as long as I am alive.

This fire is my altar of worship though it may consume my very life, for I consider it as belonging to the Fire-temple of Zoroaster, and coming down to this community.

None can consume himself in this fire with my nonchalance; a butterfly as I am, like a moth when have I ever cared for my life?

I claim to have firm kinship with Zoroaster and Gushtasp; this glory which shines from my forehead, I owe to my ancestors.

Moslems or Christians, in the matter of nationality, do not make the least difference, hence I am not concerned with the one or other of them.

Leave off this language of the Turks, for its blood-written history makes me, tulip-like, pour rivers of blood in the plains of Moghan.

From opposing those who are the enemies of our nation, O friend, forbid me not, for, in my very heart, I bear hostility to this Turkish language.

Without expressing regret thou shouldst let this unbidden guest depart from our house; a thief would be more dear to me than this unwanted guest.

The tongue from which nothing but harm can proceed, cut off; for cutting it, I have entered the sharp sword of my tongue into a happy test.

آذربایجان

در تبریز شب بیست و هفتم حوت یا اسفند ۱۳۰۳ این غزل در کنسرت معروف آذربایجان در پرده اول نمایش بتوسط آقای عارف خوانده شده است

چه آذرها بجان در عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان دارم

پرستشگاهم این آتش بود گو هستیم سوزد
که اش ز اتشکدهٔ زرتشت در این دودمان دارم

به بی پروائی من کس در این آتش نمی سوزد
مرا پروانه چون پروانه کی پروای جان دارم

مرا قومیت از «زرتشت و گشتاسب» بود محکم
به پیشانی باز این فخر از پیشینیان دارم

مسلمان یا که ترسا این دو در دستور ملیت،
ندارد فرق زان بیگانگی با این و آن دارم

بکن ترک زبان ترک کز تاریخ خونینش
من از خون لاله گون رود «ارس» دشت «مغان» دارم

برغم آنکه با ملیت ما دشمن است ایدوست
مکن منعم که از جان دشمنی با این زبان دارم

تو باید عذر این ناخوانده مهمان را از این منزل
بخواهی، دزد را من دوست تر زین میهمان دارم

زبانی کو ندارد جز زیان کاری، ببر او را
برای قطعش از تیغ زبان خوش امتحان دارم

رها کن یادگار دورهٔ ننگین چنگیزی
برادر کشتگی با دورهٔ چنگیزیان دارم

تو گر کور و کر و لال و خمش باشی از آن بهتر
که گوئی از زبان ترک تازی این نشان دارم؟

From Bushire to the port of Pahlavi and the river Aras, and from there to Khanekin, this desire

Was in my heart that Iran from one end to the other, was my country ; what else did I ever want ?

My body and soul and blood are all Iranian, and Iran is the framer of this frame of mine.

There is no selfish question of " I and mine " in the midst, so that for my body, it may be said that that thing in Iran is mine.

I was such, I am such, but what are you ? Why are you all wicked evil-wishers of mine ?

As you act like strangers and evil-wishers to your own kith and kin, go your own way, you are all mad.

ز "بوشهر" و ز "پهلوی" تا "ارس"   وز آنسوی "تا خانقین" این هوس

بسر بود ایران همه سر بسر   بود کشور من چه خواهم دگر

تن و روح و خون من ایرانی است   خود این کالبد را خود او بانی است

منی درمیان نیست تا بهر تن   بگوید فلان چیز ایران ز من

من این بودم؛ اینم؛ شما کیستید؟   بد اندیش و بد خواهم از چیستید؟

چو با خویش بدخواه و بیگانه اید   سر خویش گیرید دیوانه اید.

With the bat of thought I have set the ball of verse rolling in the field, come and strike it.
My actions and deeds are all open and manifest, with all my accomplishments this is my state.
If you were in my place all this while, your greed would have made you cry out " Alas, for me !"
But with all these merits what do I possess now ? Nothing ; you with none, have amassed a lot of things.
My bedding I got from Haji Vakil, may his enemies be vile and abject, and his life a long one.
If a carpet is spread in my drawing-room, my thanks are due to Kaiwan for the same.
I am ashamed in the presence of Ekbali, for, his cooking pots, because of my empty kitchen,
Full of complaints, have fallen overturned in the corner, sad and disgusted with the stove.
And if a table and a couple of chairs are there, they belong to Dr. Badie and not to me.
The belongings of grateful Aref are about three dogs, and a couple of old garments.
This unstable life, I carry on with all this hardship for this reason,
That I may not hear bad things from every evil thinker, and may be left in peace by cavillers and ill-wishers.
I did not know that a pure heart and a particle of justice were not to be found in this land.
I have not done anything which ought not to have been done, but did not quite know what I ought to have done.
I did not act as my other friends did, sons born on the land, sons calling themselves patriots,
By making patriotism the pretext for gathering gold and other possessions, and furnishing their houses.
Through your malevolent heart think not, that a mud cottage for me,
In this wide and despoiled land, I was not able to set up for myself.
No, that is not so ; I was not so short-sighted, as to put up with such a small abode ;

ز چوگان اندیشه گوی سخن   بمیدان نکندم بیا و بزن
بود روشن افعال و اعمال من   به چندین هنر این بود حال من
تو بودی در این مدت ارجای من   طمع بانگ میزد که ایوای من
ولي من چه دارم باین حال هیچ   تو با هیچ همه چیز داری بسیچ
بود رختخوابم ز "حاجی وکیل"   که خصمش زبون باد و عمرش طویل
اگر بهر فرشم بایوان بود   سپاسم ز الطاف "کیوان" بود
سیه روي از روی "اقبالیم"   که دیگ وی از مطبخ خالیم،
پر از شکوه وارونه در زیر طاق   فتاده است دل تنگ و قهر از اجاق
وگرمیز و گر یك دو تا صندلی است   ز "دکتر بدیع" است از بنده نیست
اثاثیهٔ "عارف" حق شناس   سه تا سگ دو دستی است کهنه لباس
من این زندگانی ناپایدار   بزحمت از آن کردمی اختیار
که از هر بد اندیش بد نشنوم   ز بد گوی و بد خواه راحت شوم
ندانستمی یك دل صاف نیست   در این مملکت یکجو انصاف نیست
نکردم من آن کش نشایست کرد   نفهمیده بودم چه بایست کرد!
نکردم بسان دگر دوستان   وطن زادگان و وطن دوستان
وطن را در اول بهانه کنم   فراهم زر و ملك و خانه کنم
مپندار این را هم از بد دلي   که از بهر من یك اطاق گلي،
در این کشور بهر یغما شده   نمي شد که باشد مهیا شده
نه این نیست؛ اینقدر کوته نظر   نبودم بسازم باین مختصر

As in the end, everything is bound to pass through this door, now we shall pass over this affair too.

Till now, I had never been indulging in self-praise; listen to the truth, what is the use of self-praise?

Nature endowed me with four accomplishments, which four on the surface of this world,

It has not granted, nor will grant in future, all together to one single person.

For centuries Mother Iran will remain childless; and will not be able to nourish a child like me, O messmate;

Though from every small village, ten persons, with beggarly natures, will appear as so many poets.

Don't think, I have tucked my head under my feathers; on this stage I am the sole actor.

In music too, I have been the foremost master; it is improper to deny this out of hostility.

If Faryabi had seen me in his dream, he would not have come out of the townlet of Faryab.

In singing, I excel beyond limits; my voice has echoed through the heavenly dome.

Sa'adi, the master of verses, would have become alive, if he had heard his own verses sung by me.

If David were here, his voice would have got involved like the rings of his armour (on hearing my voice).

He would have thrown his shield before me in helplessness; he would have retreated (from the field of songs) and would have engaged himself only in making armour.

If Rudaki had been living in my times, he would have looked like a mere child before me.

He would have shut up his mouth and burnt his harp, and would have come to learn the tunes from me.

Who is the master and originator of songs (in Persia)? If any one mentions a person other than myself, it is nothing but heresy.

If you seek to have a say in the matter of poetry, this is my answer: with my mace I am ready to face Afrasiab in the arena (I am ready for the fray).

در آخر چو باید از این در گذشت   کنون نیز بایست از این در گذشت

مرا تا کنون خود ستائي نبود   حقیقت شنو خود ستائی چه سود

طبیعت هنر داد بر من چهار   که آن چار در صفحهٔ روزگار

نداده است و ندهد از این پس دگر   به تنهائی آن چار بر یکنفر

بود قرنها مام ایران عقیم   ز پروردن چون منی ای ندیم

و لیکن ز هر کوره ده ده نفر   گدا طبع شاعر در آید بدر

مبین کاین چنین سر بزیر پرم   در این صحنه من یکه بازیگرم

بموسیقی ام اولین اوستاد   نشاید که منکر شد این از عناد

مرا دید اگر "فاریابی" بخواب   برون نامد از قریهٔ "فاریاب"

در آوازه بیرون ز اندازه ام   به پیچید در چرخ آوازه ام

شدی زنده "سعدی" خدای سخن   اگر شعر خود میشنیدی ز من

اگر بود "داود"، صوتش گره   بحلقش زدی همچو حلقه زره

سپر پیشم از عجز انداختی   زره باز گشتی زره ساختي

به نزدیك من بود چون کودکی   اگر بود در دور من "رودكي"

دهان بستي و چنگ خود سوختی   به نزد من آهنگ آموختی

خداوند و خلاق آهنگ کیست ؟   جز از من کس ار گفت جز شرك نیست

ز شعر ار سخن گوئی اینت جواب   من و گرز و میدان افراسیاب

All the love of this old and light-headed mother is exclusively for her unworthy children.

My country compensated me in such a fashion, that the bowl containing my stew scorched my lips.

Evil did for me whatever it wished; it could not however lessen by an iota my love for my country.

(Though) my country gave up to the winds the harvest of my life, (though) it taught me to cry "Alas, alas",

O ye, sons of my country, what else do you wish to do with this dried-up body of mine?

I am ashamed now of verses and versifiers, it has now degenerated into a business.

As the style of the poets is poor as their own natures, I am no poet, the right to write verses is yours.

All my life I have never been an opportunist; thank God I have never been a flatterer.

I have never amassed anything from this pursuit; like others I have not sold my verses.

If on rare occasions some verses I have written, I have written them to please my own heart.

From this work, except worry and headaches, I have not reaped any other harvest.

How well did Dr. Hasan say to the poet Irach Mirza, praise be on his beautiful virgin thoughts:—

"The saying of verses is a valueless work, and valueless words should not be uttered beyond limit."

With your words you excited Aref, and sought to make a leather-coat of his skin.

Indeed, if you had not acquired the style of your verses from me, they would have perished in obscurity in this world.

If your eyes are fixed on the thought of my death, well, the skin of the dead camel becomes an additional load upon the shoulder of the ass.

Indeed, death is a true certainty, and truth is eternal; after death, truth will manifest itself.

Carefully at the reckoning of things white and black (good and bad), death draws the line without a single mistake.

همه مهر این ما در پیر گیج — بود صرف در راه اولاد بیج!
وطن آنچنان داد پاداش من — که لب سوز شد کاسهٔ آش من
بدی آنچه در حق من کرد خواست — ز عشق وطن چیزی از من نکاست
وطن حاصل عمر من باد داد — وطن یادم "ای داد بیداد" داد
شما دیگر ای زادگان وطن — چه خواهید از قالب خشك من
مرا ننگ از شعر و ز شاعر است — خود این کار پستي ز سوداگری است
اگر طبع شاعر چو طبعش گدا است — نه من شاعرم شعر حق شماست
نبودم همه عمر موقع شناس — خوش آمد نگفتم خدا را سپاس
از این راه چیزي نبیند و ختم — چو دیگر کسان شعر نغز و خم
به ندرت اگر شعر من گفته ام — برای دل خویشتن گفته ام
از این کار جز زحمت و درد سر — نشد حاصلم هیچ چیز دگر
به "ایرج" چه خوش گفت "دکتر حسن" — که احسن بر آن فکر بکر حسن
بود گفتن شعر خود حرف مفت — نباید پس از حد برون مفت گفت
تو با حرف هم "عارف" افروختي — هم از پوستش پوستین دوختي
بلي کسب شهرت ز من گر نبود — بگمنامی از این جهان رفته بود
بمرگ من ار چشمتان بر در است؟ — شتر پوستش باز دوش خر است
بلي مرگ حق است و حق پایدار — پس از مرگ حق میشود آشکار
بوقت حساب سفید و سیاه — کشد مرگ بی یك قلم اشتباه

If you are an irresponsible and deaf person, you should well listen to this advice with the ear of your heart:
Plant not any more between two nations the tree which bears no other fruit but discord.
But should you, useless fellow, turn your head from my words, then listen to these words of Sa'adi;
For from childhood I remember this saying, so well said; may the soul of the sage be in joy!
—Lend not your breath to speech to which you have not given thought; speak well, it matters not if you speak late.
You have written that in the expanse of life, one of the means of notoriety is death;
Then why does Aref not die, that the nation may recite on his tomb,
His songs and appreciate his work; and like me find fault with him?
I feel quite ashamed of this great regard for me; I am obliged to you for all my life for this kindness.
But I have not such great expectations from this people forgetful of others' work.

* * *

Without talking a lot, I put one straight question to you, if you have an answer, let me have it.
Why are you so hostile to me, why are you so pleased at the thought of my death?
Why have I deserved all this unkindness? I am a Persian, I am not a foreigner.
Why are you so angry and ill-disposed towards me? What have you to say to me, you baseborn fellows?
If this be the cause of your want of kindness that people say I am a national poet,
They are wrong (*lit.* eat dirt) who said this; wanton words should not be further pursued.
The nation has never known me as its own; the country has never claimed me as its child.
In the world, one will not find anybody anywhere, without a home as I am.

تو گر بچهٔ باز گوش، ار کری　　خوش این پند در گوش جان بسپری
نهالي که جز رنجشش نیست بار　　از این بیش بین دو ملت مکار
وگر سر به پیچی تو ای باز گوش　　ز پندم پس این پند «سعدی» نیوش
که از کودکی دارم این گفته یاد　　چه خوش گفت اي روح گوینده شاد
«مزن بی تامل بگفتار دم　　نکو گو اگر دیر گوئی چه غم»
نوشتی یک از علت اشتهار　　بود مرگ در صفحهٔ روزگار
از این رو نمیرد «عارف» چرا　　که ملت بقبرش سرود و را
بخوانند از او قدر دانی کنند　　چومن بهر او ریزه خوانی کنند
از این لطف مخصوص شرمنده ام　　وز این مهر تا زنده ام بنده ام
ولی نیست اینقدر هم انتظار　　از این مردمان فراموشکار

☆　☆　☆

مرا یک سئوالی است بي گفتگو　　ترا گر جوابی است با من بگو
به من از چه روی این همه دشمنید　　برای چه راضی بمرگ منید؟
سزاوار بی مهری از چیستم؟　　من ایرانیم اجنبی نیستم
بمن از چه اید این همه سر گران　　چه گوئیدم ای بي پدر مادران؟
گر این است اسباب بی مهریم　　که گفتند من شاعر ملیم
غلط کرد هر کس که اینحرف گفت　　نباید که دنبال کرد حرف مفت
نه ملت مرا داند از خویشتن　　نه بر من وطن گفت فرزند من
کسی بی وطن تر ز من در جهان　　بهر جای جوید نگیرد نشان

If this be the worship of foreigners, then this worship shall henceforth be my creed.
I am the slave of Tagore, with all my heart and soul; I am the singer of praise of men like him.
If the race of men, brought not forth men like these, would to God, man had not existed from the very beginning.
To the wise, it is not a secret, that people's thoughts are not rotten like yours.
If men of this type did not exist, except evil, nothing else would have proceeded from mankind.
And how is it, O wiseacre, that you have no knowledge of the relations of Iran and India of old?
Hereafter, if by some sleight of hand, you make off with a volume of history belonging to some one, read it.
You will be apprised of the times of Jamshid, and learn about the affairs of India and Persia.
From those times down to the sway of the Sassanians, nothing but friendship subsisted between India and Iran.
From these days coming to the times of the Arabs, when the day became dark like night, for Persia,
All families of high birth, emigrated from Persia to India.
With distress they left this home of theirs and fled therefrom with many a sorrow and grief.
They did not bow their heads to slavery, and proudly withdrew from this humiliation.
They fled from the ignominy of captivity, they fled from the shame of being considered inferiors.
They released themselves from this land which pampered traitors, they emigrated and washed their hands of us.
They left for the land of India, and there set up their home and abode.
The fruitful soil of India heartily welcomed these patriotic people.
For 1300 years in that land, they have been living in honour and respect.
I have no doubt in this belief of mine, that, surely, every well-born Persian,
Will sow this thought-seed in his heart, that India may soon become self-governing.

پرستش اگر ز اجنبي این بود   مرا این پرستشگه آئین بود
به "تاگور" از جان و دل بنده ام   من امثال او را ستاینده ام
گر از جنس انسان بدینسان نبود   هم از اصل ایکاش انسان نبود
بچشم خردمند پوشیده نیست   که فکر کسي چون تو پوسیده نیست
نبودند از این گونه انسان اگر   بجز شر نماندی اثر از بشر
دگر از چه آگاهیت ای حکیم   نبوده است از "ایران" و "هند" قدیم
از این پس به تردستی از این و آن   چو تاریخ دزدیدی آن را بخوان
بیابی تو آگاهی از عهد جم   چه بود حال "هندوستان" و عجم
وزآن عهد تا عهد "ساسانیان"   نبد شان بجز دوستی در میان
و زآن روز تا روزگار «عرب»   که شد بر عجم روز چون تیره شب
همه خاندانهای والا تبار   ز ایران سوی هند بستند بار
از این خانه بیرون بخواری شدند   فراری بصد سوگواری شدند
ندادند تن در ره بندگی   کشیدند سر از سر افکندگی
گریزان ز ننگ اسارت شدند   فراری ز قید حقارت شدند
پرستند از این خاك خائن پرست   به بستند رخت و بشستند دست
سوی خاك «هندوستان» تاختند   در آن خاکدان خانمان ساختند
شدی خاك زرخیز «هندوستان»   ز جان «زرخرید» وطن دوستان
هزار و سه صد سال در آن دیار   ببودند با عزت و افتخار
مرا نیست شکی در این اعتقاد   یقیناً هر ایرانی پاکزاد
خود این تخم امید کارد بدل   که «هندوستان» کي شود مستقل

What has happened, O poets of my country, that you are now finding fault with my verses?

To the world, your ignobleness has become evident; so have also the righteousness of mine and the unrighteousness of yours.

My virtuous mother gave me birth in purity; be assured I shall go back to the grave with the same virtue.

Though in life I have known no rest for a day, yet I have not allowed my skirt to be contaminated like you.

Though I have remained separated from my friends, yet I have kept steady with the one fast colour of constancy.

You and I are as described above, from near and afar witnesses will testify thereto, a whole nation is not blind.

Was there no man left in this country, that you should drive your pen to write against Tagore?

The one, whose name, in all the East and the West, is shining like the sun, to the high and the low,—

What does he care for a disgraceful fellow like you, of perturbed thoughts and disjointed speech?

The tongue should be pure, the pen purer, which mentions the name of Tagore.

An existence which is nought like a mirage,—what can it say to a tumultuous sea?

You are like a bat and Tagore is light; it is but meet that a bat should fly away from it.

When the shining sun sheds its effulgence, if like a bat you are helpless, then go blind.

Follow not such a path all blindly; cease to talk about the Tagore of India.

You inquire who is Tagore? You say whoever he be, he is a foreigner.

It is surprising to hear these words from you, unless I am very much mistaken.

You who have made your all from foreigners,—how is it that you are now worried about a foreigner?

To your own people you are worse than a foreigner; what is this prattle about fostering foreigners?

چه شد اینك ای شاعران وطن　　همه عیب جوئید ز اشعار من
بعالم عیان گشت پستی تو　　درستی من تا درستی تو
مرا مادر پاك زائید پاك　　یقین دان بپا کی روم سوی خاك
بعمر ار چه یکروز ناسوده‌ام　　ولی چون تو دامان نیالوده‌ام
من از دوستان گر جدا مانده‌ام　　بیك رنگ ثابت بجا مانده‌ام
تو آني و من این ز نزدیك و دور　　گواهند یك ملتی نیست کور
دگر اندر این مملکت کس نماند؟　　قلم ضد "تاگور" بایست راند!
کسیرا که در شرق و غرب است نام　　درخشنده چون خور برخاص و عام،
چه اندیشه از چون تو بی آبروی　　پریشیده فکر و پراگنده گوی
دهان پاك باید قلم پاکتر　　کز او نام "تاگور" آید بدر
وجودیکه نابود بُد چون سراب　　چگوید بدریای پر ز اضطراب
تو چون موش کوری و "تاگور" نور　　سزد گر گریزد ز خور موش کور
چو خورشید تابنده شد نور پاش　　چو خفاش اگر عاجزی کور باش
دگر کورکورانه این ره مپوی　　ز "تاگور هندوستانی" مگوی
چنین است حرفت که: تاگور کیست؟　　وگر هرکه باشد همان اجنبی است
شگفت است از چون توئی این سخن　　و یا غیر از این رفته در ذهن من
تو کز اجنبی بار بر بسته ای　　چه شد اینك از اجنبی خسته ای؟
تو با خویش از اجنبي بدتري　　چه میگوئی از اجنبی پروري؟

If your name is not a shame and a disgrace to you, why insist on being anonymous ?

Come out of the veil of secrecy ; are you not a man ? Bring out your head with manliness.

Women too, are now getting shy of the veil ; what sort of a man is he who is inferior to a woman ?

With a veil and an ugly face, you ought not to write what your heart desires.

If you possess a conscience, you must not be so base as to wrap it up in a dark coverlet.

In your nature this disease has become so chronic that all your life you will be engaged in hiding your conscience.

Why is the robe on your body a borrowed one? An ass with a silken covering is always an ass.

Wear what you may, yellow or red, I shall recognise you easily, O you evil-natured man.

Your father is avarice and your mother is greed ; you are born of cupidity, O you deceitful fellow.

Strike not a lancet on an abscess ready to burst ; do not tear your veil more than you are doing.

You are neither a fighter, nor a sociable man ; you are a thief and a pirate of the writings of others.

Very many secrets of yours are with me, secrets of your evil thoughts and deeds.

If I were to write a book on this subject, I shall not be able to complete a chapter of it.

In playing your games and your deceitful tricks, your worthy self did not leave a single colour unused for the purpose !

O flatterer and sycophant, without any substance, I am not one like you, a seller of conscience.

Now you write that the mode of suicide became prevalent in Iran through me.

If my writings have this effect, why dost thou not follow suit, you ignoble man !

From my verses on freedom, you all took your motto and ideal ;

گرت نام رسوائی و عار نیست   بگمنام بودنت اصرار چیست؟
برون آی از پردهٔ استتار   نه مردی تو هم سر بمردی برآر
زنان را هم از پرده ننگ رم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بروبنده پیچه و روی زشت   نبـاید بدخواه چیزی نوشت
اگر بود وجدان نباید زبون   به پیچیش در چادر قیر گون
بخوی تو مزمن شد این ناخوشی   که یکعمر کوشی بوجدان کشی
چرا عاریت جامه ات در بر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است
اگر زرد پوشی وگر سرخ فام   تو را میشناسم من ای بدلجام
تو را باب حرص است و مام است آز   تو زائیدهٔ آزی ای حقه باز
مزن بر رسیده دمل نیشتر   مدر پردهٔ خود از این بیشتر
تو نی اهل رزمی و نی اهل بزم   تو دزدی و غارتگر نثر و نظم
فزون است پیش من اسرار تو   ز ناپاك پندار و کردار تو
در این باب بنویسم اریك کتاب   نکردم بفصلی از آن کامیاب
به نیرنگ و بازی تو عالیجناب   نماند آنکه رنگی نریزی به آب
من ای چاپلوس آدم بازگوش   نیم چون تو هرگز عقیده فروش
کنون مینویسی که شد انتحار   در ایران ز گفتار من پایدار
اگر هست در گفت من این اثر   تو دیگر چه میگوئی ای بدگهر
ز اشعار آزادی من تمام   گرفتید سرمشق خود هر کدام

USE AND ABUSE OF THE PEN.

[Aref with a poet's love for a poet, and still great love for fair-play, wrote this poem in answer to a solitary man in Persia who took exception to the invitation of Dr. Tagore by Persia, on the ground that he was a foreigner.]

A writer requires four things—a pure heart and hand, good thoughts and a conscience.
When you find these four elements tainted and impure, have no doubt about the wickedness of their possessor.
How well has Sa'adi, the master of verses, said,—listen to it, with a little alteration in expression by me:
It is better that a drunken negro should take a sword in his hand, than a self-conceited fellow should take the pen in hand.
Once you take the pen in hand, do not be a double dealer, do not use it for selfish purposes and seek not revenge.
With your hand throw not dust into the eyes of your generous instincts; having taken the pen in hand do not be unjust.
Words are inexhaustible and there are a thousand subjects to write about; then utter not words which are nonsensical and baseless.
Elect to tread the path of truth and uprightness; observe nothing save these two qualities.
Take the pen in hand and be straight like a pen, do not be what your crooked thoughts desire you to be.
If you seek crookedness from the sword it is proper; but a pen should be straight; it is improper if it gets crooked.
The pen which is used to harm people, is not a pen, but the sting of a scorpion's tail.
Do not be a thorn in the way of other people's thoughts, for great care should be taken for the thoughts of others.
Hide not your ugly face, as you do the malignity of your nature; do not try to be anonymous and irresponsible.
To your name,—may dishonour always be your supporter,—what importance did I attach at all that I should do so when you are anonymous?
Writing of articles and extensive narrations, why should they at all be under a covering head-dress?

قلم پاک و ناپاک

در موقع مسافرت دکتر تاگور شاعر و فیلسوف هند بایران اردیبهشت ۱۳۱۱ عارف با علاقه و محبتي که نسبت بآن حکیم مشرق داشت وقتی شنید شخصی در یکی از جراید او را بیگانه و (اجنبی) خوانده اشعار ذیل را در جواب انشاد نمود.۱

نویسنده را بایدی چار چیز / دل و دست و افکار و وجدان تمیز
چو دیدی که ناپاك شد این چهار / ز ناپاکی صاحبش شك مدار
چه خوش گفت "سعدی" خداي سخن / به تحریف آن گفته بشنو ز من
دهی تیغ اگر دست زنگي مست / از آن به که گیرد قلم خود پرست
قلم چون گرفتی دو روئی مکن / غرض ورزی و کینه جوئی مکن
بکف خاك چشم فتوت مپاش / گرفتی قلم بی مروت مباش
سخن بی شمار است و مطلب هزار / مگو حرف بی مغز نا استوار
ره راستی و درستی گزین / جز از راستی و درستی مبین
قلم گیر و همچون قلم راست باش / نه هرچه‌اش خیال کج خواست باش
کجی گر ز شمشیر جوئي بجاست / قلم راست باید چو کج شد خطاست
قلم کز پی زحمت مردم است / قلم نیست نیش دُم کژدم است
مشو خار راه خیال کسی / که اندیشه زاندیشه باید بسی
رخ زشت چون خبث طینت مپوش / بکمنامي و بازگوشی مکوش
ز نام تو ای ننگ باد حامیت / چه دیدم که بینم ز کمنامیت
مقاله نویسی و بسط مقال / چه لازم بزیر چپیه عقال

۱ این قطعه مفصل تر از این بود ولی از درج قسمتی از آن که حاوی اسامی دو نفر از نویسندگان میبود خود داری شد.

بکشت زار ادب تا بشصت سال دگر   ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام برون   نوشته با خط برجسته کالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت   نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش و علم و ادب   چو خضر ز آب حیات تو زندهٔ جاوید
کدام جان که شعر و ادب نشد ز تو شاد   کدام دل که سر مو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان برون   مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

TO EDWARD BROWNE.*

The glad tidings of thy sixtieth birthday celebration reach us; may thou live long, for after a hundred and twenty years, thou shalt see,

That the face of literature like the hair on thy fair face has obtained the lustre of whiteness in the eyes of the accomplished.

In the field of literature for sixty years more, corn will be gleaned from the harvest of thy labour.

On the tablet of the mind of the Iranians in embossed letters the name of Browne is linked with good fame.

If one's life can be bestowed on another, all the remainder of my life I offer to you.

Mayest thou ever live in the world and learning and literature like Khezr will also endure for ever through the water of life supplied by thee.

Where is the life that has not been made happy by thy writings on poetry and liferature? Where is the heart which has been annoyed by thee to the slightest extent?

No one can appreciate Browne as much as Aref does except that person who can understand the value of Browne.

---

* Poets of Persia and members of the Literary Society of Teheran had presented to Prof. Edward Browne a bouquet of poems on his 60th birthday. This is one of them.

عارف

میرزا ابوالقاسم قزوینی متخلص به «عارف» فرزند ملا هادی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری در قزوین تولد یافته نیاگانشان از ایرانیان قدیم مقیم رود بار بوده اند عارف یکی از شعرای بزرگ دورهٔ تجدد ایران و در ادوار مختلفهٔ انقلابات مشروطه وغیره همواره طرفدار استقلال وسعادت ایران بوده و بوسیلهٔ انتشار اشعار مهیج و کنسرت های ملی در بیداری جامعه و آگاهی هموطنان خود کوشیده بخصوص عارف اولین کسی است که در اثر اطلاع از موسیقی ایراني بسرودن تصنیف و سرود های ملي پرداخت و از این راه خدمت شایان تقدیری به موسیقی و ادبیات ایران نمود[1]

AREF.

Mirza Abul-Qasem Qazvini, Aref, was born at Qazvin in or about 1300 A.H. One of the leading national poets of Modern Persia. His poems and songs sung at public concerts by himself, a mode started by Aref, swayed the huge audiences to tears and gripped the nation's mind. He is at present at Hamadan leading a retired life.

سپاس عارف به براون[2]

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید   بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید
که روي علم و ادب همچوموی صورت تو   به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید

---

۱ منتخباتي از اشعار ملی عارف با ترجمهٔ انگلیسي و مقدمه و تاریخچهٔ مختصر دوره آزادیخواهی ایران بقلم نگارنده در تحت طبع است

۲ در جشن شصت سالگی او

غزل

اندر این غمکده دهر دلی بیغم نیست — جز دل بیغم این بنده و این هم کم نیست

غمی ار هست مرا باشد از آنروکه چرا — کشت زارهمه سرسبز چو من خرم نیست

غم کجا در دل درویش کند رخنه که غم — اندر آن خانه که جاي تو بود محرم نیست

غم و شادی جهان فرع قبول من و تست — شادمان باشی و راضي اگر آنغم غم نیست

زخم شمشیر فراقش بوصالش به شد — زحمتي نیست دگرحاجت بر مرهم نیست

شد بیابانی از این شهر "صفا" وچه بجاست — شهری اینسان که بود جای بنی آدم نیست

رخت بیرون کشد ازخانه بصحرا ناچاز — هر که دانست که بنیاد بنا محکم نیست

ضعیف

اسمعیل فرزند رضا قلي تولدش در ۱۳۲۵ هجری در اصفهان بشغل کفاشی مشغول است.

ZAIF

Ismail-e Reza Quli born at Isfahan in 1325 A.H.

بشکرین لب لعل تو چون بود هوسم — عجب نه گرکه بسر دستهاست چون مگسم

نه مفتیم نه مدرس نه قاضیم نه حکیم — بحیرتم که چه چیزم چه کاره‌ام چه کسم

نه شاه ملك ستانم نه صوفي صافي — نه رند باده پرستم نه شیخ بوالهوسم

ز عمر خضر بود آن نفس گرامي تر — اگر شود نفسی آن نگار هم نفسم

بود دو زلف تو دزد دل و منش مایل — دوان همیشه بدنبال دزد چون عسسم

برفت محمل آن مه ز شهرونیست عجب — اگر که ناله بر آید ز سینه چون جرسم

"ضعیف" آن گل رعنا برفت و من زغمش — بسان بلبل عاشق اسیر در قفسم

طبیعت کرده مجبورش در این کار　　بود از جوع خود جانش در آزار
نه بتواند جز آن چیز دگر خورد　　اگر صیدش گریزد بایدش مرد
نه آن باشد که گرگ از گوسفندان　　گرامی تر بود در پیش یزدان
و یا از بهر رزق گرگ خالق　　نموده خلق میش و گشته رازق
روا نبود که جانداری ز جاندار　　خورد خون و نماید جانش آزار
ولي این حال دور از حسن و تحسین　　شده مجبول حیوان از نخستین
که هر پر زور ترکم زور را خورد　　ز ظلم ظالمی مظلوم میمرد
کنون بشنو ز من اوصاف چوپان　　که باشد بد تر از گرگ بیابان
در اول بچه را از مادر خویش　　جدا سازد زگاو و از بز و میش
کند محرومشان از رزق مقسوم　　خورد خود شیر و آنان گشته محروم
و حال آنکه هر چیزی بجز شیر　　تواند خورد آن خوش ذات بد شیر
کند پشم از تن آن بسته زبان را　　کند لباده و دراعه آن را
و حال آنکه کتان است و پنبه　　برای جامه وز آنها به تن به
کشد صد صد هماره از بز و میش　　خورد زیشان همیشه بی کم و بیش
و حال آنکه اصلاً خورد انسان　　نباشد گوشت؛ شاهد دان تو دندان
همه گرگند و اندر جلد آدم　　سراسر جلوه گر باشند فا فهم
گله گر خوب یابد میچراند　　برای خدمت خود میچراند
فدای "شیخ" و شیرین گفتن او　　سخن بسرودن و در سفتن او
که الحق در معني نیك سفته　　بگوش جان و دل بشنو چه گفته
"شنیدم گوسفندی را بزرگی　　رهانید از دهان و چنگ و گرگی"
"شبانگه کارد برحلقش بمالید　　روان گوسفند از وی بنالید"
"که از چنگال گرگم در ربودی　　چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی"

چو حقت پی معرفت خلق کرد — چرا همتت صرف این کار نیست
به بیند خدا را بچشم یقین — کسی کو گرفتار پندار نیست
بخواب گرانست فردای حشر — هر آنکس که امروز بید بیدار نیست
بخر هرچه خواهی در این چار سوق — که دیگر کذارت ببازار نیست
برو دیده اي وام کن ز اهل دل — گرت دیده شایان دیدار نیست
کنشت و کلیسا و دیر و حرم — اگرچه بجز خانهٔ یار نیست
ولي باید از جمله جستن که کام — میسرز تسبیح و زنار نیست
بدریای دل غور کن چون برون — از این بحر آن در شهوار نیست
"صغیرا" سخن مختصر کن که هیچ — برخلقش امروز مقدار نیست
اگر در ملاحت چو یوسف شود — کسش با کلافی خریدار نیست!

صفا

میرزا علیخان ظهیرالدوله متخلص به "صفا" از معارف طهران داخل و در سلسله عرفان بوده مردهٔ صفی علیشاه نسبت باو ارادت خاصی دارند در حد ۱۳٤٥ در شمیران طهران وفات یافت و در آنجا مدفون گردید

SAFA

Mirza Alikhan Zahirud-dauleh died at Shemran in 1340 A.H.

شبان و گرگ را ای جان درویش — نظر بنمای از چشم بزومیش
به بین درنده تر از گرگ کهسار — شبانرا ای یگانه مرد هشیار
اگر گرگی بسالي گوسفندی — رباید از گله از آزمندی

Within myself when I reached the kernel from the shell
above,
I said: At this place is the abode of myself and the Friend;
When I observed well with the eyes of my heart
I found that there was no "I" in the midst, it was all "He".

ستایش جهان[1]

تو را چشم گل بین چو در کار نیست   بچشمت جهان جز خس و خار نیست
بلی پیش نا بخردان بر جهان   بغیر از نکوهش سزاوار نیست
نهان راز به پیش اهل مجاز   که او از حقیقت خبردار نیست
جهان را نکوهش کند گر "ادیب"   روا باشد و جای انکار نیست
که نادان اگر مدح آن بشنود   دگر از جهان دست بردار نیست
در این حال زیبد که گوید "ادیب"   «یکی گل در این نغز گلزار نیست»
ولی گر ز صورت به معنی رسی   بجز حق در این دار دیار نیست
گر از دیده ات محو شد ماسوا   به بینی که جز حق پدیدار نیست
گر از نقش بردی بنقاش پی   نزاعیت با سیر پرگار نیست
گر از رنگ رستی دگر مختلف   بچشم تو شنگرف و زنگار نیست
گرت بشکفد نو بهار ضمیر   به نظم "بهارت" جز اقرار نیست
غرض دیده تبدیل کن گر تو را   موثر هویدا در آثار نیست
گرت بهره از معرفت نیست؛ فرق   میان تو و نقش دیوار نیست
دلت را مخوان دل که مشتي گل است   گر آئینهٔ روی دلدار نیست
کس ار نیست مست می معرفت   به پرهیز از وی که هشیار نیست
در این دار بانگ اناالحق زدن   همین کار منصور بردار نیست
کشائی اگر گوش دل ذره ای   خموش از انا الحق در این دار نیست

---

۱ چنانکه در صفحهٔ ۲۱۲ آمد قطعهٔ معروف ادیب پیشاوری (در نکوهش روزگار) را آقای ملك الشعرا بهار در قصیده ه (جمال طبیعت) جواب گفتند و جمعی از شعرا و صاحبان طبع دور و نزدیك در نکوهش و ستایش روزگار آنرا استقبال نمودند اینك قصیدهٔ فوق استقبال صقیر است که با نظر عارفانه‌ای هر دو دسته را موافقت مینماید

O pious man, thou callest for God from the highest Heaven and I, from the heart, thou art very far from Him, cut short thy talk; He is already with me.

Come out of the garment of nature, purify thyself, for the bud has no colour and fragrance as long as it is enclosed in its shirt.

Be like a straight thread, without knots, that thou mayest traverse the path of love, or else thou wilt be helpless, for this path is very narrow, like the eyelet of a needle.

Why dost thou extend thy hand of greed before the gleaners of the ears of corn? Whatever thou desirest of them, is with the Master of the Harvest.

Many people there are who claim to be Solomons, but they are Solomons only from outside, from inside they are Ahrimans.

Win over the hearts of others that the created and the Creator may hold thee dear; for to God and His creatures this trait is very praiseworthy.

Those who have closed their eyes upon the garden of the world, have themselves within their soul a hundred sorts of gardens and rose-bushes.

Patiently endure the worries of the times, for peace and rest are in the wake; though the night be dark, it is pregnant with a coming morn.

Whatever is said explanatory of love is all that can be said; there are many points however which are beyond the power of speech.

Go, and like Saghir, buy non-existence with the coin of existence; for this precious commodity is safe from thieves and robbers.

همه اوست

در خویش چو بر مغز رسیدم از پوست   گفتم بود این مقام جای من و دوست

چون نیك نظر نمودم از دیدهٔ دل   دیدم بعیان منی نباشد همه اوست

زاهدا حق را تو میخوانی ز عرش و من ز دل
از خدا دوري تو کوته کن سخن حق بامن است
از لباس طبع بیرون آ مصفا شو که هیچ
رنگ و بوئی نیستش تا غنچه در پیراهن است
بی گره چون رشته شو تا طی نمائی راه عشق
ورنه درمانی که تنگ این ره چو چشم سوزن است
چند پیش خوشه چینان میبري دست طمع
آنچه میخواهي تو زینان پیش صاحب خرمن است
ای بسا کس را که دعوی سلیمانیست لیك
ظاهر ایشان سلیمان و درون اهرمن است
دل بدست آور که خلق و خالقت دارند دوست
زانکه پیش خلق و خالق این صفت مستحسن است
از گلستان جهان آنانکه پوشیدند چشم
خود درون جا نشان صد گونه باغ و گلشن است
صبر کن بر محنت دوران که راحت در قفاست
گرچه تاریك است شب اما بصبح آبستن است
آنچه میگویند شرح عشق اینها گفتنی است
هست مطلب ها بسی کانها برون از گفتن است
رو بخر با نقد هستی نیستی همچون «صفیر»
کاین متاع پر بها ایمن ز دزد و رهزن است

AN ODE.

Through the channel of the eyes, the heart is illumined by the radiance of her beauty; in this abode, the effulgence of the sun enters through this aperture.

سعادت در نیکی است

زنهار مکن بحق خود کوتاهی　　خوش خواه برای خلق از آگاهی
زیرا که برای خویشتن خواسته ای　　آنرا که برای دیگران میخواهی

QUATRAINS.

Never do injustice to your own interests,
And wisely, wish well to the whole world;
Because you eventually wish for yourself
What you wish for others.

وحدت وجود

چون بحر وجود موج زن زاسما شد　　زان موج حباب آدمی پیدا شد
پس باد اجل وزید از سمت قضا　　بشکست حباب و محو در دریا شد

When the sea of existence broke into waves of different nomenclature,
Bubbles of mankind appeared on the surface through those waves;
Then the blast of death blew from the direction of destiny
And burst the bubbles and they became extinguished in the sea.

افلاك نه مست ماست مست دگریست　　وین خاك نه پست ماست پست دگریست
زان کار گره خورد بدست من و تو　　تا کشف شود که کار دست دگریست

بقاي در فنا

دل ز راه دیده از نور جمالش روشن است
اندر این کاشانه تابان آفتاب ازروزن است

Instead of showing love to their enemies, they have become the enemies of all through their avarice and greed.
Every moment for wars and strifes, they are inventing arms and armaments.
Forsooth, O ye, followers of Christ, it is better that you hear this pregnant saying from me:—
Either do not behave in this odious fashion, or assign not to yourself any relationship with the Messiah.
What Saghir says is disinterested; if there is any sense of justice in you, you should accept this advice from him.

اندرز عارفانه

کسی که بهر خدا ترک خود ستائی کرد — تواند آنکه بملك خدا خدائی کرد
غلام صافي آئینه ام که رد ننمود — بهر لباس برش هر که خود نمائی کرد
میان خلق خدا همچو شانه باید بود — که خویش را همه وقف گره کشائی کرد
اگر نشان طلبی دوستان مخلص را — به بین که یاد تو در روز بینوائی کرد
مرا فقند بهم نوع خویش حیوانات — ندانم از چه بشر از بشر جدائی کرد
بس است آنهمه بیگانگي دو روزی هم — برای تجربه می باید آشنائی کرد
چو شعر را بشعیری نمی خرند «صغیر» — عجب که باز توانی سخن سرائي کرد

AN ODE.

Whoever renounces self-praise for the sake of God, can exercise supreme sway in the realm of God.
I am the slave of the purity of the mirror, which does not reject anyone coming in any dress for self-display.
Amongst the people of the world, one should be like a comb which dedicates itself completely to the work of unloosening knots.
If you want to find the trace of sincere friends, see who remembers you in your days of poverty.
Animals herd with their own species; I know not why men separate themselves from men.
Enough of all this unfriendliness, for two days at least by way of an experiment you should be friends.
Since they buy not poetry even for a grain of barley, O Saghir, it is surprising that you can still sing.

کشته چنان حرص و طمع را اسیر — کامده در نوع کشی بس دلیر
جای محبت که بدشمن کنند — با همه از حرص و طمع دشمنند
دمبدم از بهر جدال و نزاع — آلت حربیه کنند اختراع
راستی ای جامعهٔ عیسوی — به که مر این نکته ز من بشنوی
یا که مکن این حرکات قبیح — یا که مده نسبت خود با مسیح
بی غرض است آنچه که گوید «صغیر» — گر بود انصاف از او در پذیر

THE MESSAGE OF JESUS.

When Jesus, the son of Mary, raised his banner aloft in the world, and sounded the drum of prophetship,
The door of his favour on the world was opened, and gradually he was ready to work miracles.
Blindness congenital or otherwise, leprosy and paralysis, got cured at the hands of this Leader.
Mankind received from this Prince of auspicious name relief from the diseases of the body and soul.
His deeds, if you carefully look into them, were nothing but the service of humanity.
His words, if you were careful to sift them, command friendliness and politeness to all.
From amongst his sayings which are better than pearls and gems to the people of insight,
There is one which says: "To your enemies even, you should show love from your heart."
Another saying is: "That on your face if a man gives a slap out of wrath,
"Do turn the other side to him, so that you may receive another slap there too."
A community to-day claims to be the followers of that pure and chaste Being, but on the contrary,
Whatever he has said they have abjured, and have formulated their regulations from fanciful caprice.
They have become so fettered by greed and avarice, that they have become bold in the art of slaughtering their fellow-creatures.

Is the world too small for thee to live? Or doth he deprive thee of thy share of food and drink?
Or has that mortal no God to protect him? Or is there no retribution for the actions we do?
O thou whom God has endowed with power, see that thy intoxication may not be the cause of thy eternal disgrace.
As long as thou enjoyest power, O friend, it is better for thee to be kind and helpful to those under thee.
Not that thou shouldst become powerful and valiant for the sake of harassing every feeble fellow
In the garden of Time, be not a bush of thorns; be a rose and bring joy to saddened hearts.
If thou hast an axe in thy hands, use it aright; dig out the thorns from before the path of men.
Whether coming from the humble (Saghir) or whether from the great, cordially accept whatever good words thou hearest.

مسیح و پیروان او

عیسیِ مریم چو علم بر فراخت — بر بجهان کوس نبوت نواخت
باب عطایش بجهان باز شد — دمبدم آمادهٔ اعجاز شد
اکمه و ابرص، فلج، اعور، عمي، — جمله شفا یافت از آن مقتدی
نوع بشر زان شه فرخنده اسم — یافت شفا از مرض روح و جسم
فعل وی ار در نگری سر بسر — نیست بجز خدمت نوع بشر
قول وی ار نیك به بینی تمام — امر برفق است و مدارای عام
از سخنانش که ز در و گهر — هست نکوتر بر اهل نظر،
یك سخن این است با دشمنان — هم بنمائید محبت ز جان
یك سخنش اینکه بروی شما — کس بزند سیلی اگر از جفا،
آنطرفش باز به پیش آورید — تا که از او سیلي دیگر خورید
فرقه اي امروز بر آن ذوالعفاف — نسبت خود داده؛ ولی بر خلاف
آنچه که او گفته رها کرده اند — وضع قوانین ز هوا کرده اند

Why hast thou shut thy eyes against thy (heavenly) self? From whom hast thou learnt all this neglect?

Thy royal tent was higher in rank than the moon, how art thou faring at the bottom of this pit?

The arc of thy descent has reached its end, why doth the arc of thy ascent not come before thy sight?

Thy heavenly nature has been given up to the winds, that angelic disposition of thine has been forgotten.

Thou hast turned thy face from thy angelic nature; behold what thou hast parted with and what thou hast obtained in return!

Observe well from top to toe who thou art, O thou ignorant of thyself!

(Thou art) deceit and hypocrisy, cheating and trickery, oppression and injustice, violence and treachery.

Thy colour was the white of innocence and that has been lost; like a chameleon thou hast become of various colours.

Why hast thou been disgusted with thy humanity, entertaining thoughts of constant harm to men?

Sons of seven fathers (the seven heavens) and four mothers (the four elements) as we are, why has our sense of relationship been so forgotten?

O man, self-willed and self-conceited, how long wilt thou let go from thy hand the habit of *camaraderie*?

How long wilt thou fly at another's throat, and shed on the ground the blood of a brother?

How long wilt thou forsake fidelity? How long wilt thou play the game of cruel tyranny?

What harm hast thou suffered from thy human nature? Why hast thou preferred the brutal one?

Why all this brutality to thy fellow brethren? Why all this loot and raid and plunder?

He for whose death thou extendeth thy hand, has the right to live on the face of this earth.

He, too, like thee, is made of this water and earth (has a body); why shouldst thou remain, and he, perish?

رنگ تو بیرنگی و آن شد ز چنگ   بوقلمون و ارشدی رنگ رنگ
از بشرت بهر چه بیزاریست   فکر تو دایم بشر آزاري است
ما ولد هفت اب و چار اُم   خویشی ما از چه سبب گشت کم
ای بشر خیره سر خود پرست   چند دهی رسم معیّت ز دست؟
تا کی و چند این بهم آویختن   خون برادر بزمین ریختن؟
چند وفا پشت سرانداختن   با بشر این نرد جفا باختن؟
از بشریت چه زیان دیده‌ای   این سبعیّت ز چه بگزیده‌ای؟
اینهمه با نوع تطاول چرا   غارت و یغما و چپاول چرا؟
آنکه کشائي بهلاکش تو دست   روي زمین حق حیاتیش هست؟
همچو تو او هست از این آب و خاك   از چه بمانی تو شود او هلاك؟
جاي تو تنگ است مگر در جهان   یا خورد او قسم تو از آب و نان؟
یا مگر آن بنده خدائیش نیست   یا که عمل هست و جزائیش نیست؟
ایکه خدا داده زبردستیت   هان نکنند پست ابد مستیت!
تا که زبردستیت ایدوست هست   به که تفقد کنی از زیردست
نی که توانا شوي و پهلوان   از پی آزردن هر ناتوان!
در چمن دهر مشو خار بُن   گل شو و دلهاي حزین شاد کن
ور بودت تیشه فروزن بجای   جامعه را خار کن از پیش پای
گرز "صغیر" است. و گر از کبیر   هر سخن نیک بجان در پذیر

THE SIGN OF GREATNESS.

O man, O thou the noblest symbol of God, mirror of the beautiful figure of God!

O man, the choicest harvest of creation, O thou, best flower of the basket of the universe!

O unique pearl of the ocean of heart, O gem lost in mud and water (of the human frame)!

O heaven-born, how hast thou become earthly, and happy with thy abode on earth?

صغیر

محمد حسین پسر آقا أسدالله اصفهاني در سال ۱۳۱۲ هجري متولد گردید از سن نه سالگی طبع شعر داشته دیوانش در اصفهان بطبع رسیده از شعرای معروف اصفهان میباشد از مردهٔ آقا میرزا عباس صابر علیشاه است (که در سال ۱۳۱۰ شمسی فوت نمود) صغیر به شغل نساجی و اشتغال دارد و شخصی صافی ضمیر و عرفان دوست میباشد.

SAGHIR.

Mahomed Huseine Asadullah born at Isfahan in 1312 A.H. A weaver by profession. His poems are published in a Diwan at Isfahan.

اي بشر

ای بشر ای آیت کبراي حق — آینه صورت زیبای حق
ای بشر ای ماحصل ممکنات — ای تو گل سر سبد کائنات
اي در یکدانه دریاي دل — ای گهر گمشدهٔ در آب و گل
اي فلکی از چه زمینی شدي — شاد باین خاك نشینی شدي
از چه سبب دیده ز خود دوختی — این همه غفلت ز که آموختی
خرگه تو بود فراتر ز ماه — حال تو چونست در این قعر چاه
قوس نزول تو بیامد بسر — قوس صعودت نبود در نظر
آن فلکی وصف تو برباد رفت — آن ملکی خوی تو از یاد رفت
روی ز خوی ملکی تافتي — بین که چه دادی چه عوض یافتي
نیك نظر کن که ز پا تا بسر — چیستی اي گشته ز خود بی خبر
کیدی و تزویری و مکر و حیل — ظلمی و بیدادی و جور و دغل

صدقي

میرزا باقر نقاش سمیرمی متخلص به «صدقی» پسر حاجی ملا علي اصغر در سال ۱۲۸۳ هجری تولد یافته در اصفهان ساکن است

SEDQI.

Mirza Baqer Sedqi of Samirom born in 1283 A.H.

قوز بالا قوز

شبی کوژ پشتي بحمام شد — عروسی جن دید و گلفام شد
بر قصید و خندید و خنداندشان — بشادي بنام نکو خواندشان
ورا جنیان دوست پنداشتند — ز پشت وی آن کوز برداشتند
دگر کوژ پشتی چه این را شنید — شبی سوی حمام جنی دوید
در آنشب عزیزی ز جن مرده بود — که هر یک زاهلش دل افسرده بود
در آن بزم ماتم که بُد جای غم — نهاد آن نگون بخت شادان قدم
ندانسته رقصید دارای قوز — نهادند قوزیش بالای قوز
خردمند هر کار برجا کند — خر است آنکه هر کار هرجا کند
ز «صدقی» شنو ای نکو جُربزه — سخنهای با معنی و خوش مزه

قطعه

چو خر رسد بجویدی ز شبدر و گندم
خورد چه مزرعه از صاحبش چه از مردم
بسی بشر که نپرسد ز خیر و شر چون خر
چرد بروی زمین با دو پای بی سم و دم

امروز یازده رخ ما «ارمغان» اوست[1]

کز نثر و نظم ترجمهٔ وحی ایزدی است

زد پشت پا بجام جم از «ارمغان» وحید

کو دال باش قافیه امروز اوحدی است

تکرار شد قوافی و تکرار خوشتر است

در جشن ما که همیون ایزدی است

تا گوش جان خسرو شیرین بطاقدیس

بر ساز چنگ و نار نکیسا و بر بدی است

جشن سده بدولت آدینه ختم باد

تا دور هفته ختم بدوران شنبدی است

وفای زن

مردیم و چشم ما بوفاداری زن است ... کز زن چراغ زندگی مرد روشن است

یکدل شود بمرد چو زن در وفای عهد ... یکروح در دو قالب و دو جان به یکتن است

داني که را بهشت بود، خانه یار حور؟ ... آنرا که خانه روشن و آباد از زن است

با آنکه پادشاه سبا بود و تخت داشت ... «بلقیس» را بساط «سلیمان» نشیمن است

خنجر زند بسینهٔ «شیرین» وفای عهد ... چون بر سرش ز دولت «پرویز» گرزنست

از فیض خاك مقدم «شیرین» بود هنوز ... این خاصیت که در گل گلگون «ارمن» است

تاثیر آب چشم «منیژه» است آب شور ... از بس گریسته بلب چاه «بیژن» است

با مرد اگر نه دوست بود زن بجان و دل ... از جان و دل بجان تن خویش دشمن است

---

[1] اشاره ایست به مجلهٔ ادبی ارمغان طهران که چهارده سال اخیر در تحت مدیریت آقای وحید دستگردی منتشر میگردد

در جشن ما برود و سرود احتیاج نیست
داود نغمه ساز مزامیر سرودی است
هرچند هوش آدمی از سر نمی برد
زان می مخور که مستی آن دیوی وددی است
ما را نظر بجشن صبوری و شعر اوست
گر زند واست زمزمه جشن موبدی است
شاید که عنصری بخود آید ز شعر من
چندانکه مست جام شکر خواب بیخودی است
در حجله گاه حسن عروسان فکر من
دو شیزگان طبع عطارد بغربدی است
دانی کجاست انجمن ارائی ادب
آنجا که ترك بی ادبي های گشودی است
ما دل ز دست دوست بدشمن نمیدهم
پاداش نیك نیك و مکافات بد بدی است
شب تا برا کجا ید بیضای موسوی است
طوفان نوح کي هنر ساحر یدی است
خورشید را چه تاب ز شمع سحر گهی است
ناهید را چه نغمه ز سرنای کوکدی است[1]
تا کي بشاهنامه بتاریخ ذکر ما
جنگ دوازده رخی و دشت ریبدی است
این فتح کار بیژن و گودرز و کیو نیست
پیران کشی بهمت کوه گنابدی است

1 سرنای غوغه معروف است غوقه دهی است بین اصفهان و خونسار (برهان)

مي چون دهند بوسه ستانند ای پسر
خرم دلي كه در خوشی داد و ستدی است
جشن سده كه مانده ز هوشنگ یادگار
جمشیدش ار بجام نیاراید از گدی است
آنان كه در بساط نشاطند در سده
از رو كشاد كي و دل آزادی وردی است
بخرد بجشن مهر فریدون كه ره برد
داند كه مهرگان فریدون ز بخردی است
تا بر فروخت آتش هوشنگ در سده
خور شعله كش بدامن این دیر كنبدی است
نیكی همه بروشنی چشم جشن ماست
تا كور باد چشم هر آنكس كه در بدی است
معشوق و مي بجو كه بدوران سال و ماه
هر روز خوش كه دست دهد جشن ایزدی است
امروز جم كسی است كه دارد بدست جام
هوشنگ آنكه سر خوش از باده سدی است
شیرین كنند اگر ز طبرزد دهان جشن
شیرین دهان ما ز حدیث تبرزدی است
تعویذ چشم بد را باید سپند سوخت
در مجمری كه شعله آن برمه از سدی است
بیرون كنید مردم بیگانه را ز بزم
در بزم چشم روشني از مردم خودی است

ما را نه منت است در انفاق جاه و مال
با دوستان محبت ما حب ایزدی است

منت ز ایزد است و اذیت زا هر من
انفاق ما منافق بالمن و الاذی است

بشکفت اگر بجای گل آتش شگفت نیست
هنگام باغبانی گلهای هربدی است

فرخنده بادی و خوش جشن بهمنی
بر ما و بر کسی که بدین دولت ارزدی است

نو روز اگر بسبزه و گل خوش بود سده
سر خوش به بسد لب و خط ز برجدی است

از دوربین بهمن گو بین که در بهار
گلشن چگونه لعلی و صحرا زمردی است

از نقش آب و خاك بهر صفحه آفتاب
نقاش کار خانه صنع هوالذی است

بندد سده چو عقد طبیعت نباميه
این جشن عقد نطفهٔ نو روز و فرودی است

گردون بدست کهبد[1] نو روز سپرد
دوران عمر ما که بتاراج سمردی است[2]

باغ از نسیم باد صبا در غرامتش
مفتاح کنج خانهٔ ایثار کهبدی است

تا بسدّ است جام بلور از فروغ می
ما را هوای بوسه لبهای بسدی است

---

۱ گنجود ۲ موهوم

کر اسرافیل بیند قامت آن سروقامت را — بیاد شور محشر میدمد صور قیامت را
بیا با چشم خود بنگر که با صد شوق میخواهم — فدای چشم بیمارت کنم جان سلامت را
اگر مانی به بیند نقش آن رخسار آذرگون — بدندان تاسف گیرد انگشت ندامت را
امام شهر گر طاق دو ابروی تو را بیند — کند با کوژ پشتی پشت محراب امامت را
خوش آنروز یکه ازهرجا ببندم رخت و ببینندم — که برخاك رهت افگنده ام رحل اقامت را
کند تیغ ابروی تو در تاریکی زلفت — بقلب رهروان عشق ایجاد شهامت را
خدا را ای ملامتگو بیاو شرم دار آخر — ز گیسوي دراز یار و کوته کن ملامت را
ره دلها یکی مژگان زد و کم شد میان صف — نداند قاضی صلح از که بستاند غرامت را
تو با آن لعل جا بنخش ار کنی اعجاز عیسائی — ز پیر خانگه کس نشنود لاف کرامت را
ز طبعت قامت رعنا قدان «شیوا» بیاموزد — از این پس راستی و اعتدال و استقامت را

صبوری

میرزا نصرالله خان متخلص به صبوری فرزند ابو طالب عادل اصفهانی در ۱۲۷۹ هجری در اصفهان متولد گردیده مدتهاست در عدلیه خدمت مینمایند.

SABURI.

Mirza Nasrullah Khan born in 1279 A.H. at Isfahan.

جشن سده ـ بهمنجه

نو روز و مهرگان و سده جشن ایزدی است
آئین خسروي است نه دستور موبدی است
در پاس این سه جشن همایون بعیش کوش
نوروز و مهرگان و سده جشن ایزدی است
من پاسدار جشن سده زان شدم که بور
دارای رسم نیک نیاگان فرجدی است
آئین آن خوش آمد معشوق وحي بود
تنها بمقدمش نثار نه خوش آمدی است

Think not that the heart of Shaida will free itself from the pain of love, for I tested and examined the cause of its madness.

شیوا

سید ابوالقاسم خان شیوای تبریزی از جوانان صاحب طبع و شعرای خوش قریحه در حدود سال ۱۲۷۸ شمسی در تبریز متولد گردیده در دربار شاهنشاهی مشغول خدمت بود اواخر راشه یار تخلص میکرد در سنه ۱۳۰۸ شمسی بمرض سل مبتلا شده فوت نمود آثارش پراکنده و گویا جمع نشده باشد.

SHIVA.

Syed Abul Qasem Khan Shiva-e Tabrizi.

بار عشق

عشق است بار دوش من و ناله کار من   این است، در فراق رخت کار و بار من
هر روز کار من بجز از آه و ناله نیست   با آه و ناله میگذرد روزگار من
یاد آنزمان که گلشن بختم بهار بود   در دا ندامتا که خزان شد بهار من
"منصور" دار عشقم و در پای دار عشق   پاینده باد زندگی پایدار من
از انتظار روی تو ام دیده شد سپید   نومیدیست عاقبت انتظار من
از زلف بیقرار تو بسته است تا ابد   دست ازل قرار دل بیقرار من
هرچند یار من نکند یاد من ولیك   خالی مباد دل دمی از یاد یار من
با یك دوجام می ز دوعالم توان گذشت   یکره اگر بمیکده افتد گذار من
ازبسکه خون بریخت دل ازدیده گشته ایم   من شرمسار دیده و دل شرمسار من
"شیوا" زجام عشق توسرمست گشت وگفت   عشق است بار دوش من و ناله کار من

ندیده روی تو افسانهٔ جهان گشتیم
بجستجوی تو گشتیم بسکه هر سو را

دگر بمصلحت خویشتن نپردازم
که برد عشق ز کف عقل مصلحت جو را

مرا که بستهٔ بند غمم گناهی نیست
گناه اوست که پر حلقه کرده گیسو را

زمن مپرس چرا خسته و پریشانی
کمند زلف به بین و کمان ابرو را

گمان مبر دل «شیدا» شود ز غم آزاد
که من بدست جنون آزموده ام او را

THE SWORD OF WRATH.

Strike not thy sincere friends with the sword of thy wrath; test not the strength of thy arm on those who are fallen.

All thy oppression on a helpless fellow like me, stands excused on condition that thou veilest not thy superb beauty.

So incessantly we wandered about on every side in thy search, that without even seeing thy face, we became notorious in the world.

No more do we now care about our own welfare, for love has robbed us of the welfare-seeking wisdom.

I who am bound in the fetters of grief, am innocent; the culprit is she who has made her tresses full of curls.

Ask me not why I am wounded and in distress, look at the lasso of her ringlets and the bow of her eyebrow.

صبا بطرهٔ سنبل بمویه بوسه زنان — ز دست کوته دی شکوهٔ دراز آورد
کشود برگ براه نسیم دست نیاز — شگوفه عشوه ببارید و سرو ناز آورد
چمن زجام شقایق شد آنچنان سرمست — که تاخت برفلك وبرستاره تاز آورد
سپیده دم چمنم بوی آشنائی داد — صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد
مگر بحال منش سوخت دل تعالي الله — که آتش دل ما سنگ در گداز آورد
مها بزلف سیاهت که در شبان دراز — چه ها که برسرم این بخت کینه بازآورد
فلك زقه قه کبك دری چه عصیان دید — که سینه اش هدف چنگ شاهباز آورد
چو آینه است دل «شهریار» آه ای بخت — حقیقت از چه در او صورت مجاز آورد

شیدا

آقای میرزا عباس خان شیدا رئیس مجمع ادبی دانشکدهٔ اصفهان و مدیر مجله ادبی دانشکده از شعرای معروف اصفهان میباشند[1]

SHAIDA.

Mirza Abbaskhan Shaida, President of the Danesh-Kadeh, a Literary Society of Isfahan. He also edited the literary magazine "Danesh-Kadeh."*

تیغ قهر

بتیغ قهر مزن دوستان یکرورا
میا زهای بر افتاده زور بازو را

جفا هر آنچه بمن میکنی حلالت باد
بشرط انکه نپوشی جمال نیکو را

---

۱ اشعاری که از شعرای دانشکده اصفهان در این کتاب مندرج است تماماً بوسیلهٔ آقای میرزا عباسخان شیدا تهیه و ارسال گردیده است از این مساعدت ایشان باید قدردانی نمود (مولف)

* I am greatly indebted to Aga-e-Shaida for forwarding me selections of poems from the members of the Danesh-Kadeh.

بطرف گلشن جانان گشوده ام پر و بال
اگر ز سنگ ستم نشکنند بال و پرم

روم بکوه و کمر در پی غزالی، اگر
ز بار محنت چون کوه نشکنند کمرم

بشهر خویش بود هر که شهریاری و من
بشهر در بدری شهر یار در بدرم

غم عشق

گر بمیرم ز غم و زنده شوم بار دگر
غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر

پیر و قافلهٔ عقشم و جز جذبهٔ شوق
نیست این قافله را قافله سالار دگر

همچو دیوانه کشد سلسهٔ زلف بتان
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر

چه توان کرد که هر لحظه فلك انگیزد
بی آزار دل زار دل آزار دگر

"یوسف" دل بکلافی نخرد زال فلك
میبرم "یوسف" خود را بخریدار دگر

هر زمان گردد، در مملکت عشق بلند
بسر افرازی "منصور" دگر دار دگر

بشب هجر تو در خلوت تنهائی خویش
نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر

غیر چشم من و پروین فلك نتوان یافت
در دل تیره شب هجر تو بیدار دگر

باش دیدار تو را سیر به بینم که اجل
بقیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر

"شهریارا" مهل این سلطنت فقر که نیست
به درربازی در بار تو در بار دگر

بهار و یار

بهار آمد و برگ طرب به ساز آورد
گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد

طراوتی که خزان از چمن به یغما برد
بهار بار دگر آمد و فراز آورد

عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد
بخاك سجده صنوبر سر نیاز آورد

ز سرو فاخته کلبانك شاد کامی زد
تذرو تاخته پیغام اهل راز آورد

شهریار

محمد حسین خان متخلص به شهریار (اوایل بهجت تخلص میکرده) فرزند حاج میر آقای خشگنابي تبریزی در سنه ۱۲۸۳ در تبریز متولد شده در طهران تحصیل طب نموده از شعرای جوان طهران میباشد.

SHEHRIAR

Mahomed Husein Khan born in 1283 Shamsi at Tabriz.

غزل

زلف تو برده قرار خاطر ازمن یادگاري
من هم از زلف تو دارم یادگاری بیقراری

روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف
حالیا با مالم از دست پریشان روزگاری

چشم پروین فلك از آفتابی خیره گردد
ماه من در چشم من بین شیوهٔ شب زنده داری

همچو آهو گشتم ازمردم فراری تاکه دیدم
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
سر و من آزاده را نبود سر سرمایه داری

گرنمی آئي بمیرم زانکه مرگ بی امان را
برسر بالین من جنگ است با چشم انتظاری

خونبهائی گر تو خواهم گر بخاك من گذشتی
طرهٔ مشکین پریشان کن برسم سوگواري

شاید ازخواب عدم بیدار گردم من هم ازشوق
فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری

شهریاري غزل شایستهٔ من باشد و بس
غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

در فراق یار

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم
که تا سپیده دم امشب ستاره مي شمرم

سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست
که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم

گر آسمان برخ آفتاب در نگشود
بسان صبح بر آنم که پرده اش بدرم

من آفتابم و گر دامن افق رنگین
ز خون شب نکنم خود بریده باد سرم

شراره وار فرا گر جهم از این آتش
چو باد از سر این آب و خاك در گذرم

ره فراری اگر پیش پای من به نهند
چنان روم که دگر پشت سر نمی نگرم

If out of sincere regard thou wert to read the Lord's Prayer for our soul, we shall pray for the solution of thy affairs from merciful Providence.

O Thou Possessor of the whole universe! O Thou All-Knowing, O Thou Creator of the world, O Thou All-wise and Omnipotent,

Open Thy Eyes of Favour towards an ignorant blind man, Thou the Seer of all sights and the Possessor of all wisdom.

At my grave enormities look not with a view to punishment; have in view Thy own grace and Thy universal favour and kindness.

Although I am steeped in sin, yet I have not lost my hope in Thee; to despair of Thee is itself a great sin.

If anyone has done any wrong to me he stands forgiven by me; and I hope that I too may stand forgiven by him through a sincere heart.

In fear lest I may be in any body's debt to the extent of two grains of barley, my heart is cleft into two like a grain of wheat, through the terror of reckoning.

There the lament of the distressed and the speech of the eloquent speaker of the land* will be of no use and advantage without the forgiveness of the Lord.

The year of my death in the month of the second Rabi will be given by this line;—"Shurideh with all his heart has departed towards the Benign Providence."†

---

* Pun on his nom-de-plume Shurideh and his title Fasih-ul-mulk.

† According to the *Abjad* system this line gives the date of his death namely, 1345 A.H.

THE TOMBSTONE OF SHURIDEH.*

As at this gateway I am concerned with the Merciful and the Compassionate, I stand not in expectation of heaven. nor in fear of hell.

If the mercy of God is assured, why need one fear a couple of hundred of resurrections? If one be in the king's favour, there is no need to be afraid of hundreds of constables.

I am the slave of God and am attached to Mahomed and his family; my religion and nationality I claim from Jafar and Abraham.

It is surprising that I go towards the Friend with my hands all empty: and it is still more surprising how many matchless gems I leave behind me.

Through the burden of sins my body has been bent like the figure of *nun*, my heart through excess of grief is shrivelled up and become smaller than the loop of the letter *mim*.

It is but proper that tears of regret and repentance be shed on my grave from the eyes of my close companions.

Oh, for many a day I shall sleep, but many a morn shall dawn, and the breath and fragrance of spring the breeze shall bring.

In view of the fact that I had been thy long-standing companion, withhold not thy steps from my grave, O dear old friend of mine.

If thou think deeply thou wilt observe in what a firm position Sa'adi and myself are at this moment.†

---

* Pursuant to the poet's instructions, this poem was inscribed on his tombstone. It is remarkable that he had predicted the month and year of his death.

† A double allusion—to the poet's grave being by the side of Sa'adi's and to his claim to be near Sa'adi as regards his position as a poet too.

ماند رخش بقد گل پر بار را بسرو   بر سرو ای عجب گل پر بار دیده ای؟
عاقل چنین ملامت شوریدگان مکن   آن جلوه های روي پریوار دیده ای؟

لوح سنگ مقبره شوریده ✡

چون براین درسروکار است برحمن ورحیم   نه امیدم به بهشت است ونه بیمم زجحیم
گربود رحمتي از حق زدو صد حشرچه باك   وربود رافتي ازشه زدو صد شحنه چه بیم
بندهٔ ایزدم و معتقد احمد و آل   مذهب وملتم از جعفرو از ابراهیم
من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است   واین عجب ترکه زمن مانده چه درهای یتیم
تنم از بارگنه چفته تر از قامت نون   دلم از وسعت غم تنگ تراز حلقهٔ بیم
جای آن است که خیزد همه باران ندم   بر سر خاك من از دیدهٔ یاران ندیم
ای بساروزکه منخسبم و بس صبح دمد   که همي بوی بهار آید از انفاس نسیم
حق آنراکه منت همدم دیرین بودم   بر مگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم
گر یکي ژرف بمعنی نگری می بینی   که کنون "سعدی" ومن درچه مقامیم مقیم
تو ز اخلاص بما فاتحه ای گر خوانی   ما فتوح تو بخواهیم هم از رب رحیم
ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر   وي تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم   توکه بینای بصیرستي و دانای حکیم
بر خطا های عظیمم به عقوبت منگر   بنگر بر کرم خویش و عطاهاي عمیم
گرچه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم   نا امیدی ز تو خود نیز گناهی است عظیم
گرکسی کرده خطائی بمن از من بهل است   هم مرا بو که کند او بهل از قلب صمیم
زینکه بر من نبود وام ز مردم بد وجو   دلم ازهول حساب است چو گندم بدونیم
شور "شوریدگی" و نطق "فصیح الملکی"   هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم
سال فوتم بربیع دوم این مصرع گشت   شده "شوریده" بجان جانب منان رحیم

۱۳۴۵

✡ این اشعار برحسب دستور خود شوریده بر سنگ مزارش منقور است

کو "سکندر" آنکه برشد صیتش از کیهان بچرخ
کو "سیامک" آنکه فرشد تا سها کش از سمک
خود همانست این سوار کج عنان کافکنده است
پور "بهمن" را ز پویه رخش "رستم" را ز تک
گر کسی پرسد که کو "کاوس کی" گو و هومات
ور کسي پرسد که چون شد "سام" یل گو قد هلك
آه از "ایرج میرزای" راد "افریدون" خصال
آنکه از نظم خوشش نظم "منوچهری" است حك
پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر
هم ز نسل خسروان هم مردمان را مردمک
چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ
بانگ زد بر "ایرج" ثانی که وقت تست تك
گفت "شوریده" فصیح اندر غم و تاریخ وی
"ایرج" ما مرد آه از کید این "تور" فلك

دیده ای

چون چشم اودو ترك کماندار دیده ای؟	چون زلف او دو طرهٔ طرار دیده ای؟
در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش؟	در باغ هیچ سرو کله دار دیده ای؟
ماهی بدین طراوت عارضي شنیده ای؟	شوخی بدین حلاوت گفتار دیده ای؟
جز زلف او که گشته ببالای او نگون	از شاخ سرو مشک نگونسار دیده ای؟
جز چشم او که خاطر مارا بمژه خست	خنجر بدست مردم بیمار دیده ای؟
در تار زلف اوست مقید هزار دل	در یك رسن هزار گرفتار دیده ای؟
چون این شگرف درهمه گیتی شنیده ای؟	چون این بهار در همه گلزار دیده ای؟
چون این جمال درهمه کشمیر بوده هیچ؟	چون این نگار درهمه فرخار دیده ای؟
رضوان خلد کاش بدی تاش گفتمی	حوری بدین ملاحت رخسار دیده ای؟

The heart of the mirror wanted to arrange for the marriage of the daughter of my fancy when it found it to be more a virgin than any other girl.

For the adornment of the brides of my elegant genius a cup-bearer will suffice for a decorator and a cup of wine for a mirror.

Behold what a high gift was selected for me by Him, Who gave the purity of the heart to me and the mirror to Alexander.

Shouldst thou cast thy glance for once in this truth-reflecting mirror, thy heart will close its eyes verily on all other mirrors.

That alone is the unique mirror which reflects all beauty and no blemish, though other mirrors may be numberless.

And thou wilt not see anything but the reflection of the sun of friendship and love should the whole space from the East to the West be made a mirror for thee.

Talk not so much about the mirror, for it is of no use here, though it may be made of rubies or of ordinary glass.

The matchless *litterateur* Khaqani, who wrote the Kasideh with all skill and grace, making " ayineh " (mirror) its " radif " (a word following the rhyme),

Found his effort unseemly when the eloquent panegyrist Shurideh held up to him the mirror of his reply (in this poem).

Indeed, when the time of ecstatic singing arrives, the mirror stands dazed before the harp of the minstrel.

I hope that by this capping of verses, my mirror will get its lustre through the polisher of the approval of the Almighty.

در مرثیه ایرج

"جم" بدان جام جهان بین آخر ایدل بین که چون

رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لك

From me say to the possessors of mirrors in their bedrooms that the sight of a mirror should come ugly to a handsome girl.

If God-given charms thou dost not possess how will the possession of a bejewelled mirror, and ivory comb avail thee?

Do not be deceived by its simplicity, for in its deceitful way of divulging secrets it is more tell-tale than any other tell-tale person.

Worse than a donkey is the ugly person who adorns one's self: Oh, ugly faced, for heaven's sake buy not a mirror.

Had I not been blind, but were endowed with sight, even then the mirror would have been repugnant to my sight.

When the crown and the famous mirror of Alexander remain not, it is no wonder if the mirror too falls from its royal state.

Rely not on the frail world, for thou art bound to be vanquished if before the stone of the enemy thou holdest a mirror as a shield.

Think of the slab that will eventually be placed on the top of thy tomb; how long wilt thou continue to place the mirror in the niche of the palace wall?

The axe of Time has ruined many a palace, the door-step of which was made of marble and the doors of mirrored glass.

And look at this excessive tyranny of the sky that the mirror with all its clearness has to suffer humiliation from ashes.

If thou wishest that none should break thy heart, break not the heart of others, because, for this reason most of the mirrors are eventually broken.

How long will it continue to describe (reflect) the features of those who see? Ask it for once to look into the face of a blind one too.

My sightless state witnesseth what I say, should the mirror not believe this assertion of mine.

It would be befitting if to adorn the bride of my nature the King of China were to bring a tiara and the King of Roum a mirror.

آئینه ای که حسن نماید همه نه عیب　　آن خود یکیست گرچه بود بی مر آینه
جز عکس آفتاب ولا ننگری اگر　　از باختر نهندت تا خاور آینه
چندین مگوی ز آینه کاینجا بکار نیست　　آئینه گر ز لعل بسازد گر آینه
با آن فروبها که ردیف قصیده ساخت　　خاقانی فرید سخن پرور آینه
خود را بدید زشت بپاسخ برش چو هشت　　شوریده فصیح ثنا گستر آینه
آری بموقفی که رسد نوبت سماع　　مات است پیش بربط را مشکر آینه
ارجو کزین مسابقه صافی شود مرا　　از صیقل قبول جهان داور آینه

THE MIRROR.

Should the warm breath of a sigh of mine fall on a mirror, it would assuredly consume the mirror from top to toe.

It is good that I have no eyes, otherwise every minute my sigh would have dimmed and tears would have wetted the mirror.

Now that I have no sight I am unconcerned whether the world is without any mirror or be all a mirror.

Let go thy friendship for me and the mirror, for I am sightless and cannot see and the mirror is deaf and cannot hear.

5 Ugly or beautiful both are hurt by the mirror and the mirror itself would pass its judgment on itself if it were to be the judge.

It makes the ugly curse themselves and makes the beautiful the more vain.

What grief can be worse than this that the mirror should be the reminder to the grey-haired old man of the evening approaching the dark night?

And even in youth, if a mirror was held before the hero Zal (who was an albino) his mood would have darkened at the sight of his white hair.

And the faults of the mirror have also been exposed, for such a tell-tale discloser of secrets it has been.

10 It seems it is receiving retribution for its misdeeds, as in this fashion it is severely held in the hoop (of its framing).

حالی چو دیده نیست مرا فارغم از آنك — گیتی بود بی آینه یا یکسر آینه
بگذر ز الفت من و آئینه زانکه من — کورم ز دیدن و ز شنیدن کر آینه
چه زشت وچه نکو همه زآئینه شان زیانست — انصاف خود دهد شود ار داور آینه
هم زشت را بماند از خویشتن نفور — هم خوب را نماید غره تر آینه
زین غم بتر چه کوست بشام سیاه شیب — پیر سپید مو را یاد آور آینه
هم در شباب تیره شدي از سپید موی — هشتندي ار برابر زال زر آینه
خود نیز عیبهای وی از پرده برفتاد — از بسکه شد مغمز و پرده در آینه
ما نا که کیفر گنه خود برد همی — کاینسان فتاده در شکن چنبر آینه
از من بگو بآینه داران حجله گی — زشت است با عروس نکو منظر آینه
چون نیست حسن ایزدی آرایشت چه سود — کز عاج شانه سازی و از گوهر آینه
منگر بساد گیش که بر نقش کشف سر — از هر مغمزی است مغمزتر آینه
بس کمتر از خراست خود آرای زشت رو — ای زشت رو خدا را کمتر خر آینه
من کر ضریر نیستمی بودمی بصیر — هم نیزم آمدی بنظر منکر آینه
چون افسر سکندر و آئینه اش نماند — نشگفت اگر ز سر فکند افسر آینه
بر دهر سست تکیه مکن کت رسد شکست — گر پیش سنگ خصم کنی اسپر آینه
ز آن خشت یاد کن که نهندت بطاق کور — تا کی نهی بطاقچه منظر آینه
بس کاخ ها که تیشه دوران خراب کرد — کش بود آستانه رخام و در آینه
فرط جفای چرخ نکه کن که میبرد — با آن صفا مذلت خاکستر آینه
خواهی که نشکنند دلت دل شکن مباش — زان با تنی شکسته بود اکثر آینه
تا چند وصف چهره بینندگان کند — گوهم یکی به بی بصران بنگر آینه
بی دیدگی من گوه گفته من است — این دعوی ار ز من نکنند باور آینه
ربید که چون مشاطه مرا زی عروس طبع — خاقان عصا به آورد و قیصر آینه
بردخت فکر من دل دلالگی نهاد — چون بکر ترش دید ز هر دختر آینه
آرایش عرایس طبع خوش مرا — ساقی بس است ماشطه و ساغر آینه
بین تا چه مایه خواست مرا برتر آنکه داد — بر من صفای قلب و با سکندر آینه
گر یك نظر در آینه حق نما کنی — پوشد نظر هر آینه دلت از هر آینه

هرچه دهی بده، مده زلف بباد ای صنم — هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه‌کشی بکش، مکش صید حرم که نیست خوش — هرچه شوی بشو، مشو تشنه بخون زار من
هرچه بری ببر، مبر رشتهٔ الفت مرا — هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من
هرچه روی برو، مرو راه خلاف دوستی — هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

DO AND DO NOT DO.

Whatever thou wishest to do, do; but, O beloved, do not leave me; whatever thou wishest to take, take, but take not to hard-heartedness in my case.

Whatever thou wishest to drop, drop but drop not a veil over thy moon-like face; whatever thou wishest to tear, tear, but tear not the veil of my confidence.

Whatever thou wishest to quaff, quaff, but quaff not wine in the society of my opponents; whatever thou wishest to drink, drink, but drink not my heart's blood, O beloved.

Whatever thou wishest to give, give, but give (scatter) not thy ringlets to the winds, O idol; whatever thou wishest to place, place, but place not a trap in my path.

Whomsoever thou wishest to kill, kill, but kill not the prey 5
within the sanctuary, it is not right; whatever thou wishest to be, be, but be not thirsty for my wretched blood.

Whatever thou wishest to cut, cut, but cut not the cord of my love for thee; whatever thou wishest to uproot, uproot, but uproot not the house of my choice and free-will.

Wherever thou wishest to go, go, but go not on the path of unfriendliness; whatever thou wishest to sting, sting, but sting me not about the (miserable) state of my life.

استقبال از قصیدهٔ خاقانی

گر از من اوفتد تف آهی در آینه — سر تا بپای آینه سوزد هر آینه
آن به که دیده نیست مرا ورنه هر نفس — ز آهم شدی مکدر و ز اشکم تر آینه

Ere time folds up the scroll of life, will a letter from the lane of the heart-ravishing beloved come to me? No, it won't.

Until she sees me sighing, will her heart ever burn in sympathy? No, it won't; until the iron is put into fire, will it melt? No, it won't.

Reason has not the power to go round and circumvent love. Can a sparrow ever enter into a fight with the royal hawk? No, it can't.

There is no chance of gain in the transaction with those tresses; can one reap a benefit from distant hopes? No, it is impossible.

From the atmosphere of the district of Teheran (Rai) and from the character of its people, can one have a semblance (fragrance) of celestial Shiraz? No, one can't.

اندرز

اندر این دیر سپنجی یاد گیر این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو

تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

AN ADVICE.

In this transient world, remember well these four things; so that your value may ever remain fresh in this old world.

Till you are not wanted, wish not to be wanted; till you are not given anything, do not take it; till you are not questioned, do not speak; till you are not invited, do not go.

غزل

هرچه کنی بکن، مکن ترک من ای نگار من — هرچه بری ببر، مبر سنگدلی بکار من

هرچه هلی بهل، مهل پرده بروی چون قمر — هرچه دری بدر، مدر پردهٔ اعتبار من

هرچه کشی بکش، مکش باده ببزم مدعی — هرچه خوری بخور، مخور خون من ای نگار من

لیک چندیست که بی سیم وزرم گرچه مدام — بچکد اشک چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم — غنچه‌ام غنچه که میخندم وخونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال — بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم
هان محرم شد و من سوک زده خواهم شد — زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
گر غلام سیهی داشتمی کشتیمش — پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم — بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم؟
در سیه جامه شوم، تا که بدانند که من — چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
من بخواهم شدن اندر سلب عباسی — گرچه بیشک حسنی کیش و حسینی سیرم

آید؟ نیاید

آن پریرو از درم روزی فراز آید؟ نیاید — من همیخواهم که عمر رفته باز آید نیاید
برسر من سایه ای زان آفتاب افتد؟ نیفتد — درکف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید
طفل اشکم گفت بررخ رازعشقم را بمردم — طفل هرگز در شمار اهل راز آید؟ نیاید
پیش ازآن کایام درپیچد بهم طومار عمر — نامه ای از کوی یار دلنواز آید؟ نیاید
تانه بیند آه من برمن دلش سوزد؟ نسوزد — آهن آتش تا نه بیند در گداز آید؟ نیاید
عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق گردد — صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید؟ نیاید
هیچ ازسودای آن گیسو نیاید بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید دراز آید؟ نیاید
از هوای خطهٔ «ری» و زنهاد مردم وی — بوئی از «شیراز» علیین طراز آید نیاید؟

WILL IT? NO, IT WON'T!

Will that fairy-faced beloved one day come back through my door? No, she won't; I wish that the past life may return; will it? No.

Will that sun cast its protecting halo over my head? It won't. Will my palm be able to grasp the skirt of that charming cypress? No, it won't.

The child of my tears announced from my face the secret of my love to all people; can a child ever be considered the confidant of secrets? No, it can't.

This desolate hovel of mine became a little garden and a
cypress sprang forth in that garden and bore a fruit.

Because of his cries throughout the night I could not sleep last night; apparently for a distracted man (Shurideh) a more distracted son has been born.

With red tear drops from her eyelashes how well that infatuated mother said, "This child occupying a niche in the heart, with what heart-ache has been born."

Those who are kindly disposed and are friendly to me say that an angelic child has been born to a man.

And those intimate with me, joke and say that a colt has been born to a male donkey.

O friends, the time for teaching has come, because for you my wife has given birth to some one who will bother your head.

And from amongst all, I stand the more surprised as to why and how such a son has been born to a father like me?

But all this is a joke, for let not my wife believe that in bearing a son she has given birth to a shining jewel.

O master, seek for wisdom from thy children for, otherwise every devil in the world gives birth to a male or female.

Not everyone who bears a son, has reason to be proud; she alone can be said to bear a son, from whom merit and accomplishment come forth.*

غزل

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم الله ای آصف دوران مفگن از نظرم

گر سلیمان کندم بخت همان مور توام ور بگردون برَدم باد همان خاك درم

من نه "شوریدهٔ" اعمایم کاندر این عصر "بوالعلای" دگر و "ابن عباد" دگرم

---

* Malek-us-Shoara Bahar capped the above verses and sent the following to Shurideh by way of congratulation:—

The mate of our precious Shurideh gave birth to a son; the sun of his house (the wife) gave birth to a moon (the son) for him.

No doubt that from a rose-tree the twig of a rose sprouts forth; apparently a famous child is born to a famous man.

This lightning of excellence flashes forth from the auspicious sky; this brilliant flame radiates its light from an auspicious tree.

SHURIDEH.

Haji Mahomed Taqi Shurideh, Fasih-ol-molk, wasb orn in Shiraz, in 1280 A.H. He lost his eyesight at the age of 7. He died at Shiraz in 1345 and was honoured by being laid by the side of the famous poet Sa'adi.

در تولد فرزند

این قطعهٔ را بمناسبت تولد فرزندی در سال ۱۳٤۰ سروده است

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد   نور بصری بهر چو من بي بصری زاد
این کابهٔ ویرانهٔ من با غچه‌ای گشت   زان باغچه سروي شد وزان سرو بری زاد
از گریهٔ او شب همه شب دوش نخفتم   پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد
باسرخ سرشك مژه آن مست چه خوش گفت   کاین طفل جگر گوشه بخون جگری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقند   گویند ملك وش بچه ای از بشری زاد
و آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند   گویند که از نره خری کره خری زاد
ای معشر احباب که تربیت آمد   گز بهر شما همسر من درد سری زاد
من زین همکان بیشتر ایدون بشگفتم   کاینسان پسری ازچه زچون من پدری زاد
این از درشوخی است که ناظن نبرد زن   کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
ز اولاد خرد جوی تو ایخواجه وگرنه   هردد بجهان ماده ای آورد و نری زاد
ني هر که بزاید پسری در خور فخراست   یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد[1]

ON THE BIRTH OF A SON.

[This poem was written in 1340 A.H. on the birth of a son to the poet.]

My consort last night gave birth to a son, the light of my
eyes she gave birth to, for me who have no light in my
eyes.

---

۱ ملک الشعرای بهار برای تبریک شعر فوق را استقبال کرده به شوریده فرستاد:
همخوابهٔ شوریده گرامی پسری زاد   خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شك نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست   پید است که از ناموری ناموری زاد
این برق فضیلت ز همایون افقی جست   وین شعلهٔ روشن ز مبارك شجري زاد

شوریده

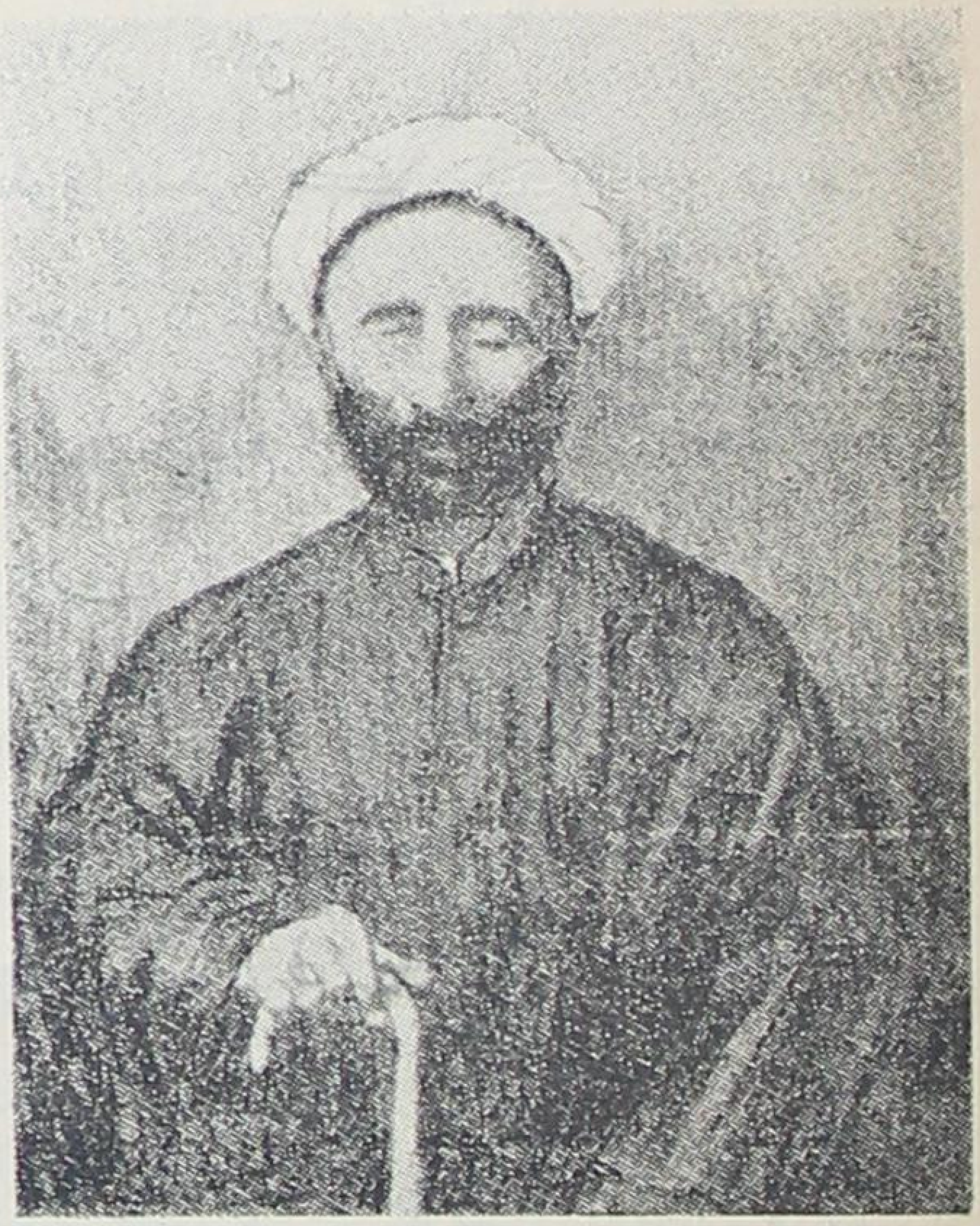

حاجی محمد تقی شوریده فصیح الملک فرزند عباس در سال ۱۲۸۰ هجری در شیراز متولد شد نسبتش به ملک الشعرا اهلی شیرازی میرسد در سن هفت سالگی شوریده بمرض ابله مبتلا گردید از هر دو چشم نا بینا شد در سن نه سالگي پدرش مرد و شوریده در تحت توجه خالش بزرگ شد و بنابر استعداد فوق العاده ای که داشت در شعر و ادبیات پیشرفت کاملي حاصل نمود بطوریکه از سال ۱۳۰۰ در عالم ادبیات مقام بلندی را دارا شد و لقب فصیح الملک را از ناصر الدین شاه گرفت در سال ۱۳۱۳ در شیراز متاهل شد و در اواخر عمر تولیت و تنظیم تکیه سعدیه را در شیراز قبول نمود بالاخره در پنجشنبه ۶ ربیع الثانیه ۱۳۴۵ مطابق ۲۱ مهر ماه ۱۳۰۵ شمسی در شیراز فوت نمود و در جوار قبر شیخ سعدی در مقبره‌ای که خود بنا نموده بود مدفون گردید شوریده اگرچه از چشم نابینا بود ولی منشیان و نویسندگانی داشت که کتب مختلفه ادبی و تاریخی وغیره را برای او قرائت میکردند از شوریده ۵ اولاد باقی ماند که بزرگترین آنها میرزا حسین خان شیفته فصیحي و میرزا حسن خان احسان فصیحی میباشند آثار شوریده عبارتست از دیوانی مشتمل بر چهارده هزار بیت و کتاب «کشف المواد» در ماده تاریخهای که گفته و نامهٔ روشن دلان و تحقیقات و حواشی مختلف بر کتب شعرا مانند نظامی - سعدی - حافظ .

تکیه گاه ظالمان ظلم است و مظلوم فقیر
تکیه گاهش لطف حق یا این دل خونبار ماست

هر کسی در فکر کار خویش ما در فکر خلق
خلق این مخلوق بنگر کز بی آزار ماست

ای که شب خوابی چه دانی بر فقیران چون گذشت
آگه از جور و فجایع دیدهٔ بیدار ماست

پول زرد و خون سرخ عاجزان بستان تست
خانهٔ خالی و روی رنجبر گلزار ماست

صد هزاران رنجبر باشد اسیر ظالمی
زانکه سستی و تفرق پیشه و کردار ماست

از دم شمشیر باید بگذراندن ظالمان
راه این مشتی خبیثان عاقبت بردار ماست

یار جهانگیر

ز آب و رنگ تو گل تا که آب و رنگ گرفت
قلم مصور گل مهر گل بچنگ گرفت

کنی چو زلف پریشان شود کسوف کبیر
چنانچه شهره بود شمس را نهنگ گرفت

تو با چنین تن چون گل چرا شدی دل سخت
یقین که سختی دل را دلت ز سنگ گرفت

چه جهد بیهده «ویلهم دومی» که نکرد
باینکه با سر کین میتوان فرنگ گرفت

نگر به غمزه جانان یار و شو آگه
که این نگار جهانی بدون جنگ گرفت

همه کاری بعاقلی نشود

پنجه با شیر مشت با شمشیر
گرچه این نیست کار فرزانه
همه کاری بعاقلی نشود
با ورت هست این سخن یا نه؟
تا که عاقل کنار جوی کند
فکر جستن بجسته دیوانه

شمشیر

علی رضا خان شمشیر وزیری فرزند موسی خان سرتیپ و اجدادش از مهاجرین قفقازیه بوده اند که در زمان فتحعلی شاه بایران مهاجرت نموده اند. اینک در جزو صاحب منصبان قشون و عضو انجمن ادبی طهران میباشند.

SHAMSHIR.

Ali Reza Khan Shamshire Vaziri.

سه عادت

سه عادت میدهد بر تو سعادت
سعادتها بود در این سه عادت
صداقت، خلق نیکو، خلق خواهی
کزین و کن تو بر خلقی سیادت
سعید است آن شهیدی کو شهادت
خرد بردادن نا حق شهادت
چه بینی بی کسی را روکش باش
ز رنجور پریشان کن عیادت
ز یك بیداد گر گرداد مظلوم
ستاندی این بود عین عبادت
بر آن شمشیر خون ریزی زنم بوس
که ریزد خون ظالم با جلادت

غمخواری

انده بیچارگان خوردن شعار و کار ماست
کی خوری غم منعما غمخوارگی افکار ماست
بار ظلم ظالمان بردوش مظلومان بود
در ره غمخوارگی این بارهم سر بار ماست

شمس

آقا میرزا اسد الله ایزد گشسب فرزند آقا محمود در سال ۱۳۰۳ هجری در گلپایگان تولد یافته اینک در اصفهان توقف دارند.

SHAMS.

Mirza Asadullah Izad-Gushasp born in 1303 A.H. at Gulpaigan.

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد
هر که از قند لبت بوسه مکرر گیرد
ایجوان بهر هنر دامن استاد بگیر
نی هنر نیست روا طرهٔ دلبر گیرد
تا تو نادانی و آن شوخ زخود بیخبر است
حیف باشد اگر او پرده ز رخ بر گیرد
لب شیرین منه ایدوست بافیون و می
لب میگون تو حیف است که ساغر گیرد
آه من آتش و آن زاهد عابد جامد
بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد
باك از صعوه و عصفورچه دارد آنکو
شاهبازیست که عنقاش بشهپر گیرد
مرد عاقل بجهان مهر نه بندد بد و زن
هم چنین زن که حرام است دوشوهر گیرد

آنچه نزد خرد اسباب سر افرازی بود
آزمودیم که جز عشق رخت بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت زعشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
این همه سجده زاهد چو بد ازروی ریا
رتبه اش دنك یکی دکهٔ رزازي بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
صعوه ای در هوس رتبهٔ شهبازی بود

تگرگ و دسته هاون

شنیدم از تگرگ سخت روزی
ظریفی را شکست از صدمه گردن
دوید آن مرد اندر سوی خانه
بیاورد از غضب یك دسته هاون
بگفتا با تگرگ: ار زور مندی
بیا این دسته هاون نیز بشکن
عجب از مردمي دارم که با دوست
جفا کارند و عاجز نزد دشمن
چه خوش با باد صرصر گفت کوهی
کرت زور است کوه از جاي بر کن
و گر نه بار کاهي از فقیری
پراگنده مکن در کوي و بر زن

سرمردان هنر پرور ایران گردید هدف کینه سر نیزه سر باز تسار
بس فزون گشت به یاران ستم گوناگون کشته گشتند عزیزان وطن بر سر دار
چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار
از سر گفتن این قصه جانکن بگذر شرح این حادثه شوم مپرش و بگذار
آه و افسوس ندانم بکه می گویم راز من که از یار بجز خاك نه بینم آثار
دل خوش باور خود باخته درصید امید می زند چرخ بدور سر خود چون پرگار
بس کن ای گمشده دل اینهمه اندیشه خام آخر ای خون شده دست از من بیچاره بدار

☆ ☆ ☆

نی نی این مایه غم و یأس وفغان نیست روا این جهان گذران را نبود هیچ انگار
پدر پیر فلك دیده این درد بسی مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار
کس نچیده ست درین مزرعه یکجو بیغم کس ندیده ست درین گلشن یك گل بیخار
لاجرم زیر سر گیتی گردان سرّ بست گردش این فلك پیر تو بازی مشمار
کنه این مسئله را ره نبرد فکر دقیق غور این بحر رسیدن نتواند پندار
گرچه با خاك قرین گشت تن یار عزیز هوش وجان وخردش خاك نگردد هشدار
مهر وخوشگوئی ولبخنده جان پروراو نغز گفتار و سخن سنجي و باریك افکار
کرم و خوبی و وفاداری و صدق بره عشق گذشتن زخود و دار و ندار
این زاوصاف روان است که جاویدانیست اثر نفحه جان است و ورا نیست دمار
پس تو ای یار وفادار نگشتی نابود گرچه از دیده نهفتی نشدی گرد و غبار
پس از این در غم روی تو شکیبا گردم در فراق تو بخود شیمه کنم صبر وقرار
روزها می شمرم در غم وصلت دایم تا بدامان وصال تو رسم روز شمار
تو گلی در چمن و دشت چو روید تنها یا که برشاخه گل نوحه سراید چوهزار
غم تنهائی وعشق تو بود در دل من می کنم یاد تو نام تو نمایم تکرار
بر سرآب روان و سر گلشن چو رسم روش و راز روان تو کنم استخبار
بیشتر انس تو را از دل مادر جویم آن دل خسته وخون گشته ز رنج وتیمار
مهر و دلداری او پیشه کنم همواره غم او را بدل خویش نمایم هموار
برو ای یار که فردوس مکانت بادا باد همواره روان تو غریق انوار
گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی پس از این نشئه بود نشئهٔ دیگر ناچار

در مرگ برادر

روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار — تو که جانکاه و دل آزارتری ای شب تار
مردم و مور و دد و دیو بشب آسایند — دل دیوانه ما بین بدل شب بیدار
پرسم از چرخ که تا چند بسوز و بخروش؟ — پرسم از دهر که تا چند مریز و کجدار؟
چرخ بیدل کند از دور اشارت که خموش — دهر بی عاطفه گوید به مرارت زنهار
بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنك — این دل تنك چرا گشت چنین زنك شمار
ششدر بخت مرا مهره تقدیر گرفت — من بیچاره دچار غم زخم سه و چار
سوی ویرانه شوم یا که پی پیر مغان — ره میخانه روم یا که به بندم زنار
یا که داوری شفا مسئات از شیخ کنم — یا که از پیر طریقت بکنم استفسار
تا مگر باز نمایند معمای جهان — تا مگر رفع شود پرده زروی اسرار
آن گل چهره که با خاطر خندان دیدم — گشته امروز خدا یا زچه مشتی گل خوار
آه ای یار که رفتی تو چنین ناهنگام — نوز از عمر جوانی نشده بر خوردار
مگرت با من دیوانه نبودی پیمان — این چه پیمان شکني بود دلا این چه قرار
یاد باد آنکه مرا باتو چه همدردی بود — هر دو بودیم همی همقدم وهم اسرار
کودرین ملك یکی چون تورفیق صادق — تا که بی باك كنم درد دل خود اظهار
شده در کشور ما رسم صداقت متروك — شده دلها همه از مهر و محبت بیزار
از چه اینگونه مرا ترك نمودی بیکس — وزچه ای یار مرا ترك نمودی بی یار
یاد ایام صباوت که چه خوش دوری بود — بود مارا هوس و بازی طفلانه شعار
یاد ایام سرور و شعف نوروزی — سمر باد بهار و اثر باد بهار
آه بودیم چسان بی خبر از بازی چرخ — هیچ مارا نبد اندیشه ز چرخ غدار
بلبل افسانه همی خواند چه خوش دربستان — می غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار
وه چه زیبا پر و خوشرنگ بدآن پروانه — که برامشگه گلبرگ نمودیم شکار
شاید این آتش غم از اثر آهش بود — که گرفتست کنون خرمن عمر من زار
یاد باد آنکه بداز شور جوانی مارا — سر از اندیشه آزادی ایران سرشار
غم بیچارگی و شادی اقبال وطن — بود مارا هوس و مشغله لیل و نهار
آه از آنروز که شد مام وطن خوار و پریش — زیر پای ستم دشمن شوم و غدار

During the days of separation, I regaled my heart with the promise of thy union; what a promise-breaker I have been, alas for me and my promise!

Want of affection was not thy practice, nor neglect my profession; I know not whether this is the tyranny of fate or of cruel circumstances.

O beloved, thou hast left me and in thy separation I take this consolation, that myself and all that I possess have gone and will go for love.

O morning breeze, shouldst thou faithfully pass one day over the grave (of my friend), for God's sake, place a leaf and a flower on the face of my beloved.

O my Great Creator, our hearts are within Thy hands!—our hearts are within Thy hands, O my great Creator!

May God make the fire of my love for thee burn fiercer every day; I shall not turn away from thy love, even though the woof and warp of my existence be consumed.

زندگی

کاریست ناشنیده و نادیده کار عشق　　همواره از ادارهٔ دلها مدار عشق

ما را بکنج دیر مغان جایگاه نیست　　ما عاشقیم و نیست ریا در دیار عشق

جانا برای زلف تو دلها بجنگ و من　　با این دل شکسته کنم کارزار عشق

یا میرسم بوصل تو یا دل فدا کنم　　بیدل شوم ولی نشوم شرمسار عشق

LIFE.

The affair of love is a thing unheard of and without precedent; love always takes its course and progresses through the revolving concourse of hearts.

In the corners of temples we have no place, we are lovers and there is no room for hypocrisy in the realm of love.

O beloved, for thy tresses hearts are at war and I with this broken heart too, have joined in this warfare of love.

Either I shall attain thy union or I shall sacrifice my heart; I can afford to lose my heart, but will not stand ashamed before Love.

الهی آتش عشقت فروزانتر شود هر روز
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پود و تار من

IN MEMORIAM.

Tell the admonisher to cease advising me, for my affairs has passed the stage of repair; cut short the talk of love for I have lost my beloved.

In days of solitude my shadow had always been my companion, but that shadow too, could not bear to be with me during my dark nights.

Wisdom says a strong man should be happy and strong-hearted too, but alas, my heart has snatched away from my hands the reins of control.

In my sleep of childhood, I did not appreciate the value of childhood; now I see that the happiest portion of my life was that dream of childhood.

Like a wounded bird I sought my nest in the edifice of sorrow, but that nest too began to wail on hearing my endless wails and moans.

My youth was the spring of life, but woe and alas, that without a single rose blossoming my early Spring was destroyed by Autumn.

The volume of life only became a record of heart-rending worries and woes of myself and my heart; at times I was afflicted by the heart, and at times the heart was afflicted by me.

Forgotten and hidden I wish to live henceforth, for my honoured and honour-bestowing friend is buried underneath the earth.

With the thought of union with thee I had put up with life in a foreign soil; in the hope of looking at thy face, I had adopted the practice of patience.

Had I been void even for one moment of the hope of seeing thy face, may God Almighty overwhelm me with woes and troubles.

بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله های بیشمار من
بهار عمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نوبهار من
کتاب عمر شرح جان کنی های من و دل شد
گهی من درفشار دل گهی دل درفشار من
کنون گمنام و پنهان زیستن خواهم که پنهان شد
بزیر خاك یار نام بخش نامدار من
بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو گیرم
بامید رخت یارا صبوری شد شعار من
دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کردگار من
بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم
چه بد پیمان شدم افسوس برمن برقرار من
نه بی مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظالم دیار من
دلا رفتی و در هجر تو دلداری از آن جویم
که بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من
صبا گر از وفا روزی سر خاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برگ گلی روی نگار من
مهین پروردگار من دل ما در بدست تو است
دل ما در بدست تو مهین پروردگار من

شفق

دکتر رضا زاده شفق از فضلای معروف و ادبای گرانمایهٔ ایران معلم ادبیات دارالمعلمین عالي طهران میباشند. این قطعه را که در سال ۱۳۰٤ شمسی بمناسبت فوت پدر محترمشان در اروپا سروده اند تنها اثر منظومی است که از ایشان بدست آمد وبهترین نمونه ایست از تاثیر احساسات غم انگیز در روح پاك و دقیق ایرانی.

SHAFAQ.*

Dr. Reza Zadeh Shafaq, Ph.D., a fine specimen of modern Persians educated in Europe, is a scholar and the editor of Aref's poems published in Berlin.

بیاد پدرم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت از دست یار من

بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من

بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده خوشتر روزگار من

*When asked for specimens of his poems, Dr. Shafaq humbly stated that he was not a poet. I have quoted his poem from the journal "Iran Shahar" as I include in this work of mine not only finished poems of acknowledged poets but poetical expressions of beautiful thoughts and sentiments as well.

جنگ عالمگیر

صلح مبدل بجنگ و مهر بکین گشت
روز جهان همچو روز بازپسین گشت

بود اگر شك ز هول روز قیامت
روز قیامت رسید و شبه یقین گشت

ابر بلا خیمه زد چو بر سر عالم
سیل فنا در زمین چو کوه مکین گشت

دست قضا ز آستین فتنه بدر شد
پای قدر در میانه یار و معین گشت

گرگ اجل در کنار گله کمین کرد
صید زبون روبروی شیر غرین گشت

خون جوانان جنگجوی اروپا
ریخت بخاك و ز آب دیده عجین گشت

نقشه جغرافیای ارض بدل شد
زیر و زبر بسکه خاك روی زمین گشت

بسکه سمند جدل بمعرکه شد گرم
خاك زمین توتیای چرخ برین گشت

زیر زبر گشت و روبه پشت در افتاد
قلب جناح آمد و یسار یمین گشت

کشته ز بس شد فزون بقابض ارواح
یار و مددکار جبرئیل امین گشت

رود زنانرا بجای زخمه به نغمه
در دل هر رود رود رود گزین گشت

اژ در آتش فشان چو کرد دهن باز
ماهی ذوالنون شکم ببحر دفین گشت

طایر مرکب هوا چو بال بیفشاند
روی زمینش بطوع زیر نگین گشت

ای دول بیطرف بچارهٔ این درد
فکر درستی که کار زار و حزین گشت

صفحه تاریخ تا کنون ندهد یاد
هیچ زمانی که در زمانه چنین گشت

تا که بخوانند بعد ازین و بدانند
جنگ دول در کدام دور و سنین گشت

گفت ز مطلع «شعاع» مصرع تاریخ
«صلح مبدل بجنگ و مهر بکین گشت»

۱۳۱۲ هجری

در آن مقاله که سر تا بسر خرافات است
جسارت دگری کرده آن لعین دغا
نزاع اوست نه تنها «بناصر خسرو»
جدال اوست به تن هانه «سعدی» تنها
ز «خواجه حافظ» شیراز مالسان الغیب
که میکنند ز شعرش سماع اهل سما
بر او گرفته سر راه شاعری رو به
«ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»
وقاحتی که «منصور و مولوی» کرده است
زبان خامه ندارد بشرح آن یارا
بوصف «عارف رومی» ز عالم عامل
بخوان ز «شیخ بهائی» مدیحتی شیوا
بدی اگر ز «سنائی» بگفته معذور است
که موش کور بود بد سگال نور و سنا
ز بی فروغی و کم فرصتی و بی ادبی
نموده طنز «بشیخ الرئیس» بی همتا
خرد پژوهی کامروز داده از دم کلك
روان تازه بقا نون «بو علی سینا»
هرآنکسی که نجوید شفا ز قانونش
ز رنج جهل نیابد بروزگار شفا
نه «عیسی» است هرآنکس شود سوار بخر
نه «موسی» است هرآنکس بکف گرفت عصا
نه هر جریده نکاری شود «ذکاء الملك»
نه هر مقاله نویسی در اوست فهم وذکا
ز صد هزار مؤلف یکی شود «فرصت»
ز صدهزار پیمبر یکی بود «موسی»
کنند «ادیب وکمالی» بدفع شعبده اش
ز آستین و ز جیب سخن ید بیضا
تو ای مخالف سعدی که از مؤالف تو
بروح پاك معارف رسیده است جفا
بغیر دادن هستی بباد ز آتش حرص
چه کرده اید دگر بهر آب و خاك نیا
چگونه شخص کند حس خویش را قانع
ز چند لفظ قمعمع که وضع شد ز شما
جواب فعلی تو از «شعاع شیرازی» است
که هست از دم روح القدس دمش گویا
بسر مقاله منحوسه مکتب سعدی
نوشته است ز بیشرمی و نکرده حیا
اگر ممالك محروسه را معارف بود
بگوش کس نرسیدی درای هرزه درا
اگر بدیدی مجرم سزای قانونی
بگرد جرم نگشتی ز ترس روز جزا

کجاست تیغ شهنشه که از پی کیفر
زبان هرزه درا را در آورد ز قفا

فزون ز سی سنه تدریس کرده در بغداد — که گشته واقف اسرار علم الاسما
چنانکه میشود از نظم و نثر او مکشوف — بجنگهای صلیبیه بوده در هیجا
عزیز "مصر" ادب نوبتی شده است اسیر — چنانکه "یوسف" صدّیق شد به بند بلا
برای آنکه خورد نان ز دست رنج خودش — براه بادیه بوده است مدّتی سقا
رسیده عمر طبیعی او بیکصد و بیست — کسی ازین به نه پیموده مقطع و مبدا
بجوی رحلتش از لفظ خاص یاز اخص — که سال خاص اخص زمان شد از دنیا[1]

o o o o o o o o o o o o o o o o o o o o o o

برزم خنجر و تیغ و سنان بکار آید — ببزم شمع و شراب و نگار حور لقا
بذره بین خرد گر نظر کسی بینی — بجای خویش درستند جملهٔ اشیا
اگر ز گوش بپرسی تو بهتری یا چشم؟ — و گر بدست بگوئی تو خوشتری یا پا؟
جواب از دهن آید که اندرین صورت — مساویند بمعنی تمامی اعضا
ببین بصورت لیلی بدیده مجنون — نگر بغصهٔ و امق بقصهٔ عذرا
طلسم و اژدر و جادو و دیو و روئین تن — بشاهنامه کنایات باشد و ایما
اگر ز موسقیت بهره و نصیب بود — مقام راست ز شهنامه خوان چونی بنوا
که شاهنامه کند مرد را شجاع و دلیر — برای روز نبرد و برای روز وغا
ببین بقصهٔ "کیخسرو بشبن و پشن" — بخوان زوقعهٔ "اسکندر و جم و دارا"
بکوه قاف مکان کرده از چه ره سیمرغ؟ — ز چشم خلق نهان گشته از چه رو عنقا؟
درید پهلوی "سهراب" را چرا "رستم"؟ — برید بازوی "الکوس" را چرا "الوا"؟
میان شاعر شیرازی و سخنور طوس — تباین سخنی نیست در خلا و ملا
توای منافق کژخوان سخن شناس نهٔ ای — که برملا شدی اینگونه پای بند خلا
پیمبران سلفرا نموده ردّ صریح — بظاهر ار چه درآویخته است با شعرا
بگم نمودن پی ترکمانه بندد نعل — برد بمصلحب ار نام ملک غرا
چنانچه برده ز روحانیون بنوعی اسم — که تا مقالهٔ مذمومه را نهند امضا
بغیر طایر عیسی که روز ناپید است — نکرده است کس انکار بیضه بیضا

---

۱ کلمه خاص و کلمه اخص هر یك مساوی است به ۶۹۱ سال هجری

شعاع الملک

آقای میرزا محمد حسین خان شعاع الملك شیرازی از شعرای معروف آنسامان

SHO'A.

Mirza Husein Khan Sho'a-ul-molk of Shiraz.

راجع بشیخ بزرگوار سعدی شیرازی[1]

هزار رحمت حق بر روان "سعدی" ما — که بوستان معارف از او گرفت بها
"ببوستان و گلستان" او گذر کردم — بموسمی که تهی باغ و راغ بد ز گیا
هزار دستهٔ گل دیدم اندر او بسته — بروی هریك از آن پستهٔ هزاری وا
با فتاب برابر نمودم اشعارش — بروی خویش کشید از سحاب شرم ردا
دوتا کنند ادیبان بدر گهش قامت — چو انبیا که بدرگاه ایزد یکتا
مقدس است مقامش ز مدح و از تمجید — منزه است کلامش ز قدح یا ز هجا
کدام چامه سرا گفته با چنین قدرت — "بنو بتند ملوك اندر این سپنج سرا"
قصائدش همه بیت الغزال معروف است — میانه شعرای شهیر چامه سرا
بدایع سخنان سخنوران کهن — تغزلات قدیمش هدر نمود و هبا
دهان خویش معطر ز "طیباتش" کن — بطیب خاطرت ار طیبتش نگشت روا[2]
بشعر تازی او تازیان اگر نگرند — گمان برند که "اعشی" نموده است انشا
برای اینکه بصوفی نه دق زند کوفی — بصوفیان حقیقی سراید این ز صفا
"کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش — برو" گفتهٔ منکر همین بس است گوا"
یکی سوانح عمری شیخ "سعدی" را — بخوان ز تذکره های صحیح خوش املا
که تابدانی شیخ اجل بخواهش نفس — نه پای بست هوس بوده است وسر بهوا
"همه قبیلهٔ او عالمان دین بودند" — اگر شماره کنی تا بآدم و حوا

---

۱ این اشعار منتخب از قسمتی است که سالها پیش در جواب یکی از جراید که باشعار شیخ سعدی ایرادی گرفته بوده و از قرار معلوم برای فردوسی مزیتی قائل شده بود سروده شده است

۲ شوخ طبعی

آوخ ای ایران چگونه کرد یونانت اسیر   چون شدند آن پهلوانان جهانگیر دلیر
از چه شد یونانی زشت فسونگر بر تو چیر   شیر غافل گشت و آخر چیره شد روبه بشیر
اینت بیدادای جهان کینه توز دون نواز
یاد نارد این چنین بیداد کس از دیر باز

پانصد سال این مصیبت بود در مرزکیان   ملک ایران هم چنان اندر کف یونانیان
چون توانم این غم جانسوز را کردن عیان   این غم جانسوز میدانی نگنجد در بیان
همچو آتش این غم جانسوز می سوزد دلم
زآنکه از روز ازل زین غم سرشته شد گلم

این دو قطره خون که از نوك قلم افتاده است   از غمی باشد که ایران در دلم بنهاده است
این غم جانکاه من با من زما در زاده است   مادرم سی سال آنرا پرورشها داده است
تاکنون این صفحه را از چشم خون افشان کنم
وین غم دیرینه را امروز جاویدان کنم

دانی این سوزدرونم از کجا یاد او فتاد   چند بیتی خواندم از آن شاعر افغان نژاد
شعر بسمل آن غم دیرینه ام آورد یاد   کس نمی داند چه بگذشت و چه عالم روی داد
شاید این آتش که می ریزد کنون از خامه ام
با تو گوید داستان گرمی هنگامه ام

این جواب بسمل است آن اوستادار جمند   آن که گفته درغم اسلام آن ترکیب بند
ناسپاسی کرده با ایرانیان در بیت چند   تا بخواند این سخن شرم آورد زین ناپسند:—
«کرد بی دیوار و در دیر مغان را روزگار
آسمان ساسانیان را راند بیرون از دیار»

با همه رنج و غم و با این همه خواری و درد   باز ایران زنده ماند و دشمنان را پست کرد
خواه در میدان دانش خواه در روز نبرد   شازی ایران نمی مانی تهی هرگز ز مرد
ای نسیم صبح گه بدخواه ایران را بگوی
نیست ایران مردنی آزار ایران را مجوی

مر ترا ناکام کردستند از این آبرو این بود آن آب حیوان این بود معنی او
تو از آن ناکام گشتی جادوان ای کینه جو این نه کار چرخ بود و روزگار تند خو

باشد این کیفر ترا از ایزد داد آفرین
ز آنکه از کین تو ویران گشت این ایران زمین

تا که گیتی هست گیتی بر تو نفرین می کند یاد از نام تو چون زشتی بد آئین می کند
گر ترا یونان زمین زین کار تحسین می کند چرخ با یونان زمینت بین چسان کین می کند

بین چسان یونان زمینت گشته ویران سر بسر
اندر آن نه از خرد بینی نه از مردی اثر

یارب این یونان زمین تا جادوان ویرانه باد تا ابد در آرزوی بخردی فرزانه باد
تا که گیتی هست یونان در کف بیگانه باد خانه ویران اجنبی در خانه صاحت خانه باد

ز آنکه از یونانیان ویرانه شد ایران زمین
وه نه ایران سرزمین دانش و فرهنگ و دین

کشته شد دارای ما در دست این ناپاك دون زین سبب از چشمهٔ چشمان من جاریست خون
آسمانا از چه روي آن دم نگشتی سر نگون آفتابا چون نگشتي زین مصیبت نیلگون

آوخ از آن روز بد بختي که دارا کشته شد
خود نه دارا بلکه مهر عالم آرا کشته شد

کشته شد دارا و زآن پس چون کند کسی زندگي کز پس او زندگي نبود بجز از بندگی
گشت ایرانی ز بون خواري و شرمندگی سر فرازان ز آن سپس یکسر بسر افکندگی

گردن گردن فرزان زیر پی هاسوده شد
چشمه ها از خون چشم مردمان آلوده شد

آوخ از رنجی که ایران دید از یونان زمین چون بیاد آرم من از این درد دل گردم غمین
زین مصیبت نامهٔ ایران نمی دانم جز این کز ستم تاراج شد این کشور فرهنگ و دین

و آن خرابه خانهٔ یونانیان آباد شد
شد امیری بنده و آنگه بنده‌ای آزاد شد

مرز یونان بود جولا نگاه ایرانی سپاه آن سپاهی کش بسر چیزی نبد جز مهر شاه
نه کسی پابند غم بود و نه پابسب گناه جملگی اندر پناه خسر و یزدان پناه

می ستاندند از شهان و تاجداران تخت و تاج
می گرفتند از شهان باتیغهای تیز باج

یارب از دارا چرا چونین تهی شد تاج و تخت تیره شد گیتی کز و دارای گیتی بست رخت
بوستان شد خشك و شد پژمرده این خرم درخت کار آسان بود و در دا بعد از و شد کار سخت

آخر ای گاه شهی چون گشتي از دارا تهی
آخر ای باغ از چه دل بگرفتي از سرو سهی

از پس داری اول پادشه شد داریوش نام او دانی چه معنی می دهد دارای هوش
پادشاهی نامجوی و نامدار و سخت کوش گیتي از پرخاش او هر روز هر شب در خروش

لیك آوخ کین فروزان اختر رخشنده روی
کشته شد از فتنهٔ اسکندر پر خاشجوی

ای سکندر لعنت جاوید بر جان تو باد تا ابد ویرانهٔ غم خاك یونان تو باد
چشمهٔ آب حیاتت چشم گریان تو باد هر چه نفرین خداوندست در شان تو باد

کز تو شد ایران زمین این رشك بستان بهشت
خسته و در مانده اندر دست یونانی زشت

آب حیوان چیست دانی کز تو کردندش دریغ نیست آن آبی که بر روی زمین بارد زمیغ
نیست آن آبی که سوي دشت آید از ستیغ نیست آن آبی که در میدان بریزد نوك تیغ

نیست آن آبی که انده ریزد از چشم کسان
نیست آن آبی که در جنت دهد روزي رسان

بلکه آن آبی بود کانرا بخوانند آبروی کان نیابد کس نه اندر خم و هم نه در سبوی
این بود آبی که کس آنرا نمی یابد بجوی نه روان در دشت یابی نه روان یابی بکوی

این بود آبي که از آن مردم پاکی سرشت
بهره ها بردند و شد ناکام از آن هر دون زشت

چونکه او را فتح های بی شمار آمد زدست آمد و نزد پدر اندر پی شاهی نشست
لیك گشتاب در خواهش بروی وی ببست گفت تا در جنگ رستم گردد و گرز آنکه رست

پادشاهی یابد اما آسمانی هرزه گرد
مر ورا در جنگ رستم ناگهانی کور کرد

چون که شد اسفندیار از کوری چشمان تباه از پی گشتاسب بهمن پور او شد پادشاه
کوس شادی را زدند افلاك بر خرگاه ماه کین شهنشه بود هم گیتی ستان هم دادخواه

ارد شیرش نام دیگر بود و گویند ارد شیر
از زبان باستان یعنی که شاه شیر گیر

ای همای ای پر توروی تو چو فرهما اي دو ابروی تو ایرانشهر را قبله نما
ای ز نیکوئي رخت چون شمس في نصف السما تو ندانی بعد تو چون تیره شد گیتی بما

ای خوش آن روزی که رویت بود ایران را فروغ
دور بود ایرانی از نامردی و کین و دروغ

در زمان توزن بد بخت چون بردهٔ نبود در سرای مرد زن پوشیده در پرده نبود
ما در ما تا بدین سان زار و افسرده نبود این گل گلزار ایرانشهر پژمرده نبود

زن برابر بود با مرد ای دریغا آن زمان
کز تو می زائید پوری همچو دارای جهان

ای همای ای در نکوئی اختری بس تابناك یك زمان ای مادر دارا بر آور سر ز خاك
بین چسان شد سینهٔ زنهای ایران چاك چاك بین چسان افتاده اند این نازنینان در مغاك

بین که این نامردم مردم با زنان چون می کنند
چون دل رنجور ایشان را ز کین خون می کنند

بود دارا پادشاهی داد بخش و ملك گیر این جهان چون بیشه بود و بود دارا همچو شیر
هر گهی در بیشه با شد شیر مستی ناگزیر روز و شب در ترس و در بیم است هر روباه پیر

دشمن اندر ناتوانی همچو آن روباه بود
از هراس شیر پنهان در تك هر چاه بود

چون تو هم از یاد مردم رفتی ای دین بهی شد فراموش رسم تو چون شیوهٔ شاهنشهی
یاد از آن روزی که ایران داشت فرفرهی بود بر دلهای مردم مر ترا فرماندهی
هرکه بود او را روان درمانده و تاری نبود
زین سبب ایران زبون پستي وخواری نبود

نور تو اندر دل مردم فروزان بوده بس بود اهریمن نژند و بسته در کنج قفس
سرز حکم اورمزد تو نمی پیچید کس وه که آن پرتو بشد وین تیرگی آمد زپس
شام تاری سر بسر ایران زمین را تیره کرد
ظلمت نادانی این ایرانیان را خیره کرد

گردش گردون ببین بیداد با زرتشت کرد اهرمن آمد فراز آهورمزدا پشت کرد
دشمن بدخواه مادر چشم ما انگشت کرد هرچه مارا سیم وزر بد دشمن اندرمشت کرد
ثروت ما را ز ایران برد دشمن مشت مشت
موبدان و بخردان را یکسر و یکباره کشت

جان فدای آن کسان کز مرز ما بیرون شدند سوی هندستان بخواری با دلي پرخون شدند
کسي درین کشور نمی داند که ایشان چون شدند از همه سوئی دوچار اختر وارون شدند
دور ماندند از برادرزادگان سالي هزار
لیك می نالد هنوز از هجر ایشان این دیار

این پیام ازمن ببرای طوطی هندوستان با گلی کز مرز ما رفته است درآن بوستان
گو مبر از یاد آن دیرینه عهد دوستان گر بود ایران بهشت آئین و یاجا دوستان
کي برد از یادت ای پروردهٔ ایران زمین
خواه اندرهند باشی خواه در اقصای چین

بود مرگشتاسب را پوری بنام اسفندیار رزم جوی و رزم خواه ونامجوی و نامدار
بود روئین تن لقب او را که اندر کارزار در تن او نیزه و خنجر نمی کردند کار
در نبردش کس نمی آورد تاب همسری
زآنکه در هر جنگ می کرد آسمانش یاوری

یادم آمد زانکه از کیخسرو ایران شد تهی چون یتیم بی پدر شد تاج و اورنگ شهی
شام غم شد عاقبت آن روزهای فرهی این بدی در جای ماند و رخت بربست آن بهی

ای دو صد فریاد از نیرنگ این چرخ اورنگ
کین چنین کردست میدان را بر ایرانشهر تنگ

رفت کیخسرو دریغا و تهی شد جای او سرنگون شد بر زمین تاج فلک فرسای او
لنگ شد یکبارگی خنگ جهان پیمای او گشت خاک روی او این خاک زیر پای او

وه که بعد از رفتن کیخسرو اندر ملک جفد
نوحه خواند گه بری گاهی ببلخ و گه بسغد

خون بگریم بر تو ای کیخسرو گیتی ستان کز تو پیدا نیست در گیتی بغیر از داستان
آن دلیریهای تو در این زمین باستان رفت از یاد کسان چون عهد گل در بوستان

از تو و رسم تو پیدا نیست در جائی اثر
جز درین صفحه که بر آن خون بریزد چشم تر

از پی خون پدر کیخسرو مالک رقاب شد بجنگ و کرد میدان تنگ بر افراسیاب
کشته شد افراسیاب و ملک توران شد خراب آری آری خسروی کز جور باشد کامیاب

ملک او ویرانه بهتر پیکرش در خاک به
سینه اش از زخم خنجرهای ایران چاک به

چونکه کیخسرو بشد لهراسب جای او گرفت لیک ایران پستی از رفتار این بد خو گرفت
او بشد گشتاسب آمد شیوهٔ نیکو گرفت کشور ما باز از نو رونق و نیرو گرفت

یعنی آمد زردهشت آن نامور وخشور ما
شد دوباره روز روشن آن شب دیجور ما

جان فدای زردهشت و دل فدای دین او ای تن من در گروگان ره و آئین او
شد نوین این مرز ما از شیوهٔ دیرین او تازه شد جان جهان از گفتهٔ شیرین او

نوری از چهرش بتابید و جهان را در گرفت
وین کهن گشته جهان رسمی جوان از سر گرفت

رفت اندر ملك توران شد بر افراسياب   آسمان ملك توران گشت روشن ز آفتاب
نيكوئی آخر دل هر سنگ را آرد بتاب   زين بلب افراسياب از دل ببرد آرام و خواب

مهری از اين نوجوان اندر دل خود جای داد
دخترش بخشيد و او را در كنار خود نهاد

ليك گرسيوز جوانی خود پسند و زشت كيش   دل ازاين فرّ سياوش كرد چندان ريش ريش
كز سياوش با برادر گفت بد هر روز بيش   تا كه شد افراسياب از رده از داماد خويش

آن سياوش جوان را كشت آوخ كين جهان
تار ترشد چون برفت از اين جهان اين نوجوان

ای دريغا از سياوش ای دريغ از روی او   ای دريغا زآن كه شد شسته بخون گيسوی او
ای دريغ از آن همه رسم وره نيكوی او   اي دريغ از دلفريبی های روی و موی او

ای دريغ از آن قد رعنا كه شد درزير خاك
ای دريغ از سينه اي كز زخم كين شد چاك چاك

دختر افراسياب از بعد مرگ شوی خويش   كودكی آورد با آن حالت زار و پريش
كودكی همچون پدر در راه و رسم و داد و كيش   بلكه نيكوتر از و در نيكوئی و زهوش بيش

ما درغم ديده اش كيخسرو او را نام كرد
در جهانگيری مر او را شهرهٔ ايام كرد

چونكه كيكاوس رخت از ين جهان تيره بست   بر سر تخت شهی كيخسرو از آن پي نشست
سينهٔ بدخواه يك بار دگر از درد خست   رشتهٔ بيداد در سر تا سر ايران گسست

زانكه كيخسرو نه در گيتی ستانی طاق بود
بلكه در داد و دهش هم شهرهٔ آفاق بود

باز شد لبريز اشك اين چشم خون پالای من   باز در فرياد شد اين سينهٔ رسوای من
باز از نو سر كشی كرد اين كهن سودای من   زآن بلب جان سوز تر از پيش شد اوای من

ديگری گر جای من بودی و اين غم بوديش
همچونی هرروز و شب فرياد ماتم بوديش

آوخ ای رستم که توخوش روزگاری داشتی همچو کیکاوس پردل شهریاری داشتی
لشکر رزم آور دشمن شکاری داشتی هفت خوانی داشتی و گیرو داری داشتی

تو چو ایرانی امروزین نبودی مرده دل
تو نبودی از نیاگان همچواین مردم خجل

آه از زابستان آن بیشهٔ شیر عرین گرچه رواین سرزمین گشته است استرون چنین
ازچه دو رستم نمی زاید وگراین سرزمین ازچه گشته مردمش باسستی وخواری قرین

آوخ ای زابلستان آن رستم وستان کجاست
آن خداوند نبرد آن پهلو میدان کجاست

شاهنامه سربسرخود داستان رستم است باشد از رستم اگر نام کسی در عالم است
ازپی رستم مرا این شیون واین ماتم است مملك از رستم تهی شد واین نه اندوهی کم است

آری آری ملك ایران چون ز رستم شد تهی
شد زبون خواری این اورنگ واین تاج شهی

بود کیکاوس را پوری سیاوش نام او نوجوانی باهشی و با شرم و باروی نکو
نیك نام و نیك رای و خواه و نیك خو بسکه او را دل فریبی بود از اندام و رو

جفت کیکاوس سودابه شد او را شیفته
شد دلش از یك نگه آشفته و بفریفته

این جهان پیر را رسمی است از دور کهن کز نکوئی مرد بندی افکند درپای زن
زن چونیکوئی ببیند نیستی جای سخن دل نهد ازکف نهد بردست جان خویشتن

تا که جان خود نهد اندر ره دلدار خویش
نه زخود اندیشه دارد نه هم از کردار خویش

گشت سودابه زبون این جوان نیك چهر در دل خود ازسیاوش ناگهان جا داد مهر
لیکن آخر از ره کین توزی این کهنه سپهر راز او را آشکارا کرد همچون نور مهر

گشت کیکاوس بر پور جوانش بدگمان
تا که از ایران فراری گشت این نیکوجوان

اوخ ای تاج کیانی اوخ ای خورشید ما ای یگانه یادگار کاوه و جمشید ما
ای ز تو افسوس ماوای بتو امید ما ای بر اوج پهلوانی اختر جاوید ما

چون فتادی در کف یك دشت دون ناسپاس
چون شد اوخ کز تو دیگر کس نمی دارد هراس

الله الله خون بگریم چون بیاد آرم ترا نیمهٔ جان آخر از این رنج بسپارم ترا
در سرشک سرخ چشم خویش بگذارم ترا وین مصیبت نامهٔ جان سوز بنگارم ترا

تا تو بر این نالهٔ جان سوز من مهر آوری
راه دیرین کیانی را دوباره بسپری

کیقباد نامور چون از جهان بربست رخت گشت کیکاوس از آن پس زیور این تاج و تخت
بر ولی شد کار آسان بر عدو شد کار سخت کان زمان ایران ما پیروز بود و نیک بخت

آسمانش در همه کاری مساعد بود و یار
دولت از آن سو موافق بخت از این سو ساز گار

گشت کیکاوس با دیوان کژ آئین بجنگ کرد در مازندران کاری که میدان گشت تنگ
رستم زابلستانی آن بعزم اندر چو سنگ برد اندر دامن دیوان مردم خواره چنگ

نام ایشان را ازین روی جهان معدوم کرد
نیروی ایرانیان را بر جهان معلوم کرد

رستم ای گرد جهانگیر ای یل گردن فراز چون برفتی از جهان چون تا مدت آواز باز
سر برون آور ز خاك ای پهلو دشمن گداز چارهٔ این درد بی درمان ایران را بساز

این همان ایران دشمن سوز آبادان تست
این گرفتار و دوچار غم همان ایران تست

مرز ایران تا تو بودی این چنین تاری نبود اشکها از دیدهٔ ایرانیان جاری نبود
مملکت بازیچهٔ هر دون بازاری نبود این غم و این رنج و این اندوه و بیماری نبود

مرز ایران را چو تو گردن فرازان بود و بس
چون نیا و باب تو دشمن گه ازان بود و بس

از پس او زاب شد در ملک ایران پادشاه هم چنان کشور ز دشمن برکنار و در پناه
نه ز شه بیداد بر دهقان نه جوری از سپاه ایزد اندر حکمرانی اهرمن در قعر چاه

پادشاه دادگر هر روز و شب بیدار بود
مست خفته در امان و محتسب هشیار بود

از پس او شاه گرشاسب در ایران شاه شد باز روز نالهٔ اهریمن بد خواه شد
بانگ بهروزی ما تا اوج مهر و ماه شد آری آری چون شه از آئین خود آگاه شد

مردمان باشند شاد و مملکت ماند قوی
دشمنان باشند اندر بند و زندان منزوی

چون که گرشاسب برفت از ین جهان پر ستیز خسروی از خاندانش رفت و تاج و تخت نیز
رو بخاك این شهان از روی حسرت اشك ریز زآنکه درد ادو دهش بودند این شاهان عزیز

ملک ایران دیگر آن آئین پیشدادی ندید
از پس ایشان و گر آن دورهٔ شادی ندید

ای دریغ از آن همه شاهان پیشدادی ما ای دریغ از آن زمان خوشی و شادی ما
ای دریغ از آن جهانگیری و آزادی ما در دو رنجا کان همه شادی و آبادی ما

یکسره شه هیچ از جور جهان تیز رو
آن کهن شادی بشد و اینک بماند این رنج نو

ز آن سپس شد نوبت شاهنشهی کیقباد بود از نسل کیان تاج کیان بر سر نهاد
از منوچهر بزرگ این خاندان دارد نژاد زین سبب در دور ایشان باز ایران گشت شاد

کین شهان بودند از نسل جهانگیران ما
گرد ایشان گرد گشته سر بسر شیران ما

ز آن زمان تاج کیانی گشت از ایران پدید دیده بد خواه ایران گشت از رشکش سپید
از فروغ گوهرش تاری شده چشمان شید بد سگال از او ببیم و نیک خواه اندر امید

بس بگیتی حکمرانی کرده این رخشنده تاج
و ز شهان تاجدار این تاج بس بستانده باج

شیر چندی این دلیری را تحمل می کند از پی بر خاش روزی دو تعلل می کند
روبه نا چیز را گرم تغافل می کند لیک هنگامی که خشم اندر سرش گل می کند

جنبشی بر بازوی خود می دهد و آنکه بخشم
پنجه اندازد که از کاسه برون آردش چشم

بود ایران شیر و توران بود روباهی حقیر روبه نا چیز بد پیوستهٔ درگاه شیر
زآن سپس روباه شد بر شیر یك چندی دلیر عاقبت شیر از کمین برجست و راند از دل نفیر

پنجهٔ خود را بخون تیره اش آلوده کرد
خویشتن را جاودان از ننگ او آسوده کرد

آری آری شیر چون خیزد بناگاه از کمین کس نیارد تاب خشم او چه لاغر چه سمین
بس بود از صولت این شیر درنده همین کان زمان کز جای خود برخاست از ایران زمین

هر که بود اندر جهان یا از هراس و ترس مرد
یا که رفت و جایگاه خود بایران سپرد

شد منوچهر از پی ایرج در ایران پادشه ز آسمان ملك بیرون رفت آن ابر سیه
دشمن بد خواه بد کین عاقبت گم کرد ره او گریزان و ز پس او هر سوئی پویان سپه

تا که توران پاک شد از دشمنان تا خاک چین
گشت یزدان خرم و شد اهرمن زار و غمین

ای منوچهر ای ز رویت آشکارا نور مهر تو فروزان اختری بودی و ایرانت سپهر
آشکارا بود از روی نکویت شرم و مهر هم نکوخو بودی و هم نیک دل هم نیک چهر

ای خوش آن روزی که ایران بود جولانگاه تو
خسروان چون بندگان بودند بر درگاه تو

شد منوچهر از جهان و نوذرش آمد ز پس هم چنان دشمن اسیر و خوار و ببریده نفس
خاك ایران بود همچون گلشنی بی خار و خس ملک را نه از کسی اندیشه نه بیمی ز کس

هر کسی با پیشه و با کار خود مشغول بود
بود گله در چراگاه و شبان مسئول بود

تور و سلم اندر پی خون برادر تاختند خویش را از رشک همچون بدنهادان ساختند
از پی کین برادر لشکري پر داختند طرح بیداد و دو روئی در جهان انداختند

پیکر ایرج شد آغشته بخون سوده بخاک
سینهٔ ایرانیان گردید زین غم چاک چاک

اي دریغ از ایرج و از آن قدرعنای او ای دریغ از آن فروغ چهرهٔ زیبای او
ای دریغ از آن همه فرهنگ و هوش و رای او ای دریغ از آن زبان و منطق شیوای او

چون برفت او از جهان ایران زمین تاریک شد
دورهٔ بد بختی ملک کیان نزدیک شد

چون که ایرج نشته شه تورانیان کینه توز آمدند آوخ بایران دل شگاف و سینه سوز
نارمیده از ستمهای عرب ایران هنوز اوفتاد اندر کف تورانی و شب گشت روز

مدتي ایران زمین درانده و در رنج بود
اژدهای جان گزائی پاسبان گنج بود

تور مرد و از پی او شاه شد افراسیاب ملک ایران هم چنان در رنج بود و در عذاب
زیر ابر تیره اوخ بود پنهان آفتاب هرچه گل بود اندرین گلشن همه بی رنگ و آب

باغبان افسرده و گل زین ستم پژمرده بود
بلبل شیرین سخن زین درد دل افسرده بود

آنچه از افراسیاب کینه تو ز ایران بدید هرگز از ضحاك بیگانه نشد نیمش پدید
نه مرا نیروي گفت و نه ترا تاب شنید بایدم از گفتن این ماجرا دم در کشید

زآنکه در این داستان می ریزدم از دیده اشک
سینه آید در فغان و باز دل آید برشک

اوخ ای ایران ز تورانی چسان دیدی ستم چون شدی ز افراسیاب بي خرد خوار و دژم
آری آری شیر چون خندد برو به از کرم رو بهی کز بیم جان هرگز نمی زد هیچ دم

چیره گردد بروی و یازد بخون شیر چنگ
غافلست آری که روزی شهد مي گردد شرنگ

چون گذشت ازدوره این تازیان سالی هزار   کاوهٔ آهنگر آن ایران پرست نامدار
چون دو فرزندش بدست تازیان مغزخوار   جان سپردند و شد این کشور درین غم سوگوار

ازسپاهان همچو شیر شرزه بیرون شد بجنگ
بر درفش کاویانی آن زمان یازید چنگ

مردم اندر گرد او از هر سوئی کرده گروه   جمله از خونخواری بیگانگان گشته ستوه
همچو شیر خشمگین گشته روان در دشت و کوه   تا که افریدون شه از نسل جم کیوان شکوه

این گروه خسته را تا پای تخت ملك برد
پیکر ضحاك را از زیر پی سائید خرد

چون که افریدون بشد بر تخت شاهی استوار   کشور غم دیده از نو یافت آرام و قرار
شد فریدون بر فراز بارهٔ شاهی سوار   بست بر آن تازیان کینه چو راه فرار

تازي بیدادگر را کرد یزدان منهزم
شد زهر سو خانهٔ بیداد ایشان منهدم

ای خوش آن روزي که افریدون در ایران شاه بود   گردش اختر همه بر کام و بر دلخواه بود
عمر بدخواهان ما چون رنج ما کوتاه بود   خنجر ما سینه دوسال و تیر ما جانکاه بود

خنگ از این سال تا آن ز گرم پویه بود
دشمن برگشته بخت از رنج و غم در مویه بود

زین طرف آمویه جولانگاه خنگ تیز رو   زآن طرف هندوستان در دست لشکر در گرو
از خلیج فارس تا بلغار چه کهنه چه نو   مردم گیتی همه بودند در گفت و شنو

کین همه نیرو و شوکت فرّه یزدانی است
یا ز بازوی دلیران شه ایرانی است

چون فریدون را بشد زور از تن و از چشم نور   ملک ایران را بایرج داد و توران را بتور
شام را بخشید بر سلم آن یل باهوش و زور   لیک بعد از مردن وی گشت بر پا شر و شور

ز آنکه ایران سهم ایرج از همه توران و شام
سخت بهتر بود و بود آري بنیکوئی تمام

از پی دفع مزاج شانه و بازوی خویش کرد بس دلهای مظلومان بی‌کسی را پریش
نوجوانان را بکشت آن ناکسی بی شرم وکیش مغز ایشان را نهاد آن خیره سر بر روی ریش

نه ز ایزد شرم کردو نه ز آه بی گناه
نز فلك ترس و نه بیم از دادجوی و دادخواه

بی گناهان را برای حفظ جان خویش کشت نه زیزدان شرم کردو نه ز گردون درشت
عاقبت گردون گردنده بسویش کرد پشت کاوهٔ آهنگر آمد بر سرش کوبید مشت

از فراز تخت شاهی سرنگون افتاد و باز
حق بصاحب حق رسید اما پس از ظلم دراز

جان فدای کاوه آن جان بخش ایران کهن آن یل کینه کش گرد افگن ظالم شکن
آن که چون جان باشد و دلهای ما باشدش تن آنکه باید در مدیحش سالها گویم سخن

کی توانم مدحتش با خامهٔ درمانده گفت
عمرها باید ز من گفت و ز ایرانی شنفت

کاوه ای مرد دلیر ای پهلو دشمن گداز ای بدرگاه تو سوده خسروان روی نیاز
این جهان پیر با این زندگانی دراز کس ندیده همچو تو دشمن گداز و دوست ساز

از وطن خواهان گیتی کس نگردیدت نظیر
کس نبوده چون تو از جمع وطن خواهان دلیر

تا درفش کاویانی شد بدست تو بلند شاد شد ایران پس از چندی که بد خوار و نژند
دست یزدان ریشهٔ بیداد را از بیخ کند اهرمن را در بن زندان بد بختی فکند

نور یزدانی دو باره پرتو افشانی بکرد
دادگر یزدان درین کشور جهانبانی بکرد

ای درفش کاویان ای بیرق روزبهی ای نشان خرمی وی آیت فرماندهی
تا تو بودی بود ما را برهمه عالم شهی آوخ از روزی که ایران شد ز فرّ تو تهی

تا تو بودی اختر اقبال ما رخشنده بود
هر که بود اندر جهان ما را رهی و بنده بود

هم از و ارباب صنعت پیشه‌ها آموختند جامه های نو براندام جوانان دوختند
جنگ جویان آتش پرخاش و کین افروختند واندر آن آتش تن اهریمنان را سوختند

تا که ششصد سال او در ملك ایران شاه بود
هر که دشمن بود یا در بند و یا در چاه بود

جام جم هم از پی دستور او شد ساخته این یکی گوید که بود آئینه ای پرداخته
و آن دگر گوید که استادی در آن انداخته نقشی عالم را که بد تا آن زمان نشناخته

هر کسی فرضی کند در پیش خود اما بما
هست چون روز آشکا را معنی عالم نما

معنی جام جهان آرا ترا گویم که چیست لیك چون دانستی این معنی همی باید گریست
زین سپس چون میتوان با این همه اندوه زیست کشور از جمشید و از جام جهان آرا تهیست

ای دریغ از آن همه زور آزمائی های ما
و آن همه با فتح و شادی آشنائی های ما

عالم آن روز غیر از بیشهٔ شیران نبود یعنی از عالم بجز این ملك آبادان نبود
کشوري بیرون از ایران نه که آن ویران نبود پس جهان در آن زمان جز کشور ایران نبود

جام جم بد نقشی از سر تا سر ایرانشهر
کز هراسش بود دلهای کسان پر کین و قهر

از پی جمشید آوخ دورهٔ ضحاك شد دورهٔ بی شرمی اهریمن بی باك شد
افسر شاهان ایران سرنگون بر خاك شد نالهٔ این مردم غمدیده بر افلاك شد

از عرب گردن کشان نا کسی بی شرم و دین
آمدند و دست یازیدند بر ایران زمین

اندرین کشور ستم ها راند ضحاك عرب خون مظلومان زهر سو گشت جاری بی سبب
اهرمن شد چیره و آهورمزدا بست لب شادی ما غم شد و شد روز روشن تیره شب

این نخستین جور این گردون کینه تو ز بود
دورهٔ بد بختی ما را نخستین روز بود

از پس او نوبت شاهی بطهمورس رسید دیو بند آمد بتخت پادشاهی جا گزید
اهرمن بیچاره شد چون کشته شد دیو سپید از همه سو غنچهٔ نورستهٔ گل بشکفید

خواست بردارد ز ایران عادت دریوزه را
بر امیران زین سبب آموخت رسم روزه را

چون که جمشید آمد و برخرگه شاهی نشست رشتهٔ بیداد و غارت در همه ایران گسست
در بروي دشمن بیچارهٔ بد بخت بست هم طلسم اهرمن را برسر دیوان شکست

بخت خوش فرجام ما زآن در جهان پیروز شد
کاندر آن دوران شادی روز ما نوروز شد

شهر استخر آنکه بودی قبلهٔ ایران زمین آنکه شاهان جهانگیرند در خاکش دفین
آن زیارتگاه دلهای عزادار حزین آن زمین مردزا آن مکمن شیر عرین

در زمان این شهنشاه بزرگ آباد شد
تخت جمشید اندر آن هم آن زمان بنیاد شد

آوخ ای استخر ای ایران زمین را پای تخت خون بگریم چون بیاد آرم که چون برگشت بخت
زین ستم دل خون شد و زین غم جگر شد لخت لخت گر نمردیم از پس تو جان ما سخت است سخت

خون بگریم چون بیاد آرم که استخر بزرگ
گشته اینك ما من روباه و جولانگاه گرگ

آخر ای گردنده گردون زین ستمها شرم دار این خرابه خانهٔ کیخسروست آزرم دار
پیکر زرتشت را در زیر این گل گرم دار خاك را بر پیکر کاوس و دارا نرم دار

این مزار پادشاهان بزرگ سرکش است
این نه تل خاك باشد بلکه کان آتش است

گشت از جمشید رسم می گساری برقرار زانکه در نوروز باید بود مست باده خوار
ملتی کو از سر دشمن برون آرد دمار زیبدش می خواره بودن بایدش بد می گسار

زانکه می یار بزرگی و سعادت مندي است
باده تنها زیبد آن کس را که در خرسندی است

این قسمت در جواب ترکیب بند مسمط عبدالعزیز خان بسمل کابلی است
که آنرا "جزر و مد اسلام" نامیده است

یاد ازآن روزی که ما نرد دلیری باختیم این جهان را یکسره از دشمنان پرداختیم
یاد باد آن روز کز ایران بتوران تاختیم هر کجا آباد بود آنرا مسخر ساختیم
لشکر ما گاه در چین بوده گاهی هم بهند
یك سر لشکر ببحرالروم و دیگر سر بسند

رود جیحون با همه بی باکی و پنهاوری لشکر تورانیان با آن همه خیره سری
تاب ناآوردی بپیش باره های لشکری گوش هر کسی آشنا با گفت شیرین دری
گردنی فارغ ز یوغ خسرو ایران نبود
کشوری بیرون ز ایران نه که آن ویران نبود

مذهب زرتشت تنها کیش عالمگیر بود نام ایرانی بهر جا مورد توقیر بود
درکف ایرانیان یا دشنه یا شمشیر بود و آن همه شمشیرها بردشمنانمان چیر بود
هرکه دشمن بود دایم درهراس و ترس و لرز
زآنکه ایرانی عدو کشی بود و گرد کینه ورز

کوس شاهی بردر بت خانهٔ چین می زدیم نوبت شاهنشهی بر ماه و پروین می زدیم
نغمه های دلکش و بانگ نوآئین میزدیم کوی اقبال و جلال وعزو تمکین میزدیم
نغمهٔ مزمار ما گوش جهان کر کرده بود
خون حضم ما همه روی زمین تر کرده بود

چون گیومرث آمد و این ملك را آباد کرد تکیه بر گرز گران و خنجر پولاد کرد
ملك را از پنجهٔ اهریمنان آزاد کرد وین عدالت خانهٔ آباد را بنیاد کرد
چشم خلق از پرتو خورشیدی ما خیره شد
شد شب ما روشن اما روز دشمن تیره شد

چون که هوشنگ آمد و تاج شهی برسرنهاد اهرمن یك بار دیگر از سر تخت اوفتاد
چرخ بر درگاه ما چون بندگان باز ایستاد جادوی بدخواه را دودی برآمد از نهاد
شد سرا سر آسیا جولانگه ایران خدیو
نور یزدانی دو باره چیره شد برجان دیو

سعید نفیسی

هم چنانی که منی بیاد توام تو هم ای دوست یادی از من کن
طهران اردیبهشت ۱۳۱۱ سعید نفیسی

آقای سعید نفیسی فرزند دکتر میرزا علي اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء اصلاً از اهل کرمان خانواده ایشان در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه بطهران آمد و از آنوقت در طهران مقیم هستند. تولد ایشان در طهران در سال ۱۲۸٤ شمسی واقع گردیده پس از تحصیل ابتدائی در مدارس جدید "شرف و علیه" عازم اروپا شده و پس از مدتی مراجعت بایران نموده در وزارت فواید عامه شروع بخدمات دولتی نمودند و در سال ۱۳۰٦ در وزارت معارف بمعلمی ادبیات منصوب شد و آثار و مقالات ادبي و تاریخی ایشان غالباً در جراید و مجلات مهمه طهران منتشر گردیده بعضی از تالیفات ایشان عبارتست از تذکره شعرای ایران، تاریخ ادبیات ایران، شرح حال و آثار رودکی، تاریخ قاجار، شرح حال خواجوی کرمانی، فرهنگ فرانسه بفارسی.

سعید نفیسی یکی از فضلا و ادبای جوان و معروف طهران میباشند که خدمات ایشان نسبت به ادبیات بخصوصه تتبع و تحقیق در دواوین شعرا بسیار گرانبها و قابل اهمیت است.

SAID-E-NAFISI.

Agae Said-e-Nafisi, son of Dr. Mirza Ali Akbar Khan Nafisi, was born in Teheran in 1274 Shamsi. After completing his education in Europe, he now holds a responsible position in the Government Educational Department, Teheran. A fine specimen of modern Persian scholars and research workers. He is the author of several standard literary works.

خوشه انگور بین همچو ثریا بتاك دانه او یك بیك زهره صفت تا بناك
ز پرتو نور او کشته ز اندوه خاك کان عنبی داشته چشم خود از عیب پاك
بین بزجاج رخش سر دلش آشکار

دانه انجیر بین ره زده بر مرغ هوش خوش عسلی جامه اش صبا فکنده بدوش
چون قسم حق براوست حرمت او دارهوش دور ز بویش ببین تن همه تن کشته توش
داند آن کو بود چو مرغ انجیر خوار

بزودالو نکر و آن تن شیرین چو جان ساخته حلوا گرش ز شکر و زعفران
دلش ز شیرین لبان داده ز سختی نشان دیده هرکس بسر؛ از او است در دل نهان
بشکنند از سنگ دل تا شودت آشکار

چیست بشکل ترنج چوصندلش رنگ وروست؟ گرکه نه پستان بود ازچه لبن آندر اوست
بطعم چون شیرخام ولی نکوتر از اوست پوست و را جمله مغز مغز و را جمله پوست
داند چبود کسی که باشدش هوش یار

زنده جاوید باد شاه جهان "پهلوی" آنکه کهن روزکار یافت بعهدش نوی
از سر او زیب یافت افسر کیسخروی زبازویش پشت ملك کشت چو دولت قوی
ایران از صولتش باد چو محکم حصار

سحر مبین بایدت گفته « سینا » ببین طبع خدا داده اش خامه سحر آفرین
زیر پی نظم او فرق سپهر برین خرمن مه خوشهٔ عطاردش خوشه چین
تاج سخن را بود همچو در شاهوار

گشت مکرر اگر قافیه در خور بود زانکه چو قند است؛ و قند به که مکرر بود
لفظ بود چون صدف معني گوهر بود معنی باشد چو می سخن چو ساغر بود
لفظ چومرکوب دان معنی اوچون سوار

برشجر توت بین نقل تر آورده بر خمیده هر شاخ او براستي نی شکر
بزیر او پای نه چشم کشا بر ز بر سپهر دیگر ببین ستارهای دگر
شجر ندیدی اگر ستاره آرد ببار

خیار نوبر نگر جامه خضرش ببر چو یوسف مصریش تاج زمرد بسر
از سر او تا بپای ز پای تا سر کمر همچو سهی قامتان قد ز الف راست تر
دوستیش پیشه کن تا که شوی رستگار

خربزه بیضه شکل چو تنك شکر بود دل همه سیماب گون رخش معصفر بود
بقالب و قد و طعم قند ولی تر بود با همه شادابیش تشنه خنجر بود
چو خنجر عاشقان به تیغ ابروی یار

بهندوانه نگر آن کروی شکل رو چو غنچه بسته لب سرخ دل و سبز رو
تعبیه در ساق او کرده طبیعت گلو کرده مي آلوده شهد پس بگلویش فرو
بسته در و بام او ز شش جهت استوار

انار بر دست شاخ چه حقه لعلگون پر ز عقیقی نگین به پرده هر یکدرون
همچو "زلیخا" دلش زعشق گردیده خون پیرهن یوسفی کر کل او نیست، چون
این همه از خون شده دامن او پرنگار؟

به چو رخ عاشقان در یرقان روی، او گرد نشسته ز غم بر رخ نیکوی او
ز عنبر و مشك تر برده گرو بوی او مردم بیمار را چشم بهی سوی او
کر بودت به ز به بوئی بهتر بیار

سیب دل افروز بین همچو سهیل یمن چهره او زرد و سرخ چو اشك و چون روی من
نی کنهی چون قضاش تیر زده بر دهن با چه سیمینش بین تن همه تن چون ذقن
لیك چهش سرنگون همچو ز نخدان یار

صبا ز امرود بین مشعله افروخته دلها پروانه وار ز مهر او سوخته
نامیه بر قامتش زرد قبا دوخته طبرزدش با گلاب بجیب اندوخته
وانهکش آویخته ز شاخ قندیل وار

چو زلف مه طلعتان سنبل پرتاب بین کشته ز باد صبا پرشکن و پر ز چین
گاه سرش برهوا گاه سرش بر زمین بر رخ گل چون فتد گویم نعم القرین
روی چنان لعلگون زلف چنین تابدار

سرو نگر باغبان چه نیك پیراسته بحسنش افزوده است آنچه ازو کاسته
جامه آزادگی بر تنش آراسته برهمه آزادگی به بندگی خاسته
دیده ز خط راست تر چون قد موزون یار

بلبل دستان سرای نغمه برانگیخته گنج فریدون زدم برسر گل ریخته
دل بگل از هرچه هست بسته وبگسیخته گر نه گلش از ازل بعشق آمیخته
از چه بشب تا سحر ناله کند زار زار

غالیه گون طوق بین بگردن فاخته خرقه خز کبود بدوش انداخته
چو مطربان در چمن غلغله انداخته ز آتش غم همچو من سوخته و ساخته
ساخته با هجر گل سوخته از انتظار

ز گردن کوه بین کبك دری سر زده دامن خود برچده پس بکمر برزده
ز قهقهه خنده اش طعنه بشکر زده لعل لبش شد گواه کو می احمر زده
چو پنجه نو عروس پای نموده نگار

پیك بهار آمده هد هدك خوش خبر نامه «بلقیس» گل خوش زده برطرف سر
نامه بران برزمین او بهوا ره سپر میان بخدمتگری بسته و بگشاده پر
تا "بسلیمان" باغ مژده دهد از بهار

چمن چو محمود و مرغ با سخن اسجدیست این که تو بینی هنوز بهار را ابتدیست

. . . .

باش که چندی دیگر بینی الوان ثمار

پیکر نارنج بین در زره آتشین چون دو کله خود زرهشته لب آن بر این
یا برخ جنگجوی ریخته خون روز کین کشته ز تاب جگر چهره او پر زچین
آتش غیرت شده از رخ او آشکار

بابت شیرین لبی رو بلب «زنده رود»✡ نوش مي لعلگون برلب آب کبود
چشم باموج آب کوش بآواز رود   باد وزان برفراز آب روان در فرود
این یك بس روح بخش آن یك بس خوشگوار

آب روان بین ز موج پرشکن و کنگره   ز بیم پیکان باد بتن نموده زره
ز دست چشم سحاب دایره در دایره   چون سر زلف بتان پرخم و چین و گره
چین و خمش بیعدد گره فزون از شمار

از دم باد صبا خاك شده پر ز جوش   خیز و ببستان خرام آب چو آتش بنوش
زبانك رعد سحاب گوش فلك پرخروش   دیده بگل باز کن در ده برمرغ کوش
بچشم حیرت ببین قدرت پروردگار

باغ ز الوان گل چون پر طاوس بین   سبزه خوش رنگرا چون خط قابوس بین
نرکس زرین کلاه چو تاج کاوس بین   زفروردین برك بید چو خنجر طوس بین
قوس قزح بر فلك چو تیغ اسفندیار

بدست شاخ از عقیق پیاله لاله بین   رخش چو روی بت چهارده ساله بین
ز جای باران لبش بر زده تبخاله بین   ز سایهٔ برك بید گرد رخش هاله بین
چو شاهدان سرخ رو چو عاشقان داغدار

برگل سوری نگر باآنهمه رنگ و آب   بسبز برك اندرون چو برفلك آفتاب
برنك چون زرسرخ به بوی چون مشك ناب   تا زده ساغر رخش کشته برنك شراب
بر تن خود پیرهن چاك زده مست وار

دیده نرکس نگر چون شده ازخواب باز   چشمش چون چشم یار غمزه زن و پر زناز
بقلب دلدادگان غمزه او ترك تاز   من بجز او چشم خود می نکنم باز باز
زانکه بود چشم او معاینه چشم یار

✡ رود خانهٔ معروف اصفهان

ز آمیزش کسان نفتد قرب حق بدست کی خلق بد ز بهر تو کار نکو کنند
از ها یهوی خلق چو عیسی فرار کن ورنه بپای دار تو بس هایهو کنند
چون خم بکنج میکده سنگین ز پا نشین دست ار بکس دهی سبکت چون سبو کنند
"سودائی" آنچه گوئی از افضال نظم و شعر دونان ز حقد شهره تو را یاوه گو کنند

سفله

گر رتبه دهی بسفله سازد تلفت او را شرف اردهی بکاهد شرفت
نیکی کني ار با و کند او بتو بد تیر ار بکفش نهی نماید هدفت

ریا

شیخی دیدم بعبری کشته مکین دکان ریا داده ز حیلت تزئین
اندر بر او هیچ ندیدم اسباب؛ گفتم چه فروشی ایفلان؟ کفتا: دین!

سینا

مصطفی قلی خان متخلص به "سینا" از شعرای معروف اصفهان دیوانش چند سال قبل بطبع رسیده است و این مسمط از جدید ترین آثار او میباشد.

SINA.

Mustafa Kuli Khan Sinâ of Isfahân.

بهار

باد بهاری وزید گل بچمن باز شد بلبل دستان سرای بنغمه دمساز شد
باز سمن دلفریب بنفشه با ناز شد سوسن با نسترن ز مهر انباز شد
طره سنبل بتاب دیده نرگس خمار

فصل بهاران رسید گذشت هنگام دی دامن صحرا بگیر ای بت فرخنده پی
در پس پرده نهان غنچه صفت تا بکی بپای پیلان فکن خون کوزنان ز می
که پای شیران نمود پنجه دست چنار

خضر رهی بجوی و قدم در طریق نه — زانرو که در کمین تو غولان رهزنند
احوال آشیانه فردوس عرضه کن — تا طایران جان قفس جسم بشکنند
زنهار از آن گروه که از پست همتی — چون عنکبوت بهر مگس دام می تنند
آن می که گفته اند حرام است مفتیان — گوخون ماست از چه حلالش نمی کنند
خونین دلم چو جام بیزمی که پیش غیر — یار من و صراحی می دست و گردنند
نادم زدم ز شکر لعل تو چون "سنا" — شیرین لبان فریفتهٔ گفتهٔ منند

مهر خلق

گر کس بدهان مار انگشت کند — به تا زر مهر خلق در مشت کند
جز سایه نیایدت کسی در دنبال — آن هم چوکنی روي بر او پشت کند

سودائي

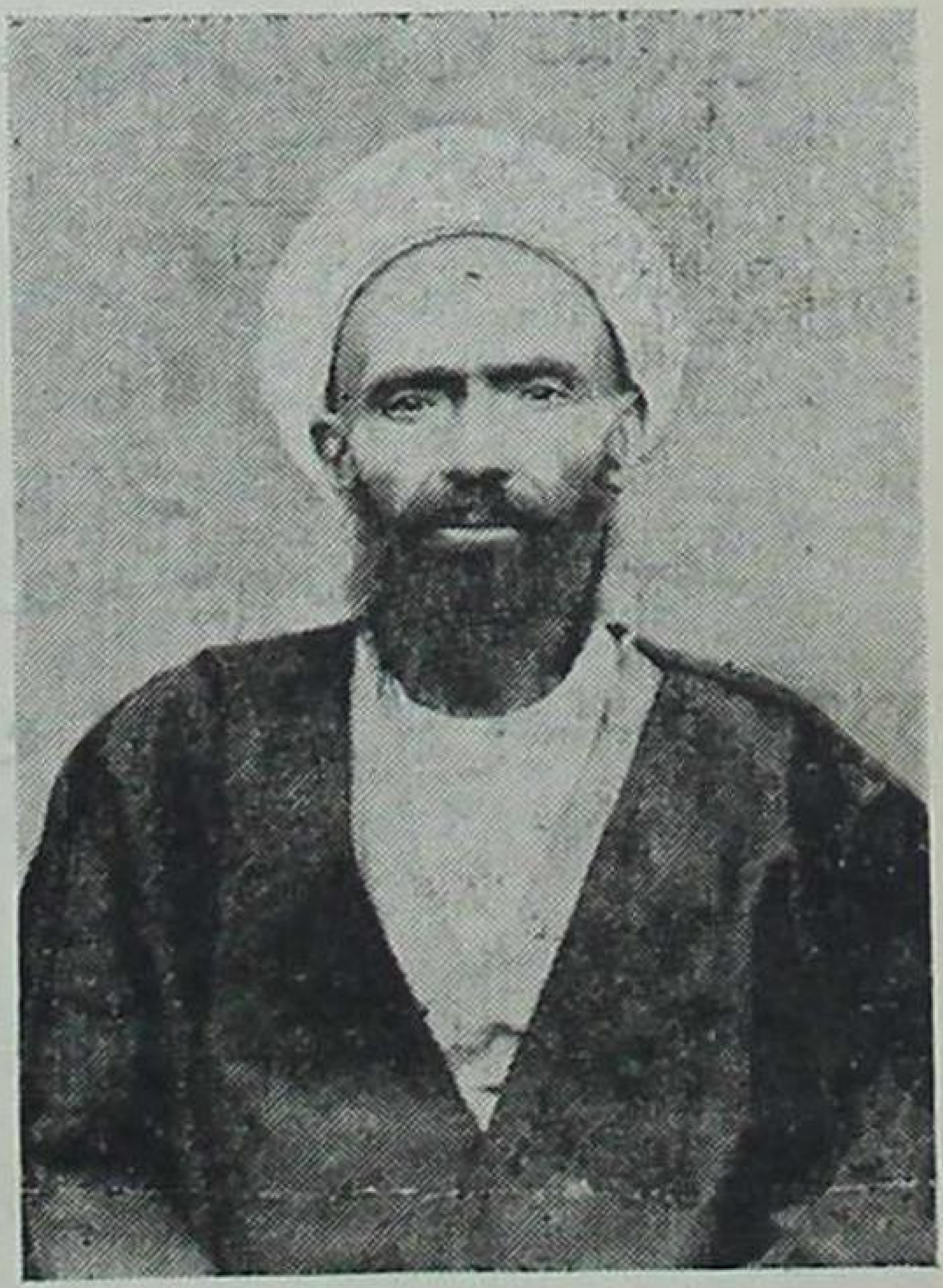

حاجی ملا عبد الکریم سودائی
ناظم السهیلي فرزند ملا عبد الرزاق
در سال ۱۲۷۰ هجری در قریهٔ "دستگرد"
(یك فرسنگی اصفهان) متولد گردیده
و در همان جا ساکن بوده به انجام امور
مذهبی و تدریس مشغول میباشند

SAUDAI.

Mulla Abdul Karim Saudai born in Dastgard, Isfahân 1270 A.H.

انزوا

رو سوی کس مکن که بسوی تو رو کنند — جویاي کس مشو که تو را جستجو کنند
گل غیر چند روز بسالي عیان چونیست — با ذوقش از درخت بچینند و بو کنند
خورشید میشود چو بهر روز آشکار — کمتر نگاه خلق جهان سوی او کنند

نه من ز نسل همایم زمانه داده چرا / چو جغد شوم مرا جایگه بجای خراب
بجای طلعت ساقی و نالهٔ مطرب / بجای همدم بزم و صراحی می ناب
مرا غم است بپهلوي و خون دل بگلو / بچشم هیأت غول و بگوش بانگ کلاب
عجب نباشد اگر لعل زایدم خفقان / شگفت نبود اگر تب فزایدم عنّاب
بهرزه در کف وهمم بهر کجا است عنان / چو تشنه‌ای که دود هر طرف بسوي سراب
خیال بیهده بندم بدل بشك و یقین / گهی ز اصل برائه گهی ز استصحاب
ز اختلاط عناصر مرا نشد معلوم / که در مزاج صور چیست این درنگ و شتاب؟
بمانم که سیه پوشد این کبود خیم؟ / زشوق کیست بچرخ اندر این کهن دولاب؟
بسعی این خرد تیز بین ندانستم / ز بعد این همه فصل و ز بعد اینمه باب
مصوّر صور اندر حرارت ارحام / مولّد نطف اندر خزانهٔ اصلاب
مطالع درجات از تناظر انجم / کشاکش عضلات از تشنّج اعصاب
تمتّعي بهمه عمر خویش کي بردم؟ / ز امر و نهی حدیث و ز نص و نسخ کتاب
بکارگاه خرد دست وهم دور اندیش / نقوش بیهده بندد بسان نقش بر آب
مراچه فایده کاین مرسل است و ان مسند؟ / مرا چه سود که ایجاز این و آن اطناب
نه کافرم بجحیم و نه مؤمنم بجنان / نه راهبم بکلیسا نه شیخ در محراب
نه مسلمم نه جهودم نه ملحدم نه مجوس / نه اینم و نه و گران هذه لعجاب
گسست تار قصب خانه وجودم و باز / بسان مست زنم بوسه بر رخ مهتاب
چو بحر جوشم و غافل که باد حادثه خیز / بفرق بشکندم عاقبت کلاه حباب
بباد بانی صد ناخدا ببحر قضا / هزار کشتی اندیشه است در غرقاب
شکایت از فلك دون مکن "سنا" زین بیش / که از سبب نشناسی مسبب الاسباب
چو نیست چاره بزن حلقهٔ شکیبائی / مگر دري بگشاید مفتح الابواب
بیمن طالع آزادگان کوي صفا / بصدق کوی که طوبیٰ لهم و حسن مآب

غزل

جانهاي ما که کایر طوبي نشمینند / تا کی چو جغد اسیر بویرانهٔ تنند
نازم بآن گروه که شب تا سپیده دم / سوزنده همچوشمع وچوخورشید روشنند

در سرای به بست و سر قرابه کشود　　گشاد دست بلورین گشید لعل مذاب
گره فکنده با برو و سر فکنده به پیش　　گشود لعل لب شکرین بخشم و عتاب
که ای چو زلف منت روزگار عمر سیه　　که ای چو چشم منت بخت واژگونه بخواب
که ای چو دور جهان سست عهد و بد پیمان　　که ای چو خوی کجان بد ذهاب وزشت ایاب
رخ از چه روی ببستی ز دیدهٔ مردم　　دل از چه باز گرفتی ز صحبت احباب
جدا ز حضرت ما ماندهای مگر نرسید　　ترا بگوش که من کان غائبا قد خاب
بآه سرد رخم شد ز دیده اشک آلود　　چو در خزان ورق زرد از سرشک سحاب
بگریه گفتمش: ای لاله روی غنچه دهن　　بلابه گفتمش ای تند خوی تلخ جواب
نه دل بود که نگردد ز دوریت در غم　　نه تن بود که نباشد ز هجر جان در تاب
من آن نیم که ز مهر تو بگسلم پیوند　　ولی مراست حدیثی نهفته در این باب
چو این شنید بدلجویم بشهد سخن　　گشود لعل وزیبا قوت ریخت درخوشاب
سرم گرفت بدامان و خواست قصه و من　　شدم بنوحه سرائی چو داغدیده مصاب
که ای عروس خیالات انیس حجلهٔ دل　　عروس دهر بخونم نمود پنجه خضاب
که ای نسیم و فایت حیات گلشن جان　　تنم گداخته شد از سموم رنج و عذاب
تنیده بس بدلم تار عنکبوت هوس　　شده صحیفهٔ جانم بنقش اسطرلاب
ز کاسهٔ عسلم خوش نگشته کام هنوز　　دو دست شوق بسر میزنم همی چو ذباب
هوای نالهٔ من در سر فضا گر نیست　　ز چنگ فتنه چرا گوش مالدم چو رباب
چسان بخویش نه پیچم؟ که دهر سوزن چشم　　فکنده است ز جورم چو ریسمان در تاب
بحکم انکه نجنبم ز جای خود هرگز　　فکنده این فلك کوژ پشت سبز قباب،
بپای سینه ام از آه آتشین زنجیر　　بدست خاطرم از داغ آهنین قلاّب
در آتشم در و خو نا به ریزدم از چشم　　عجب مدار که دو دم ز سر رود چو کباب
ز بیم این فلك سنگ چنگ آینه گون　　دلم بلرزد همچون بر آینه سیماب
ز موج خیز بلا روی کهربائی من　　باشک غوطه خورد همچو گاه در گرداب
ز باغ عیش نچیدم گلی و در همه عمر　　فشانم از پی سر درد دل ز دیده گلاب
ز وصل روی جوانان نبرده کام شبی　　گذشت دور جوانی و رفت عهد شباب
بجای نغمهٔ نا رو نوای نی هر دم　　رسد بگوش من آواز بوم و بانگ غراب

می

می گرچه طرب فزاید و غم ببرد　　اندوه هزار ساله یکدم ببرد
اینها همه بردنیست؛ تنها عقل است　　نا بردنی؛ افسوس که آنهم ببرد

سنا

آقای میرزا جلال همائی متخلص به "سنا" فرزند میرزا ابو القاسم طرب ابن رضا قلیخان شیرازی متخلص به "هما" در ۱۳۱۷ هجری در (اصفهان) متولد گردیده تحصیلات خود را در اصفهان با تمام رسانیده چندسال اخیر را در مدرسه متوسطهٔ "تبریز" بشغل معلمی ادبیات منسوب میباشند.

SANA.

Mirza Jalal Humâi Sanâ born in Isfahân 1317 A.H.

چو شاهد فلکی رخ نهفت زیر نقاب　　برون شدند عروسان اختران ز حجاب
شدم بکلبه نشستم؛ که نا که از سر مهر　　ز در درآمدم آنماه روی مشک نقاب
نهفته خرمن نسرین بسنبل مشکین　　بسان بیضهٔ سیمین بزیر پرّ غراب
شعاع طلعتش از زیر طرّهٔ شبرنگ　　چنان نمود که در شام تیره جرم شهاب
عیان ز زیر عرق روشنی چهرهٔ او　　چنانکه شعلهٔ آتش درون خیمهٔ آب
چمنده تر قد دلجوی او ز سرو سهی　　بلند تر شب گیسوی او ز روز حساب
دل از نظارهٔ گیسوی او طپید بخویش　　چو صعوه‌ای که زند پر چو بنگرد بعقاب

بفرمود تا خادمان حرم
طبقها کنند از شراب و نعم

هم از مطربان لعبتی خوش نواز
بهمراهی آن سراپای ناز

روانه شوند از پی عیش و نوش
بمنزلگه مرد سبزی فروش

که تنها نه مارا هوس در دلست
چو ما دیگران را هم آخر دل است

طبیعت که شاه و گدا آفرید
ز یك آب و گل هر دو را آفرید

سعادت بشر را هماندم بود
که بنشسته با یار محرم بود

بامرش غلامان خلوت سرا
بعاشق رساندند معشوقه را

که خوانند و ریزند و مستی کنند
ز شه یاد در می پرستی کنند

دنیا

گروهی معتقد هستند باید
ز دنیا رو گرفت و چشم پوشید

گروه دیگری گویند بایست
بعشرت دل نهاد و باده نوشید

برای من نباید سرد بنشست
نه تنها از برای خویش جوشید

بباید دل بدنیا داد اما
برای غیر بیش از خویش کوشید

A POEM.

A group of people hold the belief that we should turn our face away from and shut our eyes on the world;

Another group would tell us that we should go in for pleasures and drink wine;

In my opinion we ought not to retire and sit indifferent, nor strive and exert only for our own sake.

We must give our heart to the world, yet we must exert more for others than for ourselves.

امید و عمل

چشمی که بدست دگری باز بود
گوشی که حدیث ناامیدی شنود

در مذهب ما که مذهب مردان است
این باید کر گردد و آن کور شود